T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٤٧٥١

...ymaniye Kütüphanesi
Fatih
...Kayıt no 3451

قد وقف هذه النسخة الشريفة سلطان الأعظم السلاطين العظام
مسعد الله في العالم السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان ادام الله دولته الى آخر الزمان وقفا صحيحا
شرعيا لمن قدر على مطالعته واناله منه الاعتبار
حرره الفقير السيد درويش مصطفى
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر له

مخزن الاسرار نظامی

بسم الله الرحمن الرحیم ... هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن ... نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان ... بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم ... مرسله پیوند گلوی قلم
ابر کهربار ز دریافت بخش ... مهرهٔ رعد و سنان درخش
سکهٔ نام جبروتش احد ... گشته تمام ملکوتش ابد
پرده گشای فلک پرده دار ... پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست ... مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب ... حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران ... روز برآرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل ... روشنی دیدهٔ بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک ... تاج ده تخت نشینان خاک
شحنهٔ غوغای هراسندگان ... چشمهٔ تدبیر شناسندگان
خام کن پختهٔ تدبیرها ... عذرپذیرندهٔ تقصیرها
اول و آخر بوجود و صفات ... هست کن و نیست کن کائنات
با جبروتش که دو عالم کم است ... اول ما و آخر ما یکدم است
اول او اول بی ابتداست ... آخر او آخر بی انتهاست
کیست درین دیرگه دیرپای ... کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست ... باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل ... مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این ... تا ابدش ملک چه صحراست این
هر چه جز او هست بقایش نیست ... اوست مقدس که فنایش نیست
دیده و رخسار ترا نور و شرم ... آتش پو داد و آب گرم
کش مکش هر چه در او زندگیست ... پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور اوست ... نرگس بینای ترا نور اوست
منت او راست هزار آستین ... بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود ... خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد ... بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده ... کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز ... زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد ... جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد ... هفت گره بر قدم خاک زد
گرد قباچهٔ خورشید و ماه ... این دو کله وار سپید و سیاه
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد ... چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب رنگ ریخت ... جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم درشکست ... پیه در و گردهٔ یاقوت بست
خون دل سنگ ز هجران باد ... در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد ... مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد ... در زبان را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را ... کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند ... خال عصی بر رخ آدم فکند
زنگ هوا را بکواکب سترد ... جان صبا را بریاحین سپرد
لوح زر از صورت خارا نوشت ... حصن گل از ابر بهارا نوشت
خون جهان در جگر گل گرفت ... نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بخوارگی لب نشاند ... زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست ... ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست ... سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نبشت ... هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت ... دیده بسی جست نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش ... ترک ادب بود ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زنند ... عرش روان نیز همین در زنند
گر سر چرخست پر از ذوق اوست ... گردن خاکست پر از طوق اوست
دل که بجان بست پاکی کند ... ذرهٔ او دعوی خاکی کند
رستهٔ خاک از در او دانه ایست ... از گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست ... مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

فی توحید الله تعالی وتقدس

ای همه هستی ز تو پیدا شده ... خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کائنات ... ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نه ... تو بکس و کس بتو مانند نه
ما همه فانی و بقا بس ترا ... ملک تعالی و تقدس ترا
آنکه تغیر نپذیرد توی ... وانکه نمردست و نمیرد توی
جز تو فلک را خم چوگان که داد ... دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند ... جز تو که یارد که اناالحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو ... طاقت ما ار کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت ... پشت زمین راه زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود ... ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام ... جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به ... هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست ... مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد ... گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای ... عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را ... مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زمان را بقلم بازده ... دام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را بنه‌ای نور کن ... جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درشکن
چتر مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / بر شکن این مرغ شب و روز را
از زمین این بستهٔ گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز / جبهه بخت اجنبه گو برمخیز
تنگی ازین راه نورد کار / بردهٔ از راه قدمی بیار
طرح در انداز و برون کن برون / گردن دهر از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیدهٔ خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز حرف هلال / باز کش این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر پی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما
بی دیت آنکه تو خون ریزیش / ای بدست آنکه تو آمیزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزهٔ نرگس نه ز باد صباست / گر ز خاک تواش توتیاست
عجز کمر بسته که ما بنده ایم / گل بهمه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی چه سگ کوی تست / در دو جهان خاک سگ کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما / وی با بد زنده و فرسوده ما

فی المناجات

دور جنیبت کش فرمان تست / سفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش توام / چون در تو حلقه بگوش توام
بی طربیم از همه سازندهٔ / جز تو نداریم نوازندهٔ
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای بلطف ای کریم
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغ دار / می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توییم / قمری طوق و سگ داغ توییم
این چه زبان وین چه زبان دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرومانده ام / من عرف الله فرو خوانده ام
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم / هم بامید تو خدای آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد وابسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که آرد که ما
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چارهٔ ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

زان بتحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

فی نعت خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

تختهٔ اول که الف نقش بست / بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافته از میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گلبهٔ فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجست که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم او / سر دو جهان حلقهٔ تسلیم او
خواجهٔ مسیح بیجش غلام / آیت بشیر آیت مبشر بنام
از پی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن / نکتهٔ پرکارتری سخن
از سخن او ادب آوازه است / وز کرم او فلک اندازه است
کبر جهان گرچه سپر در نکرد / سر ز جهان جز بجهان بر نکرد
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی
ترتیبش از دین و ولایت ستان / غیبتش از نکته جنایت پتان
خامشی او سخن دلفروز / دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن او دلپذیر / فتنه شدن نیز بر او ناگزیر
قطب گران سار سبک سیر بود / بر همه سر خیل سپه خیز بود
شمع اسپی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را
از پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبی کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز

فی معراج النبی صلوات الله علیه

نه فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد
گرد رها در حرم کاینات / سفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع / زاهد شب آمده در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
بی قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پرور شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو تحرک نمود / میل عنانش بتبرک ربود
چون دو جهان چشم بر او داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
بالش از آن حجله که در پیش داشت / مرحله بر مرحله صد بیش داشت
رخش بلند آخورش افکنده پست / غاشیه را بر کتف هر که هست
صحن زمین کان شد و او گوهرش / برد سپر از پی تاج سرش
کوکبهٔ شب را بشب عنبرین / کاو فلک برده ز کاو زمین
او سپنده پیش کش آن آسمان / از سرطان تاج و ز جوزا کمر

رشته گردن سنبل تر باخته / سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او راجه قدر قدر شکست / زهرهٔ شب سبح ترازو بدست
ریخته نوش از دم پیسه سری / بر دم او عقرب نیلوفری
جون زکمان تیر سبک حمله تخت / زهره ز بزغالهٔ خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده در دلو آب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل این روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته زنگ ربیع
شب شده روز اینت نگاری شگرف / گل شده پیرو اینت بهاری شگرف
زان گل و گل دسته که آن باغ داشت / نرگس او پستهٔ آن زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش سی درشید / سنت عطایک علمش پی کشید
ناف شب آکنده ز مشکینش / نعل مه افکنده سم کبش
در شب تاریک بدان اتفاق / برق شده پویهٔ پای براق
کبک دوش باز کبوتر غذای / فاخته رو گشته بزی همای
صدره سپید شده پیراهنش / عرش گریبان زده در دامنش
جون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش / دست بدست آمده تا پای عرش
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او بتحیر جو غریبان راه / حلقه زنان بر در او بارگاه
پرده نشینان که درش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بران راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز این پردران راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر پیسی قدمش تاج بود / عرش بدان مایده محتاج بود
جون همه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم بر کشید
تا تن هستی دم جان می شمرد / خواجهٔ جان راه بتن می سپرد
جون سنهٔ عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش بیافت
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
راه قدم پیش قدم در گرفت / پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت
گرد خوره رفت ز غایت فرون / سر ز گریبان طبیعت برون
عزت ازین پرده بیابانش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت
جون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان لحظه قبول سلام
پرده بر انداخته دست جلال / از در تعظیم سرای جلال
پای بپس آمد بسر انداخته / جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بخشی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر ازان سوترست
دیدن معبود پسندیدنیست / دیدنی و دیدنی و دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنرا که ندید و بگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کز بود نفی صفاتش مکن / جهل بود وقف جهاتش مکن

پست و لیکن نه مقر تیره جای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دیده بدین چشم سران چشم پر / بل که بدین چشم ز چشم دگر
خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق با تن پاکش قرین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را بدعا خواسته
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
همتش از گنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازین بارگاه / روی در آورده درین کارگاه
ای بحقت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در منقبت خاتم النبیین

شحنهٔ نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل گر آفتاب
تا بنرد آب صدف شکرش / خندهٔ خوش زان نزدی گوهرش
جون کمر او دل سنگی بخست / سنگ جرا گوهر او را شکست
آری ازانجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در اشک بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای
کرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از بس که ز گوهر سرش
یافت فراخی کمر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود دگر سنگ را / کامد و جست آن دهن تنگ را
هر گهری کز جگر سنگ خاست / بالبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگین که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان لبش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
جون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بجود بر درست
از بن دندان کم دندان گرفت / داده بشکرانه کم آن گرفت
راز وی داشته دندان گذاشت / از دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکر کشش / دست قلم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش بود خنجر دندانه دار
این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ بر از گل سخن خار چیست / رشته بر از مهره دم مار چیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت بر جمهور خلایق

طبع نظامی که درو جون گلیست / بر گل او مرغ نوا بلبلیست
ای تن تو پاکتر از روح پاک / روح تو پروردهٔ روحی فداک
نقطه که خانهٔ دولت تویی / خانهٔ پر نقطهٔ رحمت تویی
راه روان بحری را تو ماه / یادکیان هیچ را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
جون تو کریمان که تماشا کنند / دعوت تنها نه که تنها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما زله جه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند / زاب دهانت رطب تر برند
ای شب گیسوی تو روز نجات / و آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو
سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای
صبح ز خورشید رخت خنده‌ای

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم که شد مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست
تشنهٔ جلاب طباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی
رو که تو خود سایهٔ نور الهی

چار علم رکن مسلمانیست
پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک دنی لاله شده گلشن بتو
چشم عزیزان شده روشن بتو

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

بر زده در گشته بتو دامنش
مشک و زر پسوده به پیرامنش

در صدف صبح بدیت صفا
غالیهٔ بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عنبر لرزان دهی
گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت رسیست
عرش در ایوان تو کرسی کهیست

روزن جانت چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای

گنج ز تا فرق تو ویرانه بس
شمع تر اطلس تو پروانه بس

تا تو بخاک اندری ای جان پاک
سر بدر آورد کج پیرزن بخاک

چرخ مقوس بهدف آه تست
جنبر دلوش رسن چاه تست

این دو طرف گرد سپید و سیاه
راه برند از تو نیکان راه

عقل شفاجوی طبیبش تویی
ماه سپر ساز غریبش تویی

چند شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیم در استطلاب جمال نبوی

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس
ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند آسوده کان
غسل ده این منبر آلوده کان

خانهٔ غولند بپرداز شان
در غله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه تویی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین میکنند
وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیی در صف میدان فرست
یا عمری بر در شیطان فرست

با دو سه در بند کمربند باش
کم زن این کم زده‌ای چند باش

شب بسر ماه یمانی در آر
سر چو به از برده یمانی بر آر

پانصد و هفتاد پس ایام خواب
روز بلندست بمجلس شتاب

خیز بزن نای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این گنبد آفت پذیر
دست برآور همه را دست گیر

هر چه رضای تو جز آن راست نیست
با تو کسی را پر و خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست
تا بتو بخشیده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان حقه در انداختن

بنده نظامی که جز خوی تست
زنده دل از غالیهٔ بوی تست

از نفست بوی وفایی دهت
ملک سلیمان بگدایی دهت

نعت چهارم در مرتبه نبوت پیغمبران

ای کمر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان

هر چه ز بیگانه و خیل تواند
جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست
نام تو چون قافیه آخر نشست

این ده ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم بعمارت رسید

ابجد بدو خانه نو آیین بود
خشت پسین و آن نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دو تی
مرسله را یک گره از هر دو تی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار

تو بدل در جهش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گل شکری تو بکرد

گوی قبولی بازل باختند
در صف میدان دل انداختند

آدم نو توشه در آمد ز پیش
تا بر دان گوی ز چوگان خویش

بارکش چون زبی خوشه رفت
گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح دو لب تشنه بدین خوان رسید
چشمه غلط کرد و بطوفان رسید

مهد براهیم چو رای او فتاد
نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد

خود دل داود ازین تنگ داشت
در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلود بخت این کلاه

یوسف ازین آب عیانی ندید
جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک یافت
دامن خود تر شده زین چشمه یافت

موسی ازین جام تهی یافت دست
شیشه بکه مایهٔ از نی شکست

عزم مسیحا نه باین دانه بود
کوزه درون نهفتی خانه بود

سم تو ملک طرح در انداختی
مایهٔ این کار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز برین چرخ مداری بکن
او نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

کیست فنا کاب زجامت خورد
یا عدم سفله که نامت برد

تا ز عدم گرد فنا برنخاست
می تک دمی تا که میدان تراست

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده بساحل برون

قبهٔ نه چرخ نکو بیت در بیت
عزه تشش روغ بموبیت در بیت

ملک چو وصیت همه درهم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
ای قلم از نوبت بیرون خوان توئی / ای سخن از مغز درون دان توئی
زان زده انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت پای
حرف همه خلق شد انگشت ریس / حرف تو بی رحمت انگشت کیس
بست و شکر گشته غبار درست / بسته و چونا صدف گوهرست
یک کف بست تو بصحرای عشق / برگ جبل روزه تمنای عشق
تازه ترین صبح بخاکی ترا / خاک تو ام کآب حیاتی ترا
خاک تو خود روضهٔ جان پرورست / روضهٔ تو جان و جهان پرورست
بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم چون باد و نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / حاشیه بر کتف غلامی کشم
ما چو سپران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیهٔ پیر کنند

در ثنای مجد الدین ابوالمظفر بهرامشاه

من که درین دایرهٔ سربند / چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای کشایم نیست / سایه دو پی فرهمایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سپر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ من سپر زانوی من
من چو بدین آینه پرداختم / آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسید / یا ز کدام آتش آبی رسید
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برا
دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروز رنگ
آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت مقصود بد و منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
قطب رسید بند مجسطی گشای / خضر سکندر منش چشمه رای
نسبت داودی او کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی ازو عالی است / صندلش اگر هست سماعیلیست
یکدلهٔ شش طرف هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / کور بود دیدهٔ بهرام گور
سپر و شاهان بتواناتری / نامور دهر بداناتری
خاص کن ملک جهان از عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / شام ستاننده ابخاز گیر
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمرش لعل کشی آفتاب
عالم و عادل تر اهل وجود / اکرم و احسن تر ابنای جود
دین فلک و دولت او خرم است / ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بماهی و در / چشمهٔ آسوده و دریای پر
با کمرش این چشمهٔ سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
رفعت این بخرهٔ لاجورد / بخته درو زد که چنین بخته کرد
کوش فلک را چو پس بشکند / شیشهٔ نه را نفسش بشکند
خوب پر آغاز تر از هر چه هست / نیک پر انجام تر از هر چه هست
جام نظارا که کنش پای نیست / باقی باد که همین باقیست

گفتار در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کیان پشت ظفر ساز تست / نه شکم آبستن یک راز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
نه که بشب تیغ در انداختست / با سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابهٔ آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ببرد / گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید وش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی تو نه که شیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر اوژنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشه اندیشه
این دل و این زهره که دارد مصاف / گر دل و از نیزه زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک از رفعت است / دست مراد تو بر و مطلق است
دست نشانست ترا جاه کس / دست نشین تو فرشته و بس
دو بتو خاتم دوران نوشت / باد بخاک تو سلیمان نوشت
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برارد ز دوش
می خوردی مطرب و ساقیست / غم چه خوری دولت باقیست
ملک چغانی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج سپستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی بکی / تاج دهی تخت ستانی بکی
پست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون سپستانی خراج
دولت آن سر که برو پای تست / بخت در آن دل که درو جای تست
چند بدور تو همایی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معزون عنایت شده / ور ز تو شکایت بشکایت شده
سنت فلک با کرت حقه / شش بهشت از علت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسر بود افسرش
در سم رخشت که زمین راست نخ / خصم تو چون نعل شده جان ستیخ
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسید لاغرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
آنکه چو دست بد و بی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود داد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون علم افراخته / خصم تو سپر چون قلم انداخته

در مفاخرت خود و ترتیب کتاب

من که سرایندهٔ این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفس بی غم زنم / بر سر کویت چو سگی پی زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته / برده به سحر سحری سوخته

بابهٔ درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او نه نشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکهٔ رومی درم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکهٔ زر من از آن بهترست
گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوهٔ غیبست تو ناموجب / گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته تر از نسخ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگر دست برو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / گر نه زیاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاو خلاف سکیت میزنم / دبدبهٔ بندگیت میزنم
از ملکان قصه که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو روا دیده‌ام
خدمتم آخر بوفائی رسید / هم سر این رشته بجائی رسید
گرچه برین در که پناهندگان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند
من که درین مرحله‌شان مانده‌ام / مرحلهٔ بیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایهٔ بی هم سرست / پای مرا هم سر بالاترست
اوج بلندست درو میپرم / باشد گر همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم / تا ز تو سایه نه تو بتو چون رسم
بود پسیجم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواسته‌ام از تو برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / بیشه و بیم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
آب سخن بر رهت افشانده‌ام / ریگ نیم زانک بجا مانده‌ام
در دو صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
کشت دلم بو که بریزد بتو / گوهر جانم که آویزد بتو
تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سرت است و بیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و تفضیل سخن دان

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت چو برانداختند / خلوت اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته شد / بر پر مرغان سخن بسته شد
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاج وران تاج ورش خوانده‌اند / آن دگران آن دگرش خوانده‌اند
که بلوای علمش برکشند / که بکار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
نیست درین نسخهٔ نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم
سیم دمان آتش ازو یافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تا نخ از چرخ کهن زادتر
زنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برارد علم / حرف زبادست و زبان هم قلم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
گر سخن تازه و زر کهن / گفت به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کین هنر اینجا سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ است آهوی فتراک او
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن را بس است
هرچه نه دل بی خبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبت سخن منظوم گوید

چونک نتیجهٔ سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگه دار که بی چون بود / نکتهٔ سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنک ترازوی سخن سخته کرد / بخت وران را بسخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / بازچه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پرورست / سایهٔ آن پردهٔ پیغمبرست
پیش و پس بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / این دو صفت مغز و گر پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه سخن پاره‌ای از جان بود
خان تراشیدهٔ معمار گل / فکرت خاییده باشعار دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یک جا بس است
انک درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش نیست
با سر زانوی ولایت ستان / سر بنهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم / حلقه صفت باد و سر آرد بهم
در خم این حلقه که پستش کند / چون شکند باز در پیش کند
گاه ازان حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه بدین حلقهٔ فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ

جون سخن گرم شود در گرش / جان بلب آید که بود بر لبش
از بی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه سقف آسمان
سبب وزندی ابیات جیست / بر بد بر طرح برادر ز بیت
خدمتش آرد فلک جنبری / باز بها زآفت خدمت گری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش موزن با نها شود
هر که نگار رخ این بکر اوست / بر سخنش زن که سخن پرور اوست
شعری بی سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این بنه کاسنگ سواران گرفت / مایه خوار از سپر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
سیم دل را که بجا بی نی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو جو رسته اند / تاج ورانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بالکشهای / این گره از کار سخن برکشای
سیم کشانی که جو زر مرده اند / سکه این کار ببر برده اند
هر که بر نکته جون روز داد / سنگ ستد در شب افروز داد
لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر رتبه ار جه بالاترند
آنک سرش زر کش سلطان کشید / باز سپین لقمه آهن جشید
وانک جو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سیجز نخورد
جون سخنت شهد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نشدند مستان کرو فاست / تات ببر سپند مگو کرد عاست
تا نکند شرع ترا نام دار / نام زد شعر مشو زینهار
شعر ز اصدر نشانی دهد / بل که قبول دوجهانی دهد
شعر برارد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
شعر تو از شرع بدانجا رسید / کز کمرت سایه بجوزا رسید
جون فلک از پای بنابید نشست / تا سخن جون فلک آری بدست
بر صفت شمع سپر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
جون تنک اندیشه بگرمی رسید / تند رو جرخ بنرمی رسید
هر جه بدان نام و نشانت دهند / کز نسپندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از ان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سپر این راه برد / گوی ز خورشید و تنگ از ماه برد
کرنفسش کرم روی سم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تنک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت
کر رگی از نسه پر جبریل ساخت / باد زن از صور سرافیل ساخت
ای سپر کس مکن این رشته را / باز مع سرکش این رشته را
صدره انجم شدی سبزه وار / کریمه مرغی شدی انجم خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بصومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار درانداختند
سنج کل غنچه نام سوز / مسطر بادی شام هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر جه وجود است زنو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده زجادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزان پرست / لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال پرست / جانور از سحر حلال منست

در طلب حقایق و شناختن دل و قبول او

جون سپر انداختن آفتاب / کفت زمین را سپر افکن بر آب
کشت جهان از نفسش بک تر / وز سپرش من سپرک زنک تر
باسپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاه که خو مره بود در کشند / جون که ببینند سپر خنجر کشند
طفل شب آمیخت جو بر دایه دست / زنگله روز فرو باش شکست
از پی سودا شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او
شربت ورد جز بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته ریجوزکی طاس خون / گشته زپر تا قدم انقاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سپر طارمی / بازی شب ساخته در بارمی
که قصب ماه کل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که جراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جکر تا بجرا آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
تا سحرم جون نفسی جند رفت / بی کم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام جهان کن که تو ان باز داد
آب جنان آتش پاکت جراست / باد جنیبت کش خاکت جراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میکن که هوا رای تست / مقرعه کم زن که وزین پای
غافل ازین بیش نشاید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوش است / قصه دل گو که سرودی خوش است
دور شو از راه زنان جواس / راه تو دل داند دل را شناس
عرش برانی که زتن رسته اند / شه پر جبریل بر و بسته اند
وانک عنان از دو جهان تافته / قوت ز دریوزه دل یافته
دیده و گوش از عرض افزونی اند / کارگر پرده بیرونی اند
بنه دراکنده جو کل گوش تو / نرگس جشم ابله هوش تو
نرگس وگل را جه بر سبی باغ / ای ز تو هم نرکس و هم کل بداغ
دیده که آیینه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
طبع که باعقل بدلالگیست / منتظر نقد جهل سالگیست
تا جهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان / در پس جهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان جاره جوی / وین غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخواره هست / گردن غم بشکن اگر باره هست
بی پینی را که زبون غم است / یاری یاران مددی محکم است
صبح نخستین جو پلنگ برزند / صبح دوم بانک بر اختر زند
جون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس

بیشترین صبح بخواری رسید
گرچه همه ملکی خوار نیست
این دو سه یاری که تو داری ترند
جون ملک الموش جهان آورند
زین دو سه آغوش دل آمد پدید
بوز ادیت زسهیل دو لیست
گوش دران حلقه زبان ساختم
ریختم از چشمه گرم آب سرد
در یک ان راه دو منزل شدم
بر در مقصوره روحانیم
پای زسر ساخته و سر ز پای
هم سزم جاهل و من نو پسیر
جونکه دران نوبت زبانم گرفت
پیش دران پرده بر انداختند
خاصترین محرم آن در شدم
بارگهی یافتم افروخته
سقف خلیفه بیکی خانه در
درنفس آباد دم نیم سوز
تیغ جوانی یزکی دیکار
این همه پروانه و دل شمع بود
جون علم لشکر دل یافتم

گر به بسی صبح بیاری رسید
جون نکرم هیچ به از یارست
خشک تر از حلقه در بر درند
مملکت صورت و جان آفرید
از خلق او بخلافت رسید
صورت و جان هردو طفیل دند
جان بنف هاتف جان ساختم
کاتش دل آب مرا گرم کرد
تا بیکی تنک بدر دل شدم
حلقه شده قامت جوگانیم
گوی صفت گشته و جوگان نمای
عزمتم از بی کسیم تلخ رت
عشق بتابانه عنانم گرفت
پرده ترکیب در انداختند

از تو بتابند بو هیچ کار
ست زیاری همه رانا گزیر
دست دراوبز بفتراک دل
داد بترتیب دکرم ریز پی
دل که بر و خطبه سلطانیست
جون سخن دل بدماغم رسید
جوب زبان گشتم ازان فرپی
دست براوردم ازین دست بند
من سوی دل رفته و جان سوی لب
گوی صفت آمده جوگان من
کار من از دست و من از خود شده
ره نه که زان در بتوانم گذشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
از حرم خاصترین سرای

یار طلب کن که بر آید زیار
خاصه زیاری که بود دستگیر
آب تو باشد که شوی خاک دل
صورت جان را بهم آمیز پی
یکدرش جسمانی و روحانیست
روغن مغزم بچراغم رسید
طبع زشادی برو از غم تهی
راه زبان عاجز و من رهزنند
نیمه عمرم شده تا نیم شب
دامن من گشته گریبان من
صد زیکی دیده یکی صد شده
پای درون نه نه ز پی بازگشت
گفتم اگر بار دهی آدمیست
بانگ بر آمد که نظامی درآی
گفت درون آی درون ترشدیم
جشم بد از دیدن او دوخته
دولت ان خاک که آن خاک راست
لعل قبای ظفر اندیش او
پسته زره ساخته روئین تنی
جان بنوا داده بسلطان دل
مرغ طلب بگذر ازین آشیان

اندر حضور دل گوید

سقف حکایت بیک افسانه در
صدرنشین گشته شهنشیم روز
زیر تر او سپهی درد خوار
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم

ملک ازان بیش که افلاک راست
پیسرخ سواری بادب پیش او
عقد کمین کرده که کنند افکنی
من بقناعت شده مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی زبان

آتش من محرم این دود نیست
گنج و در کیسه قارون نیم
ساختم از شرم وسپر افکنی
جونکه ندیدم زریاضت گزیر
رایض من جون ادب آغاز کرد
گرچه گره در کرمش بود جای
خواجه مع النقصه که در بند ماست
گرچه بسی پا زنداز جو من
گرجو می سرهزیمت بزد
جشم شب از خواب جو بر دوختند
خواجه گریبان جراغی گرفت
من جولب لاله شدم خنده ناک
که جو می آلوده خون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
رز بزمین ریخت عماریم را
من که بران آب جو کشتی شدم
جشمه افروخته جون آفتاب
دایره خط سپهر مقام
آهو و روباه دران مرغزار
تا شخ گیا طوطی شکر پرست
جیزی و منشور رقم کب شده

این نمک تازه نمک سود نیست
با تو نیم ور تو نیرسودنیم
گوش ادب حلقه کش بندگی

سایم ازین بیش و توانا ترست
مرغ بلم با نفس کرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد

خلوت اول در صفت پاچیز

بر بگرفت از سر آن رشته پای
گرچه خدایست خداوند ماست
شفقت خود باز ندارد جو من
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
جشم و جراغ فلک افروختند
دست من و دامن باغی گرفت
جامه بصد جای جوگل کرده چاک
که جوگل از پوست برون آمدم
گر ز طرفی بوی وفایی رسید
تنگ بصبا داد سپوایم را
ساکن آن باد بهشتی شدم
خضر نه خضر آتش ندیده بخواب
غالیه بوی بهشتش غلام
نافه بگل داده نیفه بخار
آهوکان از شکر و شیر مست
مروحه عنبر اشهب شده

تا سر آن رشته بجایی کشید
شحنه راه دو جهان پیشست
گشت جو من بی ادبی را غلام
روزی ازین مصر زلیخا پناه
صبح جراغ فلک افروز شد
دامنم از خار غم آسوده گرد
لاله دل خویش بجام سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از ساب
تحفه بادی بزبان صبیح
گفت فرود آی زخود دم زن
آب روان بود فرود آمدم
خوابگهی بود سمن زار او
گل ز گریبان گیا کرده جای
طوطی ازان گل که شکر خنده بود
جلوه گر از حجله گلها جمال
سرمه بپیده جو نرگس نماش

بایم ازین پایه بپالا ترست
بر زبان ریخته از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
از گره نه فلکم باز کرد
کان گره از رشته بباید بوید
گر جرا در غم جان پیشست
ان ادب آموخت مرا کرد رام
یوسفی کرد برون شد زجاه
کحلی شب قرمزی روز شد
تا بگریبان بگل آلوده کرد
گل کمر خود بمیانم سپرد
می شدم ایدون که بود نشو آب
زنده دلم کرد جو باد مسیح
گر نه فرود آرمت از خویشتن
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خواب کنان نرگس سیراب او
خارکشان دامن گل زیر پای
بر سر سبزش پراکنده بود
گل شکن از شاخ گیاها غزال
سوسن افعی جو زمردگیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم — قافیه گو قمری و سنبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان — داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را کلاه
باد نویسنده بدیبت امید — نقطهٔ گل بر ورق مشک بید
کز پی پیام چمن آمد بهار — که بنشاط از بر گل رفت خار
ترک چمن خیمه بصحرا زده — ماه چه بر خیمهٔ ثریا زده
لاله باتش که راز آمده — چو مغ مستند و بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای
روز ز باغ از علم صبح زرد — بحرها پاخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک آویخته — در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لب آفتاب — زنده شده رود به تسبیح آب
نسترن از خوشهٔ سنبل بخم — از مژهٔ غنچه لب گل درم
ترکش خیری تهی از تیر خار — گاه سر خواست ز زنهار
سحر زده بید بلرزه تنش — مجمر لاله شده دود آتشش
خواست بریدن چمن از جا تکی — خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر از خنده برون آمده — زلف گل از لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود — از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک انجا علم آراسته — سبزه بگشتیش مدد خواسته
هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان — جان زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز نکو باد داد — گفت زمین را که سر سبز باد
یا ملک انجا گذر آورده بود — سبزه سجاده فرو کرده بود
چشمهٔ درفشنده تر از چشم حور — تا برد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته — شکر وضو کرده و برداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید — نالهٔ داود از ان بر کشید
جنگل دراج بخون تذرو — سلسله ساخته در پای سرو
محضر منشور نو پای باغ — فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش — سر دلش گشته قضای سرش
باد دیانی بسهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشکافته — زان جنبش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمایل پرست — سوی دل لاله فرو برده دست

در خلوت دوم در صفت صباح و مسا

ناخن سیمین سمن صبح فام — برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن
زر قصب خاک برسم جهود — کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بدان آب دوا ساخته — هر چه فرو برده بر انداخته
نور سمن یافته میدان فراخ — سایه روی را بصبا داده شاخ
باده گزیده لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را
سایهٔ نور از عمل شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد ان خار که مقصود بود — آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر — گل ز نظامی شکر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دیده شکرخنده — بر گل و شکر نفس افکنده
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته — تا قدم از فرق زره یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درو دیده نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش [illegible] — چون پر طوطی زنخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو دم دوستان — تو به فریبی چو گل بوستان
لب طری و او طری خون پرست — مغز طری زد بطری چون شکست
بر رخ گل سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه — حملهٔ تن خال شده روی ماه
مرغ ز خورشید جگر سوزتر — لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنهٔ دل که بهر سنگ داشت — راه چو میدان دهنش تنگ داشت
زان دل سختش که جگر خواره گشت — بر جگر من دل من باره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری — رخ بدغا غمزه بافسونگری
پسته چو حقهٔ دهن مهره دار — را ملک از مانده یکی مهره وار
عشق جوان حقهٔ آن مهره دید — بلعجبی کرد و بپا طی کشید
کیسهٔ صورت ز میانم گشاد — طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت — آب حیاتم ز دمن در گذشت
عقل غنیمت کدهٔ دیو بود — بهرهٔ آن کار بامن گشود
دل که بشادی غم دل میگرفت — چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخواره غم وی بود — چاره گر می زده هم می بود
آن تپش ناصیه از داغ من — بی خبر از سبزه و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او — باغ سخن بود و سرشک آب او
رنگ رخش برد کی خاص بود — آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سپرم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام — راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره نه تویی زینهار — کار نظامی بنظامی گذار

در خلوت سیم در کتابت عشرت شبانه

یا چو نظامی سپری یار کن — پرده ز اسرار سخن باز کن
خواجه یکی شب بتماشای چین — بود دمی با دو سه ابنای جنس
یافت بشی چون سحر آراسته — خواسته‌ها بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بجز از نفس روزنش — شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته — بر شکرش پر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شگرف — پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت
آتش دل چون دل آتش فروخت

بر طبق و مجمر مجلس فروز
عود شکرپاره و شکر عودسوز

شیشهٔ گلاب شکری می فشاند
شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل دمی آن بوسه خیز
چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته‌ساز
زهره و مریخ بهم عشقباز

وعده بدروازهٔ گوش آمده
خنده بدریوزهٔ نوش آمده

بیضهٔ زر و به جو بلبلکی ریز ریز
نافهٔ آهو شده نخجیر شیر

یارگریبان کش دامن کشان
مستی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده و پرداده دست

خواب چو پروانه برانداخته
شمع بشکرانه سر انداخته

برد کی زهره در آن پرده چست
نغمه شکسته بادای درست

خواب ربای تیغ دماغ از دماغ
نور پستاننده چراغ از چراغ

انجمنی بصد عمر کسی یافته
هم نفسی در نفسی یافته

نزل فرستنده زمان تا زمان
تن بتن و دل بدل و جان بجان

گنجی ازان حجره که پرداختند
رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه بپر باز بست
سفت بر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن
بر جگر خویش نمک آب زن

مرغ گران خواب بر آر صبحگاه
پای فلک بسته‌تر از دست ماه

حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان
زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقهٔ دل مشتری
تنگ‌تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان
همچو پری بر دل افتادگان

برده دل شاخ سمن کاشته
خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل نی شکر خندشان
گلبن جان نارون قدشان

فندقه شکر و بادام تنگ
سبز خط از بردهٔ عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی جهان
کشت جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند بسنجیده رفت
دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زنان تیزتر از خار ما
جعد گره گیرتر از کار ما

پشت کرشمه چو کمان دار شد
تیر نینداخته بر کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
گل بحکایت بشکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده
سر مژه بتخانهٔ جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کربت آرا
قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم رخ آتشگرش
چشم سماعیل مژه خنجرش

آتش ازین دستهٔ ریحان شده
خنجر ازان نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکند کی
لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی برخش چون گل و نسرین شده
خوشه او خرمن پروین شده

باز شمع گوی گریبان حور
خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان
شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان جسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل از آتش اقلیم شد
جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند
عافیت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر نوا سنگ داشت
فتنه سپر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود پاز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزل خوان شده

عمر بر آن ورش ازل یافته
انجمن شمع باز بدل یافته

دیده بر آن دیده تحیات خوان
گوش در آن نامه تحیت رسان

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من انجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که بشب دست برافشانده بود
آن شب تا روز فرو مانده بود

ناوک غمزش چو سبک پر شدی
جان ز زمین بوس برابر شدی

شمع ز نور رخ مژه بر اشک بود
چشم چراغ ابد از اشک بود

هر پسی کو بجا در گرفت
دل شتر کو بوفا بر گرفت

گم شده او سبزه و من جوی آب
گم شده من کان زر و او آفتاب

زان رطب آن شب که گرمی داشتم
بیخبرم گر خبری داشتم

کان مه نو کو کم از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود
رغبتی از من ده ازو بیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز روز
گر شب ما ماندی برده سوز

امشب اگر جفت ملامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بجهان شب طرب خوش نبود
تا شب خوش کرد بچشم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که بسی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که در قعر فلک کان کند
در غم این شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مذهب است
هم بتمنای جهان یک شب است

بس شده فارغ که ز راه سحر
شمع زنان صبح درآمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرده در ایوان من

ابر بباب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست
چون من و تو چند سبو را شکست

چرخ سپیتاره بزه از سیم ناب
زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران خواب سبک خیز شد
دشنه بدست از پی خون ریز شد

من عصافش سپر انداختم
جان سپر دشنهٔ او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست
دشنه کشی کرد و بر و بال شکست

بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این بیت مکافات من

بیشتر کن زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود
بیت جان شد که تو گویی نبود

نیش در آن زن که ز نوش تو خورد
بشم در آن کش تر انبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن او را ز غم
چشمهٔ خورشید فسرد از دمم

با نفس زمهرم فلک امید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم / بی خبرم گرچه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهایی است / شمع درو گوهر بینایی است
عود و گلابی که درو بسته شد / ناله و اشکی دو سه دل خسته شد
وان همه خوبان که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده زنگی نورد / کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی او خفتست / خوشتر ازان شمع نیمرد خفتست
گوش گران شمع بداغی رسید / یا چو نظامی بچراغی رسید
اول کین عشق بر پستی بود / در عدم آوازه هستی بود
منتبلی ار کنج عدم پا زکرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

مقالت اول در صفت آدم علیه السلم

باز پسین طفل پری زادگان / پیشتری بشری آزادگان
آن نخلف علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / شرف خاک اوست
آن بگهر هم گهر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاه دقینه افلاکیان / نوخط فرد آینه خاکیان
یاره او پاره جان الکار / ساعدش از سعت فلک یاره دار
آن زده گهواره بر انگیخته / مزد دو عالم بهم آمیخته
بیش کش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سر چه خلعت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه گرم زبان / پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خلقی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نور ازان دیده که بیناترست / مرغی ازان شاخ که بالاترست
زد شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سیر بر من
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته و حیله هم
آمده در دام جهان دانه / کمتر از آوازه شکرانه
زان بدجاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در او قبله هر دیده / سو شده قبله شو دیده
گشته گل افشان وی از شاخ عرش / بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو شاطیش در اندام تو / در ارمش تکیه آرام تو
طاقت آن کار و کیانی نداشت / کز غم کار تو زمانی نداشت
زار زوی ما که شده توبرد / خوردن گندم بیکی جو برد
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که جو گندم سپر و پای نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
تا نشکند نزیست آرمید / تا نشکستد نشد رو سپید
گندم گوشت آدم چو کاه / یافته چون دانه گنجت ماه
چون جو و گندم شده خاک از نمای / در غم نوای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یک دلی گندمش از راه برد

گندم بخت از جگر افسردگیست / خوردن او مایه بی خوردگیست
مردم چون خوردن او پا زکرد / از سر تا پای دمن باز کرد
ای بتو صد رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
بیک دلی بس بو شیطان مباش / سیر امیری سگ دربان مباش
جرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه آدم درست
عذر به از آنکه خطایی رسید / کادم ازان عذر بجایی رسید
ترک خطایی شده چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون ز پی دانه هوسناک شد / منقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را / زد بر اندیشه سراپرده را
روی سیه از که انجا گریخت / بر سر ان خاک سپاهی بریخت
دقتی ازین نیل خم آسمان / نیل گری کرده به بند و ستان
چون گنش از نیل فلک شسته شد / نیل کیا در قدمش رسته شد
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در ارم عدن کشت / دقتی ازان مزرعه بر ما نوشت
هرچه بد و خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
بر خور ازین مایه که سودش تراست / کشتنش او را و درودش تراست
ناله عود از نفس مجمر است / رخ خز از راحت بالان گرست
کار ترا بی تو چو پرداختند / نام زد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو بر خوان / کاب ببر می رود آتش بجان
صورت سیری دل شیر نیست / گرچه دلت پست دلیری بسیست
شیر توان بست ز نفس سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بزبونی درست
گرنه چو اکرد سپهر بلند / شهر کشایی چو تر اشهر بند
دایره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک این خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک ست بقیمت گران
گوهر جان در سبکی یافتند / قیمت آب از سبکی یافتند
باد سبک رقص بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جا نقش نیست / ازپی آن دیده تو سوی نیست
گرچه پذیرنده هرجا شدی / از همه چون مسیح مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم کشی / دامن ازین بی نمکی هم کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس
دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را جواب

حکایت

گفت خدایا تو ی ظالم چه کرد
در شب امروز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات
در نگریدم همه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست
یا بجزم چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود
هیچکسی بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید
روی خجل گشته و دل ناامید
طرح بیزقاب در انداختم
تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار
از خجلان در گذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام
رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بسزاواری بکن
یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان
یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را بخشم در گرفت
بار من افکند و مرا بر گرفت
سرزنشی کان بندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود
حمله نفسهای تو ای باد چرخ
کیل زبانست و ترازوی نرخ
کیل زن و سال و مهت بوده گیر
این همه ای سال به بیهوده گیر
ماند ترازوی تو بی سنگ و در
کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زنین سنگ ترازو مکن
مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدرست انک ورا بندهٔ
یکنفس انجه بد و زندهٔ
هرچه ازین پرده پستانی بده
خود بستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی
دام پشیمان نشود دامنت
بار کش شیر زنان گردنت
باز زمل این فرش کهن بوده را
طرح کن ای دامن آلوده را
یا چو غبر بابان بی سر توسن گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل

ای ملک جانوران رای تو
وی کمر تاج وران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب
گر گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست
جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند
با تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست
جنس جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار و کیایی تراست
سینه کن این سینه گشایی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست
از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار ازلی آن شد سحر
تا تو رخ خویش به بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ دلی عیسی جان هم تویی
چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینهٔ خورشید که آرایش تست
روی تو می بیند ازان دلخوشست
مه که شود کاسته چون روی تو
خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نهٔ
غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ
با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته
گرد بود خاک برانگیخته
دل بجفا آزار چه پسندیی
اینت جداگانه خداوندیی
کو جز دین و دیانت کجاست
بگذار بیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده اند
زان سوی عالم خبرش داده اند

چارهٔ دین ساز که دنیاست
تا نگران هنر نیاری بدست
مهر و داد خود بسر این گهر با
سرچو پسکی پی کیمیا
دین چو بدنیا بتوانی خرید
کن مکن دیو نباید شنید
سنگ ببیند از گهر می ستان
خاک زمین میدهد زر می ستان
انک ترا توشهٔ ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستایت نیست
سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردهٔ دین کرده اند
دادگران داد چنین کرده اند
داد کن مصلحت اندیشه ایست
رسپس ازین قوم نبی مهایست
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست
دولت باقیت کم آزاریست
عاقبتی هست بیابیش ازان
کردهٔ خود بین و بیندیش ازان
راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در
کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری
عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی دستی است
پشت بخورشید که زردستی است
لعبت زرینه شد این کوی زرد
خون زن حایض بلعب ملک کرد
هرچه درین پردهٔ نه نیمی است
بازی این لعبت زرینی است
باد در و دم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه بر انداختن
ببین چراغی سر انداختن
باره کن این بردهٔ گرای
تا بز عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت
از پی انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه داد ستند
وانچه نه انصاف بیادت دهند
عدل بشیرست خود شاد کن
کاری ازین مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و پس
خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم می زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست
خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بمن
نیز چنین چند سپاری بمن
آن دگرش گفت ازین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

جون نگر کز جگر خاکیان
جند نشانم بدل هاکیان

تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبت الامر جه آرم بدست

ای من غافل شده دنیا پرست
بس که زنم در بر این کار دست

مال کیان جند ستانم بزور
غافلم از مردن و اموال گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سپر خود بین که جه بازی کنم

ملک بدان داد که مرا کردگار
تا نکنم انجه نباید بکار

من که پیم را بزر اندوده اند
میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم جرا کرده اند
ظلم کنم وای که با خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا زخودم یا زخدا شرم باد

سوختنی شد دل بی حاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

جند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من ترکتاز
باز بپرسند بپرسند باز

شرم زدم جون بنشینم خجل
سنگ دلم جون نشوم تنگ دل

ظلم شد امروز غنای من
وای ز رسوایی فردای من

بنگر تا جند ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

بار منیت انجم را بارگیست
جارهٔ من بردن بیجارگیست

زین کرم و گنج که نتوان شمرد
سام جه برداشت فریدون جه برد

شاه درین باره جنان گرم شد
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

جونک بلشکرگه رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازان خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت
تا نفس آخر ازان بر نگشت

لاجرم از گردش جرخ آزمای
اوست هم آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطهٔ صاحب دلی
سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبت نیک سر انجام یافت
هرکه در عدل زد آن نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خرشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی
تات رساند بزمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
جون مه و خورشید جوانمرد باش

هرکه بنیکی عمل اغاز کرد
نیکی اورد بدو باز گرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا جو یکی ساعتست
طاعت کن گز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی جون خجلان عذر خواه

عذر میاور بحیل خواستند
این بنخست از تو عمل خواستند

گر سخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیم در انقلاب حدوث واختلال عمر

یک سخن ای خواجه دامن کشان
آستی رحمت عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش
سایه صفت از محتشمی دور باش

حکم جو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذرا نشست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

پال جهان گرجه بسی برگذشت
از سر موی سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
جرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک جه داند که درین خاک کیست

هر ورقی جهرهٔ آزاده ایست
هر قدمی فرق ملک زاده ایست

ما جو جوانی بجهان داده ایم
پیر جرائیم گرنو زاده ایم

سام که سیمرغ بسر پیر داشت
بود جوان گرجه سر پیر داشت

گنبد بوبیند که پاینده نیست
جر بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند
کاه گل کوزه گرانت کند

هست برین فرش دو رنگ آمده
هرکسی از کار بتنگ آمده

کهنه گروهی که بصحرا درند
ای خنک آنها که بدریا درند

وانگ بدریا در بختی کش است
نعل در آتش که بصحرا خوش است

آدمی از حادثه بی غم نیند
بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد ان قافله بر داشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هرکه درین حلقه فرو مانده است
شهر برون کرده و ده رانده است

راه روی را که امان می دهند
در عدم از دور نشان می دهند

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه جه نورت دهد

عمر بیازیچه بسر می بری
بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
سر ببازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی
غافلی بود خوش آن غافلی

جون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه فرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی می خراش
گر ننویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت روشن دلان
دست مدار از کرم مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند

هرکه کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار

روز قیامت که براتت آورند
بادیه را در عرصات آورند

آن جگر آلوده زبان تشنگان
آب جگر خورده و دل خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا

ریگ زند ناله که جون گرده ام
ریگ مریزید نه خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختیم
با جگر خویش برامیختیم

تا جو هم آغوش غیوران شود
محرم دستینهٔ حوران شود

حکم جو بر حکم سرشتش کنند
مطرب خلخال بهشتش کنند

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز پدر نام دمی
بر حذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند
وادمیان را ز میان برده اند

جون ملک از عهد سلیمان برست
آدمی آن بود که اکنون پریست

با نفس هرکه در امیختیم
مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فرق هما پی نداد
صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب جیست وفا کاشتن
حق وفا جیست نگه داشتن

برزگران دانه که پی پرورند
آید روزی که ازو برخورند

حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر دران ساده گشت
خانه زمستی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / رشته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای
بردهٔ آن دانه که دهقان کشاد / منطق مرغان سلیمان کشاد
گفت جوانمرد شوی پیر مرد / این قدرت بود بایست خورد
دام نه دانه فشانی مکن / با خوشی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان بکار
ما که سیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز / تشنهٔ بی آب شب آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از برد رنج خاک و آب
بار تو با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سرانگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا منم این دانه کفایت مرا
انک بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بابازی شیطان نکار / تا زیکی هفت صد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست / تا که خوشه کشاید درست
هر نفسی را که بر او دوختند / جامه باندازهٔ تن دوختند
محرم دولت نبود هر دری / لایق افسر نبود هر سری
الفت موسی نه بهر خشکری / رخت مسیحا نکشد هر خری
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
کرکدن از گردن پیلان خورد / مور ز پای پیلی نگذرد
هست درین دایرهٔ لاژورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولت باید صاحب درنگ / گز قدری نام نیابد بنیک
هر نفسی حوصلهٔ نار نیست / هر دهنی حاملهٔ راز نیست
تا نگویم که ز خامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاه

ای سپر افکندهٔ مرداپنکی / غول بوسوسهٔ بیکار کی
عزه بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست
ای سر جرعهٔ مخوارکان / دست خوش بازی سیارکان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آن بیعت مرد / گیسوی خود را بکه تاجه کرد
ای سر از مردی تو سرباز / از سر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی
کردن عقل از سر آزاد نیست / هیچ سر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست / نقد شد آن خال بزر بر روی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک در اندیش درین چرخ بلند
ای تو بمعنی شه شیطان پرست / بس که زنی دست ندامت بدست
نیست مبارک بستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

جز کو نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
رفت بسی عوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بدرآید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند / خوار مدار آتش که آتش‌ها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد / با تن محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار / با تو به بین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک نه اند / در ره کشف از نشی کم نه اند
تیغ بپیچم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان
دادگری شرط جهانداری است / شرط جهان بین که ستمکاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / ز دلکدی چند فرا روی من
لی کنه از خانه بروم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در پیم آمد ز بامم نهاد / هر پسیم تر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شبی کور بست / بر سر کوی تو فلان را بکشت
خانهٔ من برد که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود دست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت / ور پسم آزاد نمی بینمت
رسم عزیزان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن کار نیست / بگذر کین عادت لوار نیست
رابعهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از تلهٔ پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه چونک تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / بند کیش بر دل و بر جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تو بی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چون تو به بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / می دمدت دست چهاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / واین سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناوک غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از تیشهٔ بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نزلی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گر دگران ریش تو مرهم کنی
کوشش بد رونه افاپس دار / گوشه نشینی دو سه پیره را پس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شدی خون گری

مقالت پنجم اندر ضعف بشریت و پیری

روز خوش عمر شب خوش رسید / باد چو خاک آب با آتش رسید
صبح برآمد چه نشینی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر بیست
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و برگشت رای / آینه شد دست و درم گرد پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فروکش که ابا پیش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی تو بیت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو مویی که شب و روز نیست / روز جوانی ادب آموز نیست
از تو جوان تر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
برده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی بنهد پر نهاند / سری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است / موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب کویی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
کم شده هر که چو یوسف بود / کم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوش است
شاخ بد باغنست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است / سیرم حسک از پی خاک سیرست
موی سپیده غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / شب بشد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونک هوا پیر شود بکذ و ماه / برف سپید آرد ابر سیاه
گازری از رنگ رزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
رنگ رزست این خوف لاژورد / عیبی از ان رنگ رزی پیشه کرد
گازری آری صفت آب شد / رنگ رزی پیشه مهتاب شد
چونک هوا را بجوی رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی برخ زنگی مدار
در کمر کوه ز خون دو رنگ / پشت بر ندست میان ملک
تابی این زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت ارغوان / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیح / گرمی و صد جبه و سردی تسیح

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آن ز همه سیاه جنگ
تا شکنی نان دهنی آب هست / گنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نشاند ز تو / آب که یارد که ستاند ز تو
زانک زنی نان تو کسان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد کرد / نان نده تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمه زند ابتیان / بی تبشت آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیردلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
پر دل و دست همه خاری زن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که چو آن خشت تعالی نداشت / گرچه گنه داشت عذابی نداشت
پیر یکی روز درآن کار و بار / کار فروبستش درافزود کار
تا که ازانجا که قضا ساز کرد / خوب جوابی سخن آغاز کرد
گین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گل این پیشه خربندگیست
خیز مزن بر سپر خاک تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند گلو خی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی می خورم از دست رنج
از پی سر رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیی زنی / خیز درین زن اگر می زنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه برو این همه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگارگون / خار تباند ز غایت فزون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرگار نیست / گز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند
با یکه عشق نه ما کرده ایم / دستکه عشق نه ما خورده ایم
بیشتر از جنبش این تازکان / نو سفران کهن آوازکان

در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / مرد و هنر از کف تو بربسته‌اند
نیست جهان را چو تو بتخانه / مرغ زمین را ز تو تبر دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص بر که مسیحای تست / زیر تو تبر دارد و بالای تست
یا قفص جسم گل او کن جدا / یا قفص خویش بدو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد / بر بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
خیمه چو سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار آگهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل است / نیمه یک نفس کل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / رنگ کلیت ز سیه دل مگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگ زر خام مس کیمیاست
تن که بود زیر نشش مستی کلیست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
ز می دل مطلبی سفینه وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حکم بر ابریشم و با کامه نیست
خوبی آموز خشن پوشست / نامش ازان نامزد دوستست
مشک بود در خشن آرام گیر / گرد در بر کنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / گر گهری با شکم سنگ ساز
گاه چو شب قفل سحرگاه باش / گه چو سحر زمزمه آه باش
بار غنا کش بشب تیره گون / مرحبه غنا بیش غنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
نزل غنا عافیت انبیاست / مرحبه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی دمی مایه شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
حادثه اژدرها گنج راست / خازنی اختها رنج راست
رنج ز فریاد بری راحتست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ به بند گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / تخته غم پیش رو شادیست

حکایت

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون تو گرفت / سایه ز خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گرگ ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بشکار آمده
بود دل مهر فروزش چو روز / با وی شب و روزی روز برد
گشت گم آن شیرسگ اژدر برد / مرد بران کو جگرش خورد
گفت درین ره که میانجی قضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان بند بر او درد کرد / مرهم صبری دمی سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور

می‌شنوم کان هنری تنگ ماند / باد بقای تو گران سنگ ماند
دی که ز پیش تو بنخچیر شد / تیز تکی کرد و عدم گیر شد
آنچه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز کباب بدل خویش ده / مغز بخور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود دلت بیش ازین / روبه فربه بخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست فراج تو ز صفرای
ایمنم از دام و دغلهای تو / فارغم از پختن سودای تو
دوری ازو این چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگرخواریست
صید گرش گفت شب آبستنست / این غم یک روزه برای منست
شاد بدانم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو نماند درنگ
این همه پیری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ در احالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه اندیشی ز من حیله ساز / باز چو صیدش بمن آرند باز
او بشکی در که در آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت
گفت بدین حرزه که دیر آمدم / روبه دانند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش درین تو شد / گردن روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی ز سر حاصلی / نیست مبادا کتر ازین منزلی
پای بر فتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود
گر ندامت شد یقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقینش را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
بسته خوان مگس کس نشد / هرچه ز پیش آمد و از پس نشد
روزی از او خواه که بخشنده اوست / کام برار بنده که هر بنده اوست
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که زبان بند اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو هر که برین در گذشت / هیچکسی بی غرضی وا نگشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه با بیم که ایشان سرند
چون سر سجاده برآب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یک روزه قرارت ندارد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد برین کن که بسی نیست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی خوار ز لطف ای عزیز / جهد تو چی باید و توفیق نیز
چند نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بجز پیش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک تا زمین / بازگشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از ان شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکو بیت باید کافزون بود / نیکویی افزون‌تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند / نغز نگاربت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند / کو مرتن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه نزدد بار از
جانوز اینی که غلام تواند / صید علف خورده دام تواند
چون تو همایی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
هرچه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بجز تو بگویم کم اند / چون تو همه کو مری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر بدنش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور که گل سوز نیست / وان تو این پرده زنبور نیست
چند پری چون مگس از بهر قوت / در تنه این دمن عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از زه این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وداعش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر بهرت این پرده بیازی ز دست
دست خر این پرده بجای مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
چشم پسی پاکتر از جان کنی / چونک چهل روزه بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و قیمت جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم عناصر بریاضت شمار / زر طبایع بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد این ناکسی
سکه اخلاص بنامت شود / توسنی طبع چو رامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کاین ز تبش آبله رویت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند
در تبش طبع حیاتیت هست / در نفس عقل نجاتیت هست
قافله سالار سعادت بود / هرچه خلاف آمد عادت بود
گر نفس نفس بفرمان تست / کنش بباید که بهشت آن تست
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
از جرس نفس بر او غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز / باز ره از کشمکش رستخیز
زاتش دوزخ که جهان غالبست / نوبتی شحنهٔ بوطالبست
ست حقیقت نظر مقبلان / درع پناهنده روشن دلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سری بشجاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید خیابان صید شد / کز تگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش در آن توبه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پر کفتت کجاست / گفت برخش آن تک دیبت کجاست
هر دو درین باده نه بس پارده اند / خورده این خرد گیا خورده اند
تیز زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه نوای بی بیان
در کنف درع تو جولان زنند / بر سر درع تو که پیکان زنند
خوش بود با نظر مهتران / بر دف او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نشست / از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آنست فلک تاجور / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری می‌کشد / در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بستهٔ / از پی خدمت چه کمر بستهٔ
بیشتر از بیشتران وجود / کاب نخوردند جو از بحر جود

مقالت هشتم در حسن آفرینش

در کف این ملک شادی بود / در ره این خاک غباری بود
وعده تا خیر بپا نامده / لعبت ازین پرده بدر نامده
روز و شب آویزش پستی بداشت / جان و دل آمیزش مستی بداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد تقاضای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
زاب روان گرد بر انگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
چونک تو برخیزی ازین کارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان تو بود / نقش تو بی صورت و جان نی تو بود
چشم فلک فارغ از جنبش و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که سپید روی شدی در زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب بترست / کوکبه بر جهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا نکردیش تو تعرف گری

کردن

روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادی نام

خاک زمین در دهن آسمان / تا که چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان کوفته اند / می شنوی این به زبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهاست / جل ز سنگ و توبره از خر بهاست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کنی خاک بجانی دهی / یک جو که گل بجانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابیست / سرد بدین فندق سنجابیست
تا تو چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست / وین دله بیشه پلنگ اژدهاست
گربه تنه دست درازی مکن / با دلهٔ ده دله بازی مکن

شیر تنیدست برین ده لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفریبی که سر آبی دهد

تیز مران کاب فلک دیده‌ای / آب مخور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود / مهر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونک بدین چاه فرود آمدی

ای همه صفرای تو بر روی زرد / هر که ابروی تو کاری نکرد
پیه تو از روغن ده ساله بود / سرکهٔ ده ساله در ابرو چه سود

چون بد خویش درین بیت خوان / آب مریز از پی این هیت نان
آتش در خرمن خود می زنی / دولت خود را بلگد میزنی

می تک و می تاز که میدان تراست / کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جامگیر / خوش خور و خوش خفت خوش آرامگیر

هم بتو بر بخت جفا کرده اند / کین رسنت سست رها کرده اند
گنده شده پای و میان کرده کوز / سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم انجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگه بناشی گران

گر بخورش بیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر گسست از پی آن پربهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با جوزده چه باز داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری گشت نو ننهاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله مردم فریب

ترسم ازین پیشه که پیشت کند / رنگ پذیرندهٔ خویشت کند

حکایت

هر بد و نیکی که درین مخزنند / رنگ پذیرندهٔ یکدیگرند

میوه فروشی که همین جایش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبهٔ بقال نگه داشتی

کیسه بری چند شکرفی نمود / هیچ سگی پیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شبابش گرفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه / پا و سرش از دست رود با کلاه
خیز نظامی بس اگر خفتنست / وقت بترک همه کس گفتنست

مقالت نهم در ترک مؤنت دنیا

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / وز علم صبح سبک سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه بیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین هوا تو سفری ساز کن

بیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شهد بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه ضعیفی کشد / از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / تابستان را بزمستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما گر فلکش بیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینیم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامهٔ دل گرچه ز جان خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم از چه زکان گلیم
زادنی آمده ما در اثر / ور نشد پیدا شده ما در خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشه ناک / ابجد نه مکتب این لوح خاک
کس نه بدین باغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه / آمدن و رفتن ازین جایگاه

زادن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست
اول کین ملک نهایت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

برج هوای حملی داشتی / اوج همای ازلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگ جای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
جر بزد در سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشنده تویی گاه جود / تازه دیرینه تویی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان دار هش

در بدر خود نگرانی ساده مرد / سنت او گیر ببین تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع تو باز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی

آنک بدو گشت فلک شاد باش / آن نه منم آن نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم / ز زحمت گفت و شنید آمدیم
تا بستد و داد جهانی که هست / راست بداریم بجایی که هست
زامدنت رنگ چرا چون منست / کامدنی را شدنی در پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
تنگ نه در آن شد که عدم هیچ نیست / تنگ بوجود است که هم هیچ نیست
بیز سپهر چون بد رنگ آمدی / زود مرو دیر بجنگ آمدی
وقت در آید که روا رو زنند / سکه ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را / باز هم آرند پراکنده را
ای که ز ما هر دو نه ای شرمسار / آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبورا که دل از پیش ماست
مرکب این بادیه ذلت و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ره بین و مشو سست ران / سست کمانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار

حکایت

عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم و قدر در نمای
مسجدی پیشه آفات شد / نامزد کوی خرابات شد
می بدمن برد و جو می گریست / گای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
باده مرا ره زن و آفات شد / خانه تسلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم / کم شده کوی قلندر شدم
چشم اید زیر نقاب از منست / کوی خرابات خراب از منست
تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من الات کی / مسجدی و کوی خرابات کی
همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که در آن پرده بود
کیس رشش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجویی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی / آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو زوی عذر نذیرت برند / گر نه خود آیند و است برند
سبزه چریدن ز بر خاک بس / نی شکر سبز تو افلاک بس
تا بز خوابت از گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش بنود دیده بخوناب در / مرده و زنده یکی خواب در

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان

دین کز تو دید جهان مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک برنشست / بیم سر اینجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته ازین دور چند / وی زمی آسوده ازین جور چند
از بس هر شاکی چاشتیست / آخر برداشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکند بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را چه سود
بار تن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر بخواهد گسست
تا که گرو بست زمین گز میان / بازگشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمین از گوی رست
حادثه چرخ کمین بر گشاد / تنگ بتنگ اندام زمین بر گشاد
خاک در چرخ برین می زند / چرخ میان گرد زمین می زند
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید یکتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود مرد و سر از درد ما / پاک شود مرد و ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفی خاک را
تا رصد شد فلک حلقه وار / خاک خورد ما ر سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین پرده برون از شما
خاک درین چنبره غم چراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانید کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین چنبره دود ناک / پاک بشویند بهفت آب و خاک
خرقه انجم ز فلک بر کشید / خط خرابی بجهان در کشید
دشمن تست این صدف خشک زنگ / دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریایی است / اصل هنر گوهر بینایی است
هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور بصر هیچ نیست / دیده هزار است و نظر هیچ نیست
بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه سخت بخواهد گذشت
لعبتیه را که درو کار ماست / جنبش اطراف نمودار ماست
سر بکشد چونک بخواهد شکست / زین جهت این شیوه درین خاک بست
راه عدم را نپسندیده / زانک بچشم دگران دیده
پای ترا در دم پیری مسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلک بر شود از زر و زور / کور بود بهره بهرام گور
در نتوان بست ازین کوچه در / بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن و در بسته چو جانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر بر باد او
از فلک و راه مجرش مرنج / گاه کشی را بیکی جو مسنج
برتر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم چو باریکتر از رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر مویی سپر مویی بگیر / گر نه برون آی چو موی از خمیر
چون بر ازین مایه بدست آوری / بد بود اینجا که نشست آوری
بسته این گل چو وفادار نیست / روی در مصلحت کار نیست
سر علمی جای صد افکند کیست / هر کمر آلوده صد بند کیست
هر هنری طعنه شهری درو / هر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش / هست ز دریوزه ما روغنش
ابر که جان داروی پژمرده گشت / هم قدری بلغم افسرده گشت
آب که آسایش جانها بدوست / کشتی دانند که زیانها بدوست
خانه پرعیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش

عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا منگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگر است / سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست در آن کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه می گذشت
گرگ سگی برگذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگر گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست
هرکس ازان پرده نوائی نمود / بر سر آن جیفه جفائی فزود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در به سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند / زان بتو نه پرده فرو هشته اند
جیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه / جیست جهان دزد زده میوه
جمله [illegible] ز کهن تا بنو / چون گذرنده بهر زد دو جو
اندده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری [illegible] بزیر

مقالت پانزدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را / وز پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره در باز کن
چون دل و چشمت بره آورد گرد / ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر جبل / گر نه مفکن دبه در پای پیل
چونک ترا محرم یکی بوی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نو ازان ظریفان شدند / باکه نشینی چو حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تن تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیز پاک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک ای از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
ای که شدی بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی ز چاه
این خط پیوسته بهم در چو جیم / ره نده تا نکشندت ز بیم
ز حمله چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
جانب کاری که گرائی نخست / رخنه به بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
آگهیش نه که بود راه گیر / دود ده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست گر از خون دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای / تنگ دل آیی و شوی پای بجای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه جهان رو که ز جان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده ای
زیر مبین تا نشوی پایه پس / پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یاد گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بلعجبی ساز درین دشمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه ایست / از سپر و تیغ وی اندیشه ایست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق بصحبت مپیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی سنگ توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز / دشمن خود را بکشی کش چو روز

حکایت

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نباید که یکی بدروند
لاف منی بود و توی بر نتافت / ملک یکی بود و دوی بر نتافت
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
خانه فروشانه نوائی زدند / سر دو شبگیر صلایی زدند
چون غضبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
تا که در آن پایه قوی دل ترست / شربت زهری که هلاهل ترست
کز سر تا پا خشکی بگذرند / ساخته خویش دو شربت چو زند
داد بد و کین پی جان پرورست / زهر مدارش که به از شکرست
ملک دو حکمت بیکی تن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
شربت او را ستد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد
خصم نخستین قدری زهر ساخت / گز عفنی سنگ سیه را گداخت
سوخت چو پروانه و بر پای خاست / شمع صفت باز بمجلس شتافت
نوش کیا بخت و بدان در نشست / رنگ ز زهرش بتریاک بست
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل بر کار تر از زهر او
دشمن از ان گل که فسون خوان بداد / ترس بر آن خیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد
وین یکی گل ز تو هم مهر برد

هر گل زرین که بباغ رزست
قطره‌ای از خون دل آدمیست

باغ جهان را که بهارش تویی
خانهٔ غم دان که نگارش تویی

سنگ درین خاک مطبق نشان
خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او
بر پر ازین خاک و خرافات او

گر مه و خورشید نباید وقوف
مه خور و خورشید شکن چون کسوف

آن همه زرین که برین خرگه است
غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگرسوز کرد
چرخت ازان روز بدین روز کرد

گرد دل خورشید فرو زآوری
روزی خود روز بروز آوری

اشک فشان تا بگلاب امید
بستر این لوح سیاه و سپید

تا چو عمل پنج سلامت شوی
حرب ترازوی قیامت شوی

وین که قوی دارد بازو ترا
راست کند عدل ترازو ترا

شیخ سنه بیشهٔ آزاد مرد
در غم عشقی غم دنیا نخورد

چونک بد بناست تمنی ترا
وین بنظامی ده و دینی ترا

پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی بجوان زنگیش

مقالت دوازدهم در شکایة علایق و تحسین تجرید

برکف این پیر که بزنادشست
دستهٔ گل می‌نگری و آتشست

چشمه سرابست فریبش مخور
قبله صلیبست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نزد
گر همه بستند تو باری نزد

چون پری زاینجه طمع کرده
آن پری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند
بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بناز
آنچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستد است این جهان
لیکن بد بد حالی و بستانند آن

گرچه یکی کرم بریشم گرست
باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن شکن نه در کی کوه باش
زر بفکن نشش سری کوه باش

پای کرم بر سر زرینه دست
تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که برو سکهٔ مقصود نیست
آن زر و زرنیخ نبست یکیست

روشنی زر که نشان زرست
در بر طاوس همان پیکرست

سکهٔ زر چونک باهن برند
پادشهان بیشتر آهنگرند

یافت ازو همت قارون کلاه
از بس آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش سرت است جای
بارکیت چونک نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست
تا ستدن بهتر ازان دادنست

در ستدن حرص جنابت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

زر که ستانی دیگران بیش
بهتر ازان نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست
چون نخوری میوهٔ صفرا گرست

زر که ز مشرق بدر افتاده‌اند
بیخبران مغربیش خوانده‌اند

مغرب و آن قوم نخادشمند
مشرق و اهلش بنخادو شکنند

هرچه دهد مشرقی صبح فام
مغربی شام ستانند شام

والی جان همه کانها زرست
نایب دست همه مرغان برست

آن زر رومی که بسنگ دمشق
راست برآمد بتر از روی عشق

گرچه فرو رفته و زنبیده است
خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد
وافت این غول زراهش نبرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

حکایت

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
آستی از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست
در کس اگر هست امانت دروست

رفت نهانیش فراخانه برد
بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگه دار درین پرده راز
تا چو بیایم زره کعبه باز

باز دهی مال من ای شیخ خوب
چون تو بری ز آفت ریب عیوب

خواجه ره بادیه را برگرفت
شیخ زر عاریه را خو گرفت

یارب زنهار که خود خنده بود
تا دل درویش دران بند بود

گفت بزرگار خود آراستم
یافتم آن گنج که می‌خواستم

زود خورم تا نکند بستگی
آنچه خدا داد بآهستگی

بازگشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را

جمله ازان زر که بر خویش داشت
نقل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان حلقهٔ دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگ دلی مانده و غدری فراخ

صید جهان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر سیدی خود ترکتاز

گفت بیارش بمن ای بی‌هش
گفت چه گفتار ز گفتا خموش

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

حرف شد آن بدرهٔ زر در هوا
مفلسم بدره زکجا تا کجا

غارت از ترک بر دست کس
خانه بهبند و بنه دست کس

رکنی تو دکن دلم را شکست
خوردم ازان خورده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد
رفت بصد گریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافر بودم مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن است
گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپا ایست خیز

سیم خدا چونک بخود باز گشت
سیم کشی کرد و ازو درگذشت

ماصح خود شد که بدین در مسیح
هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ

زر چه ستانی که بخود نیستش
جز گرو بیدن گردی نیستش

آنچه ازین مال درین صوفیست
میم دبیر و الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک از نیاز
راستی کوته و دست دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

دی سره نقد لیست پیشطان شده
پارهٔ فغفور پیکبان شده

گر دهی ای خواجه غرامت درست
مایه ز مفلس نتوان یافت خواست

منزل عیب است سفر تو شده رو
دامن دل گیر و فراگوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگرست
مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر بی درمان میزند
شیشه کمر تیغ بدان گشت خود
باد که با خاک بکرد کشتیست
زر که ترازوی نیاز تو شد
خیز بساط فلکی در نورد
نقش مراد از در وصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه
ای که درین کشتی غم جای تست
گنج تماشیست درین خاندان
انجمن مایده خرگهیست
هیچ نه در محمل و چندین جرس
هست همه ساله درین ره صواب
روز تن این خانه رها کن بدود
خط بجهان درکش و عالم بزی
خاصه درین بادیه دیوساز
شوره و بی نمکان را سراب
آب نه و زین فلک اکنون
هر که درین بادیه با طبع ساخت
تا بود این هیکل خاکی عیار
چونک سوی خاک بود بازگشت
کس بجهان در ز جهان جان نبرد

قافله محتشمان می زنند
کز پس مرکش نخورد دود دام
ایمن ازین راه زناداشتست
فاتحه نیج نماز تو شد

دیدم ازانجا که جهان بینی است
شمع زبرخاستنی خودشتست
مرغ مبین اگر آگاهی است
پاک نکردی ز ره این نیاز

مقالت سیزدهم در صعوبت این منزل

بار درین موج کشادن که چه
خون تو در گردن کالای تست
مغز وفا نیست درین استخوان
کاسه آلوده و خوان تهیست
هیچ نه در کاسه و چندین مگس
فتنه اندیشه و غوغای خواب
خانه فروشی بزن آخر چه سود
دور شو از دور و قلم برزنی
دوزخ محرور کش تشنه خوار
شور صفت دیده در و خون کناب
زهره دل آب و دل زهره خون
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
پای ببابست سپر در روزگار
بر سر این خاک چه باید گذشت
سیکپس این رقعه سابان نبرد

بازبسط گفت که صحرا خوشست
بار درافکن که غذا نیست ده
نیست یکی دزده جهان بار بخش
هر که درو دید دهانش ببرد
هر که ازین کاسه یک انگشت زد
خلوت خود ساز عدم خانه را
دست بعالم چه در آورده
راه تو دور آمد و منزل دراز
کاب جگر چشمه حیوان اوست
ره که دل از دیده او خون بشود
در تف این بادیه دیولاخ
تا جگنی این گل دوزخ سرشت
عاقبت چونک بمه دم کند
زیر کف پای کسی اسمانی
پای منه بردم این مار خیز

آفت زنبور زنیشش نیست
مه ز تمامی طلبیدن شکست
گاو نشت ماهی ز دم ماهی است
تا چو نظامی نشوی پاکباز
زانک وفا نیست درین تخته نرد
خصلت انصاف ز خصلتی مجوی
گفت شب خوش که مرا جا خوشست
تا ندهی نان تو که آبت دهد
مایه ز ابنا زنی او بار بخش
هر که از و گفت زبانش بسوخت
کاسه سر حلقه انگشت کرد
بازکذر این ده ویرانه را
نز شکم خود بدر آورده
برگ ره و توشه منزل بساز
چشمه خورشید نمکدان اوست
قافله طبع در و چون شود
خانه دل تنگ و غم دل فراخ
چیز بده دوزخ و بستان بهشت
دست بدستت زمیان کم کنند
کو چو تو سود دست بسی زیر پای
خویشتن از چاه نگه دار خیز

آنچه تمام تو نباشد مقیم
موبدی از کشور هند و ستان
رحله دید منقش رباط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر
گل چو سر جسته پیکان خویش
لاله کمر سوده و سر روزه گل
پر چو زان روضه مینو گذشت
دوزخی افتاد بجای بهشت
پیر دران تیز روان بنگریست
هر چه سر از آبی و خاکی کشید
چون نظر از بینش توفیق ساخت
دانک مسلمانی و کبر نیست
خند چو گل چیزه سری ساختن
هست کلاه و کمر آفات عشق
گوش کن خواجه غلامی ربی
ای شده خشنود بیکبارگی
تا رخ ازین مرکز خورشید کرد
بر سر کار آی چرا خفته
برنگر این پیشه غم پیش بین
گر شرف عقل نبودی ترا
پار ره عقل برو نوز کبر

بیم کمی شد جگنی جای بیم
منزل فانیش فراوانش مبین

حکایت

لاله کم عمر ز خود بی خبر
بید بلرزه شده بر جان خویش
یک نفس لاله و یک روزه گل
بعد مهی چند بدان سو گذشت
قیصر آن قصر شده در گذشت
بر همه خندید و بخود بر گریست
عاقبتش سر بخرابی کشد
عارف خود گشت و خدا را شناخت
دجله و قطره ابر نیست
سر بکلاه و کمر افراختن
مرد و کمر و کمر بخرابات عشق

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
زلف بنفشه رسن گردنش
مقلشان تا نفسی بیش نه
زان گل و بلبل که دران باغ دید
سبزه تحلیل نجاری شده
گفت بهنگام نمایند کی
به ز خرابی چو دگر کوی نیست
صیر فی گو مراین راز شد
کمتر ازان موبد هند و مباش
خیز رها کن کمر گل ز دست
که کله خواجگیست گل دیده

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

غافل ازین دایره لاجورد
کار جهان کن که بدین فتنه
در نگر و عاجزی خویش بین
نام کر بردی که سودی ترا
باز درش دامن خود دور گیر

از پی صاحب خبرانست کار
مست چه خسبی که کمین کرده اند
عقل تو بر نیست فراموش کار
عقل مسیحاست از و سر مکش
مست مکن عقل ادب ساز را

باد خرابیش بهارش مبین
رهگذری کرد سوی بوستان
مملکتی دید مزور رباط
ور شکر آمیخته می تنگ تنگ
دیده نرگس درم دامنش
هیچکسی عاقبت اندیش نه
ناله مشتی زغن و زاغ دید
دسته گل دسته خاری شده
هیچ ندارد سر پایند کی
جز بخرابی شدنم روی نیست
تا ابدم سوی کمر باز شد
ترک جهان کردی جهان کو بسانس
کو کمر خویش بخون تو بست
که کمر بندگیت گل دهد
یا چو نظامی ز نظامی رهی
چون خر و گاوی بعلف خوار کی
بیخبران را چه غم از روزگار
کارشناسان نه چنین کرده اند
تا ز تو یاد آرد یادش بهار
گر نه خری خر بوحل در مکش
طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد از خشم که آن نام اوست
گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آبت برد
می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو / کبک ره پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ برانگیزده باش / گر نه چو با حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ بداری الف مفلسی
خار نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه ای پای به بازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش چو کم گشت نور
روز نه بینی که بپایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک پای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر / تا چو زر خود دست بشویی مگر
چونک درین طشت کنی جامه شوی / آب ز سر چشمه خورشید جوی
قصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پرخون تست
از بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از چرک طمع پاک نیست / نه همه زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
زاتش تنها نه که از کرم درد / راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین حیله نیاید بپیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ و ترازو روان / گر نه فزون می ده و کم می ستان
گر چو ترازو شده ای راستکار / راستی دل بترازو برار
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نی شکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم درزند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / از سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او درس شدی بداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز کشاینده تر از صبحگاه
از قرانه و خنده شب بازئی / وز سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / جیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریخت رنگ بخت / دیو زد دیوانگیش بیگر بخت

شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
بیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز برو تا نیابی بجای
پیر وضو ساخت کفن بر گرفت / پیش ملک رفت سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیز رای / از سر کین دید سوی شب پای
گفت شنیدم که سخن رانده ای / کینه کش و جیره کشم خوانده ای
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بد و گفت نه من خفته ام / زین چه تو گویی بترت گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز بیگار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار میش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک آن راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید / عالیه و حله بدر کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازان راستی آراستند

مقالت پانزدهم در حدیث نوآمدگان

سر نفس از پرده چابک رکیب / بازی از پرده در آرد غریب
نطع پر از نغمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چند آنک بری دیگریست / دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین ره منه و رفتار بین / حلقه این در زن و از سر امین
مردم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت گراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست
دشنه دلها که درین گوهرست / در سله از هر سله زیباترست
راه روان کز پی یکدیگرند / آب جوانی چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن تر بتر ایندان گروه / هیچ نه جز بانگ چو آوای کوه
آنک ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناگوار
در کهن انصاف جوان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت ازوست / خار کهن بین که جراحت ازوست
از نوی انگور شود توتیا / ور کهنی مار شود اژدها
زخم بیک زخمه پیران خوشست / آب جوانی چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنک ز صد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پر سگانی که چو شیر نرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن بر مگیر
یاسمنی چند که بیدی کنند / دعوی سند و سپیدی کنند
من که چو گل دست فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید / دست جبان کش که بخرما رسید
دانه که طرحست فراگوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا نهان چشم نبینی در وی
شب چو به بست از همه چشمی سحر / روز در او دید بچشمی دگر
نی شکر ارچه بکامی رسید / در شکرستش بین که بجایی رسید
دل به هنر نه نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهر تاج توان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بل نشکستند هنوز این رباط / در نوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / بود در او شیفته چون روزگار
تازه کیش را کهنان در ستیز / بر خطر او زان و خطر نیم خیز
یکشب ازین غصه بر اندیشه خفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو ای سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / بچه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره گل ز چشمه پاک / آب نزاید ز دل و چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست / طبع ترا نیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ بر آر از غلاف / چند خلافش کنی ای بر خلاف
پیش چنین کس سمکی پیش کش / گر نه قلم در همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب ازان گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی سلوک طریقت

ای به سیمی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته
تیغ نه زخم بی اندازه چیست / کوس نه این همه آوازه چیست
می کشدت دیو نه افکنده / دست مده مرده نه زنده
خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد
یک دو نفس خوش زن جانی بمیر / خرقه در انداز جهانی بگیر
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای زمنی استخوان
حاصل این جاه به بین تا چه بود / سود تو اما بزیان شد چه سود
گرچه ازین دایره دیر افتی / چونک زمینی نه بزیر افتی
مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید
باده تو خوردی گنه زهره چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست
چند پسی گرد و شکر قی بسی / تا گذر از ما بتکلف کسی
تا نبود چو مهر و لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست
آب گرفتم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
کار بد دولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان روزی دولت کراست
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز
بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه و بخت آزمای
ساده دلست آب که دلخون رسید / از گره عود به آتش رسید
معرفتی در دل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
پیش منی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یک تنه بر لشکر آتش زند
بخشش تو جز بربایی که هست / نیست جدایی بجدایی که هست
گرد غلی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوتی از آتش منال
بیشتر از نادگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند
گر تو زمین زیر چو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
تا سر خود را بری طره وار / پای برین طره منه زینهار
با فلک از زره شگرفی درای / تا تب شکرانه در افتد بپای
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد / دهر بجان من و تو بد نکرد
چون من و تو هیچکسان بی همیم / بیهوده بر دهر چه تاوان نهیم
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از او لعل شود آن کمست
گرچه نیابد مدد از آب جوی / از گل اصلی نشود رنگ و بوی
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان خود چه باک
ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو و نام گیر
گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
بی ره و دل باش مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / گاه مراد دولت ازین بیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست   چون بگذاری طلبیدن حرامست
حرص بهل کو در طاعت زند   گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ   بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشهٔ جنگ آورش   یا بیک اندیشه بتنگ آورش
درد و سفر نامهٔ این نه دبیر   نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی   آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود   بهتر ازان دوست که نادان بود
کودکی از جملهٔ آزادگان   رفت برون با دو سه همزادگان
پایش ازان پویه در اندر دست   مهر دل و مهرهٔ پایش شکست

حکایت

شد تنش آن دو سه همسال او   تنگ تر از حادثه حال او
آنک ورا دوستترین بود گفت   در بن چاهیش بباید نهفت
گفت همانا که درین همرهان   صورت این حال نماند نهان
چونک مرا زین همه دشمن نهند   تهمت این واقعه بر من نهند
زین پدرش رفت و خبردار کرد   تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که در او جوهر بینایی است   بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد   آنک برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت   کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن   در غم جان مانده و در رنج تن

مقالت هفدهم در تجرید و خلوت

این تن و من گوی درین ما بست   هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون بجهان در مپیچ   آنچه نه آن تو بر آن در مپیچ
روز جهان بیش ز بازوی تست   سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت خاکی ز غباری مخواه   آتش دیگی ز شراری مخواه
سرکری کان برضا بسته شد   تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص رباخوارهٔ محرومیست   تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر   هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سری می پذیر   گرنه برو دامن افلاک گیر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ   ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت زخم گرچه بجانی درشت   ایمنم از ریش کشانی خوشست
مصلحت کار در آن دیده اند   کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی نبری دل رهی   بی خر و بی بار بمنزل رسی
مؤمنی اندیشهٔ کبری مکن   در تنگی کوش و سطبری مکن
موج هلاکست سبکتر شتاب   جان ببر و بار در افکن بآب
به که تهی مغز خراب ایستی   تا چو کدو بر سر آب ایستی
فقر بی جوزی و خوابی درست   گنج بزرگان بخرابی درست
مردهٔ مردار نه چون زاغ غن   زاغ نه پای بجوزن در فکن
گرتن بی جان بودت چون نگار   ایمنی از زحمت مردار خوار
تا بدری قوت جان بشکنی   ضربت آهن جوزی از آهنی
خون جگر دان بشرابی شده   آتشی از شرم بآبی شده
جوز مبر از خور دیکبارگی   جوز ده نگه دار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکشست   خیره خوری قاعدهٔ آتش است
شب که صبوحی نه بهنگام کرد   خون ز یادش سیه اندام کرد
روز بیک ترس چو خور سست گشت   روشنی چشم خردمند کشت
عقل ز بسیار خوری کم شود   دل چو سپهر غم سپر غم شود
عقل تو جاییست که جسمش تنی   جان تو گنجی که طلسمش تنی
کی دهد این گنج ترا روشنی   تا تو طلسم در او بشکنی
خاک نبا معتدلی هست فاش   صحبت نامعتدلی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر   از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست   بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان نا امید   روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه   کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند   برق شود بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکر شکست   قهقهه خود بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره   گریه ازان خندهٔ بی وقت به
سوختن و خنده زدن شمع وار   کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چون صبح چیست   بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خندهٔ دندان نمای   لب بگه خنده بدندان بخای
گریه بسی مصلحت دیده نیست   خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی پیش دگر تازه   بایدش از نیک و بد اندازه
خیز غمی میخور و خوش می نشین   گاه جهان باید گاهی چنین
در دل خویش نالهٔ دلسوز هست   باشه شب گیر روز هست
هیچکس آبی ز سبوی نخورد   کز پس آن آب تغابی نخورد
سرنبه را چرسی داده اند   هر شکری نکمی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار   نیک و بد خویش بدو واگذار
کرد حالت سر که جو شیره مجوش   خیر تو خواهم تو چه دانی خموش
باد صبا عذر که تا خوشی   دام کشی کرد نه دامن کشی
ثابت این راه معتمی بود   هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید   تا ببزرگی بتوانی رسید
ره روی از جملهٔ مردان کار   می شد و با پیر مریدی هزار

حکایت

پیر در آن قافله یکباره پاک   داد بضاعت بامینان خاک
هر یک ازان آستی برفشاند   تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای   کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مرید این دل من جای تو   تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس   تا همه باد شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود   آمده باد بباد ی شود
زود رود وز نشستن شد غبار   زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای   از سر آهستگی چنین دیرپای
برده دری پیشه دوران بود   بارکشی کار صبوران بود
بارکش ز هشوار تن نزار   باز طبیعت بکش از خر نزار
تا خط زهدت نه بزور نشد   دیده بدو تر شد و دل تر نشد
زانکه در زرکش سلطان بود   قصهٔ زنبیل سلیمان بود

شمع که هر شب بزر افشانیست / زیر قبا زاید بهانیست
زها غریبت بیخانه در / کنج غریبت بویرانه در
زها نظامی که طراز خوشیست / زیر نشین علم زرکش است
قلب زنی چند که برخاستند / قالبی از دوستی آراستند

مقالت هجدهم در وحشت این مقام

جون شکم از روی نگین پشتبان / حرف نگه دار ز انگشتدان
بیش تو از نور موافق ترند / ور لبت از سایه منافق ترند
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت گذار
ساده ترا از شمع وگره تر ز عود / ساده بدیدار و گره در وجود
مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده تر / زنده ولیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل بزن / سست نه پای درین گل مزن
خازن گوهند نگو رازشان / غمزه نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جند کنان کز تو تجبری شوند
جون بود آن صلح ز ناداشتی / جشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تو بینی و دشمنیست / نسبت آن دوستی از دشمنست
زهر ترا دوست جه خواند شکر / عیب ترا دوست جه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
گر بود گزنبر هم تو بستی / بجه خود را جو ز دارد دوستی
دوست کدام آنک بود پرده دار / برده درند این همه جون روزگار
با تو عنان بسته صورت شده / وقت ضرورت بنفر در شده
جمله بران کز تو سبق می برند / سکه کارت بجه افسون برند
دوستی هر که ترا دشمنست / جون دلت انگار کنید دشمنست
تن جه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
ملک بزارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نیش خار
برده درست هر که درین عالمست / روز ترا هم دل تو محرمست
جون دل تو بند ندارد بران / قفل جه خواهی ز دل دیگران
گر نه تنگدل شده بر خطاست / راز تو جون روز بصحرا جراست
گر دل تو زنتنگی راز گفت / شیشه می جون زد جرا باز گفت
جون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی را نفسی ام گیر
پای نهادی جو درین داوری / کوش که هم دست بدست آوری
تا نشناسی صدف یاد خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصکی محرم جمشید بود / خاصتر از ماه بخورشید بود
جون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه همه اورا سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست جو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد نهفت / با کس آن راز نیارست گفت
زرد شد آن چهره زیبای او / خفته شد آن قامت رعنای او
پیر زنی راه جوانمرد یافت / لاله او جون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از جه خزان خورده / کاب ز جوی ملکان خورده
رز و جرا بی جه جفا می کشی / تنگدلی جیست درین کوی تنگ
بر تو جوان گونه پیری جراست / لاله خود از روی تو خیری جراست
شاه جهان را نه تویی رازدان / رخ بگشا جون در شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصکیان سپاه
گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خوب نبودی بمن
رای تو زین راز ولی غافلست / بیخبری زانجه مرا در دلست
صبر مرا هم نفس درد کرد / روی مرا صبر جنین زرد کرد
شاه نهادست بعقد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنجه درین نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه جنان بسته ام / گر سر گم راز زبان بسته ام
زان نکنم با تو در خنده باز / تا ز دهن بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دلم بهم آنزا که دلم خون شود
ور نکنم راز شهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت مهر نام کس / هم دم خود هم دم خود داده
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زرد به این جهره دینار گون / زانک شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی جند باد / بیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
برد فرو بسته زبانی خمش بود / آن سگ دیوانه زبان کش
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ بپسندیده بود در نیام
راحت این بند بجانها درست / آفت سرها نه زبانها درست
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشای ارجه درو نوشهاست / گز پس دیوار بسی گوشهاست
تا جو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت بدروند
بر مشنو وقت گران گوشیست / زنت نکو نوبت خاموشیست
جند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرجه شنیدی بشوی / آینه سان هرجه ببینی مگوی
آنجه بپوشند غیوران بشب / باز نگویند بروز این عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنجه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / روز مگو آنجه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند / آنجه ببینند برو بگذرند
هر که سر از عرش برون می برد / گوی بمیدان درون می برد
جشم و زبانی که برون دوختند / از سر مو بند و زتن پوستند
عشق که در پرده گرامات شد / جون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند / پنبه حلاج بزین کرده اند
غنجه که جان پرده این راز کرد / جشمه خون شد جو دهن باز کرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود / جون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست / اینت شتابی که درآهستگیست
روشنی دل جنزان راه باد / گو دهن خود دگران را دهاد

آن لغت دل که بیان توست

ترجمه هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست

ملک قناعت تمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال ادب و ستر حشم

مجلس خلوت که آراسته
شمع فروزان و شکر ریخته
با تو دنیا طلب دین کند ار
از لقب این بادیه جوشنده
دوزخ کو گرد شد این تیره دشت
بار ده این دام فلک داده را
هر چه درین راه نهی میکند
دشمن خود دست بلای بزرگ
با همه خردی بعذر مایه زور
غارتیانی که ره دل زنند
قافله برده بمنزل رسید
پای درین صومعه نهاد نیست
گر سفر از خاک نبودی هنر
شرع ترا خوانده سماعش مکن
شرع ترا ساخته ریحان دست
ای همه چون سایه تو چون نور باش
گر نتو بر عرضه کند حال خویش
آخر گفتار تو خاموشی است
یکی دو نفس با چو تو افتاده
هرچه کنی عالم کافر ستیز

بانگ برآورده رقیبان که ره
بر تو بپوشند که پوشیده ره
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
طرح کن این خاک زمین زاده را
بر من و تو راه زنی میکند
غفلت از و مست خطایی بزرگ
پیل کش پنجه شیر است مور
راه نزدیکی منزل زنند
کشتی برگشته بساحل رسید
چون نهی آواز شدن آدمیت
چرخ شب و روز نگردی سفر
طبع ترا اینست و داعش مکن
طبع پرستی مکن ایمان پرست
گر همه داری زهمه دور باش
یا خبری گویدت از سال خویش
حاصل کار تو فراموشی است
خوش بنود جز بجهان باده
بر تو نویسند بتلهای تیز

گه دربند اگران باز کرد
سر دنیس بود سبک گرم کین
آب دهانی بادب گرد کن
جمله برانداز با پستادئی
خصمی کژدم بتر اژدهاست
با عدوی خرد مشو خرده‌بین
خانه پر از دزد جوامر بهوش
ترسم از آن شب که شبیخون کنند
تات به بینند نهان شو چو خواب
گر بنهی در جگرت خون نهند
تا نکند دیو گریبانت خیز
شرع بنیت بجانش شمار
از در هر کس چو صبا در متاز
چنبر بست این فلک چنبری
تنگ بود غار تو از غور او
تا بجهان در نفسی میزنی
هیچ قبایی نبرید آسمان
آنچه کشایی ز در عذر ساز

روشن و خوش چون مه ناکاسته
تخت زده غالیه آمیخته
گرد سراپرده این راز گرد
روبه از آن درخت تکی بر نشین
در تف این چشمه کو گرد کن
تا تو بر و مانی و آزادئی
کان ز تو پنهان شد و این برملاست
خرد مشو گر نشوی خرده بین
بادیه پر غول بتسبیح کوش
خوارت از این دایره بیرون کنند
تات نرانند از آن شو چو آب
رخت ازین زاویه بیرون نهند
دامن دل گیر و در ایمان گریز
طبع غباری بجهانش سپار
یا دم هر خس چو هوا در مساز
تا تو ازین چنبره سر چون بری
هیچ بود عمر تو با دور او
هر که در عشق کسی میزنی
تا دو کله وار بر دارد ز میان
بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو کو برده ظفاریست
هر که رهی رفت نشانی نداد
خار بود نام گل خار پوش
بانگ برین دور جگرتاب زن
دست برین قلعه قلعی برار
کار تو باشد علم افراختن
بیشتم از قاسم افزون ترست
چون فلکم بر سر گنجست پای
دور خلافت چو بهارون رسید
موی تراشی که سرش می سترد
خطبهٔ تزویج پراکنده کن
گفت سیاست جگرش تا شکافت
بار دگر نیک ترش آزمود
کار چو بی رونقی از دور برد
منصب داماد من پادشاه
در دهنش خنجر و در دست تیغ
چون تک رسد بر سرت آن ساده
چون قدم از منزل اول برید
تا قدمش بر سر گنجینه بود
زر قدمگاهش بشکافتند
گنج نظامی که طلسم افکنست

با تو درین پرده همین بازیست
هر که بدی کرد ضمانی نداد
عنبر نام آمد عنبر فروش
سنگ برین شیشه خوناب زن
پای بدین ابلق ختلی در آر
کار منست این علم انداختن
در رم ازین دایره بیرون ترست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند
مایه اگر نیک و گر بد بری
قلب مشو تا نشوی قلب‌کار
رحم کن این لعبت شنگرف را
تا فلک از مهر نه حرف کهی
آدمی و رنگ ملک می کنی
آب نه و بحر شکوهی مکن

حکایت

رایت عباس بگردون رسید
موی بپوشش یعنی می سترد
دختر خود نامزد بنده کن
وحشی از دهشت من یافتست
بر درم قلب همان سکه بود
قصه بدستوری دستور برد
ترک ادب بین که چه فرمایدش
سر بدو شمشیر سپارم دریغ
کوز قدمگاه نخستین نگرد
کهنه حجام دگر گونه دید
صورت شاهیش در آیینه بود
گنج بزیر قدمش یافتند

نیم شبی دست بهم خواب کرد
کای شده آگاه ز اسرار دم
طبع خلیفه قدری گرم گشت
بی خودیش کرد چنین یافه گوی
تجربتش کرد چنین چند بار
گر قلم موی تراشی درست
هر که کاید چو قضا بر سرم
گفت وزیر ایمنی از رای او
هیچ مطیع از سر طوعی که بود
کم سخنی دید دمش دوخته
چون قدم از گنج تهی باز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

نیک بلی بد نپسندیده اند
آن تو آنست که با خود بری
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
در قلم نسخ کش این حرف را
بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
دعوی از آن سوی فلک میکنی
جبه نه و گنج بر ژوهی مکن
لاجرم هم تخت بلند است جای
روی در آسایش گرما بکرد
خاص کن امروز بدامادیم
باز پذیرنده آزرم گشت
گر نه بگردی ز من این جست و جوی
قاعده فرد کمشت از قرار
بر سرم این آمد و این سر گذشت
سنگ زند در من و در گوهرم
بر سر گنجست مگر پای او
جای بدل کرد بنوعی که بود
چشم و زبانی ادب آموخته
کلبهٔ حجامی خود باز کرد
از سخن خود در گنجی گشاد
سینه صافی و دل روشنست

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر شد از بیش نه بس کز تریم قافله از قافله واپس تریم
این دو رشته شده در بندها دیو زند نامی پیوند ما

گرم روی سرد چو گلخن گریم سرد پسی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو راحت و آسایش پارینه کو

صبح شباهنگ قیامت دمید شد علم صبح روان مانده
خندهٔ غفلت بدهان در شکست آرزوی عمر بجان در شکست

از کف این خاک بافسون گری جایزه آن ساز که جای چنین بری
بر بر ازین دام که خون خواره است زیرکی از بهر چنین چاره است

گرگ ز روباه بدندان تر است روبه ازان زیست که به تربت دران
جهد در آن کن که وفادار شوی خود بپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفایی در است ور گل اصناف جفایی درست
هر هنری کان ز دل آموختند پرده منسوج وفا دوختند

گر سری در تن مردم بود چون بپسندی که گهی کم بود
گر به بسندش دگرسان شود چشمهٔ این آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند گر سری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست وین هنر امروز درین خاک نیست

گر سری سرزنیان بر زنند بی سری دست بدان در زنند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش را بزبان آورند

حمل ریاضت تمنا کنند نسبت اندیشه بسودا کنند
اسم کرم ساخته مشتی زبان اسم وفا بندگی رایگان

گفته نشخوار قدری ریشخند خوانده سخن را طرفی بو کنند
نقش وفا بر بسیج می‌زنند بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود بر دل آن قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند دست بشیر بیه کردن کشند

بر جگر پخته را انجیر خام سر که فروشند جو انجیر خام
چشم هنربین نه کسی را درست جز هنر و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه در بود یک هنر از آدمی ار بر بود
دجله بود قطره از چشم کور پای ملخ بر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر بی هنر و بر هنر افسوس گر
بیژه تر از گو سر کل در کنند طرح تر از غصهٔ دل بر دلند

پادشوند ار بداغی رسند دور شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش کم اند نام ز دو نام و ورانش کم اند

این دو سه بدنام کن عهد خویش می‌شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم بشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند با فلک این رقعه ببر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزایی بکن وی نفس نوح دعایی بکن
دل که بدارد سر بیدادشان باد فراموش که کند یادشان

با بدشان کان نه باندازه است خاموشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز یک در بود گنگ بود چون دهنش پر بود

خیره نه‌ای بر ارد خروش لیک چو بر کرد دکرد دخموش
گر پری از دانش خاموش باش ترک دهان گوی همه گوش باش

حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت بلبل با باز در آمد بگفت

گر همه مرغان تویی خاموش سار گوش چرا برده از جو بیار
تا ز لب بسته گشادی نفس یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که به یک چشم زد از کان غیب صد گهر نغز برارم ز جیب

طبع مرا گرم شکاری چرا است خانهٔ من بر سر خاری چرا است
باز بدو گفت همه گوش باش خامشیم بنگر و خاموش باش

من گر شدم کارشناس اندکی صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تویی شیفته دور کام زانک یکی بکنی و گویی هزار

من که همه معنیم این صیدگاه سینه کبکم و دل دوست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند حکم بر آوازه دهل چون کنند
صبح که بر بام خروست و بس خندهٔ از زره فسوس است و بس

در خاتمت کتاب گوید

بر کمش آوازهٔ نظم بلند تا چو نظامی نشوی شهربند

صبحک الله وصباح ای دبیر چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند با قلم بوقلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم گز لکی از بهر ملک ساختم
آهن شمشیر درین سنگ بود کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی عمر بدین نیز بپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام کین ورقی چند سیه کرده ام

این چه درین حجله خرگاهیست جلوه گری چند سحرگاهی است
زین ره می خور که خوری دورها آتش در زن بنمک سودها

پیش رو آهستگی پیشه کن گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دور نیست دست بر و مال که دستور نیست

آنچه نه از علم بر آرد علم گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه در و داد سخن دادمی شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم گرد چنین بابی است جمله اطراف فراز در است
گفت زمانه نه زمینی بخسب همچو زمین چند نشینی بخسب

بکر معانیم که همتاش نیست سدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست از سر آن بر سر زانو نشست

باید جامش نقد از آستن تا به ازین داند بر خاستن
از نظر هر کهن و تازه ر حاصل من چیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من بی گرهی گنج عراق آن من

بانک بر آورد جهان کای علام گنجه کدام است نظامی کدام
گرچه نظامی ز بی زیورش غرقه ز گوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک شکر افشان او بر ملکی کین گهرستان او
شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
جهان گر خواندش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تاجداری

فی توحید الله تعالی و تقدس

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای / طبایع را بصنعت گوهر آرای
مراد دیدهٔ باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر که در گیتی شناسیست / فزون از هر چه فکرت را قیاسیست
بجست و جوی او بر بام افلاک / دریغ وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نمی داند ازو راست
نظر دیدش چو نقش خویش پرداخت / ولیک آنگه که بیش از پیش برداشت
برافکنش از دوری و دیری / منزه وصفش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جویی / همه در تست و تو در لوح او بی
چو گل صد پاره کن خود را درین باغ / که نتوان تن درست آمد درین داغ
تو زانجا کامدی اینجا بریدی / ازینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسایش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت می کشد کار
ترا از وی همه ایزد شناسی / چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا اینجاست بر کار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
مده اندیشه را زین بیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست / بدار از جست و جوی وجه و چون دست
زهر شمعی که جویی روشنایی / بوحدانیتش یابی گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا زو هم هراسیم
فکند از هیأت نه حرف افلاک / رقوم هندسی بر تختهٔ خاک
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهت شش کرد و جان در سر افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند
جهان گرد آوریدش را ز آغاز / که پی بردن نداند کس بدو باز
جهانش در نوردد آنگه انجام / که نتواند زدن فکرت درو گام
نشاید بازجست از خود خدایی / خدایی برترست از کدخدایی
بهر پاید همه فرش و دیبا / همو قادر بود بر بود دیبا
چو بخشاینده بخشندهٔ جود / نخستین مایه را کرد او موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست از جان فروزان
خدا را ملک بی کس شرک نیست / همه حالی فرمانده و شک نیست
گر از هر سو زحالان راه هش / که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و مویی بر ندارد / بیارد باد و بویی بر ندارد
زهی قدرت که در غیرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و شناخت حقایق

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام
نیابسته چو گل در تازه رویی / پرستش مگر بستند گویی
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد غیرت بیرکامی / عنایت بانگ بر زد کای تمامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتخانه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی / چرا بتخانه را در بندی
چو ابراهیم با بت عشق می‌باز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نمودار یست کز مه تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را بیکجا میل در کش / بدین خوبی خرد را میل در کش
ببین در نقش گردون کان خیالیست / گشادن بند این مشکل محالیست

مرا از پس گردون رهبری نیست / چرا کین نقش دائم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی جو داند این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن شد که این گنبد نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده‌ای هست / که با گردنده گرداننده‌ای هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس از چرخ گردنده همی گیر
اگرچه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
جو گرداند ورا دست خردمند / بران گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او شکل‌شناس است
اگر نارد نمودار خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی
نه زاب روشن آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن جامهٔ نو
ازو جویی بیابی در حضورش / نیابی جون نه زو جویی زهی نور
هر نقشی که بنمود او خیالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو خراب کرده / یکی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید کزان سنگ و ازان جو
کمو هزار کان پدید آیند مردم / جهان کارگان پدید آمد از انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین حالت
اگرچه باد و خاک و آب و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابند / بلفظ هیچ پیکر جان نیابند
نه هر کایزد پرست ایزد پرستست / جو خود را قبله سازد خود پرستست
ز خود بگذشتن است ایزدپرستی / ندارد روز با شب همنشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

در مناجات و عجز

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی
جو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا عاجز گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمت شایسته ناید / که شاه دروان عزت را شاید
ولی چون بندگیهان کوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خواهی با خط در کشیدن / ز انعامت که خواهد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که مانیم و هویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

در معرفت حق سبحانه و تعالی

بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست / بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
تویی کادل ز خاکم آفریدی / بفضلم زآفرینش برگزیدی
جو روزی آوردستی چشم برافروز / جو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن پردهٔ غفلت ز پیشم
هدایت را ز من پروا پستان / جو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتار افتد / قلم در کش گزین بسیار افتد
ترا دانم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سر گردانیت تا یک سر موست / بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آوردست جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کو در میانست / کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم / ز مجرومان و مقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلی کن برابار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد دخل من آن زور بازو / که با عدل تو گردد هم ترازو
تویی گر فضل من فعل تو بیشست / اگر رحمت کنی بر جای خویشست
بخدمت خاص کن خورسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
جنان دارم که در ما بود و دربود / جنان باشم که زان باشی تو خشنود
جراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
منه بیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
فراغم ده ز کار این جهانی / جو افتد کار با تو خود تو دانی
جنان خسبان جو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را جنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را از قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
رهی دارم به هفتاد و دو هنجار / ازان یک ره که کل هفتاد و دو خار
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

در نعت پیغمبر علیه السلام

دماغ دردمندم را دوا کن / دوا از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
جراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکشش نرماده جند / شفاعت خواه کار افتاده جند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / ازانجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را جون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ ازانست
زبانش گه کلید گاه شمشیر / جوانمردی رحیم و تند جون شیر

ایا ز خاص و از خاصان گزیده   ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ   گرانی بخش و اندیشه ز سنگ
بحجت کافرانرا خجل کرد   جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد   چو سرو از آب خود عالم آزاد
فلک را داده پیروزه سرپوشی   عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سواریش   بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرشش را نعلین او تاج   امین وحی و صاحب سر معراج
زجاهی برده مهدی را بانجم   زخاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیلتاشان سپاهش   مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری   حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده   گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ در جنگ   که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر   فلک دندان کنان آورد در بر
بصر در خواب و دل در استقامت   زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم   که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر   چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک   که یک خواهش کنی در کار این خاک
بیاری دست از آن بردیمانی   نمائی دست برد آنکه دانی
کالی بر نظامی دست بگشای   ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور   بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست   ترا دریای رحمت بی کرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر   خدایا رایگان آمرزی ای حر

سبب نظم کتاب

چو طالع مرکب دولت روان کرد   سعادت روی بر روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی   جهان بستد سپیدی تا سیاهی
فلک را چتر بد سلطان نبایست   که الحق چتر بی سلطان نشایست
درآوردند غران دهل باز   سحرگه پنج نوبت را باواز
بدین تخت روان با جام جمشید   بسلطانی برآمد نور خورشید
ز دولت خانهٔ این هفت فغفور   سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر   فراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کارم کم کرد   قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده   چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گز گدایی در درایم   گدا این گنج سر بگشایم
چه طرز آرم که طرز آدم زبانرا   چه در گیرم که برگیرد جهانرا
درآمد دولت از در باد بر روی   هزارم بوسه خوش باد بر روی
که کار آمد برون از قالب سنگ   کلیدت را کشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم   که عشقی نو برآر از راه آدم
که صاحب حالتان بیکاره ماندند   زبی سوزی همه چون یخ فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی   تراشیدی زهر موی معانی
عطارد قلم مسمار کردی   بود زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز   چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز نو پیروزه بر خاتم نهادن   ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی   نخواهی کردن آخر ناسپاسی
دگر با تو بپرواز گیریم   چو فردوسی ز مزدت باز گیرم
توانی مهر از زر گشادن   فقاعی را توانی در گشادن
دگر چون مقبلان دولت پرستی   طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز   ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن   درین خوشخوردنم غمخواریی کن
زمین بوسه بر آن کین جنس گفتند   ببازوی ملک این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس   نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا   باسباب مهنا شد مهیا
مهم روی از جهان در گوشه کرده   گهی بت جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته   ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ   در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بخوشه که روزی زیر شاخست   کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزن در آید   زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت که بادش خصم بر هیچ   بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسی کار که شد روشن تر از ماه   بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا و جویی هست در دست   قناعت را سعادت باد کانست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت
سر برافروز اقلیم معانی   ولایت گیر ملک زندگانی

در مدح طغرل ارسلان

پناه ملک شاهنشاه طغرل   خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست   سپهر دولت و دریای جودست
بسلطانی بتاج و تخت پیوست   بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم   بنای این عمارت می‌نهادم
اشارت رفتی از درگاه معمور   بشغل بنده اش کرد منشور
که بنیان تحفه عقلی بسازد   که عقل از نقش کردن فرازد
قبول زندگی را باز دادم   ملامت را بخون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم   فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال   مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید   چو سلطان گر جهانگیرست شاید
از این پیکر که معشوق دل آمد   بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه   که تا از شغلها فارغ شود شاه
جنش را زلف در طمغاج بندد   طراز شوشتر در حاج بندد
چو ابر از خوردهای بی دریغش   جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند   بصد تری فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر   که در بخشش نباشد ناخنش تر
زمین همت اگر هفتاد تو بودی   اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام   بدین پیری در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک   برین درگه چه بوسد جز که خاک
اگر سیل جهان در جوش باشد   چو بر دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه دربندد ترازو / نباشد سنگ با وزنش ترازو
از آن خلعت که اقبالش برید است / ازین اختر کله داری رسید است
وزان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
زگال از دود خصمش عود کرده / که مریخ از ذنب مسعود کرده
چو دود آزاده‌ش دشمن گریزد / که بر سر شخص کافتد برخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گدازد / چه خارد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش خزد تا سیم رومی / کس از دریای فضلش نیست محروم
که از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد
جنابش با مسیحا هم رکاب است / فضایل پرورایش از حساب است
ازان عهده که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توانی رستن از مهد
و گر طوفان و باد سهمناک است / سلیمانی چنین دارد چه باک است
اگر خود مار ضحاکست زندیش / چو در جنبل فریدونی ببیندش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید بی ستمکاری زبانی
ز جور این و آن ما را چه بیمست / که داور داور دوران رحیمست
قرانی را که با این باد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاق کینه است / بدان طاق آسمان جام آبگینه است
بتختش هفت کشور سر برارد / سر مریخ را در چنبر آرد
ببار چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چنبر گردون بساند / سمندش کوه بر جیحون جهاند
کمش خاقان خراج چین فرستد / کمش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد جز پسندش
من از بخت سپندی مادرانه / بدو صد صبحدم کردم روانه
بشرط آنک گر بویی دهد خوش / نهد بر نام من عودی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهرافشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگو کای جهانگیر / نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
چنین گوید که ای نوشینه تا کی / سخن چین چنین در گوشه تا کی
بباید وقت آن کو را نوازیم / که کار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این غمگین گشاییم / با بروی پیش از ابرو چین گشاییم
ستی و بهتی را در غم نهایت / بشی صد گنج از بخشش در نهایش
گر او را هست مستی از مائی بد / زما والله که یک جو کم نیاید
ز ملک ما که دولت را نهاد است / چه باشد گر خرابی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور / که زد دیگان و دو دانه دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیا را می دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمتت می برد رنج
شفیعی چون من و چون او علائی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سر کر سریر عرش پیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است
نخورده جای اینجا نه ما / کند در شکر ما شکرانه ما
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که تا خاقان و فغفور / بصد حاجب درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / چگویی در چنین جای خطرناک
یکی عذرست کو در پادشاهی / صفت دارد ز تأیید الهی

بر آن در هر که بالاتر فروزد / کسی کافکنده تر گستاخ تر روز
نبینی برق کاتش را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناک است / گلی را باغ و باغی را هلاک است
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گفتی گهی ماه
دبیرانش بآتشگاه مبارک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان زآب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از تخت و جوانی / ز هر چیزیش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش پر بلندی آسمان را

در خطاب زمین بوس

نعیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سپر خیل شاهنشاه آفاق / جوابر و با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز پی جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهان گیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز فیروز
دلیل آن که آفتاب خاص و عام است / که شمس الدین والدنیاش نام است
جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آباد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که گرد چشمه نوشست / دو عالم را دو میمش حلقه در گوشست
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشد چو کان بی تنگ خویی
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی او را دو میمست
بترکان قلم بی تیغ تاراج / یکی نیمیش گهر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین تاویلهاش تاج بخشست
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین او عرق شد بر سر خاک
فلک با او اگر گوید که برخیز / که هست این قائم افکن قائم آویز
ببارش تیغ او چون آسمان میغ / کلید هفت کشور نام او تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادر آن گشته مطیعش / بیام عدل داده چون رضیعش
خبرهایی که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او را در ضمیرست
گدا این علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیرافکنی یارب چه سیرست
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش موی باریکی سترده / ز چشم موی بینان موی برده
بهر مقراض کو چون صبح رانده / عدو را تیغ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته

صلیب زنگ را تا بارک روم / بدندان ظفر خاییده چون موم
گلوی خصم او سنگین درایست / چو مغناطیس از آن آهن ربایست
سمندش در شتاب آهنگ پیشی / فلک را منت میدان داده پیشی
زمین پیش عنانش کاوریش است / وگرچه هم رکاب کاوییش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از تیغ رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
سپیدی و سیاهی هر چه هستند / گذشت از کار داور را پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر / بنزد دشمنش بوینده چون تیر
طرف کوه آهنین چنگ / برغم حاسدش برداشته سنگ
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست / بخسپید بشرط شاهنشاهی است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / جز در هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان سپردست / چو جانش هست نتوان گفت کردست
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ورا عهد زمین گرد آسمان را
سبو تیر سبز باد این سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
که ایشان قرة العین جهانند / سرافرازان و هم شه زادگانند
جهان زنده بدین صاحب نژادست / درین شک نیست کو جان جهانست
جز این یک سر ندارد شخص عالم / مبادا کز پسرش موئی شود کم
کس از ما در بدین دولت نژادست / جهش تا چنین بدین دولت گشادست
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنجه فتح خوزستان که کردست / ز آمل تا باصفاهان که خوردست
شکارستان او در دست و در بند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
فتراز فروغ روی آن ماه / مبیناد این کلاه از فرق آن شاه
مراخیری که او راست مقصود / بآتش سوخته گر هست چون عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر / در آب افتاده گر خود دست شکر
مران خاطر که او راز آن عبارتست / سرش بر باد اگر خود نو بهارست
هر آن شخصی که او را زان رنجست / بزیر خاک باد ار هست خود گنج
زهی دارنده اورنگ شاهی / هوالت گاه تا بید آلهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز شغبت تا عدم سوی مسافت

در ستایش پادشاه سعید

فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشمت این معانی
فریدون بود طفلی کاو پرورد / نو بالغ دولتی هم شاه و هم مرد
ستد جمشید را جان از ضحاک / ترا جان بخشد از درهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسرونشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد تو آیین
ندید آنچه تو دیدی ز ایام / سکندر در آینه کیخسرو از جام
چنان کز ناف آهو مشک خیزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
بی سوریست از کین تا بهشت / سر موییست از سر تا سپهرت
چو بر تخت شهی آیی که بار / سلیمانیت باید نوبتی دار
ازو ادراک عطارد خوشه چین است / مگر خود نام خواتش خوشه چین است
اگر صد تخت خود بر پشت پیل است / چو پی نقش تو باشد تخت پیل است

بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
هر آن آتش که بر خیزد ز راهت / سر خسرو در زیبد بارگاهت
ضمیرت کاروان سالار غیب است / توانا راز دانایی چه عیب است
بتیغ آب رکنت برد تفضیل / چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
خهی ملک و جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
باهن چون فراهم شد خزینه / ز آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فاسد شدست ار کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفتن ار فرمان دهد شاه
من شب خیز کز پیکان راهم / جرس جنبان چاووشان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / کرم بلبل نهی گیتی و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد / که دیر آی و درست آی جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه جبال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را گر شکر ریز
اگرچه بود فر بار زانشاید / ملخ بر ران سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز ریشم / وگر بودی نبودی جان ریشم
بذره آفتابی که گیرد / بخشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من در که خدایی / جز این سوئی ندارم در گدایی
حدیث ابک چون ذل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی اکدشی خلوت نشین است / که نیمی پیر که نیمی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش / ز برها خشک بسته روزه دوش
دهان زنبار از چه خشک جانست / لبان نظم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم / به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم ار چو من خاری نیابد / زمین پیش از دعاکاری نیابد
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل دگار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / بیا بیایم چو بعد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / چو دولت سر ز فتراکت برآرم
کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر نبوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / نبشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی در کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر افشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن و جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم دادت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که پشت افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتدبیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سیاست قاهر و اعدات مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور
جو مهدی گرچه مغرب شد مقامش
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
بدان اوج از جو ما کردی خبر خیز
زمین بوسی کن از راه غلامی
بخدمت آمد این درگاه معمور
نگر بسته بنظم این فسانه
جو دانستم که این جمشید ثانی
مرا این رهنمونی بخت فرمود
شنیدستم که دولت پیشه بود
جنان در کار آن دلدار بست
گرش صد باغ بخشیدندی از نور
بحکم آنک آن از بهر جان بود
مباد این درج دولت را نوردی
حسودش بسته بند جهان باد
همه ترکان چین دادند هندوش
چنین نزلی که یابی بر معاشش
مرا جون هاتف دل دید دمساز
که بستان ای نظامی زود در بست

در مدح قزل ارسلان نور قبره

که دین و دولت ازوی شد منظم — شه مغرب که مشرق را بنا است
گذشت از سرحد مشرق تا بیش — بکیشش گر نهند یک مهر بر موم
برارد نور روز از چشمه رنگ — گرش باید بیک تیغ آیی
که ابر آنجا رسید آتش بریزد — بدان در که جو فرصت یابی ای باد
جنان گو کین جنین گوید نظامی — که گر بودم ز خدمت دور یکچند
که بر شغلم سویدا کرد منشور — گرینان تحفهٔ عقلی بسازد
بدین خدمت جو را کردم نشانی — جو شد برداخته در سلک اوراق
که بادش تا قیامت زندگانی — اگر یک برگ گل بیند درین باغ

حکایت

که از تیمار کار خویشتن رست — جنان در دل نشاند این دیبا را
ببر دی ست یک خوشه انگور — جو دادندی گلی از دست یارش
همه جیزی ز بهر او توان بود — مراد شه که مقصود جهانست
بیفتاد اندرین نوشاب گردی — جالش باد دایم عالم افروز
بد اندیشش همیشه ناتوان باد — تقعد آن که باد از لف سنگیش
مبادا ز خیبان جین دار و بش — مطیعش رازی رباد رشتی

در برومش کتاب گوید

فلک بدمهر و عالم زود سیر است — بهاری نوبرار از چشمهٔ نوش

تفضل کن بدان فرصت که خواهی
که دارد بر ثریا بارگاهی
قزل شه کافسرش بالای ماهست
خراج از چین ستاند جزیت از روم
فرو شوید ز هندستان سیاهی
بیار ای خواجه تاش خویش یاد
بنودم فارغ از شغل خداوند
که عقل از نقش کردن فرازد
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاقش کنند داغ
که تا شه باشد از من بنده خشنود
که با یوسف ز خیش اندیشه بود
که با جانش سپلیل کرد جان را
رخ از شادی شدی جون نوبهارش
بعینه با برادر مجابست
شب او روز باد و روز نو روز
گل هندوستان سازد کی جنین
جو باغی گشته باغ اندر بهشتی
مبارک باد بر جان و جوانیش
برآورد از زوای سینه آواز
سخن را دست یابی تازه در پوش

درین منزل تهمت ساز بردار — درین پرده بوقت آواز بردار
نه هر مرغ اگر بی وقت خواند — بجای پرفشاندن سر فشاند
سخن پولاد کن چون سکه زر — بدین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید — نبشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار داری اندکی کن — یکی صد کن صد را یکی کن
جو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد
ز بسیار گفتن گر سلیمست — مگو بسیار دشنام عظیمست
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک — ثنا گردان دهد در خط نازک
سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست
اگر هشیار اگر مخمور باشی — جنان زی کز تعرض دور باشی
غفلت برمیاور رنگ نفس را — مدان غافل ز کار خویش کس را
دران خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمها پیداست آنجا
جو شد نقاش آن بتخانه دیدم — خرد آرایش بر و نقشی ندیدم
جو نتوان راستی را درج کردن — دروغی جه باید خرج کردن
جو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا جون مخزن الاسرار گنجی — جه باید در هوس پیمود رنجی
هوس پختم به شیرین دستکاری — هوسناکان غم را غمگساری
نه در شاخی زدم جون دیگران دست — که بر وی خر رطب جیزی دگر هست
اگر جه داستانی دل پسندست — عروسش در وقایه شهر بندست
ز تاریخ کهن سالان این بوم — مرا این گنج نامه گشت معلوم
بیارد در قبولش عقد تسیتی — که پیش عاقلان دارد درستی

کمین سازند گر بی وقت رانی — سر اندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای جون گل روزکی جند — گزین کردند بلبل را زبان بند
نخست آهنگری با طبع نمای — بس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن را سهل باشد نظم دادن — بباید بیک بر نظم ایستادن
جو آب از اعتدال افزون نهد گام — ز سیرابی بغرق آید سرانجام
سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت بندی گوهر شناسند
تو مردم بین که جون بی رای و هوشند — که جانی را بنانی می فروشند
هزار ارت شرف بی جایگه نیست — بصد حجت کشیده سوی بود
نصیحتهای هاتف جون شنیدم — جو هاتف روی در خلوت کشیدم
نهادم تکیه گاه افسانه را — بهشتی کردم آتشخانه را
اگر جه در سخن آب حیاتست — بود جایز هر آنچه از ممکناتست
ز گنگ گویی سخن راند گشت — کسی کو دانست گوید مجسم
جو سرو از راستی بر زد علم را — ندید اندر جهان تاراج غم را
ولیکن در جهان امروز کس نیست — که او را بر هوس نامه هوس نیست
جهان نقش هوس بستم بر ویاک — که عقد از خواندنش گردد هوسناک
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست — وزان شیرین الحقی داستان نیست
بیاضش در گذارش بیت سودست — که در بردع سوادش هست موصوف
کهن سالان این کشور که هستند — مرا بر رشتهٔ این شغل بستند
نه پنهان بر درستیش آشکارست — از بهائی کزیشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جای دلاویز
حدیث باربد با سازده رود / همان آرامگاه شه بشهرود
هوس کاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از انجا طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست آمد پسندش / سخن گفتن نیاید سودمندش
بگفتم آنچه دانستم از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم بدین گوهرطرازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی حال عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
ز شور عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز انجا خاست اول بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگرچه عشق افسونی نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخواب و خورد خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشقی گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که بر خود چیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عاشق نبودی برگ کاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا برآید
وگر آبی نماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
ببین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
که از قبله سخن گوید که از لات / کنش کعبه خزینه که خرابات
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهرمند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبانویسی
زمانیک آمدست ار بد تو نپسند / نه فرد من گناه خود تو نپسند
چو من باری نوشتم سخت نیکوش / بگنجه گر رسی از من دعا گوش

عذر انگیختن در سبب نظم کتاب

دران مدت که من در تب بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می بریدم / گهی نثر کواکب می دریدم
بکانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در بسم شده چون حلقه زر / بنقره نقره زد حلقه در
درآمد سرگرفته سرگرفته / عتابی سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بمردار استخوانی روزه مگشای
قرین بت پرستان شکن ار هست / فسون خوانی مکن چون زند زردشت
نکرده آزری سرکز ترا بند / که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در پستان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
بسی را زر براندودی غرض چیست / زر اندر سیم تزیین می توان زیست
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده خوانند / اگرچه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ بر کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته ای چند
وزان دیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارتنگ / فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو خوردم زبان را
مگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلق شکر کردی زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار / زبان چون تویی بادا شکربار
چنین سحری تو دانی یاد کردن / بتی با کعبه بنیاد کردن
بپایان بر جوانی در گشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یار بیناد / برومندی و برخوردار بیناد
چرا ماندی درین بیغوله پابست / چنین نقدی عیارت برکف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شهرداری پنجه بگشای
قدم بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت برساخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن پر افکن سایه از کار / ولایت را بجغدی چند مگذار
چراغ این دو سه پروانه خویش / بدید ارآمد در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نیابی هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یک از یک نان نشاند مرکبی وام / مگر قرصی که او خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بکنجی مرکبی گیر دپسر خویش
همه آفاق ازین یابد حصاری / همه اقلیم سخن بیند حصاری
ببندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسفندم

مده دم تا چراغ من نمیرد که در سوی دم عیسی نگیرد
بخشتی چند م آتش برفروزم که من خود چون چراغم خویش سوزم
بهم شیشه که بر من بیزنی سنگ زنام و ننگ تیم گیرد جهان تنگ
سپی بینی زری بردی گشیده برداری کلابی بر دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیاید زین بر و دم
فلک در طالعم شیری نمودست ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود آن قدم رفت غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل رفته فرو ریزد پر و بال
چو شست آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوش دلی چون صبح بشتاب دمی پر خنده داری دیده پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان کردی از فرخنده فالی بخنده تنگ دستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را ازان خندد که خنداند جهان را

آغاز داستان

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می کرد بداد خود جهان آباد می کرد
همان رسم پدر بر جای میداشت دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری بطالع تاج دار و تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز که بود از هر کسی دستش برآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب اندوده گشتر شکر خندیدنی از لعل خوشتر
چو شیر آن شکر بر شیر دیدند بشیر و شکرش می پروریدند
بزم شاهش آوردند پیوست چنان دسته گل دست بر دست
چو گاز مهد با میدان فتادش جهان از دوستی بر جان نهادش
بهر سالی که دولت بیش بودش خرد تعلیم دیگر می نمودش
چو سالی پنج شد در هر شگفتی تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو برخاست رسوم شش جهت را باز می جست

چو شد آن زندگانی شش ساله ز مشک افشاند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی که گفتی یوسف مصرست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت یکچند که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی سخن با او باسطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می سفت بباریکی سخن چون موی می گفت
پس از نه سالگی بازی رها کرد حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو برده پایکی افکند بنیاد سر سی پایکان می داد بر باد
به پنجه شدی با پنجهٔ شیر ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان تیز ز طبل زهره کردی زهره آویز
کسی کو ده کمان خالی کشیدی کمانش را بجائی کشیدی
زده دشمن کمانش خام تر بود ز نه قبضه خدنگش تامتر بود
بدی گر خود بدی دیو سپیدی بهیمش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمرش شد بحد چارده سال برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جنبشهای جهان کرد حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امیدهای بود دانا بزرگ امید ازو عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش فلک را جو بجو بنموده رایش
بدست آورده از راز نهانی کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاه و دادش زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ بدست آورد و زو برداشت حکمت
دل روشن ز تعلیمش برافروخت وز او بنیاد حکمتها بیاموخت
ز برکار زحل تا مرکز خاک فرو خواند آفرینشهای افلاک
بآندک عمر شد دریا درونی بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بدان جاسوس افلاک نهانیهای این گردندهٔ خاک
ز خدمت خوشترش نامد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهان شاه ز بهر دستی درازی کرد کوتاه
منادی راندی فرمود در شهر که وای آن کس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشت زاری وگر غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند وگر در خانهٔ غیری نشیند
سیاست را زمن باشد سزاوار بدین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی پدید آمد جهان را تن درستی

خشم گرفتن هرمز با فرزند خویش خسرو

خرابی داشت از کار جهان دست جهان از دست کار این جهان رست
قضا را از قضا یک روز شادان بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار دهی خرم زد و آمد بدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو بران سبزه بساط افکنده خسرو

می سرخ از نشاط سبزه میخورد
چنین تا شب که بنمود این گل زرد

چو خورشید از بساط لاجوردی
علم زد بر سپهر دیوار زردی

چو سلطان ز تربت عود بسوخت
علم را می درید و چتر می دوخت

عنان یک رکابی زیرتر زد
دو دستی با فلک شمشیر می زد

چو عاجز شد ازین در دیگر تاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملک زاده در آن ده خانه خواست
ز سرسبزی در او مجلس بیاراست

نشست آن شب به نوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش می کرد
شراب ارغوانی نوش می کرد

صراحی راز می برخنده می داشت
همی جان و جهان را زنده می داشت

همه گر نوشانش بلگامی
دمی برگشته زد صبح با می

وزین غوره غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سپیده بر
زبر بر طوطی خایهٔ زر

شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از زدانی که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا نمی دانم گناهش
نگفتند آنکه بیدادست راهش

سمندش کشته زار سبزه را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانه کردی نه فرزند
بریدی خان و مانش را خداوند

زند بر هر کسی نقصان صد نیش
ولی دستش ببرزد در رگ خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابی تا به آب شوره دادند

در آن خانه که بود آن روز رختش
بصاحب خانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که می کردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازین بیرفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزد
ز بند یک تراضه بر نخیزد

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست
که آن گبری مسلمانی کدامست

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ سدره را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیش هرمز

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

بدانست او که هر چه او کرد بد کرد
بدر پاداش او بر جای خود کرد

بسر برزد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت

بپوزش پیش رفتند پیران
پس اندر شاه زاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها بیش ازین رنج منمای
بزرگی کن بخردان بر ببخشای

بدین یوسف مبین کالوده گرگست
که خوردست ار اگر جرمش بزرگست

هنوزم بوی شیر آید چو طفلان
مشو در خون چون من شیرخواران

عنایت کن که این بیچاره فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز بوسیدن زمین تسلیم کردن

که برگ هر غمی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت و کرد گریه روی بر خاک
بگریه پیش بنهاد آن گهر پاک

چو دیدند آن گروه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر همه افتاد
بگریه ها بهای بر شه افتاد

که طفلی خورد با این نازنینی
کند در کار از بینان خورده بینی

بزرگانی که دولت بد نخواهند
جز اقبال بد بر خود نخواهند

چه سازد با تو فرزندت بیندیش
همان بیند ز فرزندان پس خویش

بنیک و بد مشو در خون فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل
بدارای درون و میوهٔ دل

در آن فرزانگی آهسته رایست
بدانست او که آن فرخندایست

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولی عهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازهٔ نو

رخش سیمای عدل از دور می داد
جهانداری ز رویش نور می داد

در خواب دیدن خسرو نیای خویش را

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی بجای شیشه بازی

بطاعت خانه شد خسرو کمربست
نیایش کرد یزدان را و بنشست

ولی عهد پدر چون گشت خسرو
جهان کهنه شد آباد از شه نو

وزان پس بر کمرحالان پرویز
شد بند از جان بجان او بد آمیز

برخورداری آمد خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت می دهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی از غوره خوردی
چو غوره زو ترش رویی نکردی

بشیرینی رسی در نیکویی طاق
که چون او دیگری ناید در آفاق

دلارای ترا در بر نشیند
که شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد در تکاپوش

سوم چون شه بدهقان داد تختت
وزان تندی نشد شوریده بختت

بدست آری جهان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن پرده که مطرب گشت بی ساز

نوا سازی دهندت باربد نام
که بر یادش گذارد زهر با جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگر بار

زبان را روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا را گوش می داشت

همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش می داد گفتی آن گوایی
که خواهد بود جای آشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین و عاشق شدن خسرو بر شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور — جهان گشته ز مغرب تا لهاور
ز نقاشی بمانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست — که بی کلک از خیالش نقش می‌بست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که فرمان ده بشاه هر جهانم — بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد — بگو گرم و مکن افسانه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخن گوی — سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت — زمانه پایمال و بخت فرخنده بادت
غمی بادا کسی کو شادت نخواهد — خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی هم نفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق — شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند — که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان — شده جوشن سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ازان سو تا بارمن — سفر گشت بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی — همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست — خزینه اش خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی — بافزونی فزون از زرع و باهی
ندارد شوی و دارد کامرانی — بشادی می‌گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی — مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر — شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی — بهر فصلی مهیا کرده جایی
بتابستان شود بر کوه ارمن — خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموغانست جایش — که تا سرسبز باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید بابخاز — کند در گردن نخچیر پروان
زمستانش ببردع میل خیزست — که بردع را هوای گرم خیزست
چهارش فصل از بنیان درستست — بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی می‌شمارد — جهان خوش خوش بنیکی می‌گذارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ — برادرزاده دارد دگر هیچ

صفت جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی — بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از دل کشیده — بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک ریزش — شتاع نرگس بیار خیزش
کشیده قامتی چون نخل سیمین — دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش‌دا را — دهان بر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده از دور

بسحری کآتش دلها کند تیز — لبش را صد زبان هر صد شکرریز
فسونگر کرده بر خود چشم خود را — زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست — نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم — که گرد آن سیب را تیغی بدو نیم
ز مشکش صد قصب را چنبره بانی — چو ماهش کرده بر رخ بنده بانی
صبا از زلف و رویش جلوه پوشت — گهی قاقم گهی قندز بپوشت
بگل کرده بر غمزه غنجی — ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه — فشانده دست بر خورشید و ماه
دو پستانش چو سیمین نار نوخیز — بران پستان گلستان شد ارم در
هر آغوشش را پر کرده از غار — بیک آغوش از گلش ما دیده دیبار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش — نبیند کس شبی چون آفتابش
ز لعلش بوسه را پاسخ بخیزد — که درج از بر گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را — بآب چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش — دهان شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد — بر آهوی صد آهو پیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان — بیازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده خیره در خیالش — بتایم رنجت لیلی با جمالش
بتنهائی که خواهد خلق را کشت — بدستش ده قلم بینی ده انگشت
مه از خویش خود را حال خوانده — شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان — که رحمت برچنین لؤلؤ فروشان
سر زلفی ز ناز دلبری پر — لب و دندانی از یاقوت و از در
سر فتنه شده بر جان پاکش — نشسته عقده عنبر بخاکش
رخش نسرین و رویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند — ولی عهد مهین بانوش خوانند
پری رویان آن کشور کمربند — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دلبر
بخوبی هر یکی آرام جانی — بزیبایی دلارام جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چو هر منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند — گهی بر خرمن گل باده نوشند
بدست آورده باغی بردشان — یکی بستان همه پر نار پستان
بغایت هر یکی چون زاد سروی — خرامان چون تذروی باد زروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر — بجوشش بوی بسی خوشتر ز عنبر
ز برقع پرستان بر روی بندی — که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی هر یکی یاری ندارند — بگیتی جز طرب کاری ندانند
بجمله جان عالم را بسوزند — بناوک چشم گیتی را بدوزند
چو باشد وقت زور از زورمندان — کنند از شیر جنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور — بهشتست آن طرف وان دلبران حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی زین گونه زر و سیم دارد
برآخر بسته دارد ده نوردی — گزو در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز فهم فیلسوفان — چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیک صد گر که بر خورشید رانده — فلک راست میدان باز مانده

بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بر و عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم / که چون شب دیز شبدیزی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته بود و بخت بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادش / بدان شیرین زبان اقرار دادش
که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند بود / بحسب افسانهٔ خورسندی نمود
چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری بی‌پر و پایی سرآورد
بخلوت داستان‌خواننده را خواند / بسی زین داستان‌ها با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمده وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مردی اوستادی
نکو شکر حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خوبستان نظر کن
ترا باید شدن چون بت‌پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد / سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد / بزن بر مهر تا نقشش بگیرد
گر آهن دل بود منشش و برگرد / خبر ده تا نکوبیم آهن سرد

رفتن شاپور بطلب شیرین بارمن

زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بنیادش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را درکشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص کو را من کنم سر / ببرد مرغ کو را من دهم پر
بچاره کردن کار آنچنانم / که هر بیچاره را چاره دانم
مدار از هیچ نوعی درد بر دل / که باشد زرد بر دل گرد بر دل
تو خوشدل باش جز شادی میندیش / که من یکدل گرفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه آرام / ز گوران تک ز مرغان برگیرم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم ببیرو بنیرنگ / چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / ببینم کار تا با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار / کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از مرز دری راست
نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه
بریده ده بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی / بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / ریاحین را شقایق پیش‌رو بود
گرفته سنگهای لاژوردی / ز گستوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری / زمردگون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان طغرا / کشیده خط گل طغرا بطغرا
در محراب گرزکن عراقیست / نگهبند ستون انجراقیست
رخام آمود دیوی پیل کرده / کشیشانی بدو در سال خورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال / بدان آیین که باشد رسم ابدال

سبب نسل شبدیز

سخن‌پیمای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه درهای کهن سفت
که زیر دامن آن دیر غاریست / در او سنگی سیه کوهی سواریست
همیشه مادیانان در بهاران / بگردانند گرد جوی باران
ز دشت رم گله در سرفرازی / بگشن آمدی کاورها دیانی
ز صد فرسنگ آید بر در غار / درو شبدیز چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد / شگفتی هست لیکن دلپذیرد
مران کره گران بخشش بود بار / ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ / که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
کنون زان دیر مسکین گر بجویی / نشانی هست بادش برد گویی
در آن کرسی که خوانندند اختر آتش / سوی بینی فتاده سوی پاتش
بماند داری آن کوه گلرنگ / سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بچشمی کامده بر سنگ لاخش / شکوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از دوران او پست / بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرتهاست بسیار / قیامت را بس این عبرت نمودار
جوان در چارصد سال از کم و بیش / رسد کوهی چنان را این چنین پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده / چرا تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ / که ار نشنوند این داستان هیچ
چو مشکین جعد شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزرین تخت زد آب نوی / نهان شد کعبتین آبنوسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند و شاپور از بلا رست

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

در آن دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از دیر کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کجا است / کدامین آب و سبزه شان تماشاست
خبر دادندش از فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان آن کوه گران سنگ / چمن‌گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران پیشانی شفق دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحرخیزان بتان عشرت انگیز / میان دربست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد دستی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی

نخست کاغذی بگرفت در دست
وز آنجا چون پری شد ناپدید او
که از گلها گلاب انگیختندی
نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جای از چشم اغیار
ندانستند جز شادی شماری
چو خود بین شد که دارد صورت ماه
بیاوردند کاغذ پیش دلبند
بهر دیداری از وی سست می شد
بگه بانان بپرسیدند ازان کار
چو شیرین نام صورت برد گفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم
چو برزد بامداد آن لعل گلرنگ
گشاد از گنج در بر گنج رازی
دگر ره بود پیشی رفته شاپور
رسیدند آن بتان با دلنوازی
نشاط نیم رغبت می نمودند
دگر باره چو شیرین خشم برکرد
بود سرت را خوابی کفایت
بسروی زان سهی سروان نبر سود

بعینه صورت خسرو برو بست
رسیدند آن پری رویان بری
که از خنده طبرزد ریختندی
نمی گنجید کس چون لاله در پوست
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
ز مستی رقص شان آورده در کار
نه جز خرم دلی دیدند کاری
بران صورت فتادش چشم ناگاه
بران صورت فزود شد ساعتی چند
بهر جایی که خورد از دست می شد
گزان صورت شود شیرین گرفتار
که آن تمثال را دیوان نهفتند
بصحرایی دگر افتیم و خیزیم

بران صورت چو صنعت کرد لختی
بسر سبزی بران سبزه نشستند
عروسانی ز ناشویی ندیده
می آوردند و در دل می نشاندند
همه تن شهوت آن پاکیزگان را
که این می داد بر گلها درودی
درین شیرین لبان رخسار شیرین
بجویان گفت کان کاغذ بیارید
نه دل می دادش از دل بر گرفتن
چو می دید از سوی می شد دلکش
دریدند از بیم آن نقش گزین را
جنیبت بر کران دشت راندند
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

به پیش آنک آن نگاران چون حور
بران سبزه چو گل کردند بازی
بتدریج اندک اندک سیر بودند
بران تمثال روحانی نظر کرد
گل نم دیده را آبی کفایت
که آن صورت بیاور زود کن

همان تمثال اول ساز کرده
زده بر ماه خنده بر قصب راه
چو در بازی شدند آن لعبتان بار
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
بیاران بانگ برزد کین چه حالست
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد

بدو پایید بر شاخ درختی
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
بکابین از جهان خود را خریده
گل آوردند و بر گل می فشاندند
جهان کابین بود دوشیزگان را
که آن می گفت بر سبزه درودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
که گر دست آن رقم پنهان ندارید
نه می شایستش اندر بر گرفتن
چو می کردند پنهان بازمی جست
که رنگ از روی بردان نقش زن را
کواکب را بدود آتش نشاندند
سپندی سوختند و برگذشتند
غبار آتش از نعل برنگ
ز دیبا گشت هر کوهی طرازی
همان کاغذ برابر باز کرده
بدندان قصب پوشان چو ماه
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
فرو بست از سخن گفتن زبانش
غلط می بینم این خود یا خیال است
بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این در پری برمی گشایند
بدشت انجمن آرام کردند
دران صحرا فرو خفتند سرمست
چو روز از دامن شب سر برآورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران
وز آنجا تا در دیر پری سوز
بساطی سبز چون جان خردمند
شقایق سنگ را بتخانه کرده
بریده مرغکان گستاخ گستاخ
دران گلشن رسیده شش پروانه
دگر ره دید چشم مهربانش
دل سرگشته را دنبال برداشت
جهان شد در سخن با سار گفتن
دران چشمه که دیوان خانه کردند
چو آن گلبرگ رویان برنجاهی
ازان پیشه پشیمانی گرفتند
چو شیرین دید کایشان راست گویند
ز راز یار زیر کرد بهر کار
بدان بت پیکران گفت ای دلارام
دگر باره نشاط آغاز کردند
بت شیرین نبید تلخ در دست

پری زینسان بسی بازی نماید
بنوشانوش می در جام کردند

ز آنجا رخت بربستند حالی
شبانگه کین عنقای در و بوم

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار سوم

بریدند آن پری رویان دران روز
سوایی معتدل چون جان فرزند
صبا جعد سمن را شانه کرده
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
همان نقش نخستین کرده آغاز
دران صورت که بود آرام جان بیش
بپای خود شد آن تمثال برداشت
گزان گفته نشاید بازگفتن
پری را بین که چون دیوانه گردند
گل صدبرگ را دیدند غمناک
بران صورت ثنا خوانی گرفتند
بچاره زانت گردن زانه چو بند
خدایت آنکه بی شلیت وی یار
گزین صورت شدم بی صبر و آرام
می آوردند و عشرت ساز کردند
ازان تلخی و شیرینی جهانست

دران میدان مینا گون چمیدند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی
مسلسل کرده بر گلهای خمری
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
شگفتی ماند ازان نیرنگسازی
دران آیینه دید از خود نشانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر
بچاره هر که تدبیر سازند
بدانستند کان کار پریست
که سربازی کنیم و جان فشانیم
بیاری خواستن بنمود زاری
بسی کارا که از یاری برآید
بیا تا این سخن از کس نپوشیم
نیابی شد غمزه‌های فراقی
بهر نوبت که می بر لب نهادی

ز گلها سبزه را کردند خالی
شکم بر کرده از بنگاه یاقوت
ریاحین زیر پای و باده در دست
زمانه تاج زرین بر سپر آورد
رها کردند می بر جرعه خواران
فلک را رشته در مینا کشیدند
زمین را در بدیبا گل بکشتی
نوای بلبل و آواز قمری
زده بر گل نوای نوش در نوش
بمی بنشست با جمعی پریوش
گذشت اندیشه کار از نیازی
چو خود را دید بیخود شد زمانی
همایی را که چون گرد نخجیر
نه مردم دیو را زنجیر سایند
عجب کاریست کار سر بسر نیست
مگر کاحوال صورت باز دانیم
که یار از یار دارد است یاری
بباید یاد تا کاری برآید
بدین تمثال نوشین باده نوشیم
برآمد بانگ نوشانوش ساقی
زمین در پیش صورت بوسه دادی

چو مستی عاشقی را تنگ بر کرد / صبوری در جهان آهنگ بر کرد
یکی راز آن بتان بنشاند در راه / که هر کس را که بینی در کمینگاه
نظر کن تا بدین سامان چه بوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
کسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کزان صورت ندیدش کس درستی
برآمد تا که آن مرغ فسون ساز / به آیین نهان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور

نمودن شاپور خویشتن را بشیرین و احوال خود نمودن

بشاپور آن طرف او را بنیاد / طبق زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید / وزین در قصه با او برانید
مگر داند کزین صورت چه تابست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتند و ره رفتند / بگهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در سستی نیست / وگر هست از سر بازیچه نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه که گهبد شنیدند
چو شیرین آن سخن نیکو نیوشید / چو سرکه تند شد چون می بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / قیامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو گوهر گوش بر دریا نهاده
ز سنبل چشم آن ترک تازش / همه ترکان شده هندو نوازش
دلش را برده بود آن هندوی چست / بترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دل نوازی / بلعبت باز خودی کرده بازی
ز شیرین کاری آن نقش چابش / فرو بسته زبان و دست نقاش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم گهبدان در داد آواز
که با ما یک زبان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد را زان برگسستن / زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و از کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیب و هر فرازی / نپوشیده است بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا ملک خاور / جهان را دیده ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی / بدو گفتا بدین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست

یکایک هر چه می دانم سراپای / بگویم با تو چون خالی بود جای
بهر سو آن صنم با آن تنی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت آزاده پیکر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر مرکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمه جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز
وزان آشوبه تخمهای برانگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن بگشت و شیرین هوش در داد / بران گفتار شیرین گوش بنهاد
بهر نکته فزونی شد زمانی / دگر ره بازی چیتش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ می داد / جگر میخورد و لعل از سنگ میزاد
از او شاپور دیگر ره نهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو یا نهان می داری اسرار / سخن در پرده می گویی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زیبا حدیث از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریفی جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
نخست اینک بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدانسان پای بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
گواری اندرین کارم بیک چیز / که روزی هم بکار آیم ترا نیز
چو من پرداختم در گوش تو راز / تو نیز از قصه داری پرداز
فسون کرد در حدیث چاره جویی / فسونی به ندید از راست گویی
چو یاره دست بوسش را بیفتاد / چو خلخال از رکش در پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تخت و فخر تاجداران
ز ماه نو دلت باریک بین تر / ز شب بدخواه تو تاریک دین تر
نخست اینک در زنهار و بیم / که چون زنهار دادی راست گویم
من آن صورت کرم کز نقش برگشاد / ز خسرو کردم این صورت نمودار
بر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
چو تو بر صورت خسرو ببینی / نگر تا چون شوی کو را ببینی
مرا صورتگری آشوب خسته / قبای جان دگر جا دوخته
چو بینی یک نظر رخشان رخ شاه / میان انجمن رخشنده چون ماه
جهان بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری / بهر آهو کمینه تند شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
منورش کرده ماه و بسته شمشاد / ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
منورش بر بنفشه در عتابست / منورش برگ نیلوفر در آبست
منورش آفتاب از ابر پاکست / ز ماه و آفتاب او را چه باکست
بیک موی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را در رخ نهاده
برآید هم زین هند رستم نژادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست
شهی کز گنج بخشی داده داد / کلاه گنج قارون را برد باد
چو بر جنبد رکاب قطب وارش / عنان در دی کند باد از غبارش

سخن گوید در از مرجان براید   ز بیم شمشیر شیر از جان براید
نسب گویی نیابد نیز جمشید   صفت پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد   علم بالای بخت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید نه سنگ   چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو سوی جام گیتی خسرو دهد دست   سبوی جرعه دریا کند پست
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس   پشیمانی زره پوشد بالماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی   خطیبا نزد او شمشیر غازی
قدم کاوش زمین را خسته دارد   سنانش چرخ را آسته دارد
فلک با وی بمیدان کند شمشیر   بکشتی نیز که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست   هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد   چو بخت اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز   هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست   ازان شب هوش و عقل از وی رمیدست
نمی گیرد شراب و نوش در دست   ز عشق تو همه روز است سرمست
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد   نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را   بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد   تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت   سخن چندانکه می دانست می گفت
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش   همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش
بران آمد که صد بار افتد از پای   بصنعت خویش را می داشت بر جای
زمانی بود گفت ای مرد هشیار   چه می دانی کنون تدبیر این کار
که غم اندر دل من کار کردست   تنم چون نرگس بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید   دلت آسوده باد و عمر جاوید
بشیرین گفت شاپور هنرمند   که لب می دار بگشایی در بند
صواب آن شد که بگشایی پر و باز   کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
ازینجا چون خرامی سوی خانه   برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز   بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن   نه در شبدیز خواهد کس رسیدن
تو چون بیاره‌ای شو میل در میل   من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو   بدو بسپرد و گفت این گیر و خوش رو
اگر در راه بینی شاه نو را   بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را ز زرین نعل یابی   قدم تا سر لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل   رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگر نه از مداین راه می پرس   ز هر کس جای شاهنشاه می پرس
چو ره یابی بفضای مداین   روان بینی خزاین در خزاین
ملک را هست مشکوی چو فرخار   دران مشکو کنیزانند بسیار
دران مشکوی مشک آگین فرود آی   کنیزان را کمین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت   رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه می کن   مرادت را حساب آنگاه می کن
وگر من با توام چون شاه با تاج   بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور   دلش در ره گرفت و حیله در خور
وزانجا رفت جان و دل پر امید   بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دویدند آن شگرفان سوی شیرین   بنات النعش را گردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان   کزان منزل شوند آنگه خرامان
بنعل تکیه گرشان کوه پیکر   کشند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد از دلنوازان   چو مه خندان و چون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه   بسر بردند ره را تا وطن گاه
وزان رفتن براسودند یکچند   دل شیرین فرو مانده دران بند
شبی را کز جهان بدرود کردند   جهان را دیده خواب آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند   گلی را در میان بید بستند
به بانو گفت شیرین کای جهانگیر   برون خواهیم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بعذر ای خداوند   که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم   شبانگه سوی خدمت باز گردم
همین بانو جوابش داد کای ماه   بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز   بگاه پویه بس تندست و بس تیز
نباید گر بسر تندی و تیزی   کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن ناگزیرست   بشب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن   ز زیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گل چهره چون گلبرگ بشکفت   زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو برزد بامدادان خاور چین   بدرج گوهرین بر قفل زرین

گریختن شیرین از ارمن و رفتن بمداین

برون آمد ز درج آن نقش چینی   شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند   بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان   بخوبی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامیم   مگر بسمل شود صیدی بدامیم
بتان از سر شتابی باز کردند   دگرگون خدمتش را ساز کردند
کمر دار کله داران چون نوش   قبا بستند نگاران قبا پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان   بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین جای بستند   چو خالی بر نشست او بر نشستند
شدند از روضهٔ آن حوران دلکش   بصحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نوسنگاه آهو   هوا پر مشک و بر خالی ز آهو
دران صحرا روان گردند رهوار   وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند   عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز   سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران   برون افتاد ازان همتک سواران
گمان بردند کاسپش سر کشیدست   ندانستند کو پر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند   ز سایه در گذر گردش ندیدند
نخستین تا بشب دمساز گشتند   بنومیدی همه آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر کس دور مانده   بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه   شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند   ز تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش   تک طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را   صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و هم پیکر بر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه می‌کرد / بنو سوک برادر تازه می‌کرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من خشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که بر ره خارت افکند / ندانم بر کد این خوارت افکند
چه افتادت که بهر از ما بریدی / که این نامهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سر بگشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران تنها جدایی / بخورشیدی چنین تنها چرایی
جوان سرو تو از جانم چمن داشت / که شه با خشک رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد / تنت گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه می‌کرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبت گاه فرمان ایستادند
مهین بانو ز رفتن میل ننمود / نه خود در رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورده بود از بهر آن باز / همان باز آمده در دست او باز
بدیشان گفت اگر باز گم کردم / وگر بر آسمان همراز کردم
نشد تنگی که در هیچ آب خوردی / بپایم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / بدنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف خالی / که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی آیم از برق براقش
چو زان گم گشته ماه آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری کاری ندیدند

رسیدن شیرین بچشمه سار و غسل کردن

وزان سوی دگر شیرین و شبدیز / جهان را می‌برید از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته بر رسم غلامان / همی‌شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه
دونده کوه را چون باد می‌راند / بتک دریا در او چون کوه می‌ماند
رخش سیمای گم بختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
بنوشد بر توان افسانه را ساز / که در راهی زنی زد جادوی ساز
فکند آن شاه و آن آینه جست / کزین کوه آمد و آن بیشه را جست
زنی کو شاه و آینه بیفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
نشان می‌جست و می‌رفت آن دل افروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل همی‌ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی‌راند
تکاور دست برد از باد می‌برد / زمین را دور چرخ از یاد می‌برد
سپیده دم چو سر بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرده شیرین بارگی را / بتلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خالی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیک سو بارگی بست / بر اندیشه در نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل آن شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعلهٔ گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر بنسرین
حصارش نیلگون یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزدش ماه
تن صافیش می‌غلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برد آبش / از آن چشمه که خواند آفتابش
حواصل پیکران سیمین بر دوش / سواد آب را کرده سمن پوش
در آب انداخت آن دو گیسو از دست / نه ماهی بلکه ماه آورد در شست
ز مشک آرایش کافور می‌کرد / ز کافورش جهان کافور می‌خورد
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب / ز بهر میهمان می‌کرد جلاب

گریختن خسرو از پیش پدر خویش شاه هرمز و رفتن بارمن

سخن گوینده پیر پارسی خوان / سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پی پیش کردن آن سرو شمشاد
شب و روز انتظار کار می‌داشت / امید مژدهٔ دلداری داشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / گرامی بود چون خورشید و چون ماه
چو طرف آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج پرویز خواندش شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
شد از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه‌دان شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
پر آن دل شد که لعبی چند بازد / بگیرد ماه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که بتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت رفت و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بمالش می‌کشد پا از دهانه
بمشکو رفت پیش مشک بویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم خرامیدن بنخچیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
گر آید نازپستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر سر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشیدان کنیزست
وگر تنگ آیدش مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بنازید / بهشتی روی را قصری بسازید

بران صورت که دل را دلگشایی   خبر می داد از الهام خدایی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد   سلیمان وار با جمعی پری زاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده   سوی ارمن زمین را عزم کرده
ز بیم شاه می شد دل پر از درد   دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسپشان در راه شد سست   دران منزل که آن مه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادند   ستوران را علوفه سیر دادند
تنی تنها ز نزدیک غلامان   سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد بران پیروزه گلشن   میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی دید بسته   تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می سفت   در آن آهستگی آهسته می گفت
گر این بت جان من بودی چه بودی   گر این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که ازان شبدیز آن ماه   به برج او فرود آید ازان راه
بسی معشوق کاید دست بر در   سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه   چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی راند ازان راندن خطر دید   که پیش آشفته شد تا پیشتر دید
به هر سو کرد بر عادت نگاهی   نظر ناگه در افتادش به ماهی
عروسی دید چون جانی مهیا   که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده   چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل خورده بود از آب گلرنگ   همان رونق درو از آب و از رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل اندام   گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته   پرندی نیلگون تا ناف بسته
چو مشاطی ز گیسو شانه می کرد   بنفشه بر سر گل دانه می کرد
چو برق آب می انداخت از شست   فلک بر ماه مروارید می بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد   ز حسرت شاه را برفاب میداد
اگر زلفش غلط می کرد باری   که دارم خفته در هر سوی خاری
نهان با شاه می گفت آن بناگوش   که مولای توام با حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج   بیازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار او بگرفته در مشت   گمان بردی که مار افسای را کشت
کلید از دست بستانبان فتاده   نه بستان نار پستان در گشاده
ولی کان نار شیرین کار دیده   ز حسرت گشته چون نار کفیده
میانی چابک و آویزی بجست   زمین مرده برابر آسمان است
بدان چشمه که جای ماه گشته   هوس بین آفتاب از راه گشته
شه از دیدار آن بانوی سرکش   شده جوشنده یعنی دل بر آتش
فشاند از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین   به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی   ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب   همی لرزید چون در چشمه سیماب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند   که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   به شب خورشید می پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم   چه خوش باشد سواد زلف بر سیم
دل خسرو بدان تابنده مهتاب   چنان چون زر در آویزد به سیماب

ولی چون دید کز شیرین شکاری   بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر   که نبود شیر مردافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در گوش   نشاند آهن جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد   نظرگاه دگر جایی طلب کرد
چو شه می کرد مه را پرده داری   که خاتون برد نتوان بی عماری
بگرد چشمه دل را دانه می کاشت   نظر جایی دگر مشغول می داشت
چو روی از مه بگردانید خسرو   روان شد در زمان ماه سبک رو
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند   دو چشمه از دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه   همین را چشمه افتاد در راه
بر چشمه گشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم گردد توشه سخت
چرا ایشان که رخت از چشمه بردند   ز نزهتها بنیتها سپردند
نه بینی چشمه گر آتش دل   بدارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان آن چشمه خون   بدین کارست گردان گرد گردون
برون آمد پری رخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد   که زد چون چرخ اندر گرد ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست   دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش   اگر دلدار من بد کو نشانش
نبود آگه که شاه خانه زاده   دگرگونه کند از بیم بدخواه
سوادی دل رهش میزد که برخیز   گل خود را بدین شکر بیامیز
گر آن صورت بدین حسنست جانست   خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب   روا نبود نمازی بر دو محراب
بیک دو شربت خورد نتوان   دو صاحب را پرستش کرد نتوان
اگر هست این جوان آن نازنین شاه   بجای پرسش است او در این راه
مرا به گر درون پرده بینند   که بر بی پردگان چیزی نشیند
عقاب خویشتن را بویه در داد   ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تک از باد صبا پیشی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را می گرفت از گرم خیزی   بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید   بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه   نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی   ز هر سو جست ازان گوهر نشانی

تحسر خوردن خسرو از جهت شیرین

شگفت آمد دلش را کین چنین تیز   بدین زودی کجا رفت آن گلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ   که گفتی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه می شست   چو ماهی ماه را در آب می جست
زمانی پل در آب چشم بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برده آن پرده سیاهی   درو غلطید چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از بالش او
مه و خورشید را در باغ می جست   بچشمی باغ و چشمی زاغ می جست
بهر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازش را گروگیر
ازان زاغ سیه بر مانده با داغ   جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش   درخت خار گشته مشک بیدش

زبیدش گونه بید انجیر کرده / سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بن شد از سودای خورشید / هلالی زیست چوگان کرد از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی / چو آتش در چمن هر دم گیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون برآمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خفته وز و آب خفته
شنیدم کآب چشمه زر سود خاک / چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
همایی بر سرم می‌داشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بران سایه چو بر دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نمد زنیم نکرد حسک از بن خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمی‌دانم به بیداری نه در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم / چو خاران به که در آتش نشینم
که فرسودم که دوری از مه بگردان / چو بخت آید ترا از مه بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستود است / چرا این بیکجا که جان از من ربود است
چو برق از جان چراغی برفروزم / شکیب جان و دل بر روی سوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / بناپیستی که دل گردد کبابی
نصیحت بین که این سند و چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من وزین بس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یا بلی خیزد ز هر موی
نگر کاسوده‌تر گردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس گیرد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی کرد چشمه گشت نالان / بگریه دیده‌ها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد بیهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ازان سرو روان کز چنگ رفته / زنسر و کش آب وز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا کزین ماه آدمی بود / کجا کاخر قدم کاشش زمین بود
وگر بد او پری دشوار باشد / پری بر چشمها پیدا نباشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست می‌دارد پری را
سلیمانم نباید نام کردن / بس انگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت / حکایتهای غم پردازی گفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماید / برون از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بازش خواهد
اگر خار حسک در ره نماند / گل و شمشاد را ابیت که داند

رسیدن شیرین بمداین بمشکوی خسرو

بباید رنج دوری روزکی چند / بس از دوری خوشش آید بهم پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت / ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت

بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد ز شبدیز و نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ نشناختندش
همی گفتند خسرو را نکویی / بآیش خواستش زنیت کوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها درزد آتش
بس آنکه حال او دیدن گرفتند / نشانش یار پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی / چه اصلی وز چه مرغی وز چه دامی
پری رخ زان نشان پرهیزی کرد / دروغی چند را پرتیز می‌کرد
که شرح کار من لختی درازست / بخاص گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را دادید بی رنج / که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / به بستند اسب را بر آخور شاه
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت / کنیزانه بدیشان نردی باخت
چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آب حیوان دور شد خواب
بمنزلگه کز آنجا دور می‌گشت / ز نومیدی دلش رنجور می‌گشت

رسیدن خسرو بارمن بخانه مهین بانو

دگر ره شادمان می‌شد بتایید / که برناید هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بشیری شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر برز کوهستان گذر کرد / پیشش مرز داران خبر کرد
عمل داران برابر می‌دویدند / زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند
جهانی دید بزم افروز دلبند / همه بر روی خسرو آرزومند
خوش آمد باستان پیوند آنجا / مقام افتاد روزی چند آنجا
وز آنجا سوی موقان رهگذر کرد / ز موقان سوی چوبستان سفر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی بز لهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شده رنج
فرو آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عشرت فزونی
بمهمانیت آوردم گرامی / مبادت دردسر زین میزبانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که بخت خود قوی کرد / بنامش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبت گاه خسرو / روان می‌کرد هر دم تحفه نو
پس یک هفته روزی کان جهان روز / ندیده آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت   چو سلطانی که باشد جا کرسی تخت
بمرز نلکوش خطی بود دیده   بسی دلها چو طره سربریده
بساط شه زمینهای غلامان   چو باغی با سهی سروی خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس   بمولایی برآمد نام هر کس
براتش ساختن بی رنج شد کار   بحاجت خواستن بی ذرع شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برخاست   بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی   زمستانی بدینجا عیش سازی
هوای گرم سیر است این طرف را   فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز   تو بیرو کامدم من در قفا نیز
بسیده دم ز لشکرگاه خسرو   سوی بردع روانه شد روارد
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند   ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
زمین پر خیمها کردند برپای   گزیدند آن حوالی هر کسی جای
مهین بانو ز درگاه جهانگیر   نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد   می تلخ و غم شیرین همی خورد

قصر ساختن از جهت شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد   بشیرینی لب چون شهد بگشاد
بس از ماهی کز اسبابش خبر یافت   ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر   وزانجا سوی ارمن کرد تدبیر
پدر آمد لبش از بی‌دوایی   که کارش داشت الحق بی‌نوایی
جهان تا مدتی در خانه می‌بود   ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود
حقیقت شد در آن کان نیک سوادی   که می‌کرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود در راه   نظر می‌کرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد   فرو برد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار   نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
اگر چه با شما عشرت نزاییم   نمی‌یارد زد درین آب و هوایم
که کوهستانیم کار ادر پرورد   شد از گرمی گل سرخم گل زرد
مرا قصری بخرم مرغزاری   بباید ساختن بر کوهساری
ترا سالار ما فرمود جایی   مهیا ساختن در سر هوایی
بدو گفتند بت رویان دمساز   که ای شمع بتان چون شمع مگداز
بگفت آری بباید ساختن زود   چنان قصری که شاهنشاه فرمود
اگر فرمان دهی با کار فرمای   بکوهستان تر باید اکند جای
که جادوییت اینجا کار دیده   ز کوهستان بابل نور پسیده
کنیزانی کزو در رشک بودند   بخلوت مرد بنا را بستودند
فلک را نیز گر گوید بیارام   بماند تا قیامت در یکی کام
زمین را گر بگوید کای زمین خیز   هوا بینی گرفته ریز در ریز
ز بنا قصری طلب کردست جایی   کزان شوریده تر نبود هوایی
همه میلش بکوه و غار باشد   ندیمش گرگ و شیر و مار باشد
بدان جادو شبیخونی عجب کن   هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
ازان تا مردم آنجا کم شتابند   نه جادو جادوییها در یابند
بس از خز و دیبا و ز دینار   وجوه خرج دادندش بخروار
بساز آنجا چنان قصری که شاید   ز بنا درخواست کن مردی که باید

چو تا شاد بود از گنج بردن   جهان پیمای شد از رنج بردن
طلب می‌کرد جایی دور از انبوه   حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر   که زو طفلی شود در هفته‌ای پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور   نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور
بدانجا رفت و خود را کار که ساخت   بدوزخ در چنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد   که شیرین را چنین قصری بسازد
چو از شب گشت مشکین روی عصر   ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با وی نور دیده   جنایت کاری شهوت ندیده
دران زندان سرای تنگ می‌بود   چو گوهر شهربند سنگ می‌بود
غم خسرو رقیب خویش کرده   در دل بر دو عالم بیش کرده

رفتن شاپور بارمن پیش خسرو

یکی شب از شب نوروز خوشتر   چه شب کز روز عید اندوه کشتر
سماع خسرو کی در خرگه شاه   ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده   سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی   فروهشته نمدهای الانی
ده بر در کشیده تیغ پولاد   سر نامحرمان می‌داد برباد
درون خرگه از بوی نخجسته   بخور و عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش   نهاده منقل زرین بر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز   سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه از نشر گیاهی   بس از نسرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن سنگ رنگ عود کردار   بود بعد از سیاهی سرخ دیدار
سیه را سرخ چون کردان دورنگی   چو بالای سپاهی نیست رنگی
مگر کز دور کار آموخت نیرنگ   که از موی سیاه آید بدرنگ
بباغ شعله در دستان انگشت   بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار   گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش   سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده   فرنگی زنگیی را سر بریده
مجوسی ملت هندوستانی   چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته بیلغار   بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته از ریحان او خوش   که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده   خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج   گهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده   چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته ز بتلان کبابی   گهی کبک دری گه مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز   شده در حقه‌بازی باد نوروز
جهان را تازه بر دادند روحی   بس پرده صبوحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان   دریده پردهای عشق‌بازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ   فکنده سوز آتش در دل سنگ
کانجه آه موسی‌وار می‌زد   مغنی راه موسیقار می‌زد
غزل برداشته رامشگر رود   که بدرود نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی   گر ایمن باشد از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساسی جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو سست این دیر خاکی سست بنیاد
بباید دادنش پس رود بر باد

ز فرد او زدی کس را نشان نیست
که رفت این از میان وآن در میان نیست

یک امروزست ما را نقد ایام
بر و هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دمی پرخنده داریم
یک امشب را بشادی زنده داریم

بترک خواب می باید بگفتن
که زیر خاک می باید بخفتن

ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ می شد چنگ در شست

درآمد گلرخی چون سرو آزاد
ز دلداران خسرو با دلی شاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی درآید یا شود دور

زشادی خواست جستن خسرو از جای
دگر ره عقل را شد کارفرمای

بفرمودش درآوردن بدرگاه
ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه

که بد دل در برش زانده و از بیم
ز شمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیمست
بلای چشم بر راهی عظیمست

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از چشم بر راهی بتر نیست

نبادا هیچکس را چشم در راه
که زو رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقش بند نادره دست
زمین را نقشها از بوسه می بست

زمین بوسید و خود بر جای می بود
برسم بندگان بر پای می بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاندش را و خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتیها که باشد سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش
مبیناد از سر دولت کلاهش

مرادش را سعادت یار بر باد
ز نو هر روز اقبالش دگر باد

حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست با طی درازی

چو شه فرمود گفتن چون نگویم
رضای شاه جویم یا نجویم

از اول تا باخر آنچه دانست
فروگفت آنچنان کش می توانست

ازان تنها شدن چون مرغ انبوه
وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه

بهر چشمه شدن هر صبحگاهی
برآوردن ستیغ دار ماهی

وزان صورت بصورت باز خوردن
بافسون فتنه را فتنه کردن

وزان چون هندوان بردن ز رامش
فرستادن بترکستان پیامش

سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی بی خود از خسرو برآمد

شفاعت کردگان خورشید رخسار
بگو تا چون بدست آمد دگربار

زبان بگشاد دیگر بار شاپور
که ای از روزگارت چشم بد دور

مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کرد یاری

چو چشم ترک جاسوسی گشستم
بدکان کمانگر بر نشستم

بدست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میان را

چه دیدم نیز دابی تازه رویی
مسیحی پسته در هر زیر مویی

همه رخ گل چو بادامی بنغزی
همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی
دو عالم را فروبسته بیک موی

نپوشیده لبش بر هیچ هستی
مگر بر آینه وآن هم بمستی

نکرده دست او با کس درازی
مگر با زلف خود وآن هم ببازی

بسی لاغرتر از موییش میانش
بسی شیرین‌تر از نامش زبانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مه را دل بر رفتن تیز کردم
پس آنگه چاره شبدیز کردم

رونده ماه را بر پشت شبرنگ
فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من آنجا مدتی رنجور بودم
بدین عذر از رکابش دور ماندم

چنین دانم که آن سختی کشیده
بمشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلدادگی در برگرفتش
ز سر تا پای در گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آستین کرد
بر او بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
بیکایک باز گفت از خیر و از شر

حقیقت گشت کان مرغ دمساز
بقصای مداین کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور

ز بهر دلبری کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز

فرستادن خسرو شاپور را بمداین بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بهین روزی که آن روز جوانیست

نیست از زندگی خوشتر شماری
نه از روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود
جوان بود و عجب چابک جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم
ازو خوشدل‌تری بر روی عالم

نخوردی بی مغنی جرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

نعیمی را که بار رنجی ندادی
بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست
مهین بانو درآمد شاد و سرمست

بجام خاص می میخورد با او
حدیث از مردمی می‌کرد با او

چو آمد وقت خوان‌آرای عالم
ز موبد خواست رسم تاج و برسم

بهر خوردی که خسرو دست داشت
حساب تاج و رسم پایه دانست

طریق تاج و رسم او چنانست
که او از چاشنی‌گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد
خورشها را که این نیکست یا بد

بمی خوردن نشاند آنگه مهان را
همان فرخنده بانوی جهان را

مهین بانو که تاج سروران بود
بعقل و زیرکی شمع شبان بود

چو از جام نبید تلخ شد مست
حکایت راز شیرین باز بست

ز شیرین قصه آوارگی کرد
بدل شادی لب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادهم توسن کشیدش
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دلفروز

گر آنجا یک دو هفته باز مانم
بدان عزمم که جانش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز
توی خورد انده از خاطر بپرداز

مهین بانو چو کرد آن قصه را نوش
فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش

بخدمت بر زمین غلتید بر خاک
خروشی برکشید از جان شغبناک

که آن در کو که گر بینم بخوابش
زنم در دامنی که در دریای آبش

بنوک چشمش از دریا برآرم
بران چشمه گل از صحرا برآرم

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
که مسند بوس بادت زهره و ماه

زهی تاج مه افسر بدستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستست

من آنگه گفتم او آید فرادست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
که باشد نیز کس همتک نباشد
وگر شبدیز بود مانده بر جای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
بمشکو در نبود آن ماه رخسار
درون بردندش از در شادمانه
نشسته گوهری در بیضه سنگ
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
امیدم هست کس سختی نبینی
درین ظلمت ولایت چون گذاری
چو نقش چین در آن نقاش چین زد
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
چو من بودم عروس پارسایی
مرا از رشک بر خوناب کردند
چو کردند اختیار این جای دلگیر
از آن گلخن بر گلگون نشاندش
بدان بر بندگی زیرش همایی
اگر چه آفت عمر انتظارست

که اقبال ملک پاینده بودست
بخسرو گفت ای از گوهر پاک
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
جز این گلگون اگر بادرگ باشد
جز این گلگون که دارد زیر او پای
دو اسپه راه رفتن را بیارا
مع القصه بقصر آمد دگربار
بخلوتگاه آن شمع زمانه
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
که از بندت نبود این بنده آزاد
دلم زین بس بشادی برنیامد
درین دوزخ قناعت چون گزیند
کلید کار خود در آستین زد
ستمهای رسیده بر تو خوانم
درشتی ملامت ریزه دیدم
از آن مشتی حلب حشم جدایی
بدین عبرت کهم بر تاب کردند
ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
بگلزار نشاط خویش راندش
پری می بست در مه زیر پایی
چو سر با وصل دارد سهل کارست

چو اقبال تو با ما سر در آرد
جهان کین خسته دل را شاد کردی
بحکم آنکه گلگون سبک خیز
اگر شب دیر با ماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منظور
سوی ملک مداین رفت پویان
در قصر نگارین زد زمانی
چو بر در قصر شیرین گرد شادی
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
مشو غمگین اگر سختی کشیدی
چه جایست این که بس دلگیر جاییست
مگر یک عذر هست این نیز هم لیک
نهاد از شرمساری دست بر رخ
نه در گفت آید و نه در شنیدن
بهم کرده کنیزی چند خاصش
دل خود بر جدایی راست کردم
صبور آبادی گشت این سیه سنگ
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
وزین سو خسرو اندر کار می بود
چه خوش باشد که بعد از انتظاری

چنین سیاره صید از در در آرد
امیدم هست که از خود شاد کردی
بدو بخشم ز همزادان شبدیز
بهمراهیش گلگون نیز کافیست
برند از آخر او سوی شاپور
گرای ماه را یک ماه جویان
کس آمد دادش از پرده نشانی
عقوبت بارهٔ دیدار جانان
نمازش برد و رخ مالید بر جا
گران سختی باسانی رسیدی
که زد رایت که بس شوریده رایست
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
سپاسش کرد و بازش داد پاسخ
قلم در گفتنش باید کشیدن
غلام وقت خود کای خواجه خویش تاش
وز ایشان گوشگی در خواست کردم
که از تلخی چو صبح آید سپید رنگ
که فرمان این چنین آمد ز پرویز
بنوبه دست برد از چرخ بردن
دلش در انتظار یاری بود
بنا امیدی رسید امیدواری

نشسته شاه روزی نیم هشیار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور
دو منشورا دیدش از دو دیبا بند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش
چو سالار جهان دست از جهان شست
که زنهار آمدن را کار فرمای
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
سوای خانه خاکی چنین است
ز رنگ این نیابی آب جویی
چو در بند دو جو دی راه غم گیر
جهان بستد وت تا رخت بگیرد
گدا تا شاد که دی آب از و سرد
جهان تا بشکند پشت دوتایی
چه باید شد بدان کلکوبه محتاج
برافشان دامن از هر خوان که داری
نیخواهی مرا شادت نخواهم
چو گندم گوژ و چون جو زردم از نو
همان بهتر که شب با شب درین چاه
علف خواری کنی و خرسواری

شنیدن خسرو احوال وفات پدر خویش

که شاه زنگ شد از تخت خود دور
بجای رشته در سوزن کشیدند
زمانه داغ یعقوبی نهادش
بسالاری ترا باید میان بست
جهان از دست شد تعجیل بنمای
کمند آورد شادروان بدل کرد
کی زنبور و گاهی انگبین است
مسلم نیست از تنگی پستویی
فراغت بایدت راه عدم گیر
بگیرش پست تا تخت بگیرد
که استسقا نگردد چون کدو زرد
بکس ننهد جوی از مومیایی
که باشد بر در کرابه تاراج
قناعت کن بهر یک نان که داری
خرابم خواهی آبادت نخواهم
جوی نا خورده گندم خوردم از نو
بنوعی چون گشایم رود هامون
بس آنکه نزل عیسی چشم داری

گشاد این چرخ خرچنگ کمانی
دو نوبت بازداری برده کردند
جهان چشم جهان بینش نزاده
ز نزدیکان بخت خسروانی
اگر سر در کلست آنجا مشوش
درستش شد که این دوران بد عهد
عمل با عزل دارد مهر با کین
ز رنگ آمیزی چرخ کهن سر
بنه چون جان بباد ماکن در بند
درین دکان نبینی رشته تابی
درخت آنگه برون آرد بهاری
چو بی مردن کفن بر کس نپوشند
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
جهانا چند ازین بیداد کردن
توان گندم نمای جو فروشی
ترا پس ما ازین گندم نمایی
نظامی چون مسیحا شو طرف دار
چو خر تا زنده رو بار می کش

بعزم آنک گردد بخت بیدار
ز هندوستان حکایت کرد ناقل
میان چون زنگیان در خم گرفته
ز هندوی دو چشمش بابلی
ره سرمه میل آزرده کردند
بجای نیزه دستش را عصا داد
نشسته هر یکی حرفی نهانی
وگر لب بر نخی با کس نگویش
بنعم با نیل دارد سر که باشد
نزش تلخست با مر چرب شیرین
نیابد در زمانه هیچ کس خیر
در زندان سرای خاک دربند
که نبود سوزنیش اندر قفایی
که بشکافد سپر هر شاخساری
به از زم دم چو کرم اطلس نپوشد
که باشد تا تو باشی با تو همراه
مرا انگبین و جو در آش کردن
که در گندم چو پوسیده بوی
مرا زین دعوی سنگ آزمایی
عنان بگذار بر پشتی علف خوار
که باشد گوشت خر در زندگی خوش

چو شد معلوم کز حکم الهی
بفرخ تر زمان شاه جوان تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود
ز یکسو ملک را بر کاری داشت
ز یکسو کار داد کار دادی داد
شکار و عیش کردی شام و شبگیر
خبر دادند کاکنون مدتی هست
شه از نیرنگ این گردنده دولاب
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت
چو شیرین راز قصر آورد شاپور
فرود آوردش از گلگون رهوار
پرستاران و نزدیکان و خویشان
بسی شکر و بسی شکرانه کردند
چو پیری کو جوانی باز یابد
ز چندان دلخوشی و مهر دادش
شکنج شرم در رویش نیاورد
مبادت از برم یکدم جدایی
چو زین گونه حدیثی چند برخواند
چو می دانست کان نیرنگ سازی
سر خم بر می جوشیده می داشت
نوازشهای بی اندازه کردش

نشستن خسرو بدار الملک بجای پدر بپادشاهی ایران زمین

بدیگر سو نظر بر یار می داشت / جهان را از عمارت داد یاری
جهان را عدل نوشروان شد از یاد / جو از شغل ولایت باز پیوست
بنودی یک زمان بی جام و نخجیر / جو غالب شد هوای دلستانش
گزان قصر آن نگارین رخ برون جست / نمی دانیم شاپورش کجا برد
عجب درماند و عاجز شد درین باب / ز شیرین از طریق یادگاری

آمدن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

نگار از مهین بانو دگر بار / چمن را سپرده داد و روضه را حور
که بودند از پی شیرین پریشان / جو دیدندش زمین را بوسه دادند
جهانی وقف آتش خانه کردند / مهین بانو نشاید گفت چون بود
ببر در زندگانی باز یابد / سرش در بر گرفت از مهربانی
که در صد بیت نتوان کردیادش / ز گنج خسروی و ملک شاهی
حدیث رفته بار ویش نیاورد / دلش می داد و گفت ای شمع گلشن
که نو جانی مرا و روشنایی / مکن دوری ز ما در زندگانی
بدان شیرین سخن شکر برافشاند / مراعاتش نمود و دلخوشی داد
دلیلی روشنت از عشق یاری / دگر گرچه شه تنها بود دیده
بگل خورشید را پوشیده می داشت / دلش می داد تا فرمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش / همان منشا دلبیت رابدو داد

بفرخ تر به شد پادشاهی
بدار الملک خود شد بر سر تخت
بترک مملکت گفتن خطا بود
ولایت را ز فتنه رستگاری
دگر باره بنوشش و ناز پیوست
بپرسید از رقیبان داستانش
چو شاهنشه نشنودش جواز
تنک شد ز بودش غمگساری
بامید گهر با سنگ می ساخت
ملک را یافت از سیاد که دور
فلک را آفتاب و دیده را نور
زمین گشتند و دریایش نهادند
که از شادی ز شادروان برون بود
جهان از سر گرفتش زندگانی
فدی کردش که ای کن هر چه خواهی
چراغ دیده و مهتاب روشن
که بس تلخست بی تو زندگانی
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
وزان سیمین بران لختی شنیده
قوی دل گرد و فرمان پذیرد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
کلید فتح را رایی بدیدست
ز صد شمشیرزن رایی قوی به
برای لشکری رایکی پشتست
سرش سودای تاج خسروی داشت
شود آگه که چون یوسف شود دور
گزین کودک جهانداری نیاید
کسی کو بر پدر این عذر سازد
ز گرمی ره بکار خود ندانند
هنوز از عشق بازی گرم داغست
همان بهتر که او را بند سازیم
شما گیرید راهش را به شمشیر
شهنشه بخت را برگشته می دید
چنین تا خصم لشکر بر سر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز
کیانی تاج را بی تاجور ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام
چو در بازی صناعت کرد بهرام
وز آنجا سوی موقان کرد منزل
که گوید یار ما را کار چون شد

بیازی برد با لعبت پرستی / چو شیرین باز دید آن لعبتان را

گریختن خسرو از پیش بهرام چوبین و رفتن بارمن

بشمشیری یکی تا ده توان کشت / چو آگه گشت بهرام قوی رای
بدست آورد چون رای قوی داشت / دگر ره نهمتش بر طبع ره کرد
فراق از چشم یعقوبان برد نور / بهر کس نامه پوشیده بنوشت
بدرگش پادشاهی را نشاید / برش یک جرعه می نیرنگ آمیز
دگر بیگانگان را کی نوازد / چو آتش کرده باشی تا بدان دود
زخامی هیچ نیک و بد نداند / ببخشد کشوری بر بانگ رودی
شنودستش شور شیرین در دماغست / ازین شوخ سرافکن سر بتابید
چنین با آب و آتش چند سازیم / مگر از بند ما پندی پذیرد
که اینک من رسیدم تند چون تیر / نبند پیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را ز خود برگشته میدید / بزور اقبال را بر روزی داشت
رعیت دست استیلا بر آورد / ز غوغای جهان خسرو بهر جای
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز / دران غوغا که جام او ز زر بود
جهان را با جهانداری دگر ماند / دران گرمی که بهرام اسب کین تاخت
نمایم رخت با شمشیر بهرام / بشطرنج خلاف آن نطع خونریز
ز غصه شاه بیرون شد با کام / بصد نیرنگ و دستان راه وی راد
مغانه عشق آن بتخانه در دل / دران صحرای خرم رخش میراند
گران بازی ز ملک خود برون شد / چگونه دست ازان بازی بیارام

ز سر پیرایه دادش اختران را
همان بازار پیشین پیشه کردند
که رای آهنین زرین کلید است
ز صد قالب کلاه خسروی به
که خسرو شد جهان را کار فرمای
که خسرو چشم بر فرزانه کرد
بر ایشان گردشش خوب داشت
گرامی تر ز خون صد برادر
چو آتش مرد خاکستر شود دود
ز ملکی دو پسر دارد سرودی
که چون سر شد سری دیگر نیابد
وگرنه چون پدر بر دار میرد
رعیت را برون آورد بر شاه
بکری دشمنان را کور می داشت
رعیت موج میزد همچو دریای
سری بردار میان کز تاج به بود
ز بازی شاه را منصوبه ساخت
بهر خانه که شد دادش شه انگیز
با ذربایجان آورد بنگاه
سرودی عاشقانه زار میخواند
چه پیش آوردش این بدعهد ایام

بسان بید لرزان سرکشته می شد   بر تخت و ملک خود برگشته می شد
بدان عکس که ملک از در رفته   بترکی مسند دیبی ملکی گرفته
اگرچه تلخی تلخش فزون بست   ازان تلخی بشیرین بار بربست
چنین گوید جهاندیده سخنگوی   که چون می شد دران صحرا بجوی

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در شکارگاه

شکاری چون شکر میزد ز هر سو   برآمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران خاص آن دلفروز   بعزم صید بیرون آمد آن روز
ازین سو شاه اندر فکر شیرین   ز مهر شاه آن مه نیز غمگین
که چون از دست بهرام جفاجوی   بتاید بخت آن شاه وفاجوی
چه بودی گر بدی میلش سوی ما   چو گوهر آمدی تا که بدر با
دو صید افکن بیک جا بازخوردند   بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق هم مخمور مانده   بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو روانه   ز مهر یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده   یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده   یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش   یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق شب مه را شکسته   یکی بر مه ز عنبر طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند   که آب چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین گذر می کرد پرویز   نه از گلگون گذر می کرد شبدیز
چو خسرو دید آن خورشید رخشان   بدانست او که شیرینست و یاران
یکی گفتا که اینست شاه پرویز   که دستش سال و مه باشد درم ریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند   یکی آه از دل و جان برکشیدند
طریق دوستی را ساز جستند   ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک   فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر برگرفتند   زمین از اشک در گوهر گرفتند
چو از هم باز پرسیدند لختی   ز هر نیک و بدی هر سهل و سختی
سخن بسیار بود اندیشه کردند   صبوری را بر خود پیشه کردند
سواران بر زمین چون زرع بستند   چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری   پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند یاران   قران کرده ببرج عشق بازان
فکنده عشقشان آتش بدل بر   فرس در زیرشان چون نحل بر گل
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت   که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر بردند موری چند پنهان   که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو می رسیدند   بگرد هر دو صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه   زمین با کاوری نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند   بر از من صد هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را ارجمندی   زمین را زیر تختت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور   جهان خاص جهاندارست یکسر
بدین نزدیکی از خورشید شاه   وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد   کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر موری بگذرد سیل   فتد افتاده را خانه در سیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری   بجان آیم اگر جان می پذیری
سجود آورد شیرین از سپاسش   شکر ریزی چه گویم بی قیاسش
دگر باره نمازش کرد شیرین   سپاس بی قیاسش کرد شیرین
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد   ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت   بر اسباب عرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با برگ و اسباب   نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
زره آورد خسرو دید کاخی   که طوبی بود ازین فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی   دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عقد خواهان   جهان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد   که نتوان در حسابش دست برکرد
ملک را هر زمان در کار شیرین   چو جان رخشان شدی رخسار شیرین

سوگند دادن مهین بانو شیرین را بخویشتن داری

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد   ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک   که آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت   ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید ازان دو یار دلکش   که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند   که هستی بر همه خوبان خداوند
یکی مه ز تو و صد ملک شاهی   یکی موی تو و ز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو   صلاح از جملگی سرمایه تو
جهان را از جمالت روشنایی   جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهری نا گشوده   بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن   بدر دزدیدن و یاقوت سودن
جهانم در دل آید کان جهانگیر   به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گران صاحب قران دلداده است   شکاری بس بزرگ افتاده است
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش   نبینم گوش داری بر فریبش
نباید کز شکر شیرین زبانی   خورد حلوای شیرین رایگانی
تو گرچه پارسا و نیک نامی   وگرچه با جمال و با نظامی
بیفتی از طریق پارسایی   زبان دارد بکار پادشایی
تواند را اصل خود گر پاک باشی   بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد   ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیک نامی دور گردی   بزشتی در جهان مشهور گردی
فرو ماند ترا آلوده خویش   هوای دیگری گیرد فرا پیش
جهان زیبا رخ خورشید نورش   که پیش از زمان نشنیدی ز شورش
شنیدم من هزارش خوبرویند   همه شکرلب و زنجیر مویند
دلش چون زان همه خوبان بخندد   چگونه در تو بی چون مهر بندد
یکی گو دست گوهر نیابد   سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت   ز من خواهد بکابین تمامت
فلک از پارسایی بر تو گردد   جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماه است ما نیز آفتابیم   گر او کیخسرو است افراسیابیم
بسی مردان شدن مردی نباشد   زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا گل کاکه فغفور گرفتند
بپیکند جون بور بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند
بجرعه رخنه‌اش جون پدید بد

تو خود دانی که وقت برفرازی
زناشویی به از معشوق بازی
جو شیرین گوش کرد آن بند جون نوش
نهاد آن بند را جون حلقه در گوش

دلش با آن سخن هم داستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود
بهشت آورد شیرین سوگند
بروشن نامه نام خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم گشت جز جفت حلالش
جو بانو دید آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنک تنهایی نجوید
میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روز این که از صبح جهانتاب
طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
ز یک داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید

نشسته شاد شیرین با شیرا
شده صحرا و دشت از حیرا
همان عیش نخستین ساز کردند
همان انجم گری آغاز کردند

جو شیرماده آن هفتاد دختر
سوی شیرین شدند آشوب در سر
بردی هر یکی اسفندیاری
ببر انداختن رستم سواری

بجولان جو در چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ نرگس اندر سرو بستند
جو سرو اندر خدنگ زین نشستند

به برقع فرو شستند از ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد
شه دلداده دل در کارشان داد

جه دید الحق بتانی دید دلبند
سرایی پر شکر شهری پر از قند
نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود در جای راست

وزان غافل که زور و زهره دارند
بمیدان و سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن شکّرنثاران
به نزهت سوی میدان شد شتابان

جو در بازی که میدان رسیدند
پری رویان ز شادی بر دمیدند
روان شد هر مهی جون آفتابی
پدید آمد ز هر کنگی عقابی

جو خسرو دید کان معشوق طناز
جمن را فاخته است و سرو را باز
بشیرین گفت هان تا خوش بتازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

گوی باختن خسرو و شیرین با یکدیگر

ملک را گوی در میدان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند

ز جوگان گشت بیدستان همه راه
زمین را بید و صندل سود بر ماه

بهر گویی که بردی باد را بید
شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان نشانش

گوزن و شیر بازی می‌نمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند
گهی خورشید بردی گوی که ماه
گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

جو کام از گوی و از جوگان گرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان
جو روز و شب همی گردند جولان

وزانجا سوی صحرا رو نهادند
بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گونا گون فکندند
که خارش در حساب آید که چندند

ز زخم تیرها بر نازنینی
بیستان کرده بر گوران زمینی
ز نوک تیر هر خاتون سواری
فرو داده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی
بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

ملک می دید در شیرین نهانی
گران صیدش چه آرد در نهانی
جو شیرین چشم آسودند ناگاه
که پیدا شد بصید افکندش شاه

غزالی مست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر برد از جهان گیر
جهان گیری جو خسرو گرد نخجیر

جو طاوس فلک بگریخت از باغ
بگل جیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند آن جمله طاوسان گشته
بر زاغ زنگیان بر نشسته

همه در آشیانها رخ نهفته
ز رنج ماندگی تا روز خفته
دگر روز آن پرستاران دویدند
بدرگاه ملک صف در کشیدند

همان جوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت بپیکند بد بجرف

ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش
که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکرلب بازی گشت
همای عشق بی پروازی گشت
شهنشه گفت کای پرنیکوان شاه
جمال چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامداد از اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم و گر عکس درین دیر
نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
جو بی باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری دوش
زمین را بوسه داد و کرد خاموش
ملک بر وعده ماه شب افروز
درین مکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمن بر
روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برگشادند

بیاد شاه می کردند می نوش
نهاده جون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند
کسی کو می خورد باقی بماند

خواندن خسرو شیرین را و بعشرت مشغول شدن ایشان

جهان خوردند و زیشان ماند باقی
فرو خواندند آیات فراقی

جو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشد تیغ جوانی

جوانانرا و پیرانرا دگر بار
بسر سبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل بزم کاووسی برآرد
بنفشه پر طاووسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کو تازه گردد

جو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان می‌کرد عهد خرمی نو
بخرم خسرم بهار تازه دست
شکلها بر دمید از خرمی پوست

صبا برقع گشاده ساده کار را
صلا در داده کار افتاده کار را
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر کار و چشمی نیل پوشی

زمین نطع شقایق بوس گشته
شقایق مهر از نگوس گشته
سهی سرو از جهان سر کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه در موی

سمن ساقی و نرگس جام در دست   بنفشه بر خمار و سرخ گل مست
نموده ناف خاک آبستنیها   ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته   زمرد را به مروارید بسته
غزال شیرمست از دلنوازی   بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده   ریاحین بر تذروان پر فشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری   گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج   شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی   خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز   به نزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردندمی در مرغزاری   گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین با ریاحین باده در دست   بشهرود آمدند آن روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند   به بانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند   نی شهرود در کردندی قند
همان رونق ز خوبیش این طرف را   که از باران نیسانی صدف را
عبیرافشان ز جعد مشک بیزش   شکر قربان ز لعل شهد ریزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد   بخوزستان شد افغان طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز   دواء المسک با بویش بپرداز
قدش چون سرو دستش از بستان شاهی   بگلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در نرگسش کردی نظاره   بدندان کردی خود را پاره پاره
سمن گر خواجگی بر گل زدی دوش   غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی   نظر کامش ز شیرین دلفروزی
کسی را کامجان دلخواه باشد   بهر جایی تماشاگاه باشد

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ز سبزه یافتند آرام گاهی   که جز سوسن نرست آنجا گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند   ملک را بارگه برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه   ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای   غلامان دگر استاده برپای
صراحیهای لعل از دست ساقی   بخنده گفت بادا این عیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته   شهنشه زین دو می سرمست گشته
درآمد تند شیری بیشه پرورد   که از دنبال می زد بر فلک گرد
چو بدمستان بلشکرگه درافتاد   وزو لشکر بیکدیگر درافتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ   تنندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر   یکایک پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش   چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بنو بودش بس آنکه سر بریدن   ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست   بود در بزم گشان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز   ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری   که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آورد شیر افکندن شاه   مقام دست بوسی یافت آن ماه
از دهان از بوسه چون حلاب برگرد   ز بوسه دست شه را چون شکر کرد
ملک بر سنگ شکر مهر بشکست   که شکر در دهن ناید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است   نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین بود تنگ آن شکرین جام   که از شیرین بخسرو داد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش
ببین کاول قدح جام آورد پیش   ز صد جام دگر آرد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد   بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برارد طرف جویش   فزون باشد ز صد گلزار بویش
گلی کاول پدید آرد لب جوی   ز صد خرمن گل افزون نزد یار بوی
دری کاول شکم صدف را شاباشد   ز لؤلؤها شکند بسیار صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد   حلاوت بیشتر سرجوش دارد
چو آن دو عاشق جان شربت چشیدند   عنان دایم ز رحمت می کشیدند
چو دزدی گو بگو هر دست یابد   پس آنکه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی   بدیگر چشم ریحان کاشتندی
ملک فرصت طلب می کرد بسیار   که با شیرین کند یک نکته بر کار
چو یکدم جای خالی یافتندی   چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو فرصت در کشیدی چشم را میل   ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار   بنودی بر لبش سیمرغ را بار
چو آن ساعت که از می مست میشد   ببوسه با ملک هم دست می شد
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش   که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز دار نیلش در کشیدی   ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه   که بر ماه خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار و گر سرمست بودی   سپیدابش چو گل بر دست بودی

عشرت کردن خسرو و شیرین

فروزندی شبی روشن تر از روز   نشسته شه بمهتاب شب افروز
دماغ عالم از بوی بهاری   سوارا سوخته عود قماری
شبی باد سپیدار در دماغش   نه از بادی که بستاند چراغش
ز تاریکی دران شب یک نشان بود   که آب زندگی در وی نهان بود
سواد شب دران شکوه عماری   خبر آن عصمت که باشد پرده داری
شبی بود از دو مقصود چو لیلی   مر آن شب را ز مادر زاد کوبی
صبا کرد از جبین جان ربوده   ستاره صبح را دندان نموده
ازین سو زهره در گوهر شکستن   وزان سو مه بمروارید بستن
زمین را مشک پیموده بخروار   هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک   عبیرآمیز گشته نافه خاک
سماع زهره شب را در گرفته   مه دو هفته نصفی زر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته   عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز   جرسها بسته بر مرغ شب آویز
دو دو دام از نشاط دانه خویش   همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند   همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته   دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش   فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین   پیام آورده از خسرو بشیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن   وزین شادآب تر بویی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم اگر نوریم تا در نور بینیم
اگر خونیم خونت چون بجوشد وگر جوشد بمی هر چند نوشد
هوای معتدل خوش چون نخندیم تنوری گرم یابان چون دربندیم
نه هر روزی ز نوروزی بهاری نه هر ساعت بدام آید شکاری
بنقل آن به که روزی خورده باشد که بی سنگ کار کرده باشد
بس آنان کزی صیاد بردند چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
شل ز دروغ چون روبه دغا بود نیت من کردم ور روزی برا بود
چو ماه آن آفتاب از راه بر رفت ازین فکرت که با آن ماه بر رفت
دگر ره دیو را در بند می داشت برستش بر سپر سوگند می داشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده وشاقی چند بر پا ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزین سو آفتاب بت پرستان نشسته پیش او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد ختن خاتون و گوهر ملک و نوشاد
کلاه لعل را برکار می کرد ز لعلی روی چون دینار می کرد
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت خرد راه وصال خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش قصب بر ماه بسته لعل در گوش

افسانه گفتن دختران شیرین

بغمزه تیر و از ابرو کمان ساز همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیم تن گفتا تذروی ببازی بود در پایان سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بر گلی در باغ بشکفت
بهشتی زاغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را ز بستان
ازان به داستانی زد فلک باز که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد آشنایی دو به باشد ز چشم روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن روان گشته میان سبزه گلشن
چو آن شیرین برآمد تشنه از خواب که روزی مند بود آن سرو از آب
همایون گفت لعلی بود کانی ز عادنگاه بیاغان نهانی
بیامد دولتی شاهی بتاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یک روز جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی تنزه بود در نخچیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش کشید آن ماه در خرمن خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشند بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست فراق مشتری با زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شهد بادام
بچابک دستی صنعت برآیم که در حلوای ایشان زعفرانم
بس آنگه کردشان در پهلوی یاد که احسنت ای جهان پهلو دمت باد
جهان را سر دو چون دو شش درخشند ز یکدیگر مهر بدو بخشند
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد هوا بر مشک و صحرا بر شکر کرد
ز شرم اندر زمین می دید و می گفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنوشت است مرا آن سرنوشت او در نوشت است
چو سر رشته سوی این نقش زیباست ز شادی نقش رویم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جام است نه این خسرو که کیخسرو غلام است
چو دور آمد بخسرو گفت باری سپه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بوده شیر آستان داشت رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دست گیرم چو شمع از سوز عشقش هم بمیرم
اگر شیر سیاه آید بنخجیرم چو شیرین سوی من باشد بزنجیرم
حریفان جنس و یاران اهل بودند بهر حرفی که می شد دست سودند
چو دل محرم بود چون تخته خاک برو دستی زنی خالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر شد دلش در کار خسرو نرم تر شد
قدح پر باده کرد و طبع بر جوش بخسرو داد گفتا نوش کن نوش
ملک سر دم شدی چون گل شکفته ازان لعل شکفته لعل سفته
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد تو بگری بخت تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر سیمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان
بدست این بتان مجلس افروز سپهر انگشتری می باخت تا روز
بر انگشتری ما چون صبح برخواست که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون باختند از خرمی بهر شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند ز شادی کاه برگی گم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه با دها در سر گرفتند
بر آن شیشه دلان از رنگ تازی فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را پیشه کردند بعشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل برند و شیشه سفتند
دل خسرو ز عشق یار بر جوش بیاد نوش لب می کرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی مار لب شیرین زهی خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل گرفته بر دگر دست دسته گل
ازان می خورد و زان گل بوی برداشت بمی دلخستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند که بود آن بوسه‌ها لب را خداوند
هم از رای اشارتهای فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب تا سپیدی پیشه کردند بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبوحی خسروی را پی گرفته

که شیرین را چو گلچهره بباید / بران تنگ شکر چون دست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بباید دار دلفروز / طرب می‌کرد و خوش می‌بود هر روز
چو بر شبدیز شه گلگون چو خورشید / شتاب افکند چون گل برگ بر بید
مه و خورشید را در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شد از مرز موقان سوی شه رود / بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر شط گر بستند نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود / جهان بر نوش کردند از می و رود
گهی راندند سوی دشت شهرزور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها را سر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهرآرای انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بی‌کار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بی‌حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / پیاپی خوش دلی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلنار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند
حمایل دستها در گردن یار / درخت ناروَن پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتند / بدیگر دست نبض جان گرفتند
گهی چیدن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه نرد بازی
که آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دیرین باز گفتن
جهان اینست و این خود در جهان نیست / وگر هست این عجب خرم گمان نیست

عتاب کردن خسرو و شیرین و بخشم رفتن خسرو

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح بر داشته ماه شب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شده باده دوان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز می‌گفت / صبا تعبیر آب بازی می‌گفت
سهی سرو روان بر هر کناری / ز هر سو بی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک هم دست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / نیابی زرد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکاری زود از ان تنگ شکر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و بستاند ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
مرا آنچه از غم پیشین رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکویی چیست اینجا
گهی ساعت بمن دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود بولی از سنگ کبود است / چو لی آنست چون زان سوی رودست
شنک قصاب را بر پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آب تا کی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جای نهادن / ز شیرینی بر و نامی نهادن
بترک لولو تر چون توان گفت / که لولو را تری چون توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون بچه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر بچه مشو چون شیر سرمست / که بارا بچهٔ شیر افکنی پست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
گرآهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک نیز تیزست
بزن چندین گره بر زلف و خالت / زکوتی ده قضا گردان مالت
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها در امتحای جانی / گزیرم نیست از تو نیک دانی
که نرخ باید از چون من عیاری / که هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم / که با تازی سواران بر نشینم
نیم چندان شکرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر تازی کنم مقصودم اینست / که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسایم بگنجد / برامشگر مبارک شاه را تند
وزان پس بر عقیق الماس می‌داد / زمرد را بافعی پاس می‌داد
برش کز سرکشی زر از هم بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از پیش خر رویی تیز خار / خوشا خارا که آرد مرغ گل بار
بهر مویی که تندی کرد چون شیر / هزاران موی قایم داشت در زیر
کمان ابروش گرمی شد گره گیر / کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر
بسان در غمزه کامد نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست / بناگوشم نخرده در میانست
شکر در خنده کین لب را مکن ریش / بهر لعلی مکن در صد یکی بیش
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد / بدیگر چشم عذری تازه می‌کرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر ان خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر غرامت شاه را تشت / نکو کرد و سپید آتش همی کشت
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگران بودش دران کوی / که بستم نیز محرابست چون روی
دگر چه آنکه گر وجهی شد از دست / ازان رو شستن ترم وجهی دگر هست
چه خوش بازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان

به چشمی طرگی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز
دو صد جان ارزد آن رغبت که جانان / نخواهم گوید و خواهد دو صد جان

باسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کرد او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی / چو من بیدل نه‌ای آنگه چه مستی
پر این کبک بشکستن چه سود است / که باز عشق کبکت را ربود است
وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر رهت بوقی بزن / ز جای خیمه بر عیوق بر زن
درین سودا که با شیرین سرشت است / صلاح کردن از آزاران گزیر است
تو خود دانی که با شیرین‌بازی / هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکو شد / بگو تا عشوه رنگی بیفشد و شد
نگوید دوستم گر خود نباشد / مرا نیک افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشد بد اندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن نیزم حرام است
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم / بدین گرمی نه کاهی گاهی بسوزم
ولی ترسم که فردا چون خراشی / که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دلبازی نداری / ببوسی هم سر یاری نداری
ندارم زهره بوس دهانت / چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم توبه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی / ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی / به ارزانی بتندی در ببندی
چو بگشایی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش برد / ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت چون آب دریغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / ببرد از پاک رختم را برد پاک
بدزدی گرچه هندویت بگیرم / چو هندو دزد و نافرمان پذیرم
دلم گر برد زلفت دلپذیر است / که هندو راز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را کیسه در دزد
اگرچه درد با صد زهره باشد / چو بانگش بر زنی پژمرده باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصیدی لاغر امشب باش خرسند
تو دلخوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پر خنده دارم / چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو می خر بنده تا من می فروشم
شمار بوسه خواهد کرد گازم / تو میده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت در آییم / چو دولت خوش در اندر خویش بر آییم
یک امشب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را

شبی امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بهانه زلف بشکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم فرمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / بیا در گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر لبت بوسم وگر پای / همه شیرین تر آید جا بجای
همه چون در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

باسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهار دادی / پشیمان شو مکن بد زینهاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن دام کز من برخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم / تو آتش گشته‌ای من عود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بنو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همه دم با خوشی در ساخت نتوان
جهان بینی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه با بدطبع را آرام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از وی شرم دارم / بدین شرم از خدا آزرم دارم
بسا بیمار کز بسیار خواری / بماند سالها در رنج و زاری
زن افکندن نباشد مردرایی / خودافکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربتی حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو مار اشهد و شکر در میانست / نخور پستان چه باید در زدن دست
زلالی آب چندانی بود خوش / کز و بتوان نشاندن آشوب آتش
چو از سر بگذرد آرد زیانی / وگر خود باشد آب زندگانی
که این دل چون تو جانان را نخواهد / دلی باشد که او جان را نخواهد
ولی تب لرزه را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن

باسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار خام است / زبانش توسن است و طبع رام است
ملاطفه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان را بر رقیب تاب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری دستبندی
دویدم تا بنوک دستی در آرم / بدست آرم ترا دستی بر آرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شادی کن / مبارک مرده آزادی کن
ز باغ وصل بر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلوده گردم / ببویی از گلت خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش شد دلم نشیم جای آن هست
چو با تو می‌نخورم چون کس نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم

اگر زین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چو بهره از ناز / من از سر دوری مانم بیق از خار
ور از درد سر من نشنوی درد / من از سر دوری مانم تو از درد
جگر خور گر تو به باری ندارم / ز تو خوشتر چه گر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر / بود در دیده ام لیکن بتصغیر
وگر جان گرد از رویت عتاب / بود جا زاغ و دیبا لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتین روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک برخواست جام باده در دست / سبو زار باده دوشینه سرمست
همان سود اگر فته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار بستان را جهان تخت / که دیبا را فرو بند ز تخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / کمش گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار
برفتن بار پرستاران چه کوشی / سیاست باید آنجا یا خموشی
ستور پادشاهی گر بود لنگ / بدشواری مراد آید فراچنگ
چو روز پادشاهی بر سر آید / مرادت خود برو از درد دارد
نباشد هیچ هشیاری گران سنگ / که علّ برپای دار و جام در دست
تو دولت جو که من خود دستم اینک / بدست آن آن که من بردستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
بردن از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا کسی هست
نخست اقبال و انگه کام جستن / نشاید گنج با آرام جستن
زبان انگه سخن چشم انگهی نور / نخست انگور و انگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن / با رای دلارامی خریدن
بگیری کار عالم به نگردد / بیک دانه بزی خرمه نگردد
درین آوارگی نامد بر پیوند / که سازم با مراد شاه پیوند
اگرت با من خوش آید آشنایی / همی ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی بشاهی باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیمست / بدست دیگران عیبی عظیمست
جهان آن کس برد کو بر شتابد / جهانداری توقف برنتابد
همه چیزی ز ردی کن خدایی / سکون بر باید آن با دشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / بس بر دست بر عزم سک خیز
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه بازی بجای / یکی را دست برد خویش بنمای

بدین سند و که رخت را گرفتت / بترکی تاج و تخت را گرفتت
تیغ آزرده کن ترکیب خشمش / کمر باطل کنی سار طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باشد گاه با جام
ز تو نیک تیغ بنهاد گرفتن / زرنگش چه جهان نسگر گرفتن
کمربند و فلک در جنگ با تو / در اندازد بدندش سنگ با تو
مرا نیز از بود دستی نمایم / وگرنه در دعا دستی نمایم

بخشم رفتن خسرو بروم و زن کردن مریم را

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد برپشت شبدیز
بتندی گفت من و هم شب خوش / گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند گر آتش بر نگردم / ز دریا نیز موی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس / بترک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم / دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر ببالین / نه پیلی کو بود پیل پشه بالین
بنا پاکی خری بردم بدین بام / بچالاکی فرو دارم سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش برافروخت / بآتش سوختن در باید اینوخت
گهی برنا مرادی بیم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در بر کمندم / رها کردی چو گردی شهر بندم
بخشم باده دادی مست کردی / بمستی مرا پابست کردی
چو کشتم مست می گویی که برخیز / بید خواهان هشیار اندر آویز
بلی چیزم در آویزم بید خواه / ولیک انگه که بیرون آیم از چاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
مگیرم بند تو بر یاد از این بار / بگوشم هرچه بادا باد ازین بار
من از اول همایون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
مگر در عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بی چاره تو کردی
گرم بگرفتی اندوه تو تراک / کدامین بادم آوردی دران خاک
بلی تا با منت خوش بود بگجند / حدیث بود با من خوش ترا قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل بودم / که مهمانی جهان بد دل تبودم
نشستم تا سمی خوانم نهادی / شدم چون در ابنام نهادی
چو من رفتم همه گیتی ترا باد / نمی گویم بترز رحمت بیا راد
پس انگه پای بر گیلی بیفشرد / ز راه گیل گون لشکر بدر برد
دل از شیرین غباری انگیز گرد / براه روم رفتن تیز کرده
ز بیم تیغ ره داران بهرام / زره رفتن نبودش یکدم آرام
دران ره رفتن از تشویش تاراج / بترک او بگفته ترک تاراج
عقاب چار پا بینی که شد تیز / سهی بر میان از بهر خونریز
بدان رهبان دیر افتاد در انبش / که دانا خواند عیب آموز منش
ز رایش روی دولت برافروخت / در دو بیابد حکمها بیاموخت

فرس میراند تا رهبان وان دیر
که راند از اختران ماه او سیر
وز آنجا تیزتر زان راند لشکر
بقسطنطنیه شد سوی قیصر

وزانجا تا لب دریا بتعجیل
دو اسبه کرد کوچ پیل بر پیل
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
عظیم الروم را آن فال از روم

حساب طالع آن اقبال کردش
بفرخ طالع استقبال کردش
چو خسرو دید کامد بر در تخت
بدو تسلیم کرد از تاج و از تخت

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عروس شاه فرخ
که اول روم را چون داد پاسخ
سمالنگ کشیدند با نماطوس
جناح از اسپند چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفت
که من بیدارم او بوده خفت
چو بر نخ کشا از انگشتم ساز
کسی نرخ مرا نشکند باز

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
بیاری داد قیصر بی شمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش

زبس لشکر که شد بر خسرو انبوه
روان شد روی هامون کوه با کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین کشتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزاران مرد کاری
کزین کرد از یلان کارزاری

رزم کردن خسرو با بهرام چوبین

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف درکشیدند

ز بانگ تیر و چاکاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس کر داده مرد را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش

جنیبتهای زرین نعل گشته
ز خون برگستوانها لعل گشته
صهیل تازیان آهنین جوش
زمین را ریخته سیماب در گوش

سواران تیغ برق افشان کشیده
هژبران سر سپر دندان گزیده
اجل بر جان کمین سازی نموده
قیامت در یکی بازی نموده

سنان بر سینها سرتیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه کرده
هزیمت را ره اندیشه کرده

در آن بیشه نه گور از شیر می رست
نه شیر از خوردن شمشیر می رست
چنان می شد ز بیر درعها تیر
که زیر پرده گل باد شبگیر

عقابان خدنگ خون سرشته
برات کرکسان بر پر نوشته
زره برهای از زهراب داده
زره پوشان کین را خواب داده

ز موج خون که بر می شد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بنوک نیزهای سر فتاده
صبا گیسوی پرچمها گشاده

بمرگ سروران سر کشیده
زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زیر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرابسته در آن غوغای کاران
ز بانگ نای ترکی نای ترکان
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی
کشیده تیغ گرداگرد خیلی
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ وقت برگ ریزان

بزرگ امید پیش پیل سرمست
بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر می کرد و آن فرصت همی جست
که بازار مخالف کی شود سست

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
مبارک طالعست این لحظه دریاب
بنطع کینه بر خون پی فشردی
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشیده چون نیل
برون زد پیل پای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیل تن را

تکش افتاد بر خصم جهانسوز
بفرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر
چو سوی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون طره گرجی بریدند

دماغ آشفته شد بهرام را زان
جهان کز روشنی سرسام یازان
ز چندانی خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند خسته

ز هیبت کردن بهرام و زورش
جهان افکند چون بهرام گورش
ندانم کس که خود را دید و بشکست
درست آن ماند کو از خشم خود رست

هران صورت که خود را خصم یافت
ز خشم تنگ دیدن خشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

جهان خرمن چنین داند بسی سوخت
نباید گرگ را دریدن آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نزد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه بشکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم را جای رویند
بجای سر بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب برکشند ساز
بجای مویه گر بردارد آواز

هر آوازی که هست از ساز و از سوز
درین گنبد که جز بینی بیک گوز
تنوری تخت گرست این علفخوار
تو خواهی پرگلش کن خواه پر خار

جهان بر ابلق توسن سوارست
لگد خوردن شمار از ین شمارست
اگر بر سبز خنگی تند و تیزست
زرامش عقل را راه گریزست

نشاید بر کسی کرد استواری
که بنمودست با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین سرشته
اذا جاء النصر بر سر نبشته
ستم بنهانه بر چون او کسی رفت
درین دنیا چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بار دوم بپادشاهی ایران زمین

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد بر تخت شاهی

ز نورش زهره و ز خرچنگ برجیس
سعادت داده در تثلیث و تسدیس

زبر کار زحل خورشید منصور
بدلو اندر فکنده چون زحل نور

عطارد کرده اول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را پی کرده در کاس
شده چشم ذنب هم خانه راس

بدین طالع که پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه تخت
برآورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش / فتوی گشت روز از روزگارش
جهان گز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواندند آفرین بر آفرینش
شده او از نشاط و شادکامی / ز مرو شاهجان تا بلخ و بامی
نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
اگرچه پادشاهی بود گنجبخش / ز بی یاری بیابی پر ز رنجش
گهی نقصد نبید خام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین مردی یکی در بایدت خواست
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
شبی در باغ بودم خفته با یار / به بالین در نشسته بخت بیدار
بسرو بستان شدم روزی بنخچیرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه
کجا رفت ای دریغا این دل ریش / کجا برورده با جان پرور خویش
نشستند با پری رویان چو نوش / شهنشاه پری رویان در آغوش
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
گهی چون گل نهادند روی بر روی / گهی بستن چو سنبل موی بر موی
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
دهن بر خندهٔ خوش چون توان کرد / درو با خنده گنجد باد سرد
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود ار بند زر بر پای دارم
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس اکنون چون توان خورد
نخ بر دارم و بر خستهٔ نهم بار / خرا را خنده می آید بدین کار
کشید از خاک تختی بر ثریا / در گوهر کشیدی در بدریا
بدان تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران
ز عکس آن جهان روشن جمالی / خراسان زاد از نو آفتابی
چو ترنج شد بر و هم تخت و هم تاج / در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
بحکم آنکه مریم زانکه داشت / گرو بر اوج عیسی پایگه داشت
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد / طرب می کرد لیک از دل نمی کرد
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملک عاشقی یا پادشاهی
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خرگه کند یا راه زنگان
بحوم گر فروشد تخت بیدار / بصد ملک چنین یک موی دلدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کنون آن سرو را کز من شد هوش / نمی دانم که چون گیرم در آغوش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
ز خندان نارکان و نازنینان / نمی بینم یکی زان هم نشینان
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
عروسی را بدین زرین حصاری / زبان زو ساختن زرین عماری
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
مرا گوید خندان شو چو خورشید / که اندر برنتابد جای جمشید
من آن برغم که افتادم بناکام / ز شمشین جامه در ابریشمین دام
نه بند از پای می شاید بریدن / نه با این بند می شاید دویدن
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشخوار باشد
پراکنده دل و بی نوازانم / نیم مجموع دل رنجور از آنم

نه خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسیدن تابناکی
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکندست و آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
سیاهک بود خود رنگی پدیدار / بزردی می زند چون گشت بیمار
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد
کس از بی دولتی کامی نیابد / بر از دولت فلک نامی نیابد
تو گفتم کار تا پستی بر آرد / کیا خود در میان دستی بر آرد
بسی بر خواند ازین افسانه بر دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
ستاره نیز هم ریحان بتابند / پراکنده ندارد از نقص چراغند
بخواهم دل که تاج و تخت گیرم / نمی‌خواهم که با دل تخت گیرم
نمی شد موش در سوراخ کژدم / ببازی جای روبی بست بر دم
دگر ره بانگ بر خود زد ز تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
سر از دولت کشیدن سروری نیست / بدولت با تو کس را داوری نیست
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
بهر کاری در از دولت بود نور / که باد از کارها بی دولتی دور
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که برد از اوستادی در سخن رنج
که چون خسرو ز شیرین بازماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

بسان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتاد و می زد دست بر پای
هوا را باد داده خرمنش را / گرفته چون دو دیده دامنش را
گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد نیفه لرزان
چو نسرین برگشاده ناخنی چند / بنسرین برگ برگ لاله می کند
گهی چون گوی هر سو می دویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور / گه از آن گشته چون در آب کافور
گهی بی یار زان تخت برنشستند / بزرگ داران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا ناف سینه / بغارت شد خزینه تا خزینه
گهی دل را بشیرین یاد می کرد / ز دل چون بیدلان فریاد می کرد
مرادی را که بر وی دل نهادی / بدست آوردیش و ز دست دادی
تن از بی طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور
گهی از پای می افتاد چون مست / که از بیدادی زد دست بر دست
ز خواب این هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشمش چراغش
زبانی بر زمین غلتید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را بعناب
نمک در نرگس بی خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز سیم بگسسته چون در آب سیماب
شبیخون غم آمد برده دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
بصد چندان زبان سلطان جان رست / ولیک آنکه که در خدمت میان بست
گهی با تخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا تو بودی زین ستم کار
فرو شد ناگهان پایت بگنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی

چراغی کز جهانش برگزیدی   ترا دادند بادش در دمیدی
تا آب زندگانی دست کردی   نهان شد لاجرم کردی نخوردی
از آتش چون برآمد دود دست اکنون   پشیمانی ندارد سود دست اکنون
کی فرخ سر دش آسمانی   دلش دادی که یابی کامرانی
کجی دیو هوس می بردش از راه   که می بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد   هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست   ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد   ز کار شاه بانو را خبر کرد
ز دل با او موافق شد در آن کار   نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند   نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل   که آب تیز زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار   که هر کس کو فتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نگندد   نه کاری بگشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست   که هر کو زود خور شد زود دست
نه بینی ابر چون تندی نماید   بگرید زار و آنگه برگشاید
جزی کو پشت من برگیرد آسان   ز زشت و رنج من بنود هراسان
نباید راه رو کو زود راند   که هر کو زود راند زود ماند
بباید ساختن با سختی اکنون   که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک آنگهی آید پدیدست   که قفل کار بگشاید کلیدست
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش   کبود و ازرق آرد در نوردش
بسی در کار خیر و رنج دیدی   بسی خواری و دشخواری کشیدی
اگر سودی نخوردی روز یا نیست   بود ما جور ده بختی پاک ایرانست
نباید دل چنین از دست دادن   بر بی صبری به محنت در فتادن
تو بی کز نسل شاهان سرفرازی   مثل گشتی چنین در عشق بازی
بباید ساختن با داغ دوری   که عیبست از بزرگان ناصبوری
چه باید تن چنین بی شرم بودن   ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر عاقل شوی کامت برآید   و گر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی چنین بی صبر و غمخوار   سرانجامت برسوایی کشد کار
کنون وقت شکیبایی است بشتاب   که بر بالا بدشخواری شود آب
چو وقت آمد که آب آید فرا زیر   نماند دولت را کارها دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت   بت ناصبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور هنرمند   بکار آورد بادی نکته چند
که ای سرو روان ماه جهانتاب   گل از آن شد نهفت چون گهر در آب
تو بودی چون صد برگ در باغ   کنون چون شمع گشتی زرد حیران
اگر چه نازکی ای پری زاد   نشاید خویشتن کشتن به بیداد
درین معنی سخن بسیار گفتند   بگفتارش غم از دل پاک رفتند
دلش را در صبوری بند کردند   بیاد خسروش خورسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری   نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز   بدان تا نشکند ماه دل افروز

عهد کردن مهین بانو با شیرین و وفات یافتن

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند   که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر   که پشت مرد خوابد مادر پیر
سپردم با تو کار این جهانی   ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی برگرفتم   امید از زندگانی برگرفتم
چو من رفتم تو زان سان زی که خواهی   نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد   به نیک و بد جهان بر من سرآمد
چو برگفت این سخن بانوی شیرین   ز غم در هم شکست آن سرو سیمین
جهان دلتنگ شد آن ماه پاره   که بر رخ ریخت از نرگس ستاره
چو یک چندی برآمد ناتوان شد   گل سرخش برنگ ارغوان شد
درآمد کار اندامش بسستی   به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج سر شد   تن از جان سیر شد جان از جهان سر
جهان از جان پرهیزش جدا کرد   بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی   بنه در خاک برد از تخت شاهی
حقیقت آفرینش را ولایت   که باشد سر نهادی را نهایت
فغان زین چرخ کز نیرنگسازی   کمی شیشه کند که شیشه بازی
نیاید شیشه از سنگ در دست   که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد   بآخر عهد هم زان انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست   مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی گو کلاه از سر کند دور   گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد   مباش ایمن که بد بنیاد دارد
بسا شیر شکاری گرگ جنگی   که شد در زیر این روبه پلنگی
رها کن غم که دنیا غم نیرزد   مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن   شکم وادار خواهی بیش خوردن
اگرت صد گنج هست ار یک درم نیست   نصیبت در جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی   بسختیها نگردد طبع سستی
دهان چندان نماید نوش بندی   که ماند در طبیعت هوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش   کند راه رهایی را فراموش
جهان زهرست خو در تلخ ناکش   بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخواره چون گرمان گور   بکم خوردن کمر بربند چون مور
ز کم خوردن کسی زانبه بگیرد   ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو بر گردد مزاج از استقامت   بدشواری بدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن   بدار و طبع را محتاج کردن
چو گلبن هر که بگذاری بخندد   چو خوردی گر شکر باشد نگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوی   بد و گویی بد و خود چند گویی
چو نتوان خورد نان از گل شکر وار   نباشد طبع را با گل شکر کار
غم دنیی کسی در دل ندارد   که در دنیی چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست   ز تشنی آب و نانش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای شخص گل تنگ   که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
بدین ابلق گر آمد شد گزیند   چو این آید فرود آن بر نشیند
درین دیر کهن کس نیست آزاد   نباشد آدمی هرگز بدل شاد
کسی کو خون سند وی بریزد   چو او را ماند آن خون برخیزد
جوانی سیل عمر از ما بدر برد   پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
همه در بند کار خویش باشند   همه در کار خود دل ریش باشند

چه سنجی تو با این ترکتازی   که شد و بد رکش رای نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان گشت   که چندین نسل بر نسل برگذشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد   شکار کس درو فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد   کجا در زیر پی شمشیر باشد

تو این چون شدی بر ماندن خویش   که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش   نکرد است آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع را بینی رسیده   کزان بقعه برون ناید بسیجی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد   که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کو زندگی با درد و داغست   بوقت مرگ خندان چون چراغست
وگر زاید بود صد مرده گو شو   که تو بیرون کنی تا او بپوشد

سرای کز چنین تن بر فسوسند   چو گل گردند زنازادست بوسند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ   شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

جهان از نام آنکس ننگ دارد   که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رساند

غم دین خور که دنیا غم نیرزد   عروسی بکشته ماتم نیرزد
چنین گفتند دانایان هشیار   که نیک و بد بهم آید پدیدار

بسا زن نام کانجام دیابی   بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا جو آید پای بر سنگ   فتد کشتی دران گرداب تنگ

نظامی را تا سایش رسانی   ببخشی و بنجاتش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی   فروغ ملکش از مه تا بماهی

از انصافش ولایت شاد گشتند   همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی   بحث از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت   همه آیین ظلم از دور برداشت
ز عدلش باز با تیهو شده خویش   بیک جا آب خورده گرگ و میش

ستم کردن بهر و روستا را   که بهتر داشت از دینی دعا را
رعیت هر چه بود از دور و پیوند   بدین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد   که یکدانه علف صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را   بجای گل گهر خیزد گیا را

درخت بدنیت خوشیده ساخت   شه نیکونیت رایی فراخت
فراخیها و نیکویی اطراف   ز رای پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشا افتد درایی   که بد رایی کند با پادشایی
چو شیرین از شهنشه بی خبر شد   دران شاهی دلش زیر و زبر شد

اگرچه دولت کیخسروی داشت   چو مه موشان سر صحراوری داشت
خبر پرسید از هر کاروانی   مگر کارندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری تخت   رساند از زمین بر آسمان تخت
بگنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد شرط دوستداری

ولیک از کار مریم تنگ دل بود   که مریم در تعصب سنگ دل بود
ملک دادا داده بد در دم سوگند   که با کس در نپازد رای پیوند

جو شیرین از چنین تلخی خبر یافت   نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار خود فرو ماند   دران تخت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم خوش خوش خسکی داشت   همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یکسال کو فرمان دهی کرد   نه مرغی ملکه موری را بیازرد

همی ترسید کز شوریده رایی   کند ناموس عدلش بی نوایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک   کزان دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو   بتنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای   که بی دل بود و بی دل سست رای

بمولایی سپرد آن پادشاهی   سرش ببر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست   ز ده شابور بر فتراک او دست

وزان خوبان چو در ره پای بفشرد   کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار   ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر   چو دریا کرد دشت و کوه را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل   پس او چارپایان پیل در پیل

دگر ره در صدف شد لولوی تر   بسنگ خویشتن در داد گوهر
بهوزهند وان آمد خزینه   بسنگستان غم رفت آبگینه

ازان در خوشاب آن سنگ سوزان   چو آتشگاه خسرو شد خروشان
ز روی او که بد خرم بهاری   شد آن آتشکده چون نوبهاری

ز گرمی کان سوا در کان او بود   هوا گیتی که گرمی دان او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک   بدید امید را بر کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش   که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت   برفتن نیز هم فرصت نمی یافت

به تنهایی قناعت کرد ازان ماه   بیادی دل نهاد از یاد آن ماه

در صفت مجلس خسرو

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ   سپاه روم زد بر لشکر زنگ

بیامد پوستین باریک در دست   ترنج به زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی   گشاد ابر دیبا در دل نوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند   به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد   زمین آسود از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو   نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده ببسته ره کشیده   سماطینی بگردون برکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور   یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی   برو زانو زده کشور خدایی

طرف داران که صف در صف کشیدند   ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن   نیارست از سیاست باز دیدن

زمین کوه کمرهای شب افروز   در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون پیل   کمربندی زده منقار یک نیل

دران صف کاتش از بیم آب گشتی   سخن گر زهره سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت   جوان فرد جوان طبع و جوان بخت

دو رویه گرد تخت پادشاهیش   کشیده صف غلامان از پیش
ز خاموشی دران زرینه رکار   شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده   برسم خاص بار عام دادن

بفتح الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد بامدادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش
همیشه در جهان شاه جهان باش

آگاهی یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین

تو زرین بهره باش و خوش تو سیمین
که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت
کچوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام
شل زد بر تن چوبین بهرام
که بر ما تا زمانه چوب زن بود
فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو پشت دولت ما شد برآورد
ز چوبینه شد چوبین نجا د ز
نه آن بهرام اگر بهرام گور است
سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت ازین دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان یاریش می‌کرد
تمنای جهانداریش می‌کرد
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
تبنجه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری
چو مستان کرد با ما شیرگیری
بسا مردانه را کو شیر زاد است
فریب خاکیان بر باد داده است
گروهی کز پلنگی گرگ پشتند
به شیرک شیر کشتن چون سگ نکشتند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر
بافسون بسته شد در دام و زنجیر
ازان بر گرگ روبه راست شاهی
که روبه دام بیند گرگ ماهی
نباشد کز فریب یافه گویان
خصومت در شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر
بجای برنیان بر دل نهد تیر
ز مسند دوری کلاه از سر شود دور
مبادا کس بروز خویش مغرور
چراغ از رخنه زر روغن نگیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک زو تازه دارد
نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد
جهان خور کز ضرورتهای حالت
حرام دیگران باشد حلالت
یتیمی را که این دروازه باید
غم و شادیش در اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری
مبر بالاتر از اوجی که داری
نبند ار شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن
بتبدیل قدیمان در زدن سنگ
بکالای یتیمان در زدن چنگ
که کشت این تخم را کان کشته بر داد
نه من دیدم نه دانایی جز داد
نه هر تخمی درختی راست روید
نه هر رودی سرودی باز گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه را که آرد چهره در میغ
بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار
گرس دکان زراز ها ریخ عطار
خری در کاهدان افتاد ناگاه
نگویم وای بر خر وای بر کاه
مشو خامش چو یار افتد بخواری
که خاموشی بود نوعی ز یاری

حکایت

شنیدستم که بی زنجیر عامان
مهی نو بود از آن آشفته نامان

چو با او ساختی بالینی چند
ببالغ ترکسی برداشتی سنگ
تندی گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری ببندند
بپرسیدند کز طفلان خوری خوار
ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بجباری مبین در هیچ درویش
که او محتشم باشد بر خویش
چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر را جود باشد
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ نه با پای طاوس
ز غیبت نیک مردان دیده بردوز
هنر دیدن ز چشم بد میاموز
بعیب خویش یک دیده گشایی
بعیب دیگران صد صد نمایی
ترا حرفی بصد تزویر در پشت
نه بر حرف کسی بیهوده انگشت
حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس
نه آینه کم کن عیب جویی
ترا بینند رها کن سخت رویی
نشاید دید خصم خویش را خورد
که نرد از خام دستان کم توان برد
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند
که از بس گوید آنچه از پیش بیند
که چون شیران اگر خنجر ستیزند
بدو خون بسی خرگوش ریزند
مشو غره بدان خرگوش زرفام
که بر خنجر نگارد مرد رسام
بگستاخی مبین در خنده شیر
که آن دندان نماید بلکه شمشیر
بآب نرم رو منگر بخواری
که تند آید که زنهار خواری
ستم در مذهب دولت روا نیست
که با دولت ستمگر آشنا نیست
بخون ریزی مبین کو شیر گیرد
که خود وحشش گیرد ار چه دیر گیرد
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شد بنام
مگس بر خوان حلوا کم کند پشت
بانجیری غزالی را توان کشت
ستیزه با بزرگان به توان برد
که از هم دستی خوردان شود خورد
برابر کم ز خود خود را نسنجی
گر افکندن و ز افتادن برنجی
بر آتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
گر آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدگان آب
هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر یابد نام شیری
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا می‌شد نه با جام
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
ببخشیدن درآمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا
چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست

صفت باربد و دستانهای او در بزم خسرو

طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان طلب شد کار خود را
بهر پرده که او بر زد نوایی
ملک دادش بر او گوهر قبایی
درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود دستان
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
که هر لحنی ازان سی ساز چون نوش
گهی دادی و گه زو بستدی هوش
چو گنج کاروان کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم کان و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج از آن آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی براورنگ آمدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقهٔ کالوس دادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو برگفتی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو زد آرایش خورشید شاهی / در آرایش شدی خورشید و ماهی
چو گفتی نیم روز مجلس افروز / خرد بیخود بدی تا نیمی از روز
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سردستان گذشتی / صبا سالی بسروستان گذشتی
وگر سروستان را ساز دادی / سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردش رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوش باده را در پرده بستی / خمار بادهٔ نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / بنوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکی بدی بر روی آن سال
مران شب کو شدی بر پشت شبدیز / شدندی جمله آفاق شب خیز
چو دستان در پس ایرج کشیدی / ازان فرخنده‌تر کس شب ندیدی
چو بازش پرده درج دود گفتی / زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچهٔ کبک دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی کین ایرج را آغاز / جهان از کین ایرج نو شدی باز
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهای بدینسان دلش انگیز / همی زد باربد در پردهٔ تیز
ز گفت باربد کز باربد گفت / زبان خسروش ده باره گفت
جهان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر
بهر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی برون انداخت آن روز
بهر لفظی که او بر نیک دستی / زهی گفتی زهی زرین ببستی
درین دوران گرت زان به پسندند / ز می بنشین بگردن وا ببندند
ز عالی همتی گردن برافراز / نقاب زهره از گردون برانداز
بخودپسندی طبع را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی میاموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی‌برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که پی کردم جهانرا / ولی همت شدم دریا و کانرا
نظامی کوزهٔ زرین ببستی / ره تو زنده شد مکند ادش ارد

مناظره کردن خسرو با مریم از بهر شیرین

بدین ره گر گرایی ز اطرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی
چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف مالامالی در آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند مردم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست / بکینی در زمین بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
ببینم سوی او گر نازنینم / بر آتش باد چشمم گر ببینم
جوابش داد مریم کی جهانگیر / شکوهست چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / زمان بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تو شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام زرین
ترا با رنج حلوایی چنین نرم / برنج سر در آنا کی کنی گرم
رطب خوردن خوارنا دیدن خرما سود / که بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادوی همحقه سازی / که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / بطنازی یکی را پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او دانیک دانم / چنین افسانها زانیک خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند / عطارد را بانگشت از زه براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و از بیرون جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مرد می دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی / ندیدند از یکی زن راستبازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چو بندی دل در ان دون از ماهی / کز و حاصل نیاید جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن در نهم مشکین رسن را / برآویزم بجورت خویشتن را
همان به کو دران وادی نشیند / کند جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نشاند جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازشش می نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شدی شاپور / بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خونخواری بخم خواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

دلش دانست کان ترکی وفا نیست / شکیبش بر صلاح پادشاهی
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را کشب بدین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / بیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بی‌ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی سازم پریوار

باش

پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین را بر نو خوش

بقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد موج آن دریا بمه نوش

حکایت کرد با شیرین سرآغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش بندد
ولیک از موبش شمشیر گند

ازان اورا چنین آزرم داد
که از بیمان قیصر شرم دارد

بیا تا یک سواره بر نشینیم
ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب می ساز با خسرو نهانی
سرآید خصم را دولت چه دانی

بت تنها نشین ماه تهی رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو

بتندی برآید آوازی بشابور
که از خود شرم دارای از خدا دور

مگو چندین که منم یار رفتی
کفایت کن تمامت اینچه گفتی

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نباید هیچ زانصاف تو یادم
بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خداوری دهنا
خرد زین کار دستوری دهد ما

برآوردی مرا از شهر یادی
همی خواهی که از جانم برآری

بدین چربی زبانی کرده برکار
نه از بازی شیرین خبردار

ترا چربی مرا شیرینی هست
ازان چربی بشیرینی توان زیست

دران خام از زمین بودی یکی نو
بگیسو رفتی راهش همه روز

خر از دکان بالان گر گریزد
چو بیند چو فروشش از جای خیزد

گشادی چون کشتم گوهر نژادم
نخوانده چون روم آخر نه بادم

چو زآب حوض ترگشت زینم
خطا باشد که در دریا نشینیم

قضای بد نگر کامد فرا پیش
نمک بر خستگی و خار بر ریش

چه فرمایی دلی با این خرابی
کنم با اژدهایی هم نقابی

چو آن درگاه را در خور نیفتم
برو آن به که از در در نیفتم

ببین تا چند بار اینجا فتادم
بغمخواری و خواری دل نهادم

نیفتاد آن رفیق بی وفا را
که بنوشند سلامی خسک ما را

بیک کرشمه تا چند گوشم
سپیچ ردی تا چند بو شم

روا نبود که چون من زن سماری
کله داری کند با تاجداری

بسی گردم شکر فیها که شاید
که گویم وز توام شرمی نباید

چه کرد آن راه زن خونخواره من
جگر آتش پاره در پاره من

من اینک زنده او با یار دیگر
زمهر انگبینه بازار دیگر

اگر خود روی من رو بیست از سنگ
درو بیند فرو ریزد از بن سنگ

گرفتم سگ صفت کردند آخر
بیشه سگ پرورندم آخر

سگ از من به بود کز ناتوانم
فریبش را ز دل چون سگ برانم

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگ دلی بی حاصلی را

دل آن به که بدان کس وانبیند
که در سگ بیند و درما نبیند

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی بخورد سگ بدادی

بیا تا گر نشینم راست گویم
چه خوار بیا گر نیامد برویم

هزاران پرده بستم راست بر کار
کنونم پرده گرشی دهد یاد

شد آبم داد و بر بیرون نیاید
چنان کابی بآبی بر نیاید

چگونه راست آید ره زنی را
که ریزد آب و روی چون منی را

فرس با من چنان در خنگ راند
که جای آشتی رنگی نماند

چو مارا هست پیشی بر کلاهش
کشیدم تشیم در خیل سپاهش

ز بس سر زیر او بردن خمیدم
ز بس بار غمش خود را بریدم

دلم کور است و بینایی گزیند
چه دل کور و چه آنکس کو نبیند

سرم می خارد و پروا ندارم
که از عشقش سر خود را نخارم

زبانم خود چنین بر زخم از آن است
که هرچه او می دهد زخم زبانست

سزد گر باشم او همدم نباشد
ز کس بختم نبندد و هم نباشد

بدین خوابم چو مهم خواب باید
گرو پیر سام را گرمابه باید

دلم می جست و می دانست از ایام
زبانی دید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده در نشانها
که هرکس دل چه بیند و نهانها

کنونم می جهد چشم گهر بار
چه خواهم دید بسم الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشتست
نباید رفت اگر چه سر نوشتست

گر آید دختر قیصر نشابور
ازین قصرش برسوایی کنم دور

بدستان می فریبندم بهستیم
نیازند از ره دستان بدستیم

اگر گوشش را در دل بداند
من آن دانم که در بابل بدانند

سرانجا به بود بر کش نه اینجا
که نعل آنجاست در آتش نه اینجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نباید گردنش بر پنجه باماه

برابر بهلو کند این نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

وگر با خوی گرمم بر ستیزد
چنان جوشم که او جوشم نریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش را برقص آرد به شبگیر

فرستم زلف را تا یک تن آرد
شکیبش را رسن در گردن آرد

خیالم را بغم بابم که در خواب
بدین خوابم دواند نیز چون آب

در افکند از تاکریم بدین روز
تو ما در مرده را شیون میاموز

منم کر یاد او پیوسته شادم
که او در غمزهایم و در یادم

ز بهرم کرد او بویی نگردد
غم من در دلش مویی نگردد

از آن نامهربان از مهر بیش است
زمانه بر چنین یاری دلیر است

شکیبایی کنم چندانک یک روز
در آید از در عذر آن دلفروز

کمند دل در آن سرکش چه پیچم
رسن در گردن آتش چه پیچم

زمین من ببندد او آسمان آوار
زمین را که بود با آسمان کار

کند با جنس خود هر جنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید باد را بر خاک بستن
نه باهم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
تن نازنده از زندان چه ترسم

بود سرمایه دارا ز اغم بار
تهی دست این بت از دزد طرار

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
نه هر بازی تواند کردنم صید

ببادانی در افتادم بدین دام
بدانایی برون آیم سرانجام

مگر نشنیدی از سندی جو زن
که داند دود هر کس راه روزن

زبان حضمت به گرد از بوشم
که رسوایی رسد گر باز کوشم

کسی کو سر بدانایی برآرد
نگارد آنچه رسوایی برآرد

گر آید خسرو از بتخانه چین
ز سوز شستان نیاید شهد شیرین

اگر شد بر شیرین رانکی بست
ز تیزی تیر در گلگون رگی بست

دگر بر هم درخت قند گشتست
رطبهای مرا مرهم نرشتست

گر او را دعوی صاحب کلاهیست
مرا نیز از غضب سربند شاهیست

نخواهم کردن آن تلخی فراموش
که جان شیرین کند مرهم کند نوش

یکی درجست در دریا گمی یافت
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

چو بیند گردانی دست تقدیر — جگر در پهلو آورد چه تدبیر
همه ساله بناشد سینه بر دست — بهر جایی که دستی کرد پیوست

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر — پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم او را خواست پنداشت — دروغی گفتم او خود راست پنداشت

دل من ست ازین بازاری زار — قسم خواهی بدادار و بیدار
سخن زین رشته بس باریک ریسیم — وگر خود در شب تاریک ریسیم

چنین تا کی چو موم افسرده باشم — بر افروزم وگر نه مرده باشم
بنفرین ار بگویم خیر و شر هیچ — خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کو را نیاز است — نه دستی را که حلوا کان دراز است
بهاری را که بر خاکش فشانی — ازان به کش برد باد خزانی

گرفتار سگان گشتند نخجیر — بداز افسوس شیران جهانگیر
بیا گر رفت باید همچو مردان — بپای خود کسی را رنجه گردان

هنر آنی که شاه کارزارند — بپای خود پیام خود گذارند
بدوش دیگران زنبیل سایند — بدندان کسان زنجیر خایند

چه تدبیر از پی تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری بنجوزم با دم قدح خورد — که هنگام رحیل آخر زند گرد

همه جا دزدی از بیگانه خیزد — مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود دست نتوان — که دزد خانه را در بست نتوان

چو گوران گر نه لعل از سنگ پرسم — جراده بینم و از سنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم کزو حاصل ندارم — مرا آن به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمگار — ازین دل بی دلم زان یار بی یار

شدم دلشاد روزی با دل افروز — ازان روز او فتادستم بدین روز
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی — بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام — نه دیگر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاد پدر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر طرح دیگر برآزاد
وزان شهد لب لولو بر شکر زد — بگلاب و طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم — بگو این عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است — بگو بیدار منشین شب دراز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست — بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز — بگو دور از لب دندان مکن تیز

وگر گوید که گیرم زلف و خالش — بگو تا ها نگیری ها ممالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر کی شود شاه

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی — بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وگر دندان زند در لعل خندان — بگو گز در خورد او آب دندان

گر از فرمان من سر بر گراید — بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی — بگو برخیز مت یا می نشینی

وصالش گر بگوید کان اویم — بگو خاموش تا هستی یا بگویم
اگر چه قامتم نازک درختست — دل سنگین من دانی چه سختست

بگو دانم بنای نو نهادن — خیال از پرده دیگر گشادن
ز دیده لعل بر دامن چکاندن — ز گیسو مشک بر آتش فشاندن

ز تاب زلف خویش آدم بتابت — فرو بندم نقاب غمزه خوابت
فرو ریزاند ازین شیشی فسانه — درو تهدیدهای مادرانه

عتابش گر چه تیزد شیشه بر سنگ — عتیبش زخم می پرید در سنگ
چو بر شاه بود بر تیری زد خارش — ز رنج دل بسنگ از گشت بارش

بنرمی گفت کای مرد سخن گوی — سخن در سر تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدان دولت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بد مهر بد عهد — کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی — خریدار بتی دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردم ظنم را — که در دل جای کردم دشمنم را
بدین خواری بجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده کز کنیزم

تو اکنون همسرم در هم نشینی — بچشم زیر دستانم چه بینی
چو بخت خفته یاری را نشایی — چو دوران سازگاری را نشایی

نداری جز مراد خویشتن کار — نباید بود از بیسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری — مراد دیگران کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
بباغ اکنیت یا لود خوشم — چو بو بگرفت باغ از در برویم

نگشتم زآتشت گرم ای دل افروز — بدود دت گوری کردم شب و روز
جفا زین بیش کاندم شکستی — کمان درکار رده ده بی شکستی

گلی داران که خود در سار بینید — بمعزولان ازین بر باز بینید
بمعزولی بچشم بر نشستی — چو عامل گشتی از من خشم جستی

مرا تا خار در ره می شکستی — کمان در کار رده ده بی شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار — چو بر کاری نداری با کسی کار

چو کارم را به پیوایی فکندی — سپر بر آب رعنایی فکندی
برات گشتنم را باز دادی — بسر سنگ فراقم باز دادی

نماند از جان من یک رشته باقی — مکن کین رشته فردا دیجالی
چو نقش کارگاه و روی بیست — ز روی کارزار من کند دست

ز باغ روم گل داری بخرمن — مکن تاراج تاج و تخت ارمن
بزن شمشیر با شیرین مظلوم — تر آن بس که بر دی نیزه در روم

مکن کز گرمی آتش زود خیزد — از آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار — یکی از بهر غمخوردن نگه دار

سبک بر راه رنجوران مشتابان — نمک بر ریش مهجوران مفشان
رها کن تا درین محنت که هستم — خدای خویشتن را می پرستم

مراد کار خود رنجور داری — کشی در دام و دامن دور داری
مشو رای که خر در گل بماند — زکار رفت بیدل از دل بماند

بزن آتش درین جان پس مکش — رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت از من — دریغا عشق خواهد سوخت از من

نمت بر بر گم بجد چو ماری — شکسته در بن هر موی خاری
زنش خشم نزد و آسا بسیت

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ — بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
زاشک و آه من در هر شماری — بود دریا نمی دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو بارها سال با تو
ز خاکت خاک از بر گذشته / مرا آبی نه آب از سر گذشته
بآب دیده کشتی چند رانم / وصالش را بیابانی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگر بر در دوزخ نهانی / چرا نجویم آب زندگانی
نبینی هر که میرد مانمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد را با دانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
سرخ ساختن فرزانکی راست / چو شد برداخته دیوانگی راست
بعشق اندر صبوری خام کار است / بنای عاشقی بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدینسان گرچه شیرین هست محجور / ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس کرد لش اندیشه سفتی / سخن با وی نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

قصهٔ فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

پری پیکر نگاری پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
ازو تا چارپایان دور بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / گیا پیش زهر بد چون زهر مار
ز چوب زهر چون چوبان حذر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر می کرد / چه فن سازد دران تدبیر می کرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو ماه حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو گفته سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او این قصه برگفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون سندوری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی گمارد
بصنعت سرخ گل را رنگ سازد / بآتش نقش چین بر سنگ سازد
باستادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید وانگهی کار
شود در داز حساب انگشتری گم / ولیک از موم و گل نه زانسان وزر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین استاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر پایه که بود از تیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
بتیشه دست بوسندش همه روم / بتیشه سنگ خارا کند موم
چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بر دست / شب صد چشم هر صد چشم در بست
نخستین کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین بردش استاد / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی / کز و آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو سیم پیکش جواهر فزودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب پایگاهی ساختندش
برون از پرده فرهاد ایستاده / میان بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد

اندر گفتار شیرین با فرهاد و عاشق شدن فرهاد بر شیرین

بشیرین خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو لعل شکر از یاقوت برداشت / وز آن یاقوت و شکر کار برداشت
رطبهایی که سروش بار می داد / رطب را گوشمال خار می داد
نیوش آباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
طبرزد را چو لب بر نوش می کرد / ز شکر حلقها در گوش می کرد
ز بس کز آن لب شکر افشاند / شکر داد این بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین ازان بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی / برآوازش بخفتی مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب برگشادی / نبودی تن که حالی جان بدادی
کسی را کان سخن در گوش ماندی / گر افلاطون بدی بیهوش ماندی
چو شد فرهاد را آن نکته در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوبانان ما آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش گرد پاسخ را فرا هشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت بازجست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه می گوید بگو بید … زما کامی که میجوید بجویید
رقیبان آن حکایت برگرفتند … سخنهایی که رفت از سر گرفتند
جو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد … فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت … که کار نازنینان نازکی داشت
جهان از بیم در بید اندام آن بوم … که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا می تراشید … جو بید از بید مجری می تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا … جو دریا کرد جویی آشکارا
زجای گوسفندان تا در کاخ … دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
جنان ترتیب کرد از سنگ جویی … که در درزش نمی گنجید مویی
جو کار آمد بآخر حوضه بست … که حوض کوثرش بوسید بر دست
دران حوضه که کرد او سنگ بستش … روان شد آب گیتی زان دو دستش
بنا جندان نواند بود دشوار … که بنا را نباید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند بولاد … زبون باشد بدست آدمیزاد
جه جاره کان نی آدم نداند … بجز مردن گران بیجاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد … بماهی حوض بست و جوی بگشاد
جنان کز گوسفندان شام و شبگیر … بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت … بگرد حوض شیر و جوی برگشت
جنان بنداشت کان حوض گزیده … نکو دست آدمی هست آفریده
بلی باشد زکار آدمی دور … بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد … که رحمت بر جهان کس کو جنین کرد
جو زحمت دور شد نزدیک خواندش … ز نزدیکان خود برتر نشاندش
بلفظی جون شکر گوهر همی سفت … بخوبی و بشیرینی همی گفت
که استادیت را حق جون گذاریم … که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب جراغی جند بودش … که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نیزی بر دری مانند تاجی … وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر جون نوش … شفاعت کرد کین بستان و بفروش
جو وقت آید کزین بهتر بیابیم … ز حق خدمت سر بر نتابیم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند … ز دستش بستد و در پایش افشاند
درانجا راه صحرا نیز برداشت … جو دریا اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنک کار از نو رمی شد … بصد مردی ز مردم دور می شد

صحرا گرفتن فرهاد از غم شیرین

جو دل در مهر شیرین بست فرهاد … برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی می گذشتش روزگاری … نمی آید ز دستش هیچ کاری
فرو رفته دلش را پای در گل … ز دست دل نهاده دست بر دل
نه صبر آنک داری برکند دوری … نه برگ آنک سازد با صبوری
زبان از کار و کار از آب رفته … ز تن زور و ز دیده خواب رفته
جو بود از رحمت مردم گریزان … فتان خیزان بر از بنیاد خیزان
گرفته کوه و دشت از بی قراری … وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش جو برگ گل خمیده … جو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل … گره بر دل زده جون غنچه گل
دو تا زان شد که از ده خار می کند … جه خار از پای خود مسمار می کند

نه از خارش غم دامن دریدن … نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار … شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری … بدید آوردی از رخ لاله زاری
جو طفلی تشنه کابش باید از جام … نداند ابروی او دایه را نام
ز گریه برده عشق آرام او را … بجوش آورده محنت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش … ز جر بی سوخته همجون جراغش
ز بحروحی دلش صد جای سوراخ … روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته … بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
ز ناله بر هوا جون کله بستی … فلکها را طبق بر هم شکستی
ز غم ترسان بهشیاری و مستی … جو مار از سنگ و گرگ از جوب دستی
جهان اندر رمید از دوست و دشمن … جو جادو از سپند و دیو از آهن
جهان از عشق شیرین تلخ کرده ست … که شد آوار گریه بیست در بیست
غمش همدم بهشیاری و مستی … بلا همراه در بالا و پستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان … جگر بر آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز … دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از بخت برده … بس دل می دوید آن رخت برده
غمش دامن گرفته و او بغم شاد … جو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج درد بی درمان نداشت … غم خود را سر و سامان نداشت
فرو مانده جنین تنها و رنجور … ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش … شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جایی نشیند … نه کس محرم که پیغامی نویسند
گر از درگاه او گردی دمیدی … بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیایی … ببوسیدی و برخواندی ثنایی
جو بردی نام آن معشوق چالاک … زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
جو سوی قصر او نظاره کردی … بجای جامه جان را پاره کردی
جو وحشی توسن از مردم شتابان … گرفته انس با وحش بیابان
ز مردم خان این دام زبون گیر … برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای … یکی دامن کشیدی دیگری پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی … گهی بر موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی … گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند … گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب جون جرخ ناورد … نخوردی و نیاشامیدی از درد
بران هنجار کو یک راه رفتی … اگر دریافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش … ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر پیش آمدی جاهیش در راه … ز بی پرهیزی افتادی دران جاه
وگر تیزی بجستش در پستی … ز مدهوشی فره در هم شکستی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد … بصد تهمت آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می شد … دوا پیشه بپیش آن غم باز می شد
از آن رخ بخون دیده می شست … سهیل خویش را در دیده می جست
نخفت از جنگ خوابش می ببایست … که در بر دو بستان بستن نتانست
دل از رخت خودی بیگانه بودش … که رخت دیگری در خانه بودش
ازان بد نفس او شوریده بوست … که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یک تن نشیند
بنود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
جهان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر شدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
بر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نقش خویش آن نام منسوب
بهر وقتی شدی مهمان آن نور / به بیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
بران شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوض باوردی نبودش
بشب زان حوض پا هیچ نگسست / همه شب گرد پای حوض می گشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست

مناظره کردن خسرو با فرهاد

دماغش را چنان سودا گرفتست / کزان سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی زان جوان دارد نه از شیر / نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی‌پیوند بینم / بآوازش از او خود پسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنیوشد سلامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم‌میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی هم داستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش آورد در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنک در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / ز پا آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درستست / که سستی را همه تدبیر سستست
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازم / بدین مهره چگونه حقه بازم
گرش مانم بد کارم تباهست / وگر خون ریزمش خود بی‌گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی‌روسپاهی
کنون ترسم کند عید آن مه نو / که گر آشفته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازست / سعادت یار و دولت کارسازست
برین آشفته رانده پیر سازیم / نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید / زر افشانی بدر کردن چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد توانگر
بزر زن دلستان کز دین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا پیلا که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر بی‌زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید عمر او تنگ / گذارد عمر خود در کار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
نقیب خاص را با چند سرهنگ / برون کرد او چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون پی در نوردید / مگر فرهاد در جایی بجویید
که خسرو را درین اندوه ازین بار / دل از شادی جدا شد دستش از کار
غم فرهادش از شادی برآورد / حسابی بی‌شمار از سر در آورد
هر آن کو را بیارد نزد خسرو / بیابد باز ازینجا خلعتی نو
دگر باره ز نو پی برگرفتند / ره فرهاد جویی برگرفتند
همه شب از جوانمردان چالاک / نخفتند از قضا تا روز شد پاک
چو شد رایات شب بیچاره معکوس / برآمد دیده‌بان قلعهٔ روس
جهان را خلعت زربفت دادند / فلک را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه / نظر انداخت بر شخصی زناگاه
جوانی دید با فر فریدون / منوچهری و زمهران کردن افزون
سلامی با مراعات تمامش / بکرد او باز پرسید او ز نامش
چنین گفتا منم فرهاد رنجور / بیاد عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعدهٔ شیرین ندارم / بتلخی روزگاری می‌شمارم
جوابش داد قاصد کای جوانمرد / شهنشه را بجان سستی بود در خورد
ازین محنت ترا خسرو رهاند / بشیرینی بشیرینت رساند
جوابش داد فرهاد از سر سوز / که ای روزم بدیدار تو نوروز
ز من کار ار دیوان می‌هراسند / نپندارم که شاهان هم شناسند
درین شیوه دمی با من وفا کن / حدیث قصهٔ شیرین رها کن
ز شیرینم همه تلخیست در کام / چو مرغ مرده پای افتاده در دام
درین صحرا که بادی هست جان کش / منه بر پهلوی گوگرد آتش
مرا چون کرگدن سینه چه خاری / بیاد پیل هندوستان چه آری
پس آنکه قاصد چالاک کافی / جوابی داد با فرهاد شافی
که بیزارم ز یزدان روز فریاد / که خسرو نزد تو قاصد فرستاد
وزانجا قصد آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
ملک پیشش نهاده جام باده / برسم خاص بار عام داده
درآوردندش از در چون یکی کوه / فتاده از پیش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده بر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

مناظره کردن خسرو با فرهاد

ز پای آن پیل‌ها تا بر نشانند / بگردش پیل‌ها با زر فشانند
چو گوهر در دل خاکش یکی بود / ز گوهرها زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نیامد چشم در زر ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز می داد جوابی هم بنکته باز می داد

نخستین بار گفتش کز کجایی بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان بگفت از دل تو می گویی من از جان

بگفتا جان شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا جان بده دل بس که با اوست بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفت ار مه کند در وی نگاهی بگفت آفاق را سوزم بآهی

بگفت آرام گیری بی دلارام بگفت آرام دل کی بی دلارام
بگفت از عشق کارت سخت زارست بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت افسون بخوان و می طلب دل بگفت افسون نتوان خواندن ببیدل

بگفتا گر کند بویش گهی یاد بگفت آتش بریزم باد در باد
بگفتا دل دهد کامستش بینیش بگفتا چون دهد

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک بگفت آن دم که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت آن چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا دوری ار نیست در خورد بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا چون نخواهی سوی او راه بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید بگفت ار من نباشم نیز شاید

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل می توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست

وگر خاکست چون شاید بریدن وگر بردن کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زور دست بگشای برون شو زور دست خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش روان شد کوه کن چون کوه آتش
بران کوه کمر بر رفت چون باد کمر در بست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آهن تیز گذارش کرد ماه و شاه شبدیز

بتیشه صورت شیرین بران سنگ چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیره زن برد چه کرد آن پیرزن با آنهمه درد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو پیره از دنبه زانسان بازی دید تو بر دنبه چرا به می کنی ازی
مکن کین گرگ دندان پیر دارد بخوردن دنبه دل گیر دارد

چو برج طالعت باید ذنب وار ز بس رفتن چرا باید ذنب کار
کجا باشد عروسی بر همه کس ز تیغ شانه زنندش طبل وابس

چو شد فرهاد را پرداخته چنگ ز صورت کاری دیوان آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو همی برید سنگی بی ترازو

بهر کارش که با آن خاره می کرد یکی برج از حصارش پاره می کرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام

زاری کردن فرهاد در غم شیرین

شبانگه کز سر صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی علم بر جاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی بران سنگ از جگر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان دو ابرویش درون دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من بتو گمره شده سنگین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار بس ار گریه نبودی عذر بسیار

وزان پس بر شدی بر تیشه کوه بپشت اندر گرفتی بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل بر افروز نگار افتاده را کاری در آموز
مرا بی مرادی را روا کن امید ناامیدی را وفا کن

منم یاری که از من یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز جهان سوزم بفریاد جهان سوز

نشسته شاد شیرین چون گل نو شکرریزان بیاد روی خسرو
فدی کرده چنین فرهاد مسکین ز عشقش جان شیرین جان شیرین

اگرچه یاری ای بدر منیرم
بس حجت و غم سری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع دلفروز
بدین روزم که می‌بینی بدین روز

درین دلپاره سنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر تن آهن و سنگست رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را کشش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر بسته مانده
ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
که بر دانه ندارد طاقت زور

ازان نزدیک تو می‌باید این خاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه باری حق‌شناسیم
که جز گشتن نبند بر سپاسیم

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میاباد
بیخت من کس از مادر میاباد

اگر در تیغ دوران رحمی هست
چرا برد ز تا ناخن مرا دست
وگر بی میل شد پستان گردون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد
که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یاد از دم شیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان ترکی نخوان این خشک لب را
بروز روشن آر در تیره شب را

بیاد آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران
کرم شیرینی بندی ز جانت
دهن شیرین همی دارم بیادت

بسوز آن دل که دلدارش تو باشی
بگیتی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
غریبم من آخر خاک شهرت

چو در خوبی غریب افتاده‌ای ماه
غریبی را ز در مگذار بر راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی
بترس از بخت روز غریبی

دریغا هرچه در عالم زنیست
ترا تا وقت سختی هم طریقیست
که سختی تن آسانی بیارد
تو کو بی دست گیر او پای گردد

چه بد کردم که با من کینه جویی
بدانم گر بدی کردم نکویی
خیالت را پرستش‌ها نمودم
اگر جرمی جز این کردم چه بودم

مکن با یاد یکدل بی‌وفایی
که کس با کس نکرد این بی‌وفایی
اگر با دم تو نیز ای سرو آباد
سری چون بید در جنبان بدین باد

وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارتخانه‌ای سازم ازین خاک
شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل نه از سنگ
ببخشایی بدین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو
بیک جو بر تو ای من جو جو از تو

من افتاده چنین چون کاه در گور
تو می‌دانی خرک می‌رانی از دور
تلطف بیش کن با مرده خویش
مکن بیداد بر دل بردهٔ خویش

اگر بگذاری ای شمع طرازم
که بی تو در جراحت می‌گدازم
جهانم کن که دور از آستانت
رهی باشم از دست استخوانت

حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه بستم
وگرنه کوه عاجز شد بدستم

اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
نه شبدیزم چو شکر نه پرویز
چو من در دست کوه از دور هستم
چه سنگ از لشکری چون کوه بستم

ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد
همه در حرف پنجم ای پری زاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست
بود زین پنجه خسرو شکر نیست

ندانم خصم را غالب‌تر از خویش
که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک از ادبار خود را می‌شناسم
ز اقبال مخالف می‌هراسم

هم از باری عجب در راه دارم
که بهتر زو کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگرچه شاه باشد
که او را تنبلی بدخواه باشد

درین سختی مرا مردن شد آسان
که دل در غصه دارم غصه در جان
مراد عاشقی کاریست مشکل
که دل در سنگ بستم سنگ بر دل

توان خود را بسختی سنگ دل کرد
بدین سختی نه کار من خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست در بار
که در پیشت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در عشق یاری
گهی زر کوبی و گه نقره کاری

بیا کز هر دمی جان بر تو ریزم
نه دیوم کز مردم گریزم
کسی در بند هر دم چون نباشد
که او از سنگ مردم می‌تراشد

تراشم سنگ و این بنیادم هست
که در پیشت دو در پیشانیم هست
کسی دارد برو از خلق بخست
که چون آیینه پیشانیش بختست

مرا کس چون نباشد نشو خاکی
که دارد چون بنفشه شرمناکی
جهان را نیست کردی بس ترا زمن
نه بینی هیچکس ناکس‌تر از من

نه چندانم کسی در جبل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست
نه چندان دوستی دارم دلاویز
که گر روزی بیفتم کوه دم خیز

منم تنها درین اندوه و جانی
فدا کرده سپری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم
کسی خرآه خود بالا نه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه نه بینم کس بدنبال
چه سنگ خویم که با این دردناکی
چو سنگ داران ددم خونی و خاکی

سگان را در جهان جای و مرا نه
گیا دارد زمین بای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان نجاتست
نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم بسود از غم جدایی
شوم در خاک تا یابم رهایی

بنو یادم هلاک ام می‌دواند
خطا گفتم که خاکم می‌دواند
مبادا کس بدین بی‌خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی

چو تو مستی نکویم چیستم من
دو آن نیست در ده کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه لازم آید خود پرستی

بر رفتن بازمی گوشم چه سود است
نیابم ره که پیش آهنگ دود است
درین منزل که پای از پایه بر بود
رسیدن دیر بینم شدن زود

بر رفتن هر کیم بس تیر کاریست
ندانم جامی آرامم کدام است
چو از غم بنشستم یک لحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
دران دریا که در عقل نهفتند
کسی کو را بود در طبع هستی
نخواهد هیچکس داشتن درستی

مرا عشق از کجا در خورد باشد
که بر موی هزاران درد باشد
بدین بی‌روغنی مغز دماغم
غم دل بین که سوزد چون چراغم

ز من خاکستری ماند بدین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و روز از پای رفته

اگر یابی بدست آرم دگر بار
بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی

بصد دیوار سنگین نقش و بس را
نه بندم تا نه بینم نقش کس را

نبندم دل دگر در صورت کس
کزین صورت پرستیدن مرا بس

چو زین گونه حدیثی چند راندی
دل سنگین بدان صورت نشاندی

جوش روی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت درکشیدی

دگر روز آن قیامت روز بر سر
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی
بر در نقش سنگ سفتن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت
دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر بقعه شدندی سنگ سایان
پدید آیندی در وانگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی
دران سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بتماشای فرهاد بکوه بیستون

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن پیوستشان از هر نوردی
چنان کاید ز گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد می‌کرد
بدان تاریخ دل را شادی کرد

یکی افسانهٔ آینده می‌خواند
که شادی پیشه خواهیم ما راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه دانستند از راز

سخن چون شد مسلسل آخر کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهیم زد امروز

ببینم کاین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می‌برد بپولاد

مگر زان سنگ و آهن روزکاری
بدل گرمی فتد در سر شراری

بزمود اسب را زین برنهادند
صبا را مهد زرین برنهادند

بود آن روز گلگون در ره تافتش
برای سپیدی دیگر افتاد تافتش

برون آمد چو گویم چون بهاری
ز زیبایی چو نقاشی نگاری

روان شد نرگسان پرخواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

جهان چابک نشین بود آن دلارام
که در چستی ز بس شد داده کام

چو کوه کوه کن رازی خود خواند
وز آنجا کوه کن را زی کوه تن راند

چو آمد با نشاط سنگ و نسرین
بران کوه پلنگین کوه سیمین

بعکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن
کشنده کوه را چون مردکان کن

زبان سنگ دل خرسنگ بخوند
ولیکن عربده با سنگ می‌کرد

عیار ریخ بر دوش او دران سنگ
ترازوی بیامد راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه می‌کند
غمی در پیش چون کوه دماوند

بروبت سنگ ازان می‌کند مادام
که از سنگش برون می‌آمد آن کام

رخ خارا چو خون لعل می‌شست
مگر کز سنگ خارا لعل می‌جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

بدستش آهن از گل کوه برگشت
به آهن سنگش از دل نرم‌تر گشت

بدستی سنگ را می‌کند چون گل
بدیگر دست می‌زد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت می‌خراشید
چو بت بودش چرا بت می‌تراشید

شکر لب داشت با خود ساغری نیز
بدستش داد کین بر یاد من گیر

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد
بشیرینی چگویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام شیرین
ز مجلس عزم رفتن کرد شیرین

شد اندامش گران از رنج کشیدن
فرو ماند اسپش از کوه کشیدن

چنان گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گران بار

نه اسب از کوه زر بودی نه تیمش
سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چو عاشق دید کان معشوق چالاک
فرو خوابانیدش از باد بر خاک

بگردن اسب را با شهسوارش
ز جا برداشت و آسان کرد کارش

خیالش می‌دواند از کوه تا کوه
که موکب ریخت از دنبال انبوه

بتقصیرش برد از انسان نازپرورد
که سوی قصر شیرین بیا زد

نهادش بر بساط نوبت بار
بنوبت گاه خویش آمد دگر بار

همان آهنگری با خاره می‌کرد
همان سنگی که آهن پاره می‌کرد

بس و پیشش کنیزان می‌دویدند
چنان بردند که گردش باز دیدند

سبب مرگ فرهاد

جهان سالار چون خسرو زمانی
بخوبی چستی از شیرین نشانی

نوازش پیشه صاحب خبر بود
که هر یک بر سر و کاری دگر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه
بجای یک شاه را کردندی آگاه

دران مدت که شد فرهاد در اندوه
نه سنگ آن قلعه پولاد داد بد

خبر دادند پیش لار جهانرا
که چون فرهاد دید آن دلستان را

درآمد در دبستش راه کوهی
بهر زخمی ز پا افکند کوهی

ازان ساعت نشاطی در گرفته
ز سنگ آیین بختی در گرفتست

بدان آهن که او سنگ آرنون گرد
تواند بیستون را بی ستون کرد

گلگی بیزند چون شیر جنگی
گلنگی نه که آن باشد کلنگی

بگوید ره بدو ار چو بیش باشد
و گر با گرگ هم خویش باشد

چو از دنیا ربا شد بیشتر بار
ترازو ز سیر بگرداند ز دینار

اگر ماند بران قوت یکی ماه
ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی سنگ شد زان سنگ تن سنگ
که با پستش نبرد لعل گیتی

بپرسیدش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند
اگر خواهی که آسان گردد این بند

فرو گفت قاصدی را گرز سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر یک چند افتد دستش از کار
در یکی در حساب آید پدیدار

طلب کردند تا فرجام کو بیا
گره پیشانی و دلتنگ روئی

نجمهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده با آهن هم کردند

فرستادند سوی بیستونش
شده بر ناحفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد
زبان بگشاد و خود در تنگدل گرد

که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت می‌گذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری

چه یاد آن یار کو شیرین زبانست
مرا صد با شیرین ترا زجانست

چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دید بر کار

بر آورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آن چنان سرو سهی پاک / زباد مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه / بآب چشم شستندش همه راه

همه کوه با غمش دمساز گشتند / بمیر دندش بخاک و باز گشتند
در هر لحظه تیغی چند می‌بست / بروبش در دریغی چند می‌بست

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کس راز گوید / ندیده وز نبیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی جهان گرد / تو گفتی دورباشی بر جگر خورد

بزاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چه خوش گفت آن کلاغ با گلستان / مرا بخت باز باید داد مستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرده با دم سرد ازانست / مهم رفت آفتابم زرد ازانست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود چرا کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند
عنان عمر از دستان درشتابست / جوانی را چنین پا در رکابست

کسی داد از دوران ستمکاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند

جهان دیوست وقت دیو بستن / بخویش خوبی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو کار افتاده گردد بی نوایی / درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ

جهان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
جهان سنگ آید آن شوریده را تخت / که بر باید گرفتش زین جهان رخت

مجنب ای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران برآور زین جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت شود دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی
به پنجه سال اگر پنجه هزارست / سرش بر نه که هم ناپایدارست

نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تاریک چون ریزد دل سنگ
زمین نطعیست رنگش چون پذیرد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد

بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاووشی زرست از زیر این طشت
کمی گل در همه روی زمین نیست / که بر روی خون چندین آدمی نیست

بران رزم که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
که می داند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر چندسال روزی گیرد از سر / چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را

بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
تو بی دوران ازین دولاب نبستی / بپیچ از نعل گربه که رستی

ز جور و عدل در هر دو نیابیست / در آن بتکده پوشیده رازیست
نمی‌خواهی که بینی جور در جور / نباید گشت از دور بادور

فلک چندانکه دیگ خاک را پخت / نرفت از خوی او خامی چو گنجت
قمارستان چرخ نیم خایه / بسی بی مایه را بر بست مایه

عروس خاک اگر بد مهر پیوست / بدست خاک کش ارزش که پیرست
گران باد آید و ناید افروز / تو بر باد چنین مشعل میفروز

مگر جفتی که خواهد بودن آزاد / طلاق او هم خواهد باد را داد
فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عذر اندام

زمین هر روز چون افتاد در خواب / ز نجد گرفتن صد تیر بر تاب
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی

شب و روز ابلقی شد بند بنهار / برین ابلق عنان خویش مگذار
بصد علم از نمایی ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق حرونی

بدین یک مشت خاک ای خاک در دست / گر افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خط خطرناک / بر انگشت بزیبد بر کند خاک

ترنج ار دود گوگردان ندیده / که ها زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف این ترنج از سر نتابی / چو با رنج زلیخا رنج یابی

بحکه دست شو سنگی بر انداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار زر در / مگر ایمن شوی زین مار ره بر

نفس گر خواجه تاش زندگانیست / و یا پرورده یاد خرابیست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست / که بر ما یک یک دمها سردست

بباید عشق را زنهار بودن / پس آنگاهی برو دن شاد بودن
مهندس رخ دسینه پولاد تیشه / ز چوب ناز کردی همیشه

ز بهر آنک باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب / فراز کوه کرد آن پیشه بر تاب

سنان در سنگ ماند و چوب در خاک / چنین گوید خاکی برد نمناک
ازان دسته برآمد شوشه نار / درختی گشت و بار آورد بسیار

تعزیت نامه نوشتن خسرو بشیرین بطریق افسوس

نظامی گر ندید آن یار بن را / نسخت در چنین خواند این سخن را

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین کم شد ز باغش

بران آزاد سروی جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بربست / بخاکش داد و آمد باز در دست

وزان پس از بر خاکش خروشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وزان گنبد زیارت خانه‌ای ساخت

خبر دادند خسرو را و داست / که خار زحمت از راه رطب جست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای / که با داغ فواد را چون دارد ای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

بدین غم روز و روز اندیشه می‌کرد / وزین اندیشه هم روزی تنها خورد
دبیر خاص را از دیگ خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

رسیدن نامهٔ شاه بشیرین

کلکش فرسود دو شکر سرشتش
جواب نامهٔ شیرین نوشتش

نخستین پیکر آن نقش دلبند
الولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن نام ازو گرد آفرینش

پدید آرندهٔ انسی و جانی
سخنهای زمینی و آسمانی

فلک را گرد کرد آن بر سر خاک
زمین را گرد گردشگاه افلاک

پس از نام خداو نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خواندش شکر خواهان شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل سنگ بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو دو تا را
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را ز خم ارغوان خست

بلاله تختهٔ گل را خراشید
بلؤلؤ گوشهٔ مه را تراشید

بزد ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز لؤلؤ بند بگشاد

جهانرا سوخت از فریاد کردن

چنین آید زیاران شرط یاری
همی باشد نشان دوستداری

بران حال کوه اگر بخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی کشته بیش ارزد فغانی
جهان گو تا برد گر بد زمانی

بدینسان عاشقی در غم نمیرد
چنو یاد اگر عبرت نگیرد

حساب از کار او دور است یارا
دل از بهر تو رنجور است یارا

چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که بر دو هم نمی گویی تو ترکش

چرا بایستش اول گشتن از در
چو گشتی چند باید اندهش خورد

غمش مخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال در خاکش نشینی
از و خاکی تری خود را نبینی

چو خاکی از صد جگر داری بدستی
نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب انگیخت دودی

مخور دون نکردی هیچ تقصیر
چه باید کرد با تاراج تقدیر

بنی بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد رستن کس جاودانی

تو نوری و او ستاره ای دلفروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی و او چراغ از دل بذیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو شمعی و او پروانه است
چو شمع آید رود پروانه از دست

تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
گیا آن به که هم در باغ ریزد

تو آتش طبعی و او عود بلاکش
بسوزد عود چون برزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
برست از نو طایر بوستانت

وگر شد قطرهٔ آب از سبویت
بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر کوشش کن بلالی
چو جو بی بست از دم کن جلالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سر جا بوسید و مهر نامه برداشت
وز دیگر حرف را ناخوانده بگذاشت

جگرها دید سنگ اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهایی دردیده صد هزاران
رطبهایی دردیده صد هزاران

همه مقراضهای پرنیان پوش
همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آنک آن شربت بنوشد
نه برگ آنک از تندی بجوشد

بسختی و برنج آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیداربختی

در اندیش ای حکیم از کار ایام
که با داش اجل باشد سرانجام

نماند ضایع از نیکی کردن
کمربسته بدین کار است گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ زنها د
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

جهان افتاد تقدیر الهی
که بر مریم سرآمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آن کو خورد بهری

وگر راست خواهی بگذر ازبیم
بزهرآلود همت گردش از تیر

فسون سازان که از مه بهره سازند
بچشم افسای همت خنده بازند

بهمت هندوان چون بر شتیرند
ز شاخ خشک برگ تر بریزند

چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت
دهان بربست از آن شکر که شه داشت

برست از جنگ مریم شاه عالم
چنان کابستان از جنگ مریم

درخت مریمش چون از نوا افتاد
دهان در بست از آن شکر بر افتاد

ولیک از بهر خاک و اجزایش
بماتم داشت آیین تمامش

رفت از حرمتش بر تخت شاهی
بنوشید از رطبها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند ازین کار
همش گل در حساب آورد و هم خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش
که رست از رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع عکس گشت و دلسوز
که عاقل بود دی ترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد از خود دادست کوتاه

بس از تنگ که خار از پیش برداشت
جهانرا آن غبار از پیش برداشت

دلش تخم هوس فرمود کشتن
جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل
فشاند از نیزکی آن دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیب آن سخنها را قلم زد

تعزیت نوشتن شیرین بشاه خسرو بجهت مرگ مریم بطریق افسوس

بنام پادشاه پادشاهان
گناه آمرزش عذرخواهان

خداوندی که ما را کارسازست
ز ما و خدمت ما بی نیازست

نه بیگر خالق پیکرنگاران
بحرمت زان شمار انجم شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بترکستان فضلش هندوان راه

دهد بی حق خدمت خلق را قوت
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مور و مرغ در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را در اندوه

که بیعت می دهد نقصان پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فراشش کار کردیم
بمالد گوش تا بیدار گردیم

بحکم آنک برقانون بینش
تغیرهای حال آفرینش

کهی راحت کند قسمت کهی رنج
کهی افلاس پیش آرد کهی گنج

جهانرا نیست کاری جز دو رنگی
کهی زر می نماید گاه زنگی

گه از بیداد این آزاد ده داد
که از بیداد این آزاد کند شاد

نه هر قسمت که پیش آید نشاطیست
نه هر پایه که پیش افتد بساطیست

چو روزی بخش با قسمت چنین کرد
که روزی که دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار
بسازد گاه با گل گاه با خار

جهاندار مهین خورشید آفاق
که زد بر فرق مهتا ورنگ اطلاق

جهاندار دربر پادشاهی
سری و سروری صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهیست
ز باغ دولتش طوبی گیاهیست

درین دوران که مه تا ماهی اوراست
ز ماهی تا به آگاهی اوراست

خبر دارد که روز و شب دو رنگست
نوالش که شکر گاهی شرنگست

درین صندل سرای آبنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی

بجای بانگ مطرب بر کشد ساز
بجای مویه گر بر دارد آواز

عروس شاه اگر در زیر خاکست
عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داد بر رفتن دلیریش
که آگه بد ز شاه و زود سیریش

از او به گرچه شه را همدمی نیست
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

دریغ آنست کان لعبت نماند
وگرنه هر که ماند عیش راند

نظر بر گلستان دیگر آرد
وز او به دلستانی در آرد

مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج
که بخت آن صنم در خاک شد گنج

مخور غم کادمی را غم نزیبد
چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

بر نجد نازنین از غم کشیدن
نسازد نازکان را غم چشیدن

عنان زان به که از مریم بتابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
بترک تخت شاهی چون توان گفت

بمی بنشین ز مژگان می چه ریزی
غمت خیزد گر از غم بر نخیزی

نه هر کش پیش میری پیش میرد
بدین بختی غمی در پیش گیری

تو زی گو مرد و هر کو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی

بنالیدن مکن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی

چه خوش گفتست فردوسی طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی

ز بهر چشمه مخرد کش مخراش
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر
کم زینبی از بغداد کم گیر

دل نغنوده بی او بغنواد
چنانک از دیده رفت از دل رود او

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد
مباد ار گر برفت مویی برد باد

اگر هستی شود دور از تو زدست
بحمدالله چو تو هستی همه هست

در فردی تو در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

به تنهایی قناعت کن چو خورشید
که هم سر شرک شد در راه جمشید

اگر با مرغ باید مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با توان گوهر نماند
که بحر و کان ز گوهر در نماند

سران بهتر که او هم سر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد

گر آهوی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

دگر یکدانه رفت از خرمن شاه
فدای بادش فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری

تنی گر گشت شکری بماناد
غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

بدل گفتا جوابش این جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

جواب آنچه بایستم دریدن
شنیدم آنچه می باید شنیدن

دگرباره شد از شیرین شکر خواه
که غوغای مگس برخاست از راه

زکار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو دشمن شد همه کاری بکامست
یکی آب از پس دشمن تمامست

بشیرین چند چربیها که بنهاد
بروغن نرم آهن را ز پولاد

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کان درمان

بخسرو پیش از آنش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلبکار

فرستد عهد و در کابینش آرد
بمهد خود عروسی ایمنش آرد

برو هر دم عتاب آغاز می کرد
عتابش بیش بشد ناز می کرد

متاع نیکویی بر کار می دید
بها می کرد چون بازاری دید

متاع ار مشتری باید روایی
بدیده قدر دارد روشنایی

ز بهر سود خود این مایه بنیوش
متاعی کان خریدارست نفروش

ملک دم داد شیرین دم نمی خورد
زبان از خویش مویی کم نمی کرد

چو عاجز گشت ازان ناز خروار
نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یاری مهربان آرد فراچنگ
بدشواری همی راند خر لنگ

سر و کاری ز بهر خویش گیرد
سرآکاری دگر در پیش گیرد

زبر قومی حکایت باز می جست
نکیه در دزیرک شغل راست

صفت پادشاهی خسرو

جهانداری که تا گردون کمر بست
کله داری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو را بار بودی
به پیشش پنج صف بر کار بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش
دوم صف بود حاجتگاه درویش

سیم صف جای بیماران بی زور
همه خسته به بوی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پایشان بسیار دل بود

صف پنجم گنهکاران خونی
که کس را کس نپرسیدی که چونی

به پیش خونیان زاینده واری
برات آورده خط رستگاری

ندارد داشته دانندهٔ بار
که هر صف زیر خود بیند بهنجار

توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی فتادی چشم بندی
گشادی لب بشکرانه بسندی

چو خونی دیدی امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو همه ساله برین داد
چو مصر از شکر بودی شکرآباد

همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرف حریفی کرد با بخت

بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش

همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی

ز برج ماه تا خرگاه کیوان
در و پرداخته ایوان با ایوان

کواکب را ز ثابت تا به سیار
دقایق با درج بنموده بکبار

بترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسای که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته بر خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو زبر داشت
چنین تختی نه تخت کاسمانی / بر او شاهی نه شه صاحب قرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان زاوی کشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را حسک بد در مجلس جام / فلک را حلقه بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه ببرگ کند تا بند
درم داری که از بختی در آید / سر و کارش به بدبختی در آید
ببازی شغل عالم درج می کن / خراجش می ستان و خرج می کن
خورد می ده جهان کش می ستانی / وگر ندهی و پیشانی تو دانی
مخور تنها گرت خود آب جوی است / که تنها خور چو دریا تلخ روی است
جهانداری به تنها کرد نتوان / به تنهایی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران با جمع کردن
ببین قارون چه دید از گنج دینار / نیرزد گنج دنیا رنج دینار
برنج آید بدست این خود سلطنت / چو از دست و درنجی عظمت
چو آید رنج باشد چون شود گنج / تهی دستی شرف دارد درین رنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خان نهادی صبح تا شام / خورش در کاسه دادی باده در جام
کشیده مایده یک میل در میل / نمک را کاو دادی تشنه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / ندانم چند بد چندانکه خواهی
چو برزش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان سندی / گوارش با بخورستان ز سندی
که باتی تر نخوردی اول روز / برو سوده بسی در شب افروز
زبا زرکان بحران در نهانی / بده من زر خزینه رایگانی
شنیدم کز جهان در باشد آرام / رطوبتهای تری را در اندام
یک آب بود از تیغ خشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر با درش چوبان بریده / بشیر گوسفندان پروریده
بمغز بودی تنورش بستن ابریشم / که بودی خرج او دخل یک اقلیم
درو ده بازده من عود چون مشک / بسوزاندی بجای هیمه خشک
چو بریان شد کباب و خوانش این بود / تنور و آتش و بریانش این بود
بخوانش زر نهادندی فراپیش / هزار و سیصد مثقال کم و بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده و قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش بر افتادی ناگاه
بدو بخشیدی آن نوشیده خوان را / تنور و هر چه آلت بودی آن را
زهی خوانی که فراشان نورش / چنین نانها برارند از تنورش
بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو گنجش خاک داد و چون گنج خاکی
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری ماند آن کرد و کیایی

پدر گر من روانش باد پر نور / برابر آنه بندی داد مشهور
گدا از بی دولتان بگریز چون تیر / سر از کوی صاحب دولتان گیر
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل خرد آهوی تاتار / بسیمش بوی مشک آرد بتاتار
دگر آهو که خاشاک است خوردش / بجای مشک خاشاک است گردش
چو صحبت بایدای در شب افروز / چراغ از مشعل روشن بر افروز

قصه شکر اصفهانی و خسرو

بآیین جهانداری یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بزم دوست بوسش قاف تا قاف / کمر بسته دارایان اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
ز سالار جهان تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می را داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع بر انداخت / سخن را طرح بی گستاخی در انداخت
که خوبانی که در خورد نشیند / بعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد / که لطف کیخسرو گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی / نشانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که چینگرهای او باشد پری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان
ز شکر بر ز شیرینیش بیداد / درو شکر بخوزستان بغزباد
بزیر برلبش صد خنده بیش است / لبش را چون شکر صد بنده بیش است
قبا تنگ آید از سروش چمن را / درم وا پس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است / شکر بگداز کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد این دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز کوی لطف با کس در نسازد / که آن کس جان و مال در نبازد
کسی کو را کشی گیرد در آغوش / بگردد هرگزش آن شب فراموش
ملک را در گرفت از دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکان ستاند
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید مشکل بندی ز بندی
نگو هر پایه کو هر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش را زار سودای شکر داشت / که شکر هم بشیرینی اثر داشت
ز دل می دادش از دل دادن او را / نشانیت از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب این حال

رفتن خسرو باصفهان بدیدن شکر

بس سالی رکاب افشاند از راه / سوی ملک سپاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت افروز / بکار خوشدلی روشنتر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

شبی برخاست تنها با غلامی   ز بازار شکر برداشت جامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد   سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر می‌داشت   که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش   برون آمد حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در   نمودار جهانداریش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه   فرس را کرد خواری بر علف گاه
چو مهمانان بایوانش درون برد   بدان مهمان سرا کیوان برون برد
ملک چون بر نشان کار بنشست   درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیارند   بمهمان بر ز لب شکر گشایند
برون آمد شکر با جام جلاب   دهانی پر شکر چشمی پر از آب
شکرهایی که شکرریز او بود   نباتی کز سپاهان خیز او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت   ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو دیبه فتنه در شهر نوشی   چو دایه آفتی در سنقلوشی
کنیزان داشتی رومی و چینی   کز ایشان هیچ را شکلی نبینی
همه در نیم شب نوروز گشته   بکار عیش دست آموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی   بتی یا رب چنان و خانه خالی
نشسته شاه عالم بهرزامه   شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطلها بر تاب می‌کرد   ملک را شهربند خواب می‌کرد
نمی در آبگینه آن سمن بر   در آب خشک می‌کرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه می‌داد   بشیرینی بدست شاه می‌داد
چو نوش باده از لب پیش برداشت   خرد راه وثاق خویش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه   برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود   بحسن و چابکی همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش   فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش   ستد داد و شکر از انگبینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند   بمصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیزک کار خسرو ماند مدهوش   که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی   فسون گر بود وقت نغزگویی
ز نرگس گو بیالا سروری داشت   سری و گردنی والاتری داشت
بخوش نغزی تر از بادام تر بود   بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاب نشاطش لنگ گشتی   روا بودی که بی فرهنگ گشتی
سران روزی که نقضی کم کشیدی   جهل من باغی در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست   بدستان از ملک دستوری خواست
بتر دیک شکر شد کام و ناکام   شکر با گفت احوال با دام
مراجه از شاه دید او را چه داد   نهانیهای خلوت را بدو داد
شکر برداشت شمع و در شد از در   که خوش باشد بیک جا شمع و شکر
ملک بنداشت کان هم بستر او بود   کنیزک شمع دار بستر او بود
بپرسیدش که تا مهمان رسیدی   بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق   ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی   ز شیرین پیکری و خوب گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت   کبودی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی ناکی   تو با چندین نمک چون بوی ناکی

بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر   شکر لب گفت سالی خوردن شیر
ملک چون رخت خود زان جا بدر بست   گرفت آن بند را یک سال بر دست
بدین افسانه چون بگذشت سالی   مزاج شه شد از حالی بحالی
برین بر سالم شد دوران توسن   برآورد از درخت سرو سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست   شکر با ز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت   بشیرینی رسید و گو شکر یافت
چو لختی چند رفت از عیش سازی   پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهاد از سیم وثاقش   بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد   بامیدش که پالوده بخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را   ملک بوسید باز آن نوش لب را
که چون هیچ مهمانی رسیدت   بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جواب شکرینش داد شکر   که یارم بود یاری چون تو در بر
فرآن کان شخص را بوی دهان بود   تو خوش بوی از این به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز   ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست   گزان عیب این نکویی زشت نامست
جوابش داد کین عیبیست مشهور   که یک ساعت ز نزدیکی نه‌ای دور
چو در چرخ با هر کس بسازی   چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی   که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد   چه پنداری که زین شکر کسی خورد
بتساری که ستر اوست پیشم   که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم
نه کس با من بشی در پرده خفتست   نه دُرم را کسی در دور سفتست
کنیزان منند اینان که بینی   که در خلوت تو با ایشان نشینی
ولی آن دلستان کاید در آغوش   نه من چون من بتی باشد قصب پوش
بلی من باشم آن کاول بیایم   بمی بنشینم و عشرت نمایم
منم کاول بیایم می کنم نوش   چو من رفتم کنیز آید در آغوش
چو بشنید آن سخن شاه از زبانش   بران معنی گوایی داد جانش
دری کورا بود بهر خدایی   دهانا تنگکی بردی گوایی

پرسیدن خسرو احوال شکر از بزرگان اصفهان

چو برزد آتش شرق زبانه   ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد   وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک ره به همه شهر سپاهان   شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در سنگ خویش است   نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویش در بازار دارد   کنیزی چند را در کار دارد
پسندش گرچه با هر کس پدید است   سنان دزد را پاسش آهنین است
بجوران نیز کردند استواری   عروسیش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال و اختر   که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش   بآیین زناشویی نشاندش
بسفته در دریا پیش دانست   بکین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار   شکر با او نهان شکربار
شکر چون عشق شیرین خوار می‌کرد   شکر شیرینی برکار می‌کرد

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / به نوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر تنگ شد بیمار بی خورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر / گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین پر آتش / که باشد عشق موم انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / نخیزد در شکر حلوای شیرین
جز خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کان بود شیرین بسازد / شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیب اند / شکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
بداند این قدر کانکش تیزست / که شکر بهر شیرینی عزیزست
پری رویست شیرین در عماری / بر ندارد شکر در پرده داری
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود / که عشقم را نمی‌دارد شکر سود
ز دلتنگی بدل گفت ای دل ریش / ندارم چون شکر در سنگ ازین بیش
که شیرین بهترست از جان شیرین / نه خواهم بی وجودش جان شیرین
چو من با جان شیرین کار دارم / نیابد عالمی شکر بکارم
یخ از بلور صافی‌تر بگوهر / خلاف آن شد که این جستن در آن نیز
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سپر از پای / سری دارم مباح از بهر این کار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه ظلمم با شیرینی نرهیم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من تلخی کرد ایام
دلم با این رقیبان بی رقیبست / ز بس ملاح با کشتی غریبست
بباید در کشیدن میل را میل / که کس را کار بر ناید به تعجیل
بمحرابی که دیرانی چو سایه / مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام / که از نایافتی رنجش سرانجام
طمع کم دار تا گر پیش یابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید / مرا در مردم از مردی بر آید
بصبرم کرد باید رهنمونی / زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرامست / زنی کردن زنی کردن کدامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهویی کند بر من دلیری
من ارچه گوسفند رند و ریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو بلبل راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز / که گنجشکی بچیره وزو گشته باز
چو گردان دل ستاند سینه جوید / گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را کز فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن غریبست / نگوید کس که بیکار طبیبست
برآرم دم بران آرد ستیزش / که خیز استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را

بخیلان در چه خوش گفت آن نکوزن / میازار ار بیازاری بسوزن
مزن کس را ولی گر بر ستیزد / چنانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم نداشت / که راز خویش را محرم نداشت
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانه خویش / ببین بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن بر کسی اوست
مگو با کس سخن در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز هش از دیوار می‌پوش / که بس باشد پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان یعنی بیندیش
بیندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که اندیشه به از ناگفتن راز
دران مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید بخنده در شکر بازی
سرودی کو بیا با زنان شاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ به مخصر نشستی / که بارد در شکوست جز شکستی
اگر دانا وگر نادان بود یار / بضاعت را بکس بی مهر مسپار
درختی کارد در هر دل که کاری / گزد آن بر که کشتی طمع داری
سخن در وجه پر در که بر جام / زوا کش تا نکو شود نام
اگرچه وجه نیک آید فرایش / چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرف شناسی نیک و بد را
بو خواهی صد قبا در شادکامی / بدر ره را اهنی در نیک نامی

خواندن خسرو شاپور را از پیش شیرین بندیمی خویش

ملک دانسته بود از رای پر نور / که غم بر دار شیرین شاه بود
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهایی به تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
شبی آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب بدو مانند یک سال
شبی تیره چو کوی زاغ بر سر / گران جنبش چو کوهی داغ برکر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / برات آورده از تنهایی روز
کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار زاغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پا بها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن گشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزاد از صبح که را
گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
زنا زنگی جهان زانید بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یک سر مرغ و ماهی
سرافکنده فلک در ریاضت پیش / ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی پستان کرده تدبیر / فرو افتاده تا که در خم تیر
نمانده رخنه از خاکستر آلود / ز آتش خانه گیران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه در راه / فلک در زیر او چون آب در چاه
ثریا چون کفی جو بدنشد بر / که گرداند بکف هندو زری بر
نه موبد را زبان زند خوانی / نه مرغان را نشاط پرفشانی

بهر کام از برای تو رباشی / نشاده زنگی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده / خروس بیوه زن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی زند راه / خروس خانه بر دارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / خرد بی را نبود آواز تکبیر
زمین از آفرینش بی خبر بود / مگر آن شب جهان جایی دگر بود
جنوبی طالعی زابیضه در آب / شمالی پیکر از دیده در خواب
ز تنهایی دل شیرین جهان تنگ / که بی گرد از هلالت جهان جنگ
خوشست آن داستان در شب بیمار / که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری / ز بیماری شبم بیمار دادی
دل شیرین دران شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد وی گفت ای زمانه / شبست این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماری تو گویی / چو زنگی آدمی خواری تو گویی
ازان گریان شدم کین زنگی ناز / چو زنگی می نخندد دگر بار
چه افتادای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی

شکایت کردن شیرین از تنهایی شب

مگر دود دل من راه بستست / بزیر من حسک در پا نشستست
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ / بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را اگر تیغم دست بستند / نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر چرخ کهن را / بباید خواند وخندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخندان صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن گردد کارش
نکو ملکیست ملک صبحگاهی / دران خلوت بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش ز کلید صبحگه یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند
دران ساعت که باشد نشو تنها / گل تسبیح روید از زبانها
زبان هر که او باشد بیومند / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست
دران حضرت که او تسبیح خواند / زبان بی زبانان نیز داند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی بر تافت
شکیبایش را ز مرغان برافشاند / خروس الصبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی خویشتن بست / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تو ای یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس

به آب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بدرد افتادگان از خان و مانها / ببی‌کس واماندگان از کاروانها
بوردی کز نوآموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید
بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب کلاهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیین دین پروران است / بصاحب سری پیغامبران است
بمحتاجان در خلق بسته / بمحرومان خود در خون نشسته
بریحان نثار اشک ریزان / بنوباوه چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز فرش بگذشت
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب خونم بر آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست / تو هستی وآن دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه برپای / برین توفیق توفیقی در افزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین بر من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو یاری
بانعام توام دل خوش کن ای یار / که انعام تو بر بندت بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش داد کش دندان آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیایش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را / کز و تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع همت تقصیر برخاست

رفتن خسرو بشکار و عزیمت بزیر قصر شیرین

تماشا چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شه سواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور

گهر در پسته وابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نفیر چاوشان گز راه شد دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
زمین از باد آتش خم گرفته / سوار از زور او در دم گرفته
جنیبت کش غلامان سرایی / روان از صد صدا از هر سو جدایی
غریو کوسها بر کوهه پیل / گرفته کوه و صحرا سیل در سیل
صد و شستاد سقا در سپاهش / بآب و گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بوی بیای خویش بر آتش
بدان آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد تارک دهر
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی سینه دران کوه و بیابان / نرستند از عقابیش عقابان
بیابان مرزبان نخجیر می کرد / بنخجیری دگر تدبیر می کرد
بنه در یک شکارستان نمی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا بجهان بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
برون شد مست بر شبدیز پیوست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز نام و ننگ ترسید / وزان پرواز تا مشکام رسیدند
حصار خویش را در داد بستن / غلامی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان زر که از حد بد شمارش
ز سوراخی و جستی بر کند رگاه / یکی میدان بساط افکنده بر راه
همه ره را طراز از گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام کوشک بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده ستانی / پر از خون برنشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره تو تیا رنگ / که روشن روی ازو شد چشمه سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / بدید آورد ازین گل خانه گلشن
خدنگی راست از زین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر سینه دوشش / کلاهی خسروی بر گوشه گوشش
رخی چون رخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوش خوبی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یک باره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
چو منع شاه را عذری ندیدش / از اندیشه دل اندر برطپیدش
تمنا کرد با خود آن گل اندام / که گر دم عاقبت زین کار بدنام
بدل گفتا که ماندم خوار و بیچار / چه سازم چاره و درمان این کار
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی زنندی رام گردم / چو دیوانه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم ز من کوشیده باشم
بسا دستان که صد خرمن نگارند / ز صد خرمن یکی جو برندارند

ملک بر ورش این دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین از سنگ بسته / ز حیرت ماند دل در بر شکسته
نه رویی آنک از در بازگردد / نه دستی آنک قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویش خواند / که ما را تا زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین از من آخر / چرا در بست ازین سان بر من آخر
درون شو گو شاهنشه غلامی / فرستاد و پیت نزدیک پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمایی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پوشیده داری / بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذرت خواهم
تو خود دانی که من در هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سر و پایت ببینم
بدین زاری بپا می شاه میگفت / شکرلب می شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان زان گفت چون ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان پشتش طاق دیبا ز ابرو بر / بزن بر طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین بر روی بگستر / بیاران کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و شمعه بر بند / پس آنگه شاه را گفت ای خداوند
ز ترک این سرا سندی این بام / شهنشه را چنین کردت پیغام
پرستار تو شیرین سوس خفت / بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی نازنینای / بدانجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی / که امروزی دران منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمودان سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زر افشانی بپرداخت / ز گلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری مهتاب / فرستاد آن حلاوتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / بت عیاره آمد باده در دست
فرو پوشید گلناری پرندی / برو بر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سراغوشی بر آموده ز گوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخته از مه درافشان
نشاط عاشقی در سر گرفته / نیازی دید کو نازی درگرفته
بدین طاووس کرداری تمامی / روان شد چون تذروی از هوایی
چو از دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل / سم شبدیز را کرد آهنین نعل
سمان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در در قصر بسته
ز عشق او که باری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

بغیادی ز جای خویش برجست   برابر دست خود بنشاند و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز   ز بر بس کرد بر شیرین شکرریز

عتاب کردن خسرو بشیرین

که دایم شاد باش ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
دلم را تازه کرد این خبر بیها   خجل کردی مرا از مرد بیها
زلعلکهای گوش گوهرآویز   فکندی لعلها در نعل شبدیز
همین باشد نثار افشان گوهرت   برویت شادم ای شادی بروت
ولی در بستنت بر من جرا بود   خطا دیدم نگارینا خطا بود
نگویم بر تویم بالا پست   کجا در این سخن رعنا بیست
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایهٔ سرو بلندت
زگنج گوهر و منسوج دیبا   زچم کردی ز مهد خویش زیبا
ازان گوهر که بر نعلم فشاندی   برخ بر رشتهٔ لعلم نشاندی
بمن در ساختی چون شهد در شیر   زخدمتها نکردی هیچ تقصیر
زمین وارم رها کردی بپستی   تو رفتی بر فلک بالا نشستی
نه مهمان توام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن بمهمان
کریمان که با مهمان نشستند   بمهمان بهتر که زین باز بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد پیر لاله رخسار   که باقی باد در دولت جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادش   تن پیل و شکوه شیر بادش
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت   گیران ترا والا بود تخت
من آن کردم کز راه تو آید   اگر کرد تو بالا رفت شاید
من از عشقت برآورده فغانی   بیامی بر چو هندو پاسبانی
من از نرگس سیه چشم زین بام   که هندوی سپیدت شد مرا نام
دگر گفتی که آنان کار خندند   جبین در روی مهمان در نبندند
وگر مهمانی آنکه دادت جای   من آنک چون مگس بر بامی
حدیث آنکه در بستم روا بود   که سر است آمدن پیشم خطا بود
ترا بایست پری جند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار
چو من شیرین سوادی زین ازرد   عروسی چون شکر کاوینی ازرد
بدست آوری مرا چون عاقلان   چو گل بوسی کنی و اندازی آرد
سری کر طوق او جوید رهایی   مبادا ز بند بیدادش رهایی
علم گشتم تو در مهربانی   علم بالای پیر بهتر تو دانی
تو سستی از سر صاحب کلاهی   نشسته بر سریر پادشاهی
جهانداران که ترکان غلام دارد   بخدمت هندوی بربام دارد
اگر بالای مه باشد نشستم   شهنشه را نگینه زیر دستم
نه مهمانی تو ای باز شکاری   طمع داری بکبک کوهساری
بصاحب ردی و صاحب قبولی   نباید بود مهمان را فضولی
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور   ز بهتت گفت مردم که بود دور
مرا بردن بمهد خسرو آیین   شبستان را نمی کردند آیین
تو میخواهی مرا ز راه دستان   بنقلام خوری مانند پستان
تو از عشق من و من بی نیازی   بمن بازی کنی در عشق بازی

چو سلطان شو که با بدگوی بازد   تر چون سنده که او ده گوی بازد
که من پرده دری با مهد شاهان   تر آن بس که کردی در سپاهان
شکرریز ترا شکر تمامست   که شیرین شهد شد وین شهد خامست
سزاوار عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
مرا از روی تو یک قبله در پیش   ترا قبله هزار از روی من پیش
ترا سنگی ز مشکین بر غزالان   مسلکن سنگ بر آهوی نالان
شدم در خانه عنقای خویش   نگه دارم چو گوهر نای خویش
بیاساید همه شب مرغ و ماهی   بیاسایم تو از جانم چه خواهی
چو طوطی ساخته با آیینه بند   بتنهایی چو عنقا گشته خورسند
چو من با زخم خو کردم بدین کار   نه مرهم باد در عالم نه گلزار
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه   زخار راه بریدن یار خرگاه
بگوری چون بری شیر ار کنارم   که شیرینم نه آخر شیرخوارم
درین خرمن که تو بر تو عتابست   بیک جو باشت سالی حسابست
جو آتش گرچه اخگر نور با کم   باوّل نوبت آتش دود ناکم
بمعبودی که باشد بار طب خار   که بی خارم نیاید کس رطب خوار
ترا بسیار می باشد درین بوت   ولیکن تلخ من شیرینم ای دوست
کدامین ساعت از من یاد کردی   کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین نیک را دادی بپاسی   کدامین شب فرستادی سلامی

زده گوی سولت دا آورد   زتنگ گوی سنگ ستو بی زند مرد
تو با شکر توانی کردن این شور   نه با شیرین که بر شکر کند زور
دو دلبر داشتن در یک دلی نیست   دو دل کردن کسی را عاقلی نیست
رها کن نام شیرین از لب خویش   که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت   ازان زیباتر آنگ ده هزارت
بت خانه که بگریزد زخانی   بود سرد آتش آب زندگانی
گل سرشور از آن معنی که با تست   بسر بری کندش گرچه خاکست
منم چون مرغ در دامی گرفته   دری در بسته و بامی گرفته
تو در خرگاه و من در خانه تنگ   ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
دو روزه عمر اگر دادت اگر دود   جنانکش بگذرانی بگذرد زود
برین تن کو حمایل بر فلکست   بسر سنگی حمایل چون کشی دست
نه آن طفلم که از شیرین زبانی   نخواهی کلیچم را بستانی
چو زهره ارغنونی را که سازم   بیازارم نخست آنگه نوازم
نخست آتش دید انگهی آب   بجال تشنگان در بین و در یاب
رطب بی استخوان خاری ندارد   چو مه بی شب بود تابی ندارد
تو در عشق من از مالی و جاهی   چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین جامه بر پا دم دریدی   کدامین خواری از بهرم کشیدی
تو ساغر می زدی با دوستان شاد   قلم شاپوری زدی تیشه فرهاد

دگرباره جهاندار از سر مهر   بگل رخ گفت کای سرو سمن چهر
طرز دباهی سروت قرین باد   طرز دباطبرخون هم نشین باد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دهان خرمن از جام لبت دور   سر خرمن ز جام غبغب دور
عتاب ارچه ز زرناب دارد   بنا بر چشمه نوشاب دارد

نمی‌گویم که بر بالا خرامی … بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست … ببالا بر شدن دل ناپسندست
نثاری را که چشمم می‌فشاند … گدا این بخشش آنجا رساند
مرا بر قصر کش تک میل بالا … نثار اشک بین صد میل بالا
چو بر سر گنج قارون می‌فشاندی … چو قارونم چرا بر خاک ماندی
چو حلقه گر بیابم بر درت بار … درت را حلقه می‌بوسم ملک‌وار
شدم چون حلقه در طوق در گوش … غلط گفتم که چون در حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن … تن اینجا سپر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا گر هیچ رایی … ندارم با تو در خاطر گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست … گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام … رها کن تو تیزی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی … مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن … بزرگان را چنین بی‌مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم … نه آنگه هیبت خاک اندازخوانم
مگو گر زان من چون فتنه برخیز … چو برخیزم نباشی فتنه‌انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی … گر از من نه ز گیتی باز بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد … نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد … بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری نه از خود بینم از تو … گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید کوسم … دهل بی‌وقت زد بانگ خروسم
وگر نه در همه سوزم که دیدی … چنین بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق این نه شاهی … نباشد عشق بی‌فریاد خواهی
مکن چندانک خواهی ناز بر من … مکن جور آنگه آن آواز بر من
اگر بر من سلطانی کنی ناز … بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی … کنم در بیعتت بیعت خموشی
وگر خشمم کنی سر پیش دارم … بس این چشمی دگر در پیش دارم
کمربندیت را بینم بخودهم … کله داریت را بینم که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو … بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی … گر آخر کس نمی‌داند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه … نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی … سر و کارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم … برحمت جامهٔ نوی بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد … بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رو دست … که طنبوری بدست آیم بگو بست
جهان داور منم در کارسازی … جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم … بتاج و تخت بویی می‌خریدم
به تن با دیگری خرسند بودم … ز دل تا جان ترا دربند بودم
بفتوی گرچه آبی نخوردم … خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی … جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاووس پیکر … گشاد از درج لولو تنگ شکر

دوان کرد از عقیق آن نقش زیبا … سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانست … شب و روز در زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد … زمانه حکم کش او حکمران باد
بتراشی کواکب در جهانش … بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبارست … ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می‌نمایی … هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از خواهش غرورست … دریغا کین غرور از عشق دورست
نیاز آرد کسی کو عشق بازست … که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست
نسازد عاشقی را سرفرازی … که بازی بر نتابد عشق بازی
درین کوی که با دیسپرد باید … دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم … هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سلامت … کنون در پای تستم چون گلاب
هزارت حاجت از شاهی روا باد … هزارت سال در شاهی بقا باد
هران کو باده بر یادت کند نوش … گر آن کس خود منم بادا در آغوش
چو سبزه لب بشیر و برف شستم … چو گل بر چشمهای سرد رستم
درین کوز کلبن و قصر پیکین … بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن … فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد … نه غمخواری که با وی دم توان زد
همه وقتی ترا بنداشتم یار … همه جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی … چو دلداران مدارایی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم … که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
کرم غلطی بود جایی نشینم … وگر نه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری … که برشاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه … که هم تیزی کشم در نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد … چنین در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست … هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم سنبله وان آتش پرستند … هنوزم چشم چو ترکان شبستند
هنوزم لب بر آب زندگانیست … هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم غنچه بر گل ناشکفتست … هنوزم در زیبایی نسفتست
رخم سرخیل خوبان طرازست … کمینه خیل تاشم کبر و نازست
ولی لعبت ربا حسن را نشیم … ولی عهد شکر در یتیم
چراغ از نور من پروانه گردد … مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سنگ خورد … گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد … ز نخ بر جو در زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ نهم بر تخت شاهان … سپید بار زر بر دهیب ساهان
بهار انگشت کش شد در نکویی … در انگشتم صد چون او سبکویی
بهر در کز لب و دندان ببخشم … دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در میلکان سرفرازی … غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم جلالی … ز برگان زیر پا باید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد … خراج گردنان بر گردن آرد
بنازی در دم ریا درجست و جویم … ببویی با ختن در گفت‌وگویم
بدین نرمی که دارد طبع سهاب … نیاید در بخشش بر دست کس آب

چو با تو تلخ گویم خام گیرد   برشوت با طرز جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم   بنوبه دلنوازی نیز دانم
زبس کاورده ام در چشمها نور   ز نرگسان تنگ چشمی کرده ام دور
ز ترکی کس بخشم در نیاید   کسی با بانگ چنگ بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم   بسا شیر اگر و نخجیر بازم
شکر هم شیره دندان من شد   وفا همشیره پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم   دری در چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست   سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که من در جام بزم   شکر در دامن با دام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم   همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را   بزر نخی فرو شد ارغوان را
ز رعنایی که هست آن نرگس مست   بیا لابد بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر   چه بسکی که من گردم بدین در
برو تا بر تو بگشایم بخون دست   که در گردن بسی خونم چنین ست
نخورده زخم دست راست بر دار   بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان   چنان دلرا بباید خرچنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز   بگفتن گفتن ازهای شود روز
مکن با من حساب خوبرویی   که صد ره بیشتر زانی که گویی
تو در آینه دیدی صورت خویش   بچشم من دری صد بار از آن بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام   دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم بر پرستی   که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر بدان نارنج بسته   که یاقوت تو بیرون انداز سنگ
سهی سرو آن زمان شد بر زمین پست   که سیمین نار تو بر ناردانست
رطب را استخوان آن شب شکستند   که خرمای لبت دانخل بستند
ارم را چکه رویت کلید است   وصالت چون ارم زان ناپدید است
فم در نیکویی دلداده تست   شکر مولای مولازاده تست
گلت چون با شکر هم خواب گردد   طبرزد را دهن پرآب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان در آرد   بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون برگشاید کام و ناکام   گند در فام از آن دندان در آشام
بدین خوبی که رویت شکر نماست   مبین در خود که خود بین زخم کاست
مرا آخر چو بر من بادشاهی   بدین سان چون من دربی کتابی
اگر شاهی نشان گوهرت کو   دگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای   نفاق آیین و عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گویت کادم   وگر گفتیم یکی را صد بر آرم
اگرچه رسم خوبان تندخوییست   نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان بلی بندی نمایند   برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یاد قدیمی   که گر تندی نگارا هم رحیمی
بس این اسب جفا بر من دوانیدن   کهم در خاک و که در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن   بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا خار رستن کین خار آزمودم   مبارک باد پیاد آزمودم

بسا رخنه که اصل محکمیهاست   بسا مانده که از روی خرابیهاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست   مکن کاتش تشی آخر نه سالیست
چو باد از آتشم تا کی گریزی   نه خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنک استغناق دارم   سر از طوق پرستش طاق دارم
همه دانند کاین راست معلوم   که باشد بستی پیوسته محروم
مرا تا جان بود دلبر تو باشی   ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی   ز بند دل کجا یابم رهایی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم   ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم دگربار   که چون من هست شیرین جوی بسیار
سما تا شمع از آن با آب دیدست   که او نیز از لب شیرین رسیدست
گره بر دل چرا داری ز قند   مگر او نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار   مگر کو هم ز شیرین شد گرفتار
سپیدون شهر اگر شیرین نبودی   بطفلی حلق پیچکین نبودی
بشیرینی رو ندای تنگ دو دسکین   تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش   ز شکر گردش را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت   رطب را نقل داد و قند را قوت
ثنایی داد مه را در سواری   نواتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت   چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام   که تا شد خشت تخته عنبر خام
چو نوبت داد در خدمت نمودن   برون زد کام خود در دل نمودن
نخستین گفت کای دارای عالم   بر آورده علم بالای عالم
زمین را بردم در توقیع ثابت   قدرخوان بنده دیدم علامت
نه تنها خاک تو خاقان حسن است   جنابت چند خاکی بر زمین است
همان پالوده را کو بود زرد   بجز بی یا شیرینی توان خورد
مرا آن پالوده روغن که دادم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم بدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار
نه بی درخت وجوی کس نکردم   نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو مویی مهربانی   بجز گردن کشی و حکم رانی
حساب از روی حرب خویش کردن   بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق این شهوتی باشد سوابی   کجا عشق و تو دوری زخ کی بی
مرا سیلی بر دگو را کنم بند   تو شاهی بر تو نتوان بند افکند
بمهمان غزالی کی شود شیر   بگنجشکی عقابی کی شود زیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک   نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
بسند و عود بر مجمر یکی دان   بحُو داز دست خاکستر یکی دان
کجا باید این خواز انگ سود   مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش می فروزد   خوش آن باشد که دیگر را نسوزد
خوب بیلی کامدی در حوض ماهی   مرا و خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز   بدین در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه   چه باید چون نیایی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در بکبری   بافسون ماه را در بر بگیری

در ناسفته را کی سفت باید سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوسیده ساخت غلط گفتم که دریای جراحت
من آن نامم که آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
بخواهم کآب و آتش با هم افتد کز ایشان فتنها در عالم افتد
بر آن تا زنده باشم کرد امکش نگردم گرد من او را بس بود بس
بروهم با شکری کن شکاری ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوس لبت کس را نشاید مگر دندان که آن خود می‌نخاید
ز شیرین بوسه را بازار بر آیت که شیرینی لبت را خانه خیزد
ز شیرین و شکر چند این زبان لاف که از قصاب دور اولی‌ست قصاف
دو با شد بیخش از زردی و تنگ یکی ابریشم انداز دیگی سنگ
شکر بشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود از این پیش ز شکر خوانی کل شکر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست سر کوی شکر دانی کدامست
من از کوی جگر خواریدن خویش نبرد از من سپر خواریدن خویش
نیاید سر پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابک‌تر از من
تنندی چند گویی با اسیران توی کوتاه نویسندش دبیران
بیخوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بسی باغ بدم فربه شدم چون میش لاغ
تو رو گر کار من نیکوست بگذار خدایی هست کو نیکو کند کار
نیشینم هم درین ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد این شکرریز
بس این یک ره که در دام اوفتادم هم از برج و هم از بام اوفتادم
جو شد دریاها نامم شکسته در بی‌نام و ننگان باد بسته
ز در پیشین رقیبم رسته باشد خزینه به که آن در بسته باشد
ز قند من سم‌ها در جهانست در قصرم هم قندی از آنست
اگر بر در گشادن بنشتم دست توانم در تو از گیسو رسن بست
کرم باید که می در جام آرم بزلف چون رسن در دام آرم
ولی با دار زین پایت نبود رسن بازی نمیدانی چه سود
همان به کابجز بن دیدم رها بسوزم روغن خود در چراغ
ز جوش خون دل چون بار گیتم نشست خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست جبین را گره گرفت و فرق آراست
برند افشاند و ز طرف برندش جهان پر شد ز نافه‌های قندش
بآن آیین که خوبان را بود دست زنخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌کرد نسرین را قصب پوش گهی میبرد شقایق در بن گوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود گره می‌بست و بر مشک می‌سود
بزیور راست کردن دیر می‌شد که با تش بر سر شمشیر می‌شد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال نه نیکو کرده بر زنجیربان حال
ز گیسو که کمر می‌بست و که تاج بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
شکنج گیسویش بر گردن ماه کمند انداختن بر گردن شاه
در آن حلوای تر کرد آتشی نرم که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هر چیز آنچه بایست از نکویی نگردد آن خوب روی از خوب‌رویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد سر زلفش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت جوانی هر کرا می‌دید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق شاری بدان تا مشکین رسن می‌کرد بازی
دلی کز عشق آن گردن نمی‌مرد رسن در گردنش تا خود همی برد
برعنایی گذشت از روزن بام ز شاه آرام شد چون صید در دام
بسی داد دستش بجان خویش سوگند که تا باز آید آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت بدان آب آتش از عالم برانگیخت
به هر دستان گشاید دل ربودن نمود آنچه از افسون باید نمود
عملهایی که عاشق را کند سست عجب جنبش آید از معشوقه چست
ملک چون دید باز آن نیازی پر افکندند از آن شمشیربازی

خواهش کردن خسرو شیرین را

شکایت‌ها ز شیرینی نهان کرد ز شیرین با حکایت چون توان کرد
بشیرین گفت ای چشم و چراغم همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری همم پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کانجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین رودی بکش لختی بدارم
چنین گفتست آن دهقان نمرده که گشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر و جان تا بردم اینک تو دانی عید و قربان مرد اینک
مکن بازی که بار آرد بنازت نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را پیش مسکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست تویی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شکفتست بهم حالان و هم نالان نهفتست
غمی کان با دل نالان شود جفت بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر نازاین جرس را به آسانی برار این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست شنیدستی که تا دیرست دیرست
فریب دل بسست ای دلنوازی مکن شوخی که از حد رفت بازی
بساز ای دوست کارم کو دگر وقت ز سر بنشان خمارم را که وقتست
بس است این طاق با ابرو گشادن ز طاقی با ب طاقی وا نهادن
در فقاع بر فغفور بستند سبوی مرتبان بر بلبل شکستند
غم عالم چرا بر خود نهادی رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست تو شادی کن که ابر و آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ نه وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای نماند آشتی را هیچ جای
درین جنگ آشتی رنگی برآمیز زمانی تازه شو باکی شود تیز

به روی دوستان مجلس افروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم / نه خار و خسک بر آستینم
ز چشم و لب درین بستان بیارام / گهی شکر گشاید گاه بادام
ستان خشم و ستیز طعنه تا چند / نه حکمت این در بیکار در بند
تو ای آهو سرین بهر چه جنگی / رها کن بردوان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را مینداز
در اندیش از چه کبکت باز بینست / که شاهینی نه شاهی در کمینست
سم آغوز در کنار بستم ای تنگ / بدبستانی هم اندر دستم ای تنگ
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
چه کار افتاد کین کار اوفتاده / بدین درماند چون بخت ایستاده
ببوی شفقتی در سینه داری / نه خوی صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند بر کشید ای دوست دریاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن / ز بیم نزدیک شد در باز گشتن
گره بگشای از ابرو هلالی / خزینه بر کمین کن خانه خالی
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
نخواهی کاریم در خانهٔ خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بدین ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بیاد آوری فراموشی کشم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بر دادم دگربار / شکرنامی بدست آرم دگربار
نبید تلخ با وی می کنم نوش / کنم شیرینی شیرین فراموش
دلم در باز گشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو تخت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
بس است این زهر شکر گون فشاندن / برافسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد آمیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریش خندی
بصید اندر سگی تو فیر کردن / بتو فیر آهوی نخجیر کردن
چو من گنجی که همدم خاک بستست / بسر دستی نیابم دار سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد
حریفی چرب شد شیرین زبان بام / گزین چربی و شیرینی شود رام
تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
ز آن خانه که کام عیانست / مرا آنچه در دل آید در زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتار بیت را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر می فروشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگر سوزی و پس سوز جگر هیچ
سخن را گر ز تاج و تخت گویی / نکو بی بخت اما تخت گویی

سخن را تلخ گویم تلخ رایست / که هر کس را درین غار اژدهایست
چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر / که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند / که چشم زاغ پیش از پر ببیند
سر و سنگست و نام و ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
سخن کو چون سخن باز خود بگوید / اگر چه بد بگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد / که در گفتن خزانه دار باشد
بسی زین حسد که می گویی رهی را / نگو آن مطرب لشکرگهی را
چو خود بپسندی بد در کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بنیک پوشیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام
غلط رائی که رخش مطلق افتاد / بر ادهم تیز دی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می دواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می شدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان دارو بشیرین ساز کردی / ولی روزه بمریم باز کردی
ترا این بار و آنگه چون منت یار / ترا این کار و آنگه با منت کار
مکن چندین برین غمخوار خواری / که کردی پیش ازین بسیار زاری
عروسی را چو در کردی حصاری / پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید پوشم / مکن باری بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست / که عقد عنبرینم زیر خونست
لب چون نار دانم بین که خوردست / که نارم را ز پستان در نبردست
مگر بر فرق دشمن گرز سنگ / که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارک رویم اما در عیاری / مبارک باد مرا این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم پرهیز / که در هر غمزه دارد ناوکی تیز
از آن مویی که در زلفم نهفتست / بر و ماری بسینه چون تیر خفتست
ترا با من چرا خوش درنگیرد / بتندی تیغ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از ره نبینم / بطمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار کم میگردد از راه / دو رنگی را بباید بستن از راه
نبینی رنگ در هر کار روانی / ز بهر پاپس میدارد نعالی
سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
بر و فرموش کرده رانده را / رها کن در دهی وامانده را
چو فرزندی بدز مادر ندیده / یتیمانه بظلمت پروریده
چو غولی مانده در پیغول کاهی / که آنجا بگذرد موری بماهی
ز نو کامی ندیده در زمانه / شدم تیر ملامت را نشانه
درین پیکم رها کن زور و زور / دگر سگی برو تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ در سنگ / سبو شد چون که باشد سنگ بر سنگ
جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشاندی من از زه خار بردار
گل افشاندی غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه
همان پندارم آن دلدار دلسوز / که از رخش اوفتادم من بدین روز
بس آنکه بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم

مرا آن روز شادی کرد بدرود / که شیرین را رها کردی بشبهرود
ز نسل تو باید پسر بلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی
بنای دوستی بر باد دادی / مگر کاکنون اساسی نو نهادی
درختی کز جوانی کوثر جانست / چو بی رونق شکست گردد کی شود راست
ولیک امشب شب درساختن نیست / امید مهر و ابر داختن نیست
تو امشب بازگرد از هرچه رانی / که بشنم کردن تو آن میهمانی
ز عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را وقتی کلید است

بس پیکین که از شهر مداین / چه شاید کردن المقدور کائن
چه آنجا کن گرو آبی برآید / رگ آنجا زن کز و خونی گشاید
کلیم نو گر وگرنه نیاید / کهن گردد بجا گرمی فزاید
قدم برداشتی ور نجه بودی / کرم کردی جوانمردی نمودی
هنوز این ذره بار ا گوشت خامست / هنوز اسباب حلوا نا تمامست
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگربار
ببینی مرغ چون وقتی که خواند / بجای پرفشانی سرفشانند

زاری کردن خسرو پیش شیرین

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را تخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / ببستوی تهی می کن سرم چرب
شب آمد برف می بارد چو سیماب / ز یخ بهری چو آتش روی برتاب
مگر کامشب ز برفم خواب گیرد / بدار روز را که آن برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده و آنگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانهٔ تو / که دور از چشم خود در خانهٔ تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که با بی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهم بیش اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بخاکی ده که برزد صحبتش خاک
نبینی عیب خود در سنگ خوبی / بدبینان عیب من تا چند جویی
چو کوری کو نبیند کوری خویش / بصد دستان دگر کس را کند ریش
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم / چرا ده بینم و در سنگ پرسم
ز لعل این سنگها بیرون میفکن / بخاک افکندیم در خون مسکین
مرا کم کردی از تیمار خواری / عفاک الله زهی تیمارداری
عذابم می دهی وین ناصوابست / بهشت این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر خوان رطب خور نیز بر خوان / سکندر تشنه ره بر آب حیوان
درم بگشا و راه کینه در بند / کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که پس جوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم شکر تراست
لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با من تو کرمی یا درشتی / که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش بازگردم / بدیدار تو عشرت ساز کردم
قدم گرچه غبار آلوده دارم / نظر باری ز تو خشنود دارم
وگر با من نخواهی شد دلت را / بدشواری توانی عذر او خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / ببازار پس خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون بر من افتد / قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان / مزن بازی مکن چون مهره بازان
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو سرها دیش کمش در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت با سیاهی / که نبود مار را ماهی و ماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کینست / مگر کآئین معشوقان چنین است
مرا با پیش زنخدانی که خاموش / چو دریا بیشتر بینا کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که شتابست / شوی پستر چو شیشه گرد رسن تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه پولادست گر سنگ
بده یک وعده چون کشتار من را / مکن کارم کزی بر کار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بد کار است دشمن کامی ای دوست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان می سوزدی ساز آشکارا
مشو با بخت من چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرینیت یار است / که شیرینی بجز بی سازکاریست
ترا در ابر چشم چون مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغ عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز ده درت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی خود مستی انش
عتاب از حد گذشته خنک باشد / زمین چون تخت گردد سنگ باشد
نه هرتنی بود با زخم مشت / نه یک سان روید از دستی ده انگشت
توانم بس گزینجا بازگردم / براز تو با کسی دمساز کردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ولیکن حق خدمت می گذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین ناب لب را / که در کف آورد شیرین رطب را
عقیق از نارک لولو برانگیخت / کمر بست و مروارید بیخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه تو پست / علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردد نرم کمان شست
زیادت باد بخت از بخت یاری / که خشتی و آن نشست روزگاری
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / بنیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود آن جهانی
نه یک ساعت بمن او سیر دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد دورش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش

از او دارم هزار آزرم دلسوز   که نشنیدم بپایی از تو یک روز
نه هر عاشق که پایی بست باشد   نه هر کز دست شد زان دست باشد
مرا خاری که گل باشد از آن خار   به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر کردن چه سودم   به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مراد سینه سازند   به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد   به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر   تنم چون کوه دایم سنگ بر سر
بدندان مانده چون آهن درین سنگ   دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا تنگ دل از تنگدستی   که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست   حریفی باید از دیوانه و مست
قلم درکش بدین حرف سیاهم   که دست حرف گیر از تست هم
همان انگار کامد تند بادی   ز باغ عشق برد برگی بیادی
مرا سیلاب تخت پیش در کرد   تو رخت خویشتن بردار و برگرد
من آن سنگم که ماندم در آتش تیز   تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی می نماید   هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد تنک بار   دل از شیرین شورانگیز بردار
هواداری مکن شب را چو جاسی   چو باز چرخ خود روز و باش
شد آن افسانها کز من شنیدی   گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکیبی زان شکار نو نماند   وگر تازی بدانی چو نماند
برو گر هیچ رویی در نگنجی   وگر مویی که مویی در نگنجی
نه آن ترکم که من بازی ندانم   شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که کوی من آمد   شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر درع باشد بر نگیرد   دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر   همانی اوج آن عیسی و بس خر
گر انگه بیزدی یک جرعه چون میغ   چو صبح اکنون دو دستی بیزن تیغ
بدین دیلم کیایی بر گزیدی   تبر بفروختی و دین خریدی
بزور و زرق و کسب اندوزی خویش   نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش   ادب کن عشق را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکسان مردار خواری
تحمل را بخود کن رهنمونی   نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد   زبونی شد زبونی چون توان کرد
چو شاهین باز ماند از سر پریدن   ز گنجشکی لگد باید کشیدن
شکر گر هم جدا گردد قطارش   ز خاموشی کشد موشی مهارش
مرا شیرین بدان خوانند پیوست   که بازیهای شیرین آدم از دست
یکی را تلخ تر کز بابم از جام   یکی را عیش خوشتر دارم از نام
کلابم گر کند تلخی چه باکست   گلاب آن به که طعمش تلخناکست
ببند قانم نگذارم از دست   کنون بی من بمانی سالها پست
چو نام من بشیرینی بر آید   اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز   رطب با استخوان به کوز با مغز
درشتی کردنم بر خار دستیست   بسا نرمی که در زیر درشتیست
گهر در سنگ و خرما هست در خار   و زین بستان در خرابی گنج بسیار
چو خرگوش افکند در برد بادی   گذر کودکی بر روی پیوادی

سگان وقتی که وحشت ساز گردند   ز نیک و بد بدندان باز گردند
بس انگه بر زبان آورد سوگند   بروشن زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن   بنور چشمهٔ خورشید روشن
بدان زنده که او هرگز نمیرد   به بیداری که خواب او را نگیرد
بنیاضی که فطرت را خرش داد   بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کابین اگر صد پادشاهی   ز من بر نایدت کامی که خواهی

بازگشتن خسرو بخشم از قصر شیرین

بدین تندی ز خسرو روی برتافت   ز دست افشاند گنجی را که دریافت
شبانگام کاهوی ختن کرد   بناف مشک خود را سینه پر کرد
هزار آهو بره بهابر از شیر   بدین سبزه شدند آرام گه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده   عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطره قطره برف و باران   شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل خراشید   ز برف از زیر بر دل می تراشید
که شه را از جفا دل می گدازند
بزیر خسرو از برف درم ریز   نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
ربایش موی شد وز بیخ رویی   بمشکین زلف در تکرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار   بصد فرصت نشد یک نکته بر کار
ببینش گرچه هر دم تیز تر بود   جوابش هر زمان خونریز تر بود
چو ماهی از شب دیجور بگذشت   از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان   ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سرا زیس مانده می دید و دلی ریش   رهی بی خویشتن بگرفت در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز   نه دست آنکه بر دارد شبدیز
سرشکش راه را ره توشه بسته   ز درد ار دید بر گل خوشه بسته
دران حسرت که آوخ کرد در راه   بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه   بماندی رستم اینجا جاودانه
گهی بیرد زندی دست بر دست   گهی دستارچه بر دیده میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید   دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در دیده ابر را از روی گلشن   بر آمد آفتابی بخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست   کنار نوبتی را تنگ در بست
نه از دل در جهان نظاره می کرد   بجای جامه جان را پاره می کرد
بآسایش نمودن سر نمی داشت   سرا زانوی حسرت بر نمی داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور   همه خشنود و مانده شاه رنجور
نصیحت بردم آن استاد نقاش   برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب   بر ویش خوش بخندیدی چو مهتاب
که گر شیرین ترشرویی کار دارد   رطب آن به که سر با خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ریزد   ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور   که شیرینی نکویی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار   شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه کرد امروز با من   چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس   چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

گله چون نارون پیش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
بنیر نارون گستاخ میزد / بدمه سرو را شاخ میزد
نه از سر با نوازش گرم گشتیش / نه دل زان تخت روی گرم گشتیش
زبانش سربسر تیر و تبر بود / بکایک عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نباید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار بر خار
ز تیزی تیزی می دادم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر با روت بابل شد جالش / دگر سرمایه یک سندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فزودست / من غمخواری دارم که جو بست
مرا او دشمنی آمد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
سرش چون طفل بد را دایه داند / بد همپایه را همسایه داند
سخنهای خوشش از بر سم ورای / بگفتم سالی او نشنید مای
شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و مومیایی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / از او شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن نیست / به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر ز روغن بودن ماهی / بر آید گر ز زاغ زنهار خواهی
همه کس در آب پاک باید / کسی کو خاک جوید خاک یابد
چو سنگ ریزه کان کنم کان / چو بی روغن چراغی جان کنم خان
چه باید ملک و جان دادن بشوخی / که ننشیند کلاغش بر کلوخی
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بروی هر که خواهد بر فشاند
گشاید بند چون دشخوار گردد / بخندد صبح چون بیمار گردد
امیدم هست کین بخت برآید / مرادت هم بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شادی کرد / خرابی را برونق آبادی کرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / جو اختر می گذشت او فال میزد
همان صاحب سخن پرکین بیال / چنین آگاه کرد از صورت حال

رفتن شیرین دنبالهٔ خسرو

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدلبر میزد از پیکین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / زدست خود بسر بر دست میزد
سوار البته گرد از آه سوزان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند / بهر نوحه رنگی تازه میراند
جو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل برجای دارد
جو از بی طاقتی شو دیده دل تنگ / از آن گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخت خجسته / جو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده زچرخ لاجوردی
پی آیین غلامان راه بگرفت / پی شبدیز و شاهنشاه بگرفت

همی شد تا لشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان با پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان شکسته
همه ایمن چو مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بران نظاره کردن / نمی دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می دید شابور / که میراند سواری نیک از دور
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / وگر ماری رسد چون مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور و پاپیش / فرو تر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سپر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد در راه / که ره را تو نیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطفها دگرگون می ستودش
گرفتش دست و بگشود از آن عش / حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیگانه گشتم / که تنها ز صبر آواره گشتم
وز آن بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
چو آن برخاستن بر خواست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
تو دولت بین که تقدیر خداوند / مرا در دست بد خواهی نیفکند
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / به آمد را به تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم / بر آور زانک حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ پنهان نشانی / نگویی راز من شه را نهانی
بدان تا مونسانش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه / نگاه بین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند نهانی
وگر نازاده خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو در دستش گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد بندگارش
برآخربست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا / بر آورده چو گوهر بر ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی باطن ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پارهٔ نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف زد بر گرد گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد با شابور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن شادی بگردون سر کشیدم

خواب دیدن خسرو و گفتن با شابور

چنان دیدم که من در بهن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

شبیخون زبان بگشاد شاپور   که خشت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را   بگیری در کنار این نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم   زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلس نو   بجام سال خورد و نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمه نور   برانگیزد ز دریا رنگ کافور
ی کافور تو در جام بینیم   وزین دریا بدان زورق نشینیم

شراب خوردن خسرو با ندیمان و مطربی کردن باربد و نکیسا

رخ شه از طرب چون لاله بشکفت   چو نرگس از نشاط آن سخن جفت
بحکم آنکه چون روان شد مهد خورشید   جهان پوشیده زیورهای جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست   عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغ از پر و بال   برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین   که بر ناخورده بود از خواب دوشین

ز نو فرمود سیمین بارگاهی   که با او بود کوهی چون کلاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک   جهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی پشت در پشت   ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل   درو درگه شده زرین حمایل

ز هر سو دیلمی گردن برایوق   فرو هشته کله چون جعد مخروق
بدهلیز سراپرده سیاهان   حبش را بسته دامن بر سیاهان

سیاهان حبش ترکان چینی   چو شب با روز کرده همنشینی
صبا را بوده در بابش اورنگ   ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ

طناب نوبتی تنگ سیل در سیل   ز نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردکهای دوراً دور بسته   مه و خورشید چشم از نور بسته

درین خرگه نشسته خسرو چین   در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده در بست   که گنجی بود بر باری گهر دست

ز خاکش با در آن کنج روان بود   مگر خود گنج باد آورد آن بود
بشادی جمع کرده همگنانرا   برون کرده ز در نامحرمانرا

نمانده در حریم پادشاهی   وشاقی چند از غلامان سرایی
ادب پرورد ندیمان خردمند   نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها   ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر یکی بر طرف گنجی   ملک کرده از عنبر ترنجی

ملک را از زمشت افتاده در شست   که از افسردن برون میرفت از انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش   بپای کرده مطرب نغمه گوش

نشسته باربد در بر گرفته   جهان را چون ملک در خط گرفته
گشاد آن رود خیزان سرود   درود از خشم خسرو دست رود

نوایی نو بد اندر خرمی دست   که تر تشرین تر و شیرین تر ست
بدستان دوستان را کیسه پرداز   بزخمه زخم دلها را شفا ساز

زدود دل گره بر عود میزد   که عودش بانگ بر داود میزد
سماع نغمه‌ها عشق در جرس داد   که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده در مجلس فرو دزدی   بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان دست شکر ریزی زدی   بخواب اندر شدی مرغ سحر خیز

نوعی گوش بربط را بمالید   گران مالش برد بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز   کرد جوشش کوتری در لحن آواز

نکیسا نام شخصی بود چنگی   ندیمی خاص امیری سخت چنگی
نواهای چنان چالاک میزد   که مرغ از درد بر پر خاک میزد

ز رود آواز موزون او برآورد   غنا را رسم تصنیف او درآورد
جز او کافزون شد از زهره خودرا   بدادی یاری پیش باربد را

چنان بر ساختی الحان موزون   که زهره چرخ میزد گرد گردون
نواهای چو مرغ از بربط و چنگ   بهم در ساخته چون بوی یار

در آن مجلس که عیش آغاز کردی   بیکجا چنگ و بربط ساز کردی
بناله سینه را سوراخ کردن   غلامان زانشه گستاخ کردن

ترنم شان خار از گوش می برد   یکی دل داد و دیگر هوش می برد
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور   شدند آن دیگران از بارگه دور

ملک فرمود تا گیسو غلامان   برون رفتند چون کبک خرامان
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز   فکنده ارغنون را زخمه از ساز

ستای باربد دستان همی زد   بهشیاری ره دستان همی زد
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه   برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

ملک بر هر دو جان انداز کرده   در گنج و در دل باز کرده
ز گنج پرده گفت آن ناتف جان   گران مطرب یکی بر دمن جوان

بگرد خرگه آن چشمه نور   طوافی کرد چون پروانه بر نور
بحسب الحال من بیش آورد ساز   بگو بد آنچه من گویم باواز

بدین درگه نشانش ساز در چنگ   که تا با سوز من بردارد آهنگ
گزین خرگاه محرم دیده بر دوز   سماع خسرو کی ازدی درآموز

نکیسا را از آن در برد شاپور   نشاندش یک دوگام از تکیه گه دور
از نیسان باربد چون بلبل مست   ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

نوا بر گرد این خرگاه میزن   رهی کو گوید آن را میزن
ملک دلداده تا مطرب چه سازد   کدامین راه و دستان زا نوا زد

فروغ شمعهای عنبر آلود   بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ   غزل گیسو کشان در دامن چنگ

بگوش چنگ در ابریشم ساز   فکنده حلقهای محرم آواز
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست   فرو گفت این غزل در پرده راست

نگارد خرگهی با مطرب خویش   غم دل گفت کین بر زن بشنید پیش

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی   مگر از خوشدلی یابی نشانی
برای ارغنون صبر ای صبح امید   دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسازای بخت با من روزکی چند   کلیدی خواه بگشای از من این بند

ز سر بیرون کن این طالع گرانی   رها کن تا توانی تا توانی
بهشیاری برآرای دست دستی   برافکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست   گرانی رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده ترتیبی صغیفی   نه زین جان بار ترتیبی حزینی

اگر بر کف ندانم ریخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی

وگر جلاب دادن را نشایم
فقاعی زآب دست آن گشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دانم سوخت آخر

وگر چینی ندانم برفشاندن
توانم کردی از دامن فشاندن

بیندازم جو سایه بر سر خاک
که من خود داوفتادم زار و غمناک

سرایت را بهر خدمت که خواهی
کنیزی می کنم دعوی نه شاهی

جو مه در خانهٔ پرویزت باید
جو زهره در دبر جنبت باید

برابر بسی که جون زار و زبونم
جو می دانی و می پرسی چه گویم

غریبی جون بود غمخوار مانده
زکار افتاده در کار مانده

جو گل در عاشقی پرده دریده
زعالم رفته و عالم ندیده

جو خاک آماج گاه تیر گشته
جو لاله در جوانی پیر گشته

بنا امیدی جهان بر باد داده
بپنداری بدین روز اوفتاده

نه نم بشتی که تسم گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد

مثل زد زاغ را جون می مرد رخت
که باید مرده را نیز او درین تخت

زبی کامی دلم تنها نشین است
بسازم جون ترا کام این جنین است

جو بر ناید ترا کامی که باید
بسازم جون ترا کامی برآید

مگر تلخ آمد این آب از وجودم
که وقت ساختن سوزد جو عودم

مرا این سوختن سودی بر کشت
که سود بی دلان دود دلی برگشت

جو خواهم کرد بر تو چشم رانی
کرم زین بهتر ار خوانی تو دانی

نکیسا جون زد این افسانه بر ساز
سه تای باربد برداشت آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ برداشت
باهنگ عراق این بیت برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم
بمستی بر در باغی گذشتم

بهاری مشک بو دیدم دران باغ
بچشم زاغ دد در خون چشم آن زاغ

گل صدبرگ و با هر برگ خاری
بزندان کرده کنجی از حصاری

حصاری لعبتی در بسته لیکن
حصاری قفل او نشکسته لیکن

بهشتی پیکری از جان سرشتش
زهر میوه درختی در بهشتش

زجندان میوهای تازه و تر
ندیدم جز خاری خشک در بر

پری رویی درین دل خانه کرده
دلم را جون پری دیوانه کرده

به بیداری دماغم هست رنجور
گر اندیشه نمی گردد پری دور

وگر جسم ز مغزم بر زند تاب
پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید
درابادی نه در ویرانه جوید

همانا کین پری رویی فسون سنج
دران ویرانه زان بیجد جون گنج

گران کنج آوردم از ویرانه بیرون
نتابم جش برهم جون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند
که غمزش کرد جادو در زبان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش
که جون دود افکنان در من آتش

ببانگ زیورش گر شود خلخال
درآرد زاهد صدساله را حال

بمروارید دیبای مهدش
بمروارید شیرین کار شهدش

معنبر سودنش بر گوشهٔ تاج
بعقد آموده نش بر تختهٔ عاج

بنازش گر خیانت بی نیاز است
بلطفش کان نبی خوشتر زناز است

بطاق آن دو ابروی خمیده
شالی را دو طغرا بر کشیده

بآن مژگان که جون بر هم زند نیش
کند زخمش دل هاروت را ریش

بخشمش گر عتابم کرد رنجور
بشیوه گردنش کز در مشو دور

بآن عارض کز خشم آب گیرد
ز نرگسی نکته بر مهتاب گیرد

بآن گیسو که قلعش را کمند است
جو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افسایی آن زلف و آن دوش
بجنبر بازی آن حلقه دان گوش

بآن نرگس که از نرگس گرو برد
بآن سنبل که سنبل پیش او مرد

بآن سی و دو دانه لؤلؤ تر
که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند
بلطف آن دو عناب شکرخند

بجاه آن زنخ در چشمهٔ ماه
که دل را آب از آن چشمه وان چاه

بمشکین دانهٔ آن خال جون سنگ
که بر تاتاریان زد لشکر زنگ

بطوق غبغبش کوبی که آبی
معلق کرده انداز آفتابی

بآن سیمین دو نار مجلس افروز
که کرد این پند از تاریخ نوروز

ببند قبای سیمینش دو انگشت
که فاقم را ز رشک خویش کشت

بآن نازک میان شوشه اندام
ولیکن شوشه از عنبر خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاک پای او کز دیده بیش است
بدو پیوند کند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد کار دم بدستیش
درون جا کنم جای نشستیش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهان را شاه و او را بنده باشم

جو راز باربد زین پرده پرداخت
نکیسا زود جنگ خویش بنواخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دران پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری برون داد از عماری

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافکن سایه جون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردن او جون بیابی

اگر گردن کشی کردم جو میران
رسن در گردن آرم جون اسیران

نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در یکی ویرانهٔ من

ندارد پای پیلان خانهٔ مور
نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کو فرود آید بجایی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو نزل دربارت نشاید
نثار تخت سلطان را نشاید

بجان آوردن دوشینه مستی
بجان بین کاوردم دیده بر گاه

درین حضرت که خواهش را قدم نیست
شفیعی بایدم و آن جز کرم نیست

بعذر کردن چندین گناهم
اگر پایی بدست آرم نخواهم

دهم چندان زمین را بوس در بوس
که بخشایش برارد کوس بر کوس

بچهره خاک را چندان خراشم
گران خاک آب و رویی برتراشم

بساطت را برخ چندان کنم نرم
که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامه شاه
که صاحب طالع نیکان بوده ماه

من آن نیکم که طالع ماه دارم
جو شکان بازان در راه دارم

ز جوش این دل جوشیده با تو
بپای داشتم پوشیده با تو

بریدم تا بیابت راه دارم
سم از بخت وامت را گدا دارم

دهانم گر زخوردی کرد یک ناز
بجز ده در میان آوردش باز

زبانم گر زد آتش در زبانه / نهادم باد و لعلش در میانه
وگر خشمم ز تنگی تنگی کرد / بعذر آمد چو شد وی جوانمرد
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / سرم از سر تافتن آذیب این یافت
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ز نازش آن کمان رست
وگر غمزم بمستی تیر انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از توحید خویش آشفته دیدم / ز تحریرش نگر چون درکشیدم
چو شعله سر برآوردم برین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خط کمر بندد بجویم / نیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنش چست
عتیبت گر خورد خونم ازین بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست / درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی کو چون تو بر یارم کشد دست / نه زآب از آب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زند سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان تنگ خندم / که جز تو پسته خواهد ز خندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم زرد چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر خود مهر تابانست وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه
نکیسا این غزل بر چنگ بر گفت / نوای باربد با ساز شد جفت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نوا را پرده عشاق بربست / درافکند این غزل چون عاشق مست
بنیم دوست می‌باید دماغم / خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی
ز ریحانی چنین چون درکشم دست / که دی مستور بودم وین زمان مست
مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه / گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید / برافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سر بزرگی در بر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرادست / که طاوس شب از زاغ رست
مگر باد بهشت آنجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری توان در رستن از دام / که بود آنگاه توسن وین زمان رام
بگو ای دولت آن رشک پری را / که باز آور بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکو نیست / بگویم راست مردی راستگو نیست
منم چو کشته تو گندم دروده / ترا جو داده و گندم نموده
مبین گر تو تنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم

نبرد دزد شب را کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم همدلی در پادشاهی / ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گر بد از غم چون نگرید / کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان نترسد / کدامین ظالم از هجران نترسد
چو بی زلف تو بی دل بود دستم / دل خود را ز زلفت باز پیچم
بخلوت با لبت دارم شماری / وزینم گر دهی ترتیب کاری
چه فرمایی کمر بندم بدین کار / گرت کاریست بربندم این بار
گرم خواهی بخدمت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
از آن ترسم که جز مهرم نیابد / بده زانچه او بدادن کم نیابد
چه باشد گر جهان آب حیوتی / بشارت بردهٔ بختی ز کوتی
چو برزد باربد زینسان نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
ز تو خوشتر دماغ مشک ریزم / بنورش چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ و چشم را رخشنده باغی
چه میخوردی که رویت چون نگارست / ازان می خور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان و جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود دست یابی
ببین در آهن چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی از آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا خود آینه چشم منست بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او را داوری هست / که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
بترک بی دلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من بدین روز
گمان بردم که چون پستی پذیرم / در آن سختی تو باشی دستگیرم
چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بیاد می‌گذارم / بدین امید روزی می‌شمارم
بس این یاران خود را از کشتن / جوانمردی بباشد یار کشتن
زنی هر ساعتی بر سینه خواری / نزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر / میان در بسته را در میان آر
ز بی رحمتی کشیدم در رحمت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم گر حصن پولاد / چراغی را برافروز آرم بدین باد
ترا گر دست بالایی پرستیم / بحکم زیردستی زیردستیم
مشو در خون من با بت پرستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
من وزین پس زمین بوس قفایت / ندارم بیش ازین برگ فراغت
بیارم دست و زلفینت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت سوگند / نخسپم تا قیامت بر یکی دست
تو دادم عنان سازگاری / تو دانی گر کشی گر می‌نوازی

به پشت گشته و افگنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بآوازی حزین عذرخواهان / روان کرد این غزل را بر سپاهان
برادر گویت ای شمع نکویی / فلک تا کی براگندت گویی
اگر چون گوسفندم می بری سر / بپای خود ددم چون بنگ ران در
دلم زای بری اندیشه نیست / ببر گر بیدلی بی پیشه نیست
نبی گویا بدین گل بر نتابد / برباری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد تحفه نجوز / بنالد دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل نگارت برگرفتن / نه از دل نیز یارت برگرفتن
بدان جان کز چنین صد جان گروست / که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / گر آهوی تو چشم را غبارست
فرو ماندم ز بی حالی و نومید / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو بخود و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون آب در میغ / تو دانی و هلاک تاج با تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثال تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره در پای خود بست
بس عمری که دیدم دیده جاست / کم از یک شب که بوسم خاک پایت
بنوری بر فروز افسرده را / ببوی تازه گردان مرده را
جهان دان کریم برخنده گردی / که بی مشک مرده را زنده گردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی / جوا چشم بد آب زندگانی
خدای کافرینش کرده اوست / زتن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز / برو زارد دشم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز دست عشق خود را کاربد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ / بچنگی داد کان پرساز از چنگ
نزن راهی که شه بی ره بماند / مگر کس داوری کوته بماند

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت / پس آنگه غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما بیکی چند / شتاب عمر بین آهنگی چند
زیادی حکم کن با شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سستی چه باید کرد سختی
بسا تا وه که ماند از تیر کان برد / بسا سبحان که سبحان کرد و خوش خورد
خوش آن باشد که امشب خوش بنوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار ازینها نمود است / جهانا دیده جانان چه سود است

بهاری داری از وی برخور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد / چو شد گاه خزان آید برد باد
گل آن بهتر که وی گلاب خیزد / گلابی گر کند از گل بریزد
دران حضرت که نام آن رسالست / چوی اندر حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطرهٔ آب / رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار توست از نیکویی تیز / کساد چون منی را رونق انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی / بکار آید یکی روزت تو دانی
درستی گرچه دارد کاروباری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بوزن افزون عیار است / قراضه ریزها هم در شمار است
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال توست و آنگه زندگانی
ببیغای ز نو داغیست کوشم / برایم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / برحمت خود ده و تنها شده مست
منم آن سایه کز بالا و کز زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا تا سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لختی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو لحن از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان دود پوشند / که دیگ روغنش بر آتش بجوشند
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی در دست تانم
بحسانم ترا من میخورم تاب / که من سرمست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
جهان بر نقش دل مانم نکویست / که بر دستت بند اندازیست
در آغوش آن چنان گیرم تنت را / که بنود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پیدا کند ساز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز خار وصل گلزاری برآید
خدایا باز پیروزیم گردان / ازین به روزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد آن بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / فدی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون زشه آتش برانگیخت / ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوایی کرد برکار / گزد جنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را / بر این افگند برگفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سرکشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم به هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر عذری که کردم
گرفتم هرچه من کردم گناهست / نه آخر آب چشم عذرخواهست
قلم در کش بدین حرف سیاهم / که دست حرف گیر از تاسایم
قلم در حرف کش بی آیم را / شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین بس سر ز پایت برندارم / رخ از خاک سرایت برندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت
بدیگر چشم رویم خاک پایت

سکم ور زنگ تیز پنهان بگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلای بود و آن هم باز بستی

اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه می دارم بنامت

درین شب گرچه نارم فغانی
کرم بر سی ندارم هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست
اگر بر خاطرت کردم تمامست

نداری دل که آری در کنارم
وگر داری من این طالع ندارم

ز تو بی روزیم خوانند گویم
مرا آن بس که من بهروز اویم

اگر تو راضیی کین دل خرابست
رضای دوستان جستن صوابست

نمایی گر غمت غمناکم ای جان
بگویی من گدای خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست
تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو بر من تا توانی ناز می ساز
که تا جانم برآید می کشم ناز

تو گر سازی وگرنه من برآنم
که سوزم در غمت تا می توانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

تو دایم مان که صحبت جاودانیست
من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز روزی رفت بر باد
ترا هر روز روزی از روز به باد

اگر من برنخوردم زان نکویی
تو برخوردار باش از خوبرویی

چو بر زد باربد از خشک رودی
بدین تری که گفتم خوش سرودی

دل شیرین بدان چربی برافروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت

جهان فریاد کرد آن سرو آزاد
کزان فریاد شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
ز بیلی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساخت چنگی
هم آوازیش کردی شه بآهنگ

چو شخصی کو بگوید راز کوبد
بدو گوید آن حکایت باز گوید

ازین سو نه ترانه برکشیده
وزان سو شاه پیراهن دریده

چو زانسان از دو عاشق ناله برخاست
صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
ز خرگه خسرو سرا کرد خالی

بران آواز خرگاهی بر از جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتا هان نگه دار

اگرچه کار خسرو شد از دست
چو خود را دست گیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازیست رازش در من آموز

حکایت برگرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون امدن شیرین از خرگاه و امدن پیش خسرو

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران برست از سر مهر
بپای شه درافتاد آن پری چهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
سر خود را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که در پای

دران درگه بلندش ساز می کرد
مکافاتش یکی ده باز می کرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی درآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد
تنش رو بی بشیرین دراز کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را تا بامروز
بنام نیک پرورد آن دل افروز

کنون بر شد که مطلق دستی شاه
کشد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
بر ورحمت نیارد جز بپیوند

بسی سوگند خورد و عهد ها بست
که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن برخیزد

بیک امشب شادمان با تو نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه بشنید شیرین
بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با در بغواصی درآمد
سر زلفش برقاصی درآمد

خروش زیور زرتاب داده
دماغ مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست می کرد
بجرعه ساقیان را مست می کرد

ز شادی چون تواند ماند باقی
که زر مطرب بود یا قوت ساقی

دل از پستی جهان مخمور مانده
کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و آنکه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز باربهای دلکش
دو آب و آتش اندر آب و آتش

چو گشتیها بدان رغبت که باید
چو مغناطیس کام من رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری
نکردند از وفا زنهارخواری

چو آمد در کف شیرین دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
پرنده ماه را پروین برآمود

بمژگان دیبه را بر ماه می دوخت
شکر بر مجمر خور عود می سوخت

گهی می سود نرگس بر پرندش
گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار شیرینش زدی دست
که می لرزید چون سیماب پیوست

گهی مرغول جعدش باز می کرد
ز شب بر ماه مشک اندازی می کرد

که از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی

که از گیسوش پستی بر میان بند
که از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت
که آوردی زنخ چون سیب در مشت

زمانی یاره اش از ساعد ربودی
ببازو بندیش بازو نمودی

گهی خلخالهاش از پای کندی
بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فرو زان شمع در پیش
درو دیدی و در حال در خویش

گهی گفتی مرا جانان تویی تو
گهی گفتی مرا درمان تویی تو

دلش در بند آن ماه دل افروز
بشاه بازی کرد آن شب تا بروز

نشاط مرد در شهوت پرستی
چو شیر مست بود از شیر مستی

صدف می داشت درج خویش را پاس
که نا بردی نسفتند نوک الماس

زبانک بوسهای خوش از نوش
زمانه ارغنون کرده فراموش

دهان زن چون دهل را سازی کرد
ستوز این لابه و آن ناز می کرد

بدینسان مشغله در پا زبودند
گهی با عذر و گه با ناز بودند

برو ز آهنگ عشرت داشتندی
دمی بی خوش دلی نگذاشتندی

لب شب نرد قناعت باختندی
شعبه کعبتین انداختندی

شب نعتم که کار از دست می شد
غرض دیوانه شهوت مست می شد

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه   برخ خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش   که از پری خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند   چو مه بر محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ   نماند از سیم گشتها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش   برآسود و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابر و پیمایی در خشی   زمین تا در نبارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا   نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان   بروشن خاطری روز مبارک
که شاید مهد آن ماه دل افروز   طلب را طالعی میمون نهادند
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت   عروس صبح را پیروزه بستند
جهان رست از رقع باز کردن   عجوز عالم از پس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت   که حور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال   همه زرین ستان و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم یکرنگ   برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش   چو سنگ اکنده از لولوی شهوار
زمرغشها که پر دیبا و زر بود   بهر طاوسی درگنگی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده   عماری بر عماری مهد بر مهد
زحد بیستون تا طاق کسری   هوا را موج تیره رنگ داده
شکرریزان عروسان بر سر راه   زخال و لب سرشته مشک با قند
نکرد فرق هر سرو بلندی   زگیسو کرده شکن تازیانه
بگیسو بر نهاده لولو زر   جبین آرایش از چشم بدان دور

بازگشتن شیرین بقصر خسرو

ز نقد تسلیم شد دست جهان تنگ   فلک بر کرد زرین بادبانی
گرفته راه دار الملک در پیش   بشهر آمد طرب را کار در خود
جهان را زنده کرد از گنج بخشی   درآمد در در الحشند دارد
نه بی باران شود دریا مهیا   نه بر مردنی کف ست باجی
کند اندیشه در دشوار و آسان   بجو بیند از شب تا دیک نارنگ
برخ آفتاب آوردن روز   برصد بندان بر و شکل گشادند

در آرایش کردن عروسی شیرین

سرافسر سرخ موی در زر خلخال   هزار اسب مرصع گوش تا دم
که دوران بود با رفتارشان لنگ   هزار از لعبتان نار پستان
همه در در کلاه و حلقه در گوش   ز صندوق خزینه چند خروار
ز صد بگذر که با صد بیشتر بود   ز طاووسان زرین ده عماری
ز بهر خاص او ترتیب کرده   همه ره موکب ترکان چون شهد
جنیبتها روان با طوق مرا   زمین را عرض برق سنگ داده
قصبهای شکرگون بسته بر راه   پری چهره بتان خوب و دلبند
عراقی وار بسته فرق بندی   زپشت زین بر اسبان روانه
زده بر لولوی تر لولوی تر   بدین آیین بدین رونق بدین نور

یکایک در نشاط و ناز رفتند   با فضای مداین کرد پرواز
بارس گاه شاه خسروان باز   درافشان هر یکی چون فندقی
بجای پرده گل هاتف مشک   غنی شد این خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری   شهنشه ز بخت در بایش شاری
جهان گر بس درم ریزان شاهی   درم روید هنوز از دشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید   چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را   که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار   که داند کرد از بینان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست   که هر مرغی بجفت آرام کرده
چو بر گردن نباشد کاو را جفت   بدان کار آفرینا برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین   برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاص کی داد   درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی پرورد خواهد   بیاراید پس آنگه فرد خواهد
نحت اقبال بر دوزد کلاهی   چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص   صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور زکس جام نوشیش نوش باد   فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن اسباب   که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود   نگوید بست بودم مست باشد
وگر بالای صد بکری بود مست   بهشیاری زند دان کرد در یاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را   جگرخواری نمی تابید کردن
نوای باربد لحن نکیسا   بس کا سال یکت باد در هم

باستقبال شیرین باز رفتند   همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز   بجای فندق افشان بود در بر
مرصع لولوی تر بار زر خشک   چو آمد مهد شیرین در مداین

آمدن شیرین در مداین

همه کاراگهان و بخردان را   ز شیرین قصه بر انجمن خواند
بمهر مهوشش که بنوازم سزاوار است   زمین را گشت با این مهربانی
بد و کردن فرازم جای آن هست   می آن بهتر که با گل جام گیرد
نکاح آئین که داند سنگ را بست   همه گرد از جنیبتها گرفتند
برخود خواند موبد را که بنشین   سخن راندش بر آیین او بست

تزویج کردن خسرو شیرین را

بکم مدت شود برتا جهان خاص   چو شیرین گشت شیرین تر جلاب
بخر شیرین همه فرموش باد است   بخلوت بر زبان بیک پیامی
مرا هم باده هم ساقی کن امشب   مشو شیرین پرست از می پرستی
که باشی خواه تز خواهی نکو بود   دگر چون بر مرادش دست باشد
بهشیاری بهشیاران کشند دست   بسا مستا که فعل خویش بگشاد
بگفتا ست فرمان آن صنم را   ولیکن بود روز باده خوردن
چنین زهره راکرد و زمی سا   کمی با باربد گفتی می از جام

گهی گفتی بساقی نغمهٔ رود
بده جامی که باد این عیش بدرود

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
شود پیش عروس خویش داماد

چنان بدمست گردید شوی بردند
بجای عاشقیش بر دوش بردند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال آن شاه بنهفت
نهادش خفته شیرین برابر جفت

طریقی کرد بیرون از طریقی
نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادرخواندهٔ او
ز نسل مادران واماندهٔ او

چه گویم راست چون گرگی سالخورد
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو روز و زن تا باب رفته

بتی چون خرکمان از کوژپشتی
برو دوشی چو کنجفت از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
چو حنظل هر یکی زیری بشیشه

دهان و لنجش از بس شاخ شاخی
بگوری بیک می‌ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب نهاده
دهانش شکنجه بر نهاده

ز بینی خرگهی بر دوش بسته
ز دندان یک دو زرنیخ شکسته

مژه ریزنده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

بعمد از نوری بربستن آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید
که مه را ز ابر فرقی می‌نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون
چو بازی کاید از نخجیر بیرون

گران حیزی که گفتی جان ندارد
بدندانی که یک دندان ندارد

شه از مستی بدان حال چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک آن مایه بد هوشیاری
که خوشتر بود زان کبک بهاری

کمان ابروانرا زه برافکند
بدان دل کاسوی ور برافکند

چو صید افکنده شد کابی بیرزد
وزان صد گرگ روباهی نیرزد

کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدها برنشست
خیال خواب یا سودای مست

نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت
چه شیرین گر زنش روبه مرا گشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود
گمان افتاد کان مادرزنش بود

درآورد از سر مستی درو دست
فتاد از جان شیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان مادر چاره ساز

چو شیرین بانگ مادر خواند بشنید
بفریادش رسید و مصلحت دید

برون آمد ز طرف سنت پرده
نیامیز درخی ربست کرده

چه گویم چون شکر شکر گداست
طبرزد نی که او هم غلامست

گفتار اندر ستایش ظرافت شیرین

بهی خویش را خورشید در پیش
گلی از صد هزارش ملکت بیش

چو سروی کو بود در دامنش نوش
چو ماهی کو بود مه قصب پوش

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد او با آن جمالش

بهشتی پیکری از جان سرشته
ولی نام طمع بر یخ نبشته

جهان افروز دلبندی چه دلبند
بخرمنهای گل خروارها قند

بهاری تازه چون برگ درختان
سزاوار کنار نیکبختان

خجل رویی ز زردیش مشتری را
چنان کز زنگیش زنگ دری را

ز خالش چشم بد را حال رفته
چو دیده نقش او دنبال رفته

ز کژی داری از مشک چون سنگ
ترازو گاه چو بیرد کهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان و دندان لب ندیده

بسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازو داری زلفش بدان بود

رخ از باغ سبک روحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم نیمی

عقیقش تیم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

کشیده گرده مشکین کمندی
چراغی بسته در دود سپندی

ببازی قلب ترکستان دریده
ببوی دخل چون پستان خریده

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیر هشته

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب او ز گلهای عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت
کشیده بر دو قاقم برده انگشت

ز تری خواست اندامش چکیدن
ز یاری زلفش از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا بر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کردنی با دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می‌برد
ز دلها چون مفرح درد می‌برد

گل و شکر گدای این گل چه شکر
بدو دادا ماند و الله اکبر

ملک چون جلوهٔ دلخواه او دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن دیوانگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
نهاده دیده بر گلهای بی‌خار

عروسی دید زیبا جان درو بست
تنوری گرم حالی نان درو بست

نبید تلخ گشته سازکارش
شکسته بوسهٔ شیرین خمارش

نهاده بر دهان تنگ ساغر مل
شکفته در کنارش خرمن گل

دو سیمین طوق در حلقش فتاده
دو سیمین نار بر سینش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات
شکر می‌گفت فی التاخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکیب شاه نیز از راه برخاست

خرد با روی خوبان ناشکیبست
شراب چینیان مانی فریبست

بخورستان درآمد خواجه سرمست
طبرزدی بنود و قندی جست

نه خوشتر زان صبوحی بود بد
ز صبحی زان مبارکتر نبد بد

بمهر اول بگل چیدن درآمد
چو گل زان گل بخندیدن درآمد

بس آنگه عشق را آوازه در داد
صلای میوه‌های تازه در داد

گه از سیب و سمن بد نقل سازیش
گهی با نار و نرگس بود بازیش

گهی مار سپید از دست مه جست
تذرو باغ را بر شیشه بشکست

گهی از بس نشاط یار پرواز
کبوتر جبه شد بر سینهٔ باز

گوزن ماده می‌کوشید با شیر
برآمد شیر نر شد عاقبت چیر

شکرنی کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت چون در قفل زر در
چو آب زندگانی مهر برسر

ز بانگ پای مظلومان شنیده
ز دست ظالمان بر وی رسیده

برون برد از دل پر درد او درد
برآورد از گل بی گرد او گرد

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
ز پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر تشنه خضر بود در شب سیاهی
که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت سیم شد بر تخته عاج / حساب عشق رست از تخته و تاج
بصد دستی بر دست میزد / دبیرانه یکی در تشت می زد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل بر سیم گون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / بیک جا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبا روزی بترک خواب گفته / بمرواریدها یاقوت سفته
شبا روزی دگر خفتند مدهوش / بنفشه در بر و نرگس در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفتند / که الحق خوش بود طاوس خفتند
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خداوند آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تا دیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد رنگ عروسی تا بیک ماه
میلاد و سمن ترک و همایون / ز جنسی دستها کردن مدهون
برسم آرایشی درخورد شان کرد / ز گوهر سرخ و زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورد و با نیش انگبین داد
سمن ترک از برای باربد خواست / سهیلا را نکیسا یار خود خواست
پس آنکه داد با تشریف و منشور / همه تا تان مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آفاق که کی بخشش نورد دارد / بنا گوید اگر شاپور دارد
ملک را کار از آن پس خرمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین بهتر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن بلی خوشگوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است
بجوش طبعی جهان میخورد و میداد / قضای عیش چندین ساله را داد
بسی نگذشت چون بیدار دل شد / ازان بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش دیده بان بر عارض انگیخت / جوانی را ز دیده موی بر کند
ز مستی تا عدم موی امید است / ولیک آن موی جز موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی باشد کنی با مطربی پیر
چو باشد تن درستی و جوانی / حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری دبیری راه گیرد / چو سنگین دل چراغی کو بمیرد
چو بر سبزه فشاندن برگ گلنار / بیاد سبزه باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی کرد سرکش / شود تلخ ار بود ماهی در آتش
چو کار زشتی گردد جامه خام / خورد مقراضه متراضی ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو منه پیش / که داری آسیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت نانست عنبر / شوی در آسیا کافور پیکر
بران کس کاسیا گردش نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند

کسی کافتد پرویز آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودا بیست در سر / وزان سودا تمنایی میسر
چو سردی بر ولایت گشت والی / برون رفت از سران سودا بسیلی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از همه شادی گریزد
بود در نیمه عمری مرد نامی / که مه در نیمه یابد تمامی
جوان را دولتی باشد جهانگیر / چو مویم پیر شد دولت شود پیر
سیه موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان توتیا در چشم آرایست / که فراشش ره هندوستانست
حسد را از نرخ بر روی مشک زرست / گر اسپاهان بدانجا راه برست
عجب ای سر که پیری در سر آمد / سپاه صبحگاه از چنبر آمد
شد از پنبه بنا گوشش کفن پوش / سنو زاین پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی پاس من یافت
اگر چه بیک عهدی پیشه می کرد / جهان بد عهد بود اندیشه می کرد
گهی بر تخت زرین زد می باخت / گهی شد نرد را چون بخت می باخت
گهی می کرد نخچیر باد گوش / گهی می گشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شده مرجان زنشگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو پیدا است گر خاکی و آبی / هرانچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

تحریض کردن شیرین خسرو را بداد و دانش آموختن

نشسته بود روزی با دلفروز / سخن در داد و دانش می شد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش بگشند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهانرا کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد
جهان کادی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسی آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از شاه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / جز مستی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران گردد چراغی / کنندش پیش ازان بر دیده داغی
چو پیلی رحتن خواهد با نبوه / بغرد کوه کوه از سر کوه
نگر تا کم کند گشنیز بر خاک / رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاو دل از پیوند گرداند / نشاید جز بآتش گردنش را

جهانسوزی بس است و جورسازی
کهن دولت که باشد دیرپیوند
زمغروری که در پیری بازگیرد
خلایق را چو نیکی خواه گردد
نجات آخرت را چاره گر باش
بمانی مال بدخواه تو باشد
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید
بزرگ امید را نزدیک خود خواند
که ای از تو بزرگ امید مردان
پریشان خاطر و شوریده رایم
مدام اندیشه ام در چند چیزست
مرا گر راز خویشم آگهی داد
چو فرمودی بنو بستی آگاهی
خبرده کاولین جنبش چه چیزست
جوابش داد داننده کاینم
ز واپس ماندگان ناید درستی
دگر ره باز پرسیدش جهاندار
نخستین در آمد کین فلک چیست
جوابش داد مرد نکته پرداز
حسابی را کزین دفتر برونست
وزان صورت که با چشم آشنا نیست

تر آن به که رعیت را نوازی
رعیت راند آرد بیخ در بند
مراعات از رعیت باز گیرد
باجماع خلایق شاه گردد
درین منزل رفتن با خبر باش
بنجی تخته راه تو باشند
که با ایشان چه بازی کرد خورشید

ازان ترسم که گردد این سیل برابت
ز سیل خود جهان چون طاق بیند
نو اقبالی برار از دست ناگاه
خردمندی و شاهی برد و داری
ببین دور از تو شاهانی که دیدند
درین نه پرده آهنگ آن جهان ساز
چو خسرو دید کان یار گرامی

که آنکس کت گو زاکس بخواست
جهان را خود باستحقاق بیند
کند دست دراز از خلق کوتاه
سپیدی و سیاهی برد و داری
زمال و مملکت با خود چه بردند
که دانی پردهٔ پوشیده راز
ز دانش خواهم او را یک نامی
بامیدی بزرگش پیش بنشاند
مرا از خود بزرگ امید گردان
همی با فکرت خود بر نیایم
نگشت آشکارم از نهانها
که ای از بر دانش برده رنج
بباید کرد بر من کشف این راز
که این دانش برد دانا عزیزست
وز اول پرده بیرون آید کانیم
نخستین را نداند جز نخستین
که دادم زین قیاس اندیشه بسیار
درونش جا نبود بیرون او کیست
که نکته تا بدین حد در نبندد
در روی او دیدن روی دارد
در و کس را سخن راندن روا نیست

سخنهای حکمت گفتن بزرگ امید با شاه خسرو پرویز

که آن بر خاطر دانا عزیزست — وقتی فی بیستم بر سپیدانها
شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد — جوابش داد دانای سخن سنج
بگویم آنچه دانم چون تو خواهی — جهان داور بپرسیدش گرانمایه

گفتار در جنبش اول

جواب

در کیفیت فلک

جواب

جز ایزد که می داند که چونست — بران کامد شدن گویی دارد

در کیفیت کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب
جوابش داد کین ها هم شنیدیم
فلک بر آدمی در بسته دارد
بلندانی که راه آهسته گویند
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
جوابش داد و گفت از بردهٔ راز
که ره دور است زان منزل که ماییم
دگر ره گفت کین دریای در بار
عجب دارم ز یارانی که خفتند
جوابش داد دانای نهانی
شنید آن نرم را بدین سان
دگر باره شه بیدار بخت
دگر گر جان ز جان چون کالبد دور
جوابش داد کین محکم سوالیست
که از جان بی جسد پرسید شاید
دگر ره گفت اگر جان هست حاصل
جوابش داد کز چندین نهادست
دگر گفت بعد از زندگانی

بگو تا بر چه در گویند راکب — شنیدستم که هر کوکب جهانیست

جواب

سخنهای فلک سربسته گویند — چو وا جستم ازین جنبش جهانیست

در مبدا و معاد

جواب

ندیده راه منزل چون نماییم — چو زین ره پیشکان باز ماند

در حال گذشتگان

که خواب دیده را باکس نگفتند — همه گفتند ما چون در زمین ایم

جواب

مخالف باشد ار برداری آواز — نفس در آتش آری دم بگیرد

در احوال جان بعد از مفارقت

چرا در ما کند در خواب ناورد — و گر جان ماند گر قالب جدا شد

جواب

نبی بر کار جنبش دید شاید — چو زین پرکار تن بی کار گردی

در دیدن خوابها

چو می بینم بخواب این نقشها چیست — نگه دارندهٔ این نقشها کیست

جواب

چو گردد خواب با فکرت بدیدار — دران ماندت شود جانها خریدار

در حکمت آن جهان

خدا کانه زمین و آسمانست
درستی را بدین قایم ندیدیم
چه طرفه گر سخن سربسته دارد
رصد بنمودن آن معنی محالست
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
بگرد و گشت تو بارده می ساز
بدانی خود که چونی وز کجایی
چو در صافی و چون دریا عجب کار
نگوید کس چنین رفتم چنین آی
که تنگ آن جهانست این جهانی
و گر آتش در آب آری بمیرد
سوالی زیرکانه کرد سختش
بگو تا جان چندین کس کجا شد
ولی جان بی جسد دیدن محالست
فلک را جنبش پرکار کردی
نه نقش کالبدها هست باطل
خیال مرد را مانست بنیاد
بیاد آرم حدیث آن جهانی

جوابش داد پیر دانش آموز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ز نو گر باز پرسند آن نشانها
کسی گو با دنا را قصه دو دوش

جواب

بیا دی هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذرد زین تخت آباد

که ای روشن چراغ عالم افروز
ولایت داشتی بر بام افلاک
از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
تواند کرد وز دل را فراموش

در کیفیت دور افلاک زمین

دگر گفت ای دور فلک خیز
زمین را با هوا شرحی برانگیز

جواب

جوابش داد به گر بند بر سی
مرا با دیت گر یادی بلرزد

زمین خاکی که او خاکی بیرزد
جهان را دو که این بطن زمین بود

زمینی و هوایی چند پرسی
زمین آخرت بطن آدمی بود

در سؤال طبی

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه بیاموزش یکی بند

جواب

جوابش داد کای باریک بینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست
ز بسیار و ز کم بگذر که حاجت
یکی کم خورد کین جان می گزاید

خدا آن نکته را با خلق گفتست
که دار اعتدال اینت تمامیست
یکی پر خورد کین جان می فزاید

بیا شام و بخور خوردی که خواهی
دو وز یرک خوانده کاندر دیاری
چو بر حد عدالت ره نبردند

جهان جان و جان آفرینش
که بسیاری بسی کار دنیا هی
رسیدند از قضا بر چشمه ساری
بخوردی و سیری هر دو مردند

در کیفیت مفارقت روح

دگر باره بپرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

جواب

جوابش داد گزر اهی ندیده
شنیدم چار موبد بود هشیار
درین مشکل فرو ماندند یکچند
بسی کوشند که بیرون آورد رخت
دوم موبد بتصری کرد ماتند
زمانه در دست و بازوش گردد

که از تن چون رود جان خردمند
ندارد سود دل از کوشیدن سخت
که بر گردون کشد گیتی خداوند
وز آنجا در حضرت پیش گردد

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
چو از خواب اندر آید تاب دیده
از و شخصی فرو افتد گران سنگ
شکنجه گر چه پیچش را کند سست

نشاید گفتن الا از شنیده
مسلسل گشته با هم چار هم چار
در اندازد کسی خود را به غرقاب
هراسی باشد اندر خواب دیده
ز بیم جان زند بر کنگره چنگ
کند سرپنجه را بر کنگره چست

همه آخر کار کش بی تاب گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
عروسی در کنارش خوب چون ماه
همه آخر شود دیوانگی خیز
چو می مردند می گفتند هیهات
مگر پیغمبران کایشان امینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت
که شخصی از عرب دعوی کند گفت
جوابش داد کان حرف آلهی
ز زانجم گوید و از چرخ اعلاش
مکن بازیشها با دین تازی
دلی چون بخت پیروزی نمودش
بخواهش گفت کای پیر یگانه
کلیدی کن نه زنجیری درین بند
بزرگ امید چون کلک گشت
نخستین گفت از خود برحذر باش
مو ابسکن گر زیادی بیابد
مکن تا در عمت ناید درازی
سمانا داش بینی وقت بیرنگ
نخود گشتن تو آن زین خاکدان رست

هم او هم کنگره بر تاب گردد
در آویزد شبان با او به پیکار
شبان را گر دباید چرخ بازی
بد و دیوانگی دریافته راه
گریزد مرد از و چون گور از شیر
گزین بازیچه دور افتادست ها

بسیم موبد جهان زد داستانی
کشند گرگ از یکی سو تا تواند
چهارم مرد موبد گفت کین کار
نه بتوان خاطر از خویش پرداخت
درین اندیشه لختی قصه راندند
ز هر ده هر کسی کاف سانه راندند

که با گرگی گله راند شبانی
ز دیگر سو شبان تا زود ماند
بشخصی ماند اندر حجله ناز
نه از دیوانگی با او توان ساخت
ورق ها دیده حرفی چند خواندند
نه پرده راز پرده کس نداند
بنا محرم نگویند آنچه بینند
ملک پرسیدش از تاج رسالت
ببست دین او از دین ها حجت
برون از گنبدست آواز این مرد
بیم زان پرده چون گویم این راز
چو اندام کتاب از آتش تیز
در گنج سخن بر شاه بگشاد
بفضی ده هزار نوا ای
فرو خوان از کلیله نکته چند
چهل قصه بچل نکته فرو گفت
چو کاو و شیر به زان شیر حاجت
گزان طبل دریده خواند روباه
که با تو آن کند کان زاغ با مار
که با شیر زبه چو گرد خرگوش
جهان کان خورد مرغ از موج دریا

سوال از احوال پیغمبر ما محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

بروست از سپیدی و زسیاهی
که تشنه این و او شاگرد تیاش
که حق دینت و با دین منت بازی
صلای احمدی روزی نمودش
ندیده چون تو یی چشم زمانه

بگسند در کند با تو م نا و رد
کند بالای این نه پرده پرواز
بجوشید از نهیب اندام پرویز
چو شیرین دید کان دیریسه اسپاد
چو بر چهره و گشادی گنج گانی

گفتن بزرگ امید با شیرین چهل قصه از کلیله و دمنه بچهل نکته

که از کی گزین کاری نیاید
چو زاهد ممسک با خرقه باری
که ماهی خواره دید از حیل خرچنگ
جهان کان پیر ماهی را فت شست

ببنییس آن توانی خواند این راه
مخور بر خانه کس هیچ زنهار
ره به خواری مکن این پند بنیوش
بچاره کین نتوان جستن ز اعدا

شغال گرگ و زاغ این ساز کردند — که از شخص شتر سر باز کردند
بسا سر کز زبان زیر زمین شد — بطا نرا با کشف فضلی درین شد

ز نا اهلان سمان بینی گران بند — که دید آن ساده مرغ از کبی چند
بحیله بال بر دم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مرد نادان

چو بر دانا کشایی حیله را در — چو غوله زر کشی در سر کبی سر
ز دانا تن سلامت بهره گردد — علاج از دست نادان بر نگردد

ز بیماری بدانایی ده تن — چو آن بیگانه مرد از آتشبار زن
بدانایی توان رستن ازین دام — چو آن مرغ نگارین رست ازان دام

مکن شوخی وفاداری بیاموز — ز موش دام در زاغ دمن دوز
سر بیک چون گشت کس به بیداد — که موشش را به اد چو برد از زاد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر — که بر دل خرج باله تیز بند تیز
رها کن حرص کین حال محروم — نسازد با خرد چون زاغ بام

مبین گر خورد بینی خصم را خورد — ز پیلان بین که خرگوش ابت خون ریز
ز حرص خورد باید روی بر تافت — ز روزه گربه روزی بین که چون یافت

کسی کین گربه باشد نقش بندیش — نهی داغ سگی بر گوسفندش
ز فتنه با وفا کن روزی در دو نی — چنان کز بیم دزدان زن ران شوی

رهی چون باشدت با خصم ناورد — چنان کز دیو دزدان پارسا مرد
چه باید خشم و دل را تخته بر دوخت — چو نجاری که لوح از زر بیاموخت

اگر بد نیستی باید مشو یار — چنان کز موش نسل آدمی سار
بو اگستن توان زین خاکدان رست — که کبی بدین فن زان کشت زربست

چو خر غافل نباید شد ازین راه — کزین غفلت دلش را خورد درو باه
به ار بر خد آن زاهد کبی پشت — که دراسپوی این رای که کشت

حساب شبهای گرسنه پیش — چو زان حلوای نقد از سیر دردیش
جیل بگذار مشو زان جیل باشد — که موش آهن خورد کودکی برد باز

خوشش دو که بر جا دو نشانی — بدان تا باش جا دو پور دانی
بهشیاری رهان خود را ازین جار — چو موش آن گربه را از دام نماز

برون رو تا نه زنی ساپی درین بند — چو مرغ فیره زین فتنه چند
بصدق این توانی شد ز شمشیر — چو آن زاهد شغال از زخم آن شتر

بخوبخواری مکن چنگال را تیز — کزین بی تجربه گشت آن خونریز
مزن بی پیش بینی بر کس انگشت — چنان کان زرگبو نجه را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار — نیکی برد جان سیاح ازان بار
بقدر هر د شد روزی نهاده — ز بازرگان بچه تا شاه زاده

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج — دل خسرو صادی گشت ازان پند
پشیمان شد ز بد عهدای بیداد — سرای عدل را تو کرد بنیاد

گوینده گوید سخنی چند در حکمت

دلا گر روشنی شمعی برافروز — ز شمع آتش برچینیدن بیاموز
میار از خاطر آتش بر سخن — در آتش خانه خاطر ستکی
من خاکی درین محراب هیچم — چو نوصد را گلگت کوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد — چه گویم چون کشم دامن بگیرد
منم دانسته در بر کار عالم — بتصریف و نخواهم از عالم

همه رنج فلک جدول بجدول — باصطرلاب فکرت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را — که معلومش نکردم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه گلشن — نگیم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف شد — نخستین جنبشی کامد الف شد

بران خط چون دگر خطی بر کار — بسیطی را دو روی آمد پدیدار
سه خط چون گرد بر هم گر بجیلی — نخستم افتاده شد شکل بسیطی

توان دانست عالم را بغایت — بدین ترتیب اول تا نهایت
چو بر عقل این نمودی گشت ظاهر — بیک یک می دواز اول تا آخر

خدایست آنکه او ظاهر نزد — وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش از اهل بینش — نیک باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی — خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آینه پیش — فلک چون بدان دوری ببینش

تو آن نوری که کم نور تو شمع است — نمودار دو عالم در تو جمع است
نظامی پیش ازین راز نهانی — مگو تا از حکایت وا نمانی

شکایت کردن خسرو با بزرگ امید از فرزند خود شیرویه

چو خسرو تخته حکمت در آموخت — بآزادی جبا تا تخته بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش — چو شیران انجمن دیر و بیباکش
خری خرمغز و مغزی پر ز خر جنگ — وزان دلتنگ ری اماخ د

شنیده روی و ازرق چشم و اشتر — سزاوار خم گل نه خم زر
شنیدستم که آن فرزند قتال — دران طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بود دمساز — که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش — ز دولت یا ز دانش بازدیش

سرای شاه ازو پر دود می بود — وز و پیوسته ناخشنودی بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند — دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ازین ناخرخ اختری برآسم — فساد طالعش رای شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش — چو گرگ این شده بر ما در خویش

ازین ناخوش نیاید خصلت خوش — که خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه کس را دلکش آید — همان گوید همه کو را خوش آید

نه با فرش همی بینم نه با سنگ — ز فر و سنگ بگریزد ز سنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان — زمین زاده و لیک از من گریزان

سرم تاج از سر افرازان ربود — خلف بس ناخلف آید چه سود
نه بر شیرین نه بر من مهربانست — نه با شیرین که از شیرین زبانست

بچشمی بیند آن دیوانه پری را — که خر در پیشها پالان گری را
زمین بگذار که من خود کرده بارم — بلی مارم که چون اژدهه دارم

نه مرزن زن بود مرزاد فرزند — نه هر خاری گل آرد در بن قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی — ز خویشان پیش دارد آشنایی

بسی زاده که گشت از اکو وزاد — بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای شاه شاهش — دل نیکت ز هر نیک و بد آگاه

نشاید خصمی فرزند کردن — دل از پیوند بی پیوند کردن
گرفتم کین پسر در دست — نه آخر پاره از گوهر تست

کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو ازان آمد لگدخوار / که دارد دخته خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش آمد / ازو هم زر بود کارایش آمد
اگر توسن شد آن فرزند گستاخ / زمانه خود کند رامش بناخوش
جوانی داردش زینسان [illegible] / ببیر توسنی گردد فراموش
جهان افتاد ازان پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی / کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو شیر بست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می بر کاس بیداد / ز دور او در رشته را با سر بیداد
بران بگذشت آخر بند کردش / بکنجی از جهان خورسند کردش

نشستن شیرویه بر تخت پادشاهی و بند کردن پدر را

دران تلخی جهان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که اندر بند گفتی هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتا میندیش / که روزی هست بر کس را فرا پیش
بر آنکو نحل تر باشد ز زنجیر / نگارا گفتن نه و خوشتر ز تدبیر
چو از زلزله گردد بد و بیم / از افتادن بلند انرا بود بیم
بران تخته که دندانش بزرگست / بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد بر اندود / بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دینی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکرلب نیز ازو فارغ نبودی / دلش دادی و دولت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند / که با او سر نباید برد در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدید است / چو وا بینی نه قفلست آن کلید است
نه هر کو رنج او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بداناهی ز دل پردار غم را / که غم غم را کشد چون برگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه / منقع نیز داند ساختن شاه
ولی چون جاه بخشت آب گیرد / جهان از آهنی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رائی / سیه کافور و عامی روشنائی
بباید ساخت با ناخوشندی / که از زرد کاوریشی ریش خندی
ستیزه روزگار از خشم بنشست / ازو دوری طلب کارام بنشست
دو کس را روزگار آزرم داد است / یکی مرده دگر کو زن نزاد است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی در خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو به خسرو چون فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیی نماند با تو مخروش / جهان بندار کافتد باری از دوش

ز نو تا پال ماند یا تو مانی / بس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او سازی بربست / ز درد گوشمالش پاک برست
چه ملکست این که چون ضحاک خونخوار / ستم از پشت تو انگیزد دو مار
بشهوت پاره کز پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
برین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب پشت واری
بعس و ستردن بین که رستند / که بر پشت و شکم خیری نبستند
گرت عقلیست بی پیوندی باش / بد انجست هست ازو خورسند می‌باش
نه زین تر ز خورسندی جهانیست / نه به ز آسودگی نزهت سرایست
چو نانی هست و آبی پای در کش / که هست آزاده طبعی کشوری خوش
بخورسندی بر آور دست از پستی / بلای حکم اندر پیر پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخورسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه / بر و از قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / تر آن به کز و در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران می‌گیر باری
چو در بندی بدان می‌باش خورسند / که من گنج بود گنجینه در بند
وگر در جاه یابی پایهٔ خویش / سعادت تا نه یوسف نه بیش
درین دریا که لب بر زهر دارد / درانکس راست کو این بهر دارد
چو بالایت بباید زیر شو زیر / که به باشد دم شیران دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو دری ای عجب کم قدر داری / تو بی خود گرد عالم صدر داری
دل عالم مبین در خود مبین خود / بدین همت توان گوی از فلک برد
جهان خوان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دلشاد باشی / ز بند تاج و تخت آزاد باشی
وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز می‌برد / بدین افسانه خوش خوش روز می‌برد
جهان بشکفت کامد فتنه در بست / سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی سیم گون دست / ز زنجیر و رسن بر چهره می‌بست
شگفت ساختهای بید سایش / همی بوسید و می‌مالید پایش
حکایتهای مهرانگیز می‌گفت / که بربانگ حکایت خوش‌تر آن خفت
بهر لفظی دهان پر نوش می‌کرد / بر آواز شهنشه گوش می‌کرد
چو خسرو خفت و کمتر شد خوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و ز چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبودش در سرشتش هیچ مهری

کشتن شیرویه پدر خویش خسرو را

چو قصاب از غضب خونی فشانی / چو نفاط از برون آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت در خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / که من مرده شوم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / ببر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست / بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ آید نه گل بیند نه گلزار
چه گویی در غم گل چون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه گشته چون آب / درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که تختش بار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد انبار / بخون گرم شاهنشاه بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید او بر دشت
ز شب می جست نور آفتابی / دریغا نقش آمد بر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون آلود می‌ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان نزلی که شاهان را طرازند / بسازیدش کز آن بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آراسته خشت / بکافور و گلاب اندام را بهشت
همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه شیرین را ببایست / ولی حورا زبانی را نبایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر بر کروش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین آن حکایتها نیوشید / چو سرکه تند شد چون می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهان زان کشتنی دل پر فریبش
پس آنگه بر چه اسباب خسرو / ز منسوخ کسی تا دینهٔ نو
بخرومان و نخجاجان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

تعزیت داشتن شیرین خسرو را و کشتن خود را از بهر او

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از حبش کافوری برد / شد اندر پنبه ره کافوردان خورد
ز قلعه زنگی درماه می دید / چو سر در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهد از عود قماری
گرفته شاه را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بخسبانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر تخت شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته تاربد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
بآوازی حزین افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو دنیاش خوانند / کی پرویز و که کسریش خوانند
چو در راه رحیل آید روارو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می شد / کسی کان فتنه دید از دست می شد
گشاده پایهٔ میدان سمندش / گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را خود آن گمان بود / که شیرین را برو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می شد آن ماه / بدیشان تا بگنبد خانهٔ شاه
میان دربسته شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد شه شیرین دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بآیینی که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
به بر خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساند آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
کالبی تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است / بسا دیبا که شیرین در نوردست
عماری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین دلشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمینها / عروسان را بدادا این چنین داد
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزانجا بازپس گشتند غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که بر خاک درشت / کسی از بهر کس خود را نکشت
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد در این شغله ایام / که یک یک بازستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی باغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین حبس که محکم شهربند است / نشان ده گردنی کو بی کمند است
نه در چیز نتوان پرواز کردن / نه بتوان بند چیزی باز کردن
درین حبس گشایش چون نیابیم / چو بگشادش کسی ما چون گشاییم
همان به که ماند زین خط خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک

حکایت

شنیدم من که افلاطون شب و روز / ز گریه داشتی چشمی جگرسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بران روز جدایی
رهی خواهی شدن گر دیده را هست / به بی برگی بره کان رود از دست
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می‌ستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ است و شیخ راه نو پس / از او پرس آنچه می‌پرسی از کس
سخن از نسل این پیر کهن نیست / بر پیلان و بالت این سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پای است / نفس یک یک چو سوهان بند سای است
برین زرین حصار آن شد برومند / که از خود برگرفت این آهنین بند
که مال و ملک و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور
دو وندان بمرمان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند / ز تو هر یک بجای باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب مستی / تو بی‌ها خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که از هر کارگاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
ازین مستی خیال کاروان زن / عنان پستان علم بر آسمان زن
جدا این خصمان که از یادت برآیند / بدین کارند کز کارت برآیند
چو عیسی خر برون ران زین نهی چند / بمان دریای کاوین خر نهی چند
ازین خر بس مخور زیرا که کاو بس / بروی لرز و بر خود نیز می‌ترس
بیا نشنه که بر پندار که بود / فریب شوره گردش نمک بود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت / که رنجان را ز ترس باز نشناخت
درین نه گاو کشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن بریوار
اگر زیره شوی چون نان گاوی / درین خر نشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرای است / کمر بسته بگردش اژدهایی است
چگونه تلخ شود عیش آن مرد / که دم با اژدها می‌بایدش کرد
چو بیژن زین شبستان رخت بربند / حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدایی / نه زین هست اژدها یابی رهایی

بملکی در چه باید ساختن جای / که غل در گردن و کنده بر پای
چه داری دوست آنکش دوست مردن / بدشمن زو کسی باید سپردن
بجرأت شو گزین دیر سیلی / شود عیسی بجرأت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار / کادب را در عوض پشت باز آر
ازان جنبش که در نشو نبات است / درختان زاد و مرغان را حیات است
درخت آنگه بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخچیر دانی
علم بفکن که عالم تنگ باب است / عنان برکش که مرکب لنگ پای است
مده گر عاقلی پرواز خود را /
زمین کز خون ما باکی ندارد / بتابش نه که جز خاکی ندارد
دلا بنشین که یاران برنشستند / بنه بر بند که ایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان در بماندن / بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / برو بر غوطه ده دم بر میاور
بدین خوبی جهانی کاد زمین راست / اگر بر آسمان گردد زمین راست
بنز ساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ
بی غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
بسا پیکر که گفتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی
جوانمردان که ره بر رنج بستند / ز جان دادن بجان آهنگ بستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن او مرد خواهد
نمانی گر بمانی خو بگیری / بمیران خویشتن را تا نمیری
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاک است / ندانم کین چه دریای هلاک است
که دیدی کامد اینجا کوس و پیلش / که بر نامد بشستی کوس رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چو پیش آرد جهان کان بر نگیرد / چه افراز در بان کان در نگیرد
درختی را که بیند تازه بیخش / کشد روزی بخشکی چار میخش
بهاری را که بد کشور فروزی / بیادش برد بادی ناگه روزی
دهد پستان و عاری ندارد / بخود داد و پسند کاری ندارد
جهانهای این نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
کمر در پای کرم دور کینه / شکسته گرد این سبز آبگینه
بده دنیا کمین از بهر صحبت / دهد این چرخ پیچان چرخ صحبت
جهان بین تا چه آسان میکند بست / فلک بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهان پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بسوش این گریه را در خنده جویی
ز خود بگذر که با این خارسو بند / نشاید رست ازین سخت آهنین بند
گل سکین شد این ویرانه منزل / درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
بدین افسانه طشت اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی

صفت کنیزک خود کند

سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده به من دارای دربند
برندش درع و ز درع آهنین تر / قباش از پرنیان تنگ آستین تر
سر از گوش در بالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترکزادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویش را در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شادی خند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر از انجمن گردد هلالت / برافروزد ز بدر انجم را جلالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند / تو اسمی خوان که خود معنیت بخشند
قلم درکش بخوبی کان هوا است / علم درکش بعلمی کان خدا است
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

بخواب دیدن خسرو حضرت محمد مصطفی را علیه السلام

چنین گفت آن نکو رای نکو رو / کزان آمد خلل در کار خسرو
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر توسن سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخوبی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پی برنکردم / ازین آیین که دارم برنگردم
سواری تند از آنجا شد روانه / بتندی زد بروی تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد / ز آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از رنجش تا کی بود بیمار / نخستین صبح شب زانده و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانه و گنج / ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و ز جواهر زاب شبینه / ببخشیم آنچه باید از خزینه
وزان بی مایگان را مایه بخشیم / روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا بگنجور همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکارا در نهان بود
بهر گنجینه یک یک رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را نخست از راز جستند / ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از باده گوهر گشت پرنور
ز نه گنجی که پنهان بود دیدش / همان تا قفل بر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی بمهتاب
ز مردم بار جست آن گنج را در / که قفل آن کلید شستن بود در بر
درانجا بود صندوقی ز مرمر / بران صندوق دیگر قفلی از زر
بفرمان شه آن در برگشادند / درون قفل او بیرون نهادند

نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خارا دیدند آن سنگ آشکارا / پدید آمد نهان سنگی ز خارا
طلسمی دید شاه از سیم ساده / برو یکپاره لوح از زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته / ز زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خوانش / گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کارد شیر بابکان بود / نخستین پیشوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبردار / در احکام فلک نیکو نظردار
ز سنت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب کردار / امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ظلمتها برآرد پادشاهی / بشرع او رسد ملت خدایی
کسی را پادشاهی بیش باشد / که حکم و شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه دران صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دیده در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
چو پرسید از مریدان جهانگرد / که در گیتی که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغامبر پاک / کزو در کام عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ / ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / بر اندیشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفتا که ای زیبا نژادی / طراز تخت و تاج کیقبادی
دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار / رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت / گرو بیشینه کردند این حکایت
بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین باری بباید / بدو جای سرافرازی نباید
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
ز بادافراه ایزد رسته گردد / به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکوخواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی / بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت پدیدست
زر و سیم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه تخت او درانوازد

سبب زلزله ملک کسری

چنین گفت آن سخن پیرای شبخیز / کزان آمد خلل در کار پرویز
که در دوری که دوران رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول الله تحیتهای قاهر / نبوت در جهان می کرد ظاهر
گهی می کرد بر را خرقه سازی / گهی سر کرد بر روی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا رازی گفت / گهی سنگش حکایت بازمی گفت
سکونش کوه را بنیاد می کند / بر وزش خاک را بر باد می کند
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
حضورش گنج را ناچیز می کرد / بنیمش گنج بخشی تیز می کرد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر کسی حرزی نبشتن
حبش را تازه کرد از خط خالی / عجم را بر کشید از مشک خالی

نامه فرستادن پیغمبر صلی الله علیه وسلم نزدیک خسرو پرویز

چو او از نام بخشی نامه پرداخت / بهزنام خسرو نامه ساخت
سر نامه بنام پادشاهی / که بی جا بیت او را نیست جایی
خداوندی که خالق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش منقطع ندارد

تصرف را صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر برزانهای کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روا نیست
وگر هر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت ار کیستش پاک
خداوندیش از علت سبب نیست / ز دو کبر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
بسیمرغی دهد قلاب کاری / دهد پروانه را اقلیم داری
سپاس او را کن از صاحب سپاهی / ثنا سایی بس آن کو راست شاهی
ز بربادی که بی او لب نگردان / ز هر چه آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمایی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو زبان رانی و فرمان خدا راست
خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی از خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / مبا دعوی که رفتی در خدایی
کسی داند که مشتی خاک مجبور / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
ببین در خود که خودبین را بصر نیست / سر بین شو که خودبین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون بنیاد / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وزین ربع مسکون آنچه خوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مداین هست شهری
دران شهر آدمی باشد ز هر باب / تو بی زان آدمی یک شخص درخواب
قیاسی باز گیر از روی بینش / حد و مقدار خویش از آفرینش
بهر سن تا بیش تعظیم آیی / چه دارد آفرینش جز تباهی
ترکیبی کز بنیان پایمالست / خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدا یست / نه بر جای و نه جا جنبد جایست
خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن

چو طاووسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی مجمری بر دود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده وین هست ناخوش / مسلمان شو چو سلمان کرد از اتش
چو نامه ختم شد صاحب نبردش / بعنوان ار محمد ختم کردش
بدست واشتی جلد سبک خیز / فرستاد آن وشیقه سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / زکری بر کشش آتش فشانی
چو عنوان نام عالمتاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید آن سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
گراز سر که او با احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / بر حجت پای خود را گرد خاکی
ازان آتشکده وان بی دل و داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز کری آن چراغ کردن افزار / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
زنیجهای شرع مصطفایی / برد آشفته گشت آن پادشاهی
سر برش را سپهر از پیش برداشت / بسر درگشتش شمشیر برداشت
برآمد تا که از گردون طاقی / از ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زامن بود بسته / درآمد پیل و آن پل سد شکسته
بدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب دینار / عقابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیدت را بدین خواری شکستم
دران دولت زمنجهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
اگر چه شمع دین نوری ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی سنجری کز بیم واستید / قلم راند با فریدون جمشید
زهی گردن کشی کز بیم تاجش / کشد بر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که بیرون جنیست / زمانی تا به او را طلیست
زهی بدری که او در خواب خفتست / زمین تا آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرهنگان ابرار / سحر را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش

صفت معراج پیغمبر علیه السلام

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق رو آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش بگرا ز لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر / نه باد از باد آذر رفشان تر

چو دریای ز گوهر کرده زینش / شکسته دهم کس زور بن نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براندن تیز و در بیرون شدن تیز

وشاقی تنگ چشم سخت خرگاه / بدان جنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه پر بریده / بااقصی الغایة اقصی رسیده

نموده انبیا را قبلهٔ خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

برون رفته چو وهم تیزهوشان / زخرگاه کبود سبزپوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحلگاه قطب آورده کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر فکرت کشیده
بحر کهکشان پیشش بر آتش / درخت خوشه جوزا شتیاقش

رجم بر مادران دهر بسته / زحیض دختران نعش رسته
زر نعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

بر تیغ بر کمان آسمان تیر / زجعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در خواب خورده / چو یونس وقفه در آب کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بنیزه نسر طایر بر فشانده / وز او چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز اخضر / فکند از سر عتش هم بال و هم پر

چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد بمیکاییل و بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

بر رفرف برد و بر طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند

چو پوست آسمان از فرش برون / باستقبالش آمد عرش تا عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سرای قاب قوسین

جهت را جعد در جبهه شکسته / مکان را نیز برقع بار بسته
قلم برقع ز روی خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی‌نشانی / پدید آمد نشان بی‌مکانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید / خداوند جهان را بی‌جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی بر آورد / ز هر مویی تنش چشمی بر آورد
درین دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بر آن حاجت که مقصود است در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد با زبس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

در خاتمت کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نبینی دانه چون در پرده آید / ز افتادن چگونه بر سر آید
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی / چو خوشه سرکشی گز پا در آیی

مدارا کن که خوی چرخ بدست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گردی باد / دوا مسعود شد با دردی باد

طبیب روزگار افسون فروشست / چو زراقان ازو دو رنگ پوشست
گهی نیشی دهد گه نوش اعصاب / گهی ترشی دهد گه دفع صفراب

علاج الراس او انجیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاووش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو زعلت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میزار دین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

درین رقعه که شطرنج زمانست / کمینه بازی بین الرخانست
دریغ آن شد که در لعب خطرناک / برابر میشود رخ با رخ خاک

درین خیمه چه گردی بند برپای / کلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین باتیلهٔ تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در نه که چون رفتی رسیدی / سمان انکار کین ده راندیدی
اگر عیش است صد تیمار با او / وگر برگ گلی صد خار با او

به تلخی و بترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با کرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد درد و درمان / ز کرکان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کوچ گاهست / ولایت نیست این زندان و چاهست

زکرمایی چو آتش تاب گیریم / جگر در توی برف آب گیریم
چو سوی برف ریزد ار برزیم / همه در سوی دام و دد گریزیم

بدین پایه کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنم انکه بهر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر تن موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

بهر آیینه عدلست شاید / که از تو هرچه بیند وا نماید
منادی زد جهان زان هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

سران سنگی که در دریا دکانست / در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین نتابست / کجا دانیم کین گل یا گیاهیست

چو عیسی هر که دارد توتیایی / کند تا روزنیخ سرکیایی
گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو مرگ آید بجا لینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد

جهان بر خسرو شیرین نه بند / نه بر فرهاد کش کوه و کمر کند
همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز تخت رست سر کو چشم در بست / بدان تدبیر طوبی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لبادت را جان بر کار بندد / که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه بنداری گزینیان بهت خوانی / بود سو توف بندی و استخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماندن آخر جاودانه / درین نه مطبخ غم چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر / نهانیها شود از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گردون که بینی / جز آن قالب که در قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / دراینجا جو که آنجا جز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی / بسا درها که یابی از معانی
نو آیین پردهٔ بینی دلاویز / نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار و گونهٔ زرد / کند رخسار مرواریدها زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد / چو دقیانوس گنجی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال / نزد در خط خوبان کس چنین فال
چو دانستم که دارد هر دیاری / ز مهر من عروسی در حصاری
طلسم خویش را از هم گسستم / بهر بیتی نشانی باز جستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست / نه بیند مهرجانها درین پوست
اگر من جان مجویم تن اسیرست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس بیگناه خود نباشد
یکی آن کز معانی بی نصیب است / بداند کین سخن طرزی عجیب است
اگر شیری غریبا زا سبکن / غریبان را سگان باشند دشمن
چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
زمین گر کودکی شمعی بر افروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت
که گرد در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
اگر سنگی دمن در کاس من زد / دری شد چونک در الماس من زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش جنیبت می کشم پیش
که این بی پرده را موزون کنم ساز / که آن بنجشک را گوییم زهی باز
زهر زاغی بهر حشمی بخویم / بهر ریبی جراحی بکوشم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان ز بادی
ز هر کشور که بر خیزد چراغی / نهندش روغنی از هر دماغی
که اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افتادند کافور
من از دامن چو دریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداخته چون خشمناکی / کلوخ انداز ما گرده ز خاکی
چو گاوی در خراس افکنده پویان / همه ره دانه وا او دانه جویان
چو برقی کو نماید خندهٔ خویش / غریو آب میسوزد در آتش
دهان وصل شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
شکر زری بباید خریدن / بس از نکته دشنامی شنیدن
چو گنجست این دل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای حلقه دربانی کند مار
برین طاوس و ماران بهره باشند / که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نکا بگذشت این نقش دمساز / بدر هندو و ما در ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی واژدهایی
دری بر فرق دریای نهاده / چراغی بر چلیپای نهاده

دری بر فرق دریای نهاده / چراغی بر چلیپای نهاده
تو بر دار و دریا دار ما کن / چراغ از قبلهٔ زنساخه کن
ببین کالنسکی را رهنمونست / عبارت بین که طلق اندود چونست
عروس بکر با تخت و با تاج / سرو بن بسته در توحید و معراج
خدایا هرچه رفت از سهوکاری / بیامرز از کرم کآموزگاری
چو داد اندیشهٔ جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت فراغم

در وصف حال خویش گوید

ز هر عقلی مبارک باد دم آمد / طریق العقل واحد یاد دم آمد
شکایت گونهٔ کردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد در تیغ کاغذ کار زودم
شکایت چون برانگیزد درویشی / که ماند بی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست / ز مه بگذشت سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی / رسانیدش بچرخ از سر بلندی
بذیرفتند چندان ملک و عالم / که باور کردن آمد از محالم
بسی چینی پریزاد بریده / بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان خنکی خرام خسروانی / سراپا زر و طوق گرانی
بتر شد نعم حدیث از گنج مبرت / غلام از ده کنیز از پنج هیرت
پذیرشها نگر در کار چون ماند / ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت بردا / زمین گشته راند روده بکداست
بدین افسوس می خوردم دم در / زدم با خویشتن چون شمع سیبی
که ناگه یکی آمد نامه در دست / بتجیلم در و دیوار داد و پشت
کهی روزی سفر کن رانک آزاد / بسی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواند که بیند روزگی چند / کلید خویش را بگذار در بند
مثالم داد کز توقیع شاه است / همه شحنه همت بود در راست
مثال شاه را بر سر نهادم / سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
ز دو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم بپشت بارگی پای
برون رفتم سوی صحرا خرامان / گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تنگتر بودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب پریدم
همه سجده می بردم قلم وار / مبارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل گران ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی باز خوردم / شکرانه دعایی ساز کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / ز لطف شاه می دادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصدی شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شد از صراف جوهر دانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
شمس الدین محمد گفت بر خیز / بیاد آن شب خیز را تیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بارگاه شاه بردند / عطارد را نزد ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را تاج کرده / هزار سرهنگ خاصش در سجود
شکوه تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیصر و از تاجابه در تیر
طرفداران ز رستین تا سمرقند / بنوبت گاه درگاهش کمربند
درفشش بر جمله کشورها گشاده / همه ره حمل بر حمل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / حذر جانرا دران در تنگ باری
بدریا مانده موج سیل رنگش / که هم در بود در دل هم نهنگش
سر شاهان قزل شه ار سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی / ز خوش صحنهای می بر بحر کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده / بریشم بوسش پیراهن دریده
برآوازه مغنی بر سرودی / براهنگ دگر بسته درودی
نواها مختلف در پرده سازی / نوازش مختلف در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان باده در دست / شهنشه خورده می بدخواه سرمست
چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی در شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت / نه زان بزمی که زاهد در گله داشت
بفرمود از میان می برگرفتند / بمدارای مرا در برگرفتند
بخدمت ساقیان از دست در بند / بسجده مطربان کرده خورسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است / همه گفتار او یک سر سرود است
بس آنکه حاجب خاص آمد و گفت / درای ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنم لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود سبحان بر گردن خویش / در افکنده فکنده سر دو در پیش
بدان تا بوسم اورا چون زمین پای / چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی / بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج سخنم را گشادند / درستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید / سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را نشاید / وصیتها کزو دلها گشاید
وزان بدله که رضوانش بسندد / زبانی کو بگوش آرد بخندد
بسی پالوده‌های زعفرانی / شکر خنده شان آرد نهانی
گهی چون ابر شان گریه گشادم / گهی چون گل نشاط خنده دادم
جهان گفتم که شه احسنت می گفت / خرد بیدار می شد مغز می خفت
سماع ساقیان از پرده بیهوش / مغنی را شده دستان فراموش
برآمد راوئی برخواند چون در / ثنایی کان بساط از گنج شد پر
چو بر پای ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این مهر بین
بدان تمکین کنون هر جا که هستم / نشینم آنچنان کانجا نشستم
حدیثم چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهان پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده / نگین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت میکرد ارعاشی / ز کار خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی / دران صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی / بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد چنین خوشبو نهالی / نه بلبل زان نوآیین تر نوایی
گشاده خوانده او بیت در بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق انده ده می آید حریرش / هم آتش دایه شد هم زمهریرش
دران پالوده نا پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سواری / که بودش برقع شیرین عماری
چو حلوا لخته در جوش آن چنانش / که هر بیخود دمی گوید العیش
چو بر دندان نگردی حلالش / چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر / حواشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بران نامه که بردی سالها رنج / چه دادت دست مزد آن گوهر گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده بداد از ملک خاصت
چه گویی آن ده دست دادند یا نه / مثال ده نوشتادند یا نه
چو دانستم که دارد فیض دریا / که کرد کار ما زرکان مهیا
همان خاک خراب آباد کرده / ز بند آزاده آزاد کرده
دعایی تازه برخواندم چو بخشش / بگوهر در گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه / زبان زیبای چرخش کردم آگاه
که بس نا فوت آن تاج مکلل / نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده / ز بی مثلی کسی مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند / دعا بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / حدیث خسروم آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون خسرو و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث تخت و بخت است / که از بی نامی آن ترشی نمی خواست
بجای خشت چون دادند بالش / ز دست افراز ترشی رست خوانش
بلی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی به پیشم
گرامی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاجداران از ابتا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاهش دعای نیکخواهان
مؤید نصرت دین کافرینش / ز نام او پذیرد نوربینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد / ابوبکر و محمد هست ازو شاد
شاهی تاج تخت تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
بدانا بیش هفت اختر شکرخند / بمولاییش نه گردون کمربند
ستاره پایهٔ تخت بلندش / فلک بوسه که سم سمندش
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر آنچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رسد درهم نوردم

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند   نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول   بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله   فیض تو همیشه بارک الله
ای هست نه بر طریق چونی   دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده و آرمیده   در کن فیکون تو آفریده
ای هفت عروس نه عماری   بر درگه تو پرده داری
ای واهب عقل و باعث جان   با حکم تو هست و نیست یکسان
ای حاکم عالم تحیر   عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف   ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق   از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیازمندان
ای پرده کش بلند بنیان   در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام   ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توی آن دگر غلامند   سلطان توی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی   از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کآمد از عدد بیش   عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست   کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام   حکم تو زد این طویلهٔ نام
گر هست کره بچرخ دادی   سنتا کره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی   صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی   نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی   کردی چو سپهر بیستونی
هرجا که خزینهٔ شگرفست   قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی   یک نقطه در او خطا نکردی
در عالم و عالم آفریدن   به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی   بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید   از گنج کسی این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی   دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم   اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی   هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک   وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید   این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد   گر پای درو نهد بسوزد
هم تو بعنایت الهی   آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده   با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز نور امید   پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم   بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم هر چیست   وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکوتم   منویس بران و این براتم
چون مرغ عمر چو من خرابی   آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم   و آبی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی   ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز   یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست   آن سایه که او چراغ نورست
با تو چو خاص نور کردم   چون نور ز سایه دور کردم
با هر که نفس برآرم اینجا   درویش وزد گذارم اینجا
در عالمه راز عهد خالیست   الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در جهاتست   عهدش پس مرگ بی ثباتست
چون عهد توست جاودانی   یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم   از عهد تو روی بر نتابم
ای یاد توام نفس نیاید   با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم   این معنیها ندیده بودم
گنجینه کری ز میم کردی   تا باز زمین ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی   آرایش آفرین تو بستی
والنگونه نشانه گاه جودم   تا باز عدم شوم وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم   و آنجا که بریم زیردستم
گر آمد و رفت من درین راه   که بر سر تخت و گاه بر گاه
گر پیر بوم و گر جوانم   ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر دگر دم   هم بر ورق اولین نوردم
ای عقل مرا کفایت از تو   جستن ز من و هدایت از تو
من بنده دل وزبیم تا کیست   چون راه برم تویی چراغم
عاجز شدم از گرانی بار   طاقت نه چگونه باشد کار
ای کوشم و درنتم توان نیست   کازدم توست باک ازان نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر   پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگ در دل من بود که ایسیرم   گر لطف بزیم ز قهر میرم
زان شربت لطف دار پیشم   با قهر مکن بعقبی خویشم
گر قهر سزای ماست آخر   هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست   فتراک تو کی گذارم از دست
آنکه که نفس بآخر آید   هم خطبهٔ نام تو سراید
وآن لحظه که مرگ را بسیجم   هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرده شود وجود پستم   هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم ازحساب هستی   بر یاد تو می خورم [illegible]

در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
جون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست وجویت
احرام شکن بسیست زنهار / زاحرام شکستنم نگه دار
من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی کسان تو دانی
جون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
وآنجا که نهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه تست دست مالم
از عطر تو لاف داستیم / گر عود و گر درمنه ایم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
با غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دست گیر دریاب
برگیر مرا که اوفتادم / وز هر که جهد خود بیادم
جون خلعتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا جند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ اوست مرگ من باد
گر بنگرم آن جنان که رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خورد کهی بخواب کاهی / وز خواب کهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
جون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گرینده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو بینم ابر خیزش / گر قطره برون دهم مریزش
گر صد لغت از زبان برآید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد ز قمر هزار تقصیر
ور دم نزند جو گنگ لالان / داند لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست / در خط ختنی نبشته تست
گر هیچ نبشته بشویی / شوییم دهن از زیاده گویی
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فراز سد تنگ / ایام عنان بتاند از جنگ
ره باز ده از سر قبولم / بر روضه تربت رسولم
آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی

در نعت رسول علیه السلام

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کارد با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی / درنده پسر صبح کاهی
ای سپید بارگاه کونین / نشانه لشکر قاب قوسین
رفته ز برای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز زمین آستان دینت / نه نه که شد آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نونیس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که نه زنده بی تو مرده
ای کنیت و نام تو موید / بوالقاسم وانگهی محمد
عقل ارجه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مویدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرب ولایت جود / مقصود جهان ورای مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجده تو می تاخت / مغرب شدنش بهانه می ساخت
طوف حرم تو سازد انجم / ور بینش چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند جو خاک پستی
الکسیر تو داده خاک را لون / از بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی دگر طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور جوانی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و عمه طغرا
این پنج نماز کاصل تو بست / در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وآن پیر خدای خداترس / با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نور بودند / ریحان یک آخور بودند
زین چار خلیفه شد ملک راست / خانه بچهار حد مهیاست
ز آمیزش این چهارگانه / شد خوش نمک آن چهار خانه
دین را که چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
جون ابروی جفت تو در آفاق / هم جفت شد این چهار در طاق

معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم

ای حلقه دست بند این فرش / یک رقص تو تا کجاست تا عرش
ای نقش معرج معانی / معراج تو نقش آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شب آهنگ
جون شب علم سیاه برداشت / شب رنگ تو راه پرده برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / بروار نوی گرفته پایت
سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای امهانی
جبرئیل رسیده طوق بردست / گز مهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ بجالش تیاقت / در خدمت کمترین وشاقت
در راه جه مشتری بدان نور / از چشم تو گفت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بند کی تو حلقه در گوش
در کوکبه جنیبت غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک درکشیدی / جدول بسپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش / رنق روش تو کرده رامش
بر سقف جهان نشسته تختی / طیاره شدی چو نیکبختی
جایی که جهان یک اسبه راندی / دوران یک اسبه وا بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت نثار توشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ / تخلیش نظر تو مهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم / طاسک بگذاشتی به پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی / هم طاسک مهر را شکستی
طاووس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل زهم رهت بماند / الله و معک ز دور خواند
میکائیلت نشانده بر سر / آورده زخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / هم نیمه رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسپهر سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی زبساط هفت فرشی / با طارم نیک بار عرشی
سبوح زبان عرش باید / از نور تو کرده غسل پایه
از حجله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی زکونین / در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و عور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خواست شد تمامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی از چنانکه خواهی
گل باز شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نشگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / خضرای نبوتست جایت
شد پی تو خلق بر مروت / در بسته تراز در نبوت

هرگز قد تو سر کشیده / دولت قدمش ز در کشیده
وانگه کمر وفات بسته / بر منظره ابد نشسته
باغ کرم از امید بیمت / جزیت ده نامه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته / چون گنج بخاک در نشسته
از سرعه آسمان خرامی / سر بر بگشای بر نظامی
سوتوف نقاب خنده باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سه را برخ برانداز
این سفره ز روی یار برکش / این پرده ز روی کار درکش
یک عهد کن این دو بیوفا را / یک دست کن این چهار تا را
زنگی ز روی سیاه بزدای / آن بند چهار طبع بگشای
چون تربیت جیوه کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خوانده ای ازل بیت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که باغیش بی صرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
همای بما که ما گدائیم / وزنبت کربت شکن جدائیم
ای کار گرانمای از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن

در برهان قاطع درین باب

تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند
در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی نفاق چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بدیع زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کرده آن رام
پرسیدن هر که در جهانست / کز فاقه روزگار چونست
گفتی بسخن که کار بندند / زان قطره چو غنچه باز خندند
من کیسه شکرم در آستینست / دیدم که حریف نازنینست
بر جمله جهان فشاندم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر عشق آفرینش / بردار خرد ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست / مشغول پرستش وجودیست
بی طبل تهی مزن جرس را / بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده مملکت نگاریست
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش ثمر نیابی / کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
ما در نگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آنرا

کین کار و کیا پی از پی چیست / او چیست کیا و کار او کیست
هر خط که درین ورق کشیدست / شک نیست در آن که او پدیدست
برهر چه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدائیست / کین نکته بدوست رهنماییست
کایینهٔ در جهان بدیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محال است / هر دم که جز این زنی وبال است
در هر که نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده و روی و راه دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برسام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او درو میندیش
این هفت پرنده پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند نوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
بس رشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کانرا سر رشته وا توان یافت
سر رشتهٔ قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
گرداند کسی که چون جهان گرد / ممکن که تواند آن چنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست / چون بینش برون از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی / سر بیست ز چشمها نهانی
چندانکه جنیبه راندم آنجا / پی برد نمی توانم آنجا
دل تختهٔ هیکل رقومی / خواندم همه تختهٔ نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم / آرام گهی درو ندیدم
دانم که هر آنچ ساز کردند / دو تعبیه ایش باز کردند
هر چه آن نظری در آن توان بست / پوشیده خزینهٔ درو هست
آن کن که کلید این خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی و زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینهای در داشت / قارون همه زان خزینه بگذاشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه ناپدیدست / این دایره چون خطی کشیدست
وآن خط که ز اوج بر گذشته / عطفیست بمیل بازگشته
کاندیشه چو سیر خطی رساند / جز باز پس آمدن نداند
پرکار چو طوف ساز گردد / در کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
در سلسلهٔ فلک مزن دست / کین سلسله را سر آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار / کو نیز رسید تا آخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده گری نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترا نساخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان

گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن و آواز / بی پرده مزن دمی برین ساز
با پرده درندگان خودبین / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیکنامی

فی الموعظة

تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل چرخ خاک است / فراشش گریوهٔ مغاک است
بنشاند ازین بدان سپارد / گر پایه دهد کجی بیارد
چندان که زمینست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز در درز
کز زلزله کاب سیل خیزد / زین ساید خاک ازان بریزد
جوبی که درین گل خرابست / خاریدهٔ باد و چرخ آبست
وان درز بصدمهای ایام / وادی کده شود سرانجام
چون زلزله ریزد آب شاید / درزی ز خریطه واگشاید
از گوی زمین چو بگذری باز / این نه فلکست در تگ و تاز
هر یک بثبات دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خط
این شکل کری که در زمینست / هر خط بگرد او چنینست
هر دو که زین مغاک خیزد / با یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطواف میل بالی / گردد بطواف دیر خالی
گردنده فلک چو خط پرکار / طیاره نشد مگر بدین کار
ابری که بیاید از بیابان / با مقصد خود شود شتابان
بر لوح صعود خود نکو شد / از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل پی پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده / پس بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ خیلش / دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیطست / میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گر در افق است و گر در اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالاطلبان که اوج جویند / بالا فلک جز این نگویند
بر علم فلک گره گشاییست / خود در همه علم روشناییست
گرمابه خوش است گر بشیری / از چار گهر درست چیزی
اما نتوان نهفتن آن جست / کین دانه در آب و خاک چون رست
گر دانه زمین بجد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر بندپی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان / آغاز سببیت حال گردان
نزدیک تو از سبب چه چیزست / بنمای که این سخن عزیزست
دانندهٔ هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب و ترتیب گذارش آن

روزی بمبارکی وشادی	بودم ببساط کیقبادی	ابروی هلالیم گشاده	دیوان نظامیم نهاده
آیینهٔ بخت پیش رویم	واقبال نشانه کرد مویم	صبح از گل سرخ دسته می کرد	روزم بنفس خجسته می کرد
پروانهٔ کل چراغ در دست	من بلبل باغ و باغ در دست	بر اوج سخن علم کشیده	در درج هنر قلم کشیده
مشتاق قلم ببلبل سفتن	دراج زبان بنکته گفتن	در خاطرم این که وقت کار است	کاقبال قرین و بخت یار است
تا کی ز نفس بهی گزینم	وز شغل جهان تهی نشینم	دوران که نشاط فربهی کرد	پهلو ز تهی روان تهی کرد
بر ساز جهان نوا توان ساخت	کآراست جهان که با جهان ساخت	گردن بهوا کسی فرازد	کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد	جنسی بدروغ بر تراشد	هر طبع که او بهانه جویست	چون بردهٔ گرد دروغ گو نیست
هان دولت اگر بزرگواری	کردی ز من التماس کاری	من قرعه زنان بدان چنان فال	واختر بگرستن اندران حال
مقبل که برد جهان بدرنج	دولت که دهد جهان دهد گنج	در حال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
بنبشته بخط خوب خویشم	ده پانزده سطر نغز بیشم	هر حرفی از و شگفته باغی	افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی	جادو سخن جهان نظامی	از چاشنی دم سخن خیز	سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگافکاری	بنمای فصاحتی که داری	خواهم که بیاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
جو بلبلی بکر اگر نوانی	بکری دو سه در سخن نشانی	تا خوانم و نویسم این شکرین	جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه	آراسته شد بنوک خامه	شاه همه نامهاست این حرف	شاید که در و سخن کنی ژرف
در زیور پارسی وتازی	این تازه عروس را طرازی	دانی که من آن سخن شناسم	کابیات نو از کهن شناسم
تازه دهی غریبی بیت	این سحر زنی رها کن از دست	بنگر که ز حقهٔ تفکر	در مرحله که می کشی در
ترکی صفت وفا ما نیست	ترکانه صفت سزای ما نیست	آن گر حسب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم	از دل بدماغ رفت جوشم	نه زهره که سر ز خط بتابیم	نه دیده که ره بگنج یابیم
سرگشته شدم بدان خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت	کس محرم نه که راز گویم	زان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بر دل من چو جان گرامی	این نسخه چو دل نهاد در دست	در پهلوی دل چو سایه بنشست
دادار سر مهربانی من بوس	کای آنکه بر آسمان زدی کوس	از خسرو و شیرین یاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت	تا گوهر قیمتی بود جفت	این نامهٔ نغز گفته بهتر	طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان	شروان چه که شهریار ایران	نعمت ده پایگاه سازست	سر بر کن و هر سخن نوازست
این نامه بنامه از تو در خواست	بنشین و طراز خانه کن راست	گفتم سخن تو هست برجای	ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست	کاندیشه فراخ و سینه تنگست	دهلیز فسانه چون بود تنگ	گرد سخن ار نشد آمد لنگ
میدان سخن فراخ باید	تا طبع سواری نماید	این آیت اگر چه هست مشهور	تغییر نشاط ازو بود دور
افسان سخن نشاط و نازست	زین هر دو سخن بهانه سازست	بر شیفتگی و بند زنجیر	باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش کردنی ز حد بیش	رخسارهٔ قصه را کند ریش	در مرحله که ره نشد اند	پنداشت که نکته چند راند
نه باغ و نه بزم شهریاری	نه رود و نه می نه کامکاری	از خشکی ریگ و سختی کوه	تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی	تا بیت کند بقصه بازی	این بود گز ابتدای حالت	کس گرد نمش از ملالت
گوینده ز نظم آن برافشاند	تا این غایت نگفته زو ماند	چون شاه جهان همی کند ناز	کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت	وانجاش رسانم از لطافت	گز خواندن او بحضرت شاه	ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد	عاشق شود ار نمرده باشد	یاران خلف خلیفه زاده	کین گنج بدوست سرگشاده
یکدانهٔ اولین فتوحم	یک لالهٔ الغزین صبوحم	گفت ای بسخن تو همتر من	یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین چست	اندیشهٔ نظم را مکن سست	هر جا که بدست عشق خانیست	این قصه بدو نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد	بر سفره کباب خام دارد	چون سفتهٔ خاطرش تو کردی	پخته بگذارش تو کردی
زیبا روی بدین نکویی	وانگاه بدین برهنه رویی	کس در نه بند را فشاندست	زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشید	پیراهن عاریت نپوشید	پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت	کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست	این عذر بر محرم درست	از تو عمل سخن گذاری	از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم	دل سوختنم و جگر دریدم	در جستن گوهر ایستادم	جان کندم و کیمیا گشادم
راه طلبید طبع کوتاه	کاندیشه بدان درازی راه	کوته تر ازین نبود راهی	جایک ترازین نهانه کاهی
بحریست سبک ولی رونده	ماهیست نمرده بلکه زنده	بسیار سخن بدین حلاوت	گوینده ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص
برنارد گوهری چنین خاص

هر بیتی از و چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم
یک موی نبود پای لغزم

من گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد

دخلی که ز عقل درج کردم
در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت اکثر
شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی

بر جلوه این عروس آباد
آباد بر آنک گوید آباد

کاراسته شد بهترین حال
در سلخ رجب بثی و فی دال

تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بعد پانصد

پرداختمش بنغز کاری
و انداختمش درین عماری

تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت خاقان اعظم ابوالمظفر شروانشاه بن منوچهر شاه

دارنده تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران
سرجمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت و جلال و تمکین
یعنی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ابوالمظفر
زیبنده ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه
کیخسرو و کیقباد پایه

شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش

سلطان و بزرگ جز گذشته
یکدانه خلیفه نهفته

بهرام نژاد و مشتری مهر
در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول
شاهیش بنسل در مسلسل

در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل
فرمان ده بی نقیضه چون عقل

گردن کش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیک مردان

رزاق نه آسمان ارزاق
سردار و سپهبد آفاق

فیاضه چشمه معانی
دانا رموز آسمانی

اسرار ده از ده علومش
زیبست چنانک مهر موشش

تا بر نکشد ز جنبشش سپهر
ماندست چو حلقه سر بچنبر

دریا ز خوشاب نام دارد
زو آب حیوة فام دارد

کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته

زین سو ظفرش جهان ستاند
زان سو کرمش جهان فشاند

گیرد ببلارک روانه
بخشد بخراج تازیانه

کوثر چکد از پیام بخشش
دوزخ جهد از دماغ لخشش

خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم ازانست

مریخ بتیغ و زهره با جام
بردست چنین گرفته آرام

زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلیح داری

از تیغش کوه لعل خیزد
وز جام چگونه لعل ریزد

چون بنگری از دو لعل خونخوار
خوابی و سیست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باد باقی

در لطف چو باد صبح نازد
هر جا که رسد جگر نوازد

چون طره برجهش بلرزد
غوغای زمین جوی نیرزد

تا او شده شهسوار آرش
بگذشت محیط آب ز آتش

خورشید بدان گشاده رویی
یک عطسه ز بزم اوست گویی

گفتند که بود تیر بارش
چون نیزه عادیان کمکش

گویند که داشت شخص تیزو
شکلی و شمایلی دلاویز

بر هر که رسید تیغ تیزش
بربسته اجل ره گریزش

زو پیش ز زخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده

چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مهر بکینه شیرگیرست

ارتش زدن حروف نامش
بی نر شده مذهب تمامش

چون مرکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامه زندگی نخواند

چون تیغ دو رویه بر گشاید
ده ده سپر دشمنان رباید

لشکر گره کمر نه بسته
گو باشد خصم راست گشته

صد رستمش ار چه در رکابست
لشکر شکنش ازین حسابست

چندانک وجوه ساز بیند
بخشد نه چنانک باز بیند

بخشیدن گوهرش بکلیست
نه بر غلام خیل خیلست

سنتی چند جهان ندارد
گر خلعت او جهان ندارد

گیرد بجریده حصاری
بخشد بقصیده دیاری

زر با دل او که بس فراخست
گویی نه زرست سنگلاخست

زخمش که عدو بدوست مشهور
زخمیست که چشم بد از و دور

چون سنجق شاهیش بجنبد
فولادی صخره را بسنبد

در گردش روزگار دیرست
کانش ز برات و آب زیرست

قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیست باری

وان بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش فقیرست

با قد کمان آن جهانگیر
در مجری ناوک افتد آن تیر

با گردن نیزه‌اش ار ستیزد
پرویز بقایی بریزد

بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه در آن زره نماند

در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر

بربست بنام خود بشش حرف
گرد کمر زمانه شش طرف

گر دشمن او چو پشه جوشد
با صرصر قهر او نکوشد

آنجا که سمند او زند سم
شیر از نمط زمین شود گم

چون خنجر چرخ گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد

بر دشمن اگر فراسیابست
تنها زدنش چو آفتابست

چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده

چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه کند بروزی او خرج
دوران نکند بها درج

زان جامه که جم بخود ببخشد
او روز بند که صد ببخشد

با جودش اشک تیز باشد
چیزی که چنین حقیر باشد

آن فیض که او بنزدیک خویش
دریاش نیاورد در آغوش

گر هر شه را خزینه خیزد
شاه اوست که زر خزینه ریزد

بابسته آن جهان کند جود کافزون کند شش پل محمود
در سایه تخت پیل سایش پیلان بکشند بند پایش
دریای فرات شد ولیکن دریای روان فرات تا کن
آن روز که روز بار باشد نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از جد و بخت کو چون بود از شاه و بر تخت
چون بدر که سر برارد از کوه صف بسته سپاه گردش انبوه
با چشمه آفتاب روشن کاید بنشاط کاه گلشن
با پرتو رحمت الهی کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آن جهان نور چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که ویس نامم در عشق محمدی تمامم

زان شه که مجددی جمال است
روزیم کن آنچه در خیال است
ای عالم جان و جان عالم
دل خوش کن آدمی و آدم

گفتار اندر خطاب زمین بوس

تاج تو ورای تاج خورشید تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت وازادی مردم از غلامیت
هم ملک جهان بتو مکرم هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شوی از بزرگواریت دولت بطناب خیمه داریت
سیر لغزی تو چرخ را کار کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست چون خوشه و ماه و کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خویی واز با صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیوتست روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساست پیش و پس ملک هست پایست
گر پیش روی چراغ راهی گر پس باشی جهان پناهی
چون شعله پیش او موافق چون صبح دوم منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری حکم عمل جهان تو داری
گویی عملست که نور دیدست از دولت و نصرت آفریدست
آنانک در آن عمل نشینند بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و شرف ذاتی در مملکت تو کارفرمایی
دولت که نشانه مرادست در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت ازو گریزد از سایه دولت تو خیزد
با هر که بحکم هم نبردی بند کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی بریش را در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی بر تخت سواریش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را آباد کنی ولایتش را
گر چه نظر تو بر نظامی افتاده شد از بلند نامی

او نیز که پاسبان کویت بر دولت تو خجسته رویت
مرغی که همای نام دارد چون فرخی تمام دارد
گر مرغ که مهرست رایش بشکفت که فرخست سایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست ور دنفس دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد وز فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خرم از تو معروف مباد عالم از تو
اقبال مطیع یار بادت توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر برج صبحگاهی
بنمود سپیدی از سیاهی

سپردن نظامی پسر خود را بشروانشاه پسر منوچهر

آن گوهر کان گشاده من پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند وز گوهر کان شه سخن راند
کین گوهر را بعقد پیوند در کش به پناه آن خداوند
بسپارد مرا بعهدش امروز گر نو قلمست و من نوآموز
تا چون گرهش کمال گیرد اندر زنهر اقبال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست خردست ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکست جسم ملکست و جان ملکست
از یوسف هفت نرم به مهد هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشان و نو مهر فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی مغز ملکان بهوشمندی
میراث شهان هفت کشور منسوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و سجده تاج کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی فشانده از تخمه کیقباد مانده
شروان ز تو شیروان جلالت خسرو ز تو خیزران عدالت
در مرکز خط هفت پرکار یک نقطه تویی نشسته برکار
ایزد بوجودت پناه دارد از چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدای امید واری کز غایت ذهن و هوشیاری
الحاح رساند از عنایت کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی ناید ز قران هیچ عهدی
گر در بدرش نظر بیاری تیمار برادرش برادری
از راه نوازش تمامش رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشیم سرپیش و نظر ز پیش باشیم
این گفتم و گشت قصه کوتاه اقبال تو باد و دولت شاه
این چشمه گشاده باد ازین نور وین سرو مباد ازین چمن دور
مادام بشاه پشت بسته پشت و دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اعلام سپاه اوج منظر / افروخته باد ازین دو گوهر

اندر شکایت حال خویش

برجوش دلا که وقت جوش است / گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز
نعمت خور دست رنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که آنم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کآیینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
نطقم اثر آن چنان نماید / کز کام اصم زبان گشاید
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه ز دور کار من یافت
این بی نمکان که نانخوارند / در سایهٔ من جهان بخوارند
افکندن صید کار شیر است / روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من بکام حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو ترا زجایی
زین سو شنود بیادی بیر / زان سوی دگر بیاد گیر
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او ساز کند دغل نمایی
گر ساز کنم قصایدی چست / او باز کند قلایدی سست
بارم چو بنظم قصه خوانم / قصه چکنم که قصه رانم
من فلکه زنم بتا بلی خوب / او نیز زند دلیل مقلوب
آبی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که بود آن نور / از سایهٔ خویش هست مهجور
طبعی که بد و ندارد آزرم / چون خشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جنبش دهان سگ چه باکست
هرچند ز خشم ربنو کوشان / سرخست بزخم خون جوشان
چون بحر کنم گناه شویی / آماده ز روی تلخ رویی
زخمی چو چراغ میخورم سست / وز خنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم
کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در صنعت سکرم بهی نیست / کالا شب چارشنبهی نیست
دزدد ز من بجای مردست / بد گویدم این چه فعل دزدست
دزدان چو بکوی در ستیزند / در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش / بدگفتن من وبال بادش
بینند هنر و هنر ندانند / بد می کنند این قدر ندانند
گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من کدام از شرم / دزد افشره ایست او بی آزرم
نه نه چو بگه به دل گشادست / گو خیز و بیا که در گشادست

آن کوست نیازمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه بزیردستان / کو خواه بدزد خواه بستان
دریا درست و کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت / خوبی به بسنده می توان داشت
مادر که سپند بار زادم / با خر رسپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
والیاس که کالف بری ز لاش / هم نام بدو نه هست نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم ار کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هرجا که رطب بود بود خار
مهراسوری که او جهان داشت / بدنام کنی ز بهر نان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نشاط دودی / می برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است
تا من منم از طریق روزی / تا مور ز من جناح موری
دزدی بخوشاب کس نشستم / شوریدهٔ کارد کس نخستم
زانجا که من حریف جویم / در حق کسی سخن نگویم
توفیق کسی که شیریم داد / لاغیب له دلیریم داد
دانی ز غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نهفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی عیبیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنا نیست / داند که متاع من کجایست
وان کو بکژی بمن کشد دست / خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز تیز گویی / می خورد جگر بتازه رویی
چون گل برحیل کوس میزد / بر دست برنده بوس میزد

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ماورد ز روی خویش می بار / سر نیست کلاه پیش میدار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون چو بچارده رسیدی / چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روز تا روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که نشانه سکالی / از پیر خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گردن نهی ای پسر برین بند / از پند پدر شوی برومند

گرچه سر و سپر و رتبت بینم / وآیین سخن و رتبت بینم
در شعر مسیح و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن طلب بلندنامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه برتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کان سوختست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبت / وان هر دو فقیه با طبیبت
می باش فقیه طاعت آموز / آمانه فقیه حیلت اندوز
می باش طبیب عیسوی کش / آمانه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار کردن / بی کار نمی توان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خورد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور / از صد خرمن گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب ازو بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در یاد کردن گذشتگان و استخلاص ماندگان

ساقی بکجا که می زد پستم / تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
دری بامید آن زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیرت نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاط آن نمودم / امروز همان کسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که چو گنگ آن نیوشد / نطقش بمزاج در بجوشد
گر ما در من ز پیشه گرد / ما در صفتانه پیش من فرد
از لابه گری گر آکنم یاد / تا پیش من آرد آن بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / گردابه فزون ز نقد دردست
با این غم و رنج بی کناره / داروی فراموشیست چاره
ساقی منشین بمن ده آن می / گر خون فسرده بر کشد خوی
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر شد بدرم بنست جد / یوسف بسر زلی مورد
با دور بد او سلی چه کوشم / دو دست بجور چون خروشم

باقی بپدر که ماند از آدم / تا چون پدرانه خواست عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و از نوش / دارم بنفیر بضه من فراموش
ساقی بمن آر می که زینست / می ده که ره رحیل پیشست
آن می که چو شود در سر آرد / از پای هزار پر برآرد
آن خواجهٔ عمر که جان من بود / خالی شده نیش و بال من بود
از تلخ گواری نوالم / در پای گلو شکست نالم
می ترسم ازین کبود انجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین رهی هم آواز / در پردهٔ او نوا همی ساز
در پردهٔ این ترانهٔ تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
ساقی ز خم شرابخانه / پیش آر می چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتست / بیشیره شیرهٔ بهشتست
تا کی دم اهل و اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
نخلی که بشهد خرمی کرد / آن شهد ز روی مهد می کرد
پیله که بر شیمن کلاهست / از یاری همدمان ز داهست
از شادی همرهان کشد سود / آزا که از آن فزون بود زود
در چین نه همه حریر بافند / که حله و که حریر بافند
در هر چه ز اعتدال یارست / انجاش آن بسازگارست
هر رود که با غناپ زد / برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیوتست / پالودهٔ کوزهٔ نباتست
زین خانهٔ خاک بوش تا کی / رز خوردن زهر نوش تا کی
آن خانهٔ عنکبوت باشد / که بند دز خم که خرا شد
گر بر مکی کند شبیخون / که دست کسی رها بداز خون
چون پیله به بند خانه زاد در / تا دوش خواب خوش بهی سر
این خانه که خانهٔ وبالست / بنیاد است که وقف چند سالست
ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنان که حال بردانست / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار مکن سپر کشی میل / کاینک ز نغاسی رسد سیل
گر هفت سرت چو اژدها هست / هر هفت سرت نهند بر دست
بر گر خطری چنان ببنجی / گز وی چو بیوفتی نرنجی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گر بود چنانک یک کام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاک ار چه گهر بسا کنی بیش
هر گوهری ار چه تابناکست / منظورترین جمله خاکست
از دست پدید در سه هم کار / وان هر سه در دست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر / نظمی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست / و آباد کن سرای روحست
تا کی غم نادیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
بر گر سخنی بیاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شدم که پیش خوردست / بند از ره سوز در نوردست
زان روز که نامدست خوش باش / بر خیز و بده نشاط بر لاش
هم برده ق گذشته کن بش / وا کرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی / با هفت هزار سپاس ماندی
چون قامت یار رای عزت / کوتاه و دراز از چه فرصت
آن می که چو آفتاب گیرد / از چشمهٔ خشک آب گیرد
چون گل بگذار بزم جویی / بگذر چو بنفشه از دورویی
اخترت چو مدت اسیری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت
ساقی بصبوح بامدادم / می ده که بخورده نوش بادم
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو سوسن مرده بودن
جایی باشد که خار باید / دیوانگی بکار باید

حکایت

کردی خرکی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را ره دراز است / گم کردن خر ز من چه راز است
این گفت چو گفت باز پس دید / خر دید چو دید خوش بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود / وا یافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمی‌زد آن کرد / خر می‌شد و بار نیز می‌برد
آنجا که حصار بی‌هشانست / انقطاع ده زبون کشانست
بی شیردلی بسر نیاید / وز کاو دلا هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که نشاط و شادی آرد / در طبع بخیل رادی آرد
با این طلب جهان چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چو نهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن / با نرم جهان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر باقی / دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد / بیداد کشی زبونی آرد
می باش چو خار خر به بردوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنست حیف و بیداد / از حیف نمرد آدمی زاد
ساقی نفسی ز غم فرو بست / می ده که بی ز غم توان رست
آن می که چراغ ره روان شد / هر پیر که خورد از او جوان شد
با بانگ دو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / تو کی و بساط گاه جمشید
بگذار معاشش پادشاهی / کاوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
از آتش اگرچه پر ز نور است / ایمن شود آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت / چون نرم نشین شمع شد سوخت
ساقی می مغز جوش در ده / بوسی بصلاح نوش در ده
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش / حاییدن رزق کس میندیش
برگرد ز تخت ازان سگ رای / کافزون نهد از گلیم خود پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد / هنجار ز بال بیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلیح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز

آن می که کلید گنج شادیست / جان دارد و جان کی قبادیست
خورسندی را بطبع دربند / می باش بدانچه هست خرسند
خر آدمیان هر آنچه هستند / بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق کم شتابند / سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری / گوز آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود بلی نواله / بر چرخ رسد نفیر و ناله
وز زانک چو سنگ آب گیرد / چو سنگ تاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور / ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با حملهٔ زنگاب بازی
ساقی منشین که زود دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که به بزم نار بخشد / در رزم سلیح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی / رهوار نزی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب / پایی بسر نمط فرو کوب
در قصر رونده چون فلک باش / کوراه تمام پر خسک باش
گر تو شودت نقطه ای بام / در ابر کشی زبان بدشنام
مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و رو گشادگی کن
چون همه می کشش ار توانی / بهتر چه ز بار کشش رهانی
چون تو ببینی ار سر کار / سخت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یاری کن و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد
زین دام که اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه یکی بدین بلندی / گستاخ مشو ز زورمندی
بانگ پسر دریده چون گل / تا چند شغب کنی چو بلبل
ره بر شکنست سر بیفکن / تیغست قوی سپر بیفکن
تا بار کی تو پیش تازد / سر بار تو چرخ بیش سازد
بیکار بنیت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری
بینی که چو به شکسته گردد / از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی نفسم رسید جانم / تر کن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست / چون بازخوری دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود نگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار / ای پارهٔ کار چون بود کار
بار رخت خود از میانه بربند / یا در برخ زمانه دربند
صحبت چو غله نمی دهد باز / جان در غله دان خلوت انداز
بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب جنازه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

آغاز داستان لیلی و مجنون

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بود است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

حال عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان جهان بکامکاری / قارون عرب بمالداری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو جو مغز در پوست
هرجند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی جو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / جون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که جو سرو بن بریزد / سروی دگرش زبن بخیزد
تا جون بچمن رسد تذروی / سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند / در سایهٔ سرو نو نشیند
زندست کسی در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
می کرد بدین طمع کرمها / می داد بسایلان درمها
نذری بهزار بدره می جست / می کاشت ولی بخن نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هرجه آن طلبی و جون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / جون در نگری صلاح کارست
بس در که بدو نیاز بینی / نایافته به جو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست
هرکس بنگیت بنیت دربست / واگه نه کسی که مصلحت جیست
سررشتهٔ عیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمی زاد / جایی که سبکنی برد باد
خوش باش درین جنین مغاکی / در خاک مکن حدیث خاکی
جون در طلبید از برای فرزند / می بود جو کان لعل دربند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری جنانکه باید
نورسته گلی جو نار خندان / جه نار و جه گل هزار جندان
روشن گهری زتابناکی / شب روز کن سرای خاکی
جون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی / می کرد جو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود زمایه دادن
درو ارش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هرشیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
جون لاله دهن بشیر می شست / جون برگ سمن بشیر می رست
گویی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
از مه جو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته جون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش بنام کردند
جون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
زو عشق بدست آب می داد / زو گوهر عشق ناب می داد
سالی دو سه در نشاط و بازی / می رست بباغ دلنوازی
جون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش

هرکس که رخش ز دور دیدی / بادی بدعا برو دمیدی
شد جشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد برو شب و روز
جمع آمد از سرشت گوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری جند
هرکس ز قبیلهٔ و جایی / جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / جون عقده بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی جو ماهی / جون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو جشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماهی عربی برخ نمودن / ترکی عجمی بدل ربودن
زلفش جو شبی رخش جو باغی / با مشعله انجمنک زاغی
کوجک دهنی بزرگ سایه / جون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهرجه خواهی / لشکر شکن از شکر جه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
محبوبهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ خوی جنبش / وز حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگون نه زخون شیر پرورد / سرمه نه سپاهان درآورد
بر رشتهٔ زلف عقد خالش / آموده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش جو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد بمهر و دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست / در سینهٔ هر دو مهر می رست
عشق آمد و جام جام در داد / جام بدو جام جام در داد
مستی بنخست باده سخت / افتاده زنافتاده سخت
جون آن گل مهره نو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نهاده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی زعلم خواندند / وایشان نفسی بعشق راندند
یاران زصف قبال کنند / وایشان همه حسب حال کنند

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

یاران زشمار بیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشتری رسیدی
کردی ملک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سپر ترنج بازی / کردی زنخ ترنج سازی
جون برکف او ترنج دیدند / از عشق جو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده / نظارهٔ ترنج و کف بریده

شد قیس پس جلوه گاه غنجش ... تا رنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج ... خوش بوی تر از ترنج و نارنج
عشق آمد و خانه کرد خالی ... برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد ... وارد دل شد کی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر نهادند ... در معرض یکدگر فتادند
این پرده درنده شد بهر کوی ... وآن راز خنیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود ... در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا ... تا راز نگردد آشکارا
بند سر نامه گرچه خشک است ... بوی خوششان گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت ... برقع ز جمال عشق برداشت
گردید شکیب تا نکو شد ... واز عشق برهنه را بپوشد
در عشق شکیب کی کند سود ... خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز ... در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر ... چون شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقلش دیدند ... دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار ... در جنبش عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام ... نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا ... می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پای درافتاد ... هم جیب درید و هم خر افتاد
آنان که بنو فتاده بودند ... مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بی نوایی ... می داد بر آن سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند ... از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند ... ز آهو بره سبزه را بریدند
مجنون چو ندید روی لیلی ... از هر مژه کشاده سیلی
می گشت بگرد کوی و بازار ... در دیده سرشک و در دل آزار
می گفت سرودهای کاری ... می خواند چو عاشقان بزاری
او می شد و می زدند هر کس ... مجنون مجنون ز پیش و از پس
مجنون چو فسانه دست می کرد ... دیوانگی درست می کرد
می راند خری بگردن خرد ... خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیمه کرد چون نار ... تا دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد ... با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد ... وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور ... دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بشرک خواب گفته ... ناسوده بروز و شب نخفته
می کشت ز دور خویشتن را ... می جست دوای جان و تن را
می کند بدان امید جانی ... می کوفت سری بر آستانی
هر صبح دمی شدی شتابان ... سر پای برهنه در بیابان
او بسته یار و یار در بند ... از یک دگران ببوی خورسند
هر شب ز فراق بیت خوانان ... پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی ... باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی ... باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت ... چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانک آب در چاه ... می آمد و صد گریوه در راه
پای آبله چون بناز میرفت ... بر مرکب راهوار می رفت
بادا زبس داشت و چاه در پیش ... کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز ... هرگز بوطن نیامدی باز

حال مجنون که در عشق چون بود

سلطان سریر صبح خیزان ... سرخیل سپاه اشک ریزان
متوازی راه دلنوازی ... زنجیری کوی عشق بازی
قانون مغنیان بغداد ... بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس ... رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا ... هاروت مهوسان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت ... دلخوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران ... داورنگ نشین بخت کوران
دراجه قلعهای وسواس ... دارنده پاس دیو بی پاس
دریای ز جوش نانشسته ... مجنون غریب دلشکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده ... چون او همه واقعه رسیده
با او دو سه یار هر سحرگاه ... رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی ... با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن کشادی ... نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش ... لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه ... ساکن نشدی مگر بدان کوه
بر کوه شدی و میزدی دست ... افتان خیزان چو مردم مست
وآواز نشید بر کشیدی ... بی خود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی ... با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز ... در دامن زلف لیلی آویز
گو آنک بباد داده تست ... بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید ... با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت ... خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد ... نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد ... آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب تو از توانی ... از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا در این بند ... معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه ... کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که هستم ... شد چون تو رسیده رد بستم
بس میوه آبدار چالاک ... کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمان صد پشت ... نقمیست کشیده زخم انگشت
نیلی که کشید گرد رخسار ... هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیل گون خسوفست ... هم چشم رسیده کسوفست

آمدن مجنون بنظاره لیلی

هر گنج که برقعی نپوشید ... در بردن او جهان بکوشید
روزی که هوای پرنیان پوش ... خلخال فلک نهاده در گوش

سیماب ستارها دران ظرف / شد زآتش آفتاب شنگرف
مجنون رسیده دل جو سیماب / با آن دو سه یار بار برتاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
جون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار زیست بگذشت
آن دید درو و حیرتی خورد / واین دید دران نوحه می کرد
لیلی جو ستاره در عماری / مجنون جو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی ز خوش جنگ در بر / مجنون جو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی جو قمر بروشنی جست / مجنون جو قصب برارش نشست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بستاره درفشاندن
لیلی جه سخن پری وشی بود / مجنون جه حکایت آتشی بود
لیلی سمنی خزان ندیده / مجنون جمنی خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد / مجنون جو جراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می دوخت / مجنون ز برون سپند می سوخت
لیلی جو گل شکفته می رست / مجنون ز گلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد / مجنون دو سه اشک دانه می کرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببویی / وان راضی ازین بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور جون غریبان
تا جرخ بدین بهانه برخاست / کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی و باز آمدن نومید

جون راه دیار دوست بستند / بر جوی برنده پل شکستند
مجنون ز نشست جدائی / کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان / برخاستی سرود گویان
سگی دو سه در پی اوفتاده / جون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته / در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید / گفتند فسانه جند نشنید
پند ارجه هزار سودمند است / جون عشق آمد جه جای پند است
مسکین پدرش نمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند
در بردن آن خیال بازی / بیجاره شده ز جاره سازی
پرسیدن محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل ببلان عروس داد است / گز پرده جنین بدر فتاد است
جون قصه شنید قصد آن کرد / کز جهره گل فشان بدان کرد
آن در جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یک سر / بستند بران مراد محضر
کان در نسفته را دران سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گروه را رای / کاهنگ سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بدو رسانند
جون سید عامری جنین دید / از گریه گذشت باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با جنین گروهی / می رفت بهترین شکوهی
جون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / آن بذل که بود پیش بردند
با سید عامری یکی بار / گفتند که جه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که پاسخ آریم / بر دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد من آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه که پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر ز ریگ زاد است / بر جشمهٔ تو نظر نهاد است
هر جشمه که آب لطف دارد / جون تشنه خورد بجای کرارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت ببرم بهر جه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در حرم تو در فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
جندانک بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقل که آن برد بهایی / بفروش جو آمدش روائی
جون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین کینه نه بر قرار خویش است / می کوی تو فلک بکار خویش است
گر جه سخن آبدار بینم / با آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمار است / دشمن کابیش صد هزار است
فرزند تو گر جه هست بدرام / فرخ نبود جو هست خودکام
دیوانگی همه نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن / وانگه بوفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نگفت هست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب جه عیب جویند / کین کار کنم مرا جه گویند
باهش بکن این سخن فراموش / ختم است برین و باش خاموش
جون عامریان سخن شنیدند / جز بر شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک جو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا بد ازین عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس خود نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / دیوانه جرا بمی پرستی

بگذار از این خجسته نامان / خواهیم ترا نی خرامان
یاری که ز دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که نه جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از لیلی بند شد پریشان

زاری کردن مجنون در غم لیلی

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه می کند کفن را
آن کز دو جهان برون زند رخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون واشق از آرزوی عذرا / که کوه گرفت و گاه صحرا
ز کاشانه ز خانه رخت بر بست / در کوه چو کبک رحل بنشست
دراعه درید و درع می دوخت / زنجیر برید و بند می سوخت
می گشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشت والی / لا حول لی از و بهر حوالی
دیوانه صفت شود بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت او فتاده
با نیک و بدی که بود درساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می خواند نشید مهربانی / بر شوی ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر باد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن پی / می دید و همی گریست بر وی
او فارغ از آن که مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو در رشته / در زیر دو سنگ خورد گشته
چون شمع جگر گداز مانده / با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ و دردناکی
چون مانع از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست / کای وخ جگرم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی یگانه ره ندانم
نه بر در یار خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
فرزانهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاده شد و شکست بر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کاهم به فسوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند
در من منگر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم / آماج که خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را / در گشتن خود شفیعم او را
گر مستم خواند یار هستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در دست
آشفته نیم چنان به تدبیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویرانه چنان شدست کارم / کابادی خویش خشم دارم
ای کاش که بر من او فتادی / خاکی که مرا به باد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
گر نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من بر آرد

انداز دو در دم نهنگم / تا باز رهند جهان ز ننگم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
ای همنفسان مجلس و رود / بدرود که شوید جمله بدرود
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
ای بی خبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
تا کی ستم و جفا کنیدم / در محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
در گردن خود رسن میفکن / من بر باسم رسن بگردن
دل بردن زلف تو نه زورست / هندو نه که دزد کار کورست
یا دست بگیر از این فسوسم / یا دست بر آر تا ببوسم
بی رحمتم این چنین بماندی / ار رحم ترحمم نخواندی
شیری که نهد گرسنه را خوان / خورده شکند بکاسه دندان
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خوار و خسک تو برگ شمشاد
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من کجایی
یکشب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب کو خطا باش
این گم شده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من بدو ریز
از سایهٔ تو چنان بترسم / کز سایهٔ خویش نیز ترسم
بردی دل و جانم این چه شورست / این بازی نیست دست زورست
بر وصل تو گر چه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانهٔ خلق و دیو جانم
خون ریز من خراب خسته / رست از دیت و قصاص رسته
کان شیشه‌ای که بود در دست / افتاده شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن رسید راهش / نازارد از آبگینه پایش
من گم شده ام مرا بجویید / با گم شدگان سخن مگویید
بیرون مکنید از این دیارم / من خو بگریختن ندارم
ای خسته که دل نبرده نشست / زنده نبود که مرده نشست
دیوانه منم برای و تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو دریده هر چه دل دوخت / این پرده دری ورا که آموخت
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
بی کار نمی توان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
آسوده که رنج بر ندارد / از رنج دران خبر ندارد
آزاد چه رست از آتش گرم / گر دست مرا زندی آزرم
زرنیخ چو زر کجا عزیزست / زان نیک من از این نیک ستیزست
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
گردن بکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
صفرای تو گر مسام سوزست / زحمت ز پی کدام روزست
ای ماه نوم ستارهٔ تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو
من کار ز تو سایه دیده / تو سایه ز کار من بریده
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم
می بیند طفل تشنه در خواب / کوز آب سبوی زر دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآمد / انگشت زن رشتکی نخاید
پایم چو دو لام خم پذیرفت / دستم چو دو با شکنج گیرت
نام تو مرا چو سام دارد / گونه زدو با دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین رابکشش دادنی نیست
با شیر تنش درآمد این راز / یا جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن بود آن که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیال است / کو را ابد الابد زوال است
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق یارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل بابست / هر قطره که ماند از و گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش می کنم آب خود درین جوی

بردن پدر مجنون را بزیارت خانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خجسته نام ترگشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نورد است / زنجیر بر و صلاح مرد است
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
می کرد نیایش از پی سوز / تا از شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی ز قفل بگذاشت / الّا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / گشته همه چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت که جمله جهان است / محراب زمین و آسمان است
بد رفت که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانک باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه بر یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بیان ز ره بر انگیخت / چون ریگ بر اهل کعبه میریخت
شد در هوس بسی خزانه / آن خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یا رب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر وی در افزای
گرچه شده ام چو مویش از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوشم ادبم مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدای جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانک بود یکی بصد باد
می داشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
آمد چو بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند پیوست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کآورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / گر محنت لیلیش رهاند
از خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن مجنون از قصد قبیله لیلی بهلاک او

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد دو رو قوی سر اوباش
کز غایت عشق داستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی کزین شنیدند / در نیک و بد زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله
کآشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرکشیده / چون قی چو سگ از پی او فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک و آن چراغست
چون ابر نمای گوشمالش / تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / دنو آبله پای و شحنه اقبال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب

کان شحنهٔ جان ستان خون ریز / آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته شده ز مهربانی / بر حجت شفقتی که دانی
فرسود بدو پستان هم زاد / تا بر پی او دوید چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند و لی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش / یا چنگ درندهٔ دریدش
هر دو پستی از قبیله گاهی / می خورد دریغ و می زد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
و آن گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از مشعلهای جوش برجوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی / خورسند شده بگرد راهی
گرگی که برو رشیر باشد / روبه به از و چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
حسل او که سه کلکست / با مشتهیان سر و دست
چون طبع باشتها شود گرم / چادر پس دشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در بیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / می خورد نوالهای چون زهر
می داد ز راه بی نوایی / کالای کسان در آن زوایی
نه نه غم او ز جنس او بود / کز عادت او غمی توان بود
کان غم که برو برات می داد / از بند غمش نجات می داد
در حسرت گنج رنج می برد / بی آنکه پی بگنج می برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده چو آب در خرابی
چون لنگر بیت خویش بس تنگ / سنگیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه هست مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمانگیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که و باش ان نشانست / کامیرسش تیر در کمانست
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
مرد گذرنده چون در و دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خاموشی ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و را بجای بگذاشت
زان جا بدیار او گذر کرد / ز و اهل قبیله را خبر کرد
کانگه بنلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن قبیله برتافت
می گشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بسوی غار رفته دلتنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود افتاده خیزان

از بادهٔ بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جانم / عذرم بپذیر تا توانم
می بین و مپرس حالتم را / می کن بتقاضا حوالتم را
چون خواهم و چون که در چنین سوز / چشم تو به بینم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست یار برونست
چون دید پدر بحال فرزند / آهی زد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روشن چو شبی شد از سیاهی

زاری کردن پدر مجنون با مجنون و پند دادن

گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری / وای سوخته چند خامکاری
خشم که رسید در جهالت / لغزش که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خارکه رسید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بوده چون تو بدبخت / سختیش رسیده این چنین سخت
نالان نشدی ز غم کشیدن / و ز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدند بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کآب سر و ننگ خویش بردی
در شیوهٔ کار کوردکاری / عیبیست بزرگ بی قراری
عیب ار چه برون پوست بهتر / آیینهٔ دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوبی / ننماید عیب تا نشویی
آیینه ز خوب و زشت پاک است / آن تعبیه خانه را چه باک است
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی / آیی بسوی ما کنی نگاهی
هر کو بهوای دل تکی راند / از بهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایتیست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو در رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکار دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکّهٔ بد رها کن از دست
از عشق تو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا و جگر سوخت
نومید شدم ز چاره جستن / کز دانه شکفت بیخ رستن
کاری که نه ز و امید داری / باشد سبب امیدواری
در ناامیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت که زیر پای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشاییست / پیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بد و جهان گشایند / در بادیهٔ دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رودست
با لایش قطرهای جو پست

هان تا نشوی بصابری سست
گوهر بدرنگ می توان بست

وآن کوه بلند کابرناکست
گرد آمده ریزهای خاکست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ دنبه زان برد
کین رای بزرگ دارد آن خورد

دلرا بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد

او بی تو چو گل دو پای در گل
او سنگ دل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوایی کار او بجویند

زهر است بتهر نفس دادن
کژدم زده را کرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

سند و زچه مغز پیل خارد
تا هند و پیستان بیاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
خر آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رسته و هم چاه
می دارد هر دو چشم بر راه

مستیز که تخته در کمین است
زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه زه دار
شمشیر به بین و ره نگه دار

پیش آر ز دو پیستان کسی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکر ریز
بگشاد لب طرب دلاویز

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاترت از فلک بلندی

شاه دمن و وزیر اطلال
روی عرب از تو غیرت خال

درگاه تو قبلهٔ سجود م
زنده بوجود تو وجود م

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین بد خبرانه که دادی
برسوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی
کافتاده نیم بخود درین کوی

زینسان که نه برقرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند ز خود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چگونه چون کنم چون
آرام که نیست چون کنم چون

این صاعقه کوفتاد در من
سوزید جهان هزار خرمن

تنها نه منم بتیم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا بر مور
کس نیست که نیست بر وی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواست کسی نیاز مودی

سنگ از دل تنگ می بکاهد
دلتنگی خویش را که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست
بکردن کار کار ما نیست

خوشدل بزیم من بلاکش
وآن کیست که دارد او دلی خوش

چون زیر خورد و خانه خیزم
سرگشته چه گرد خانه خیزم

چون برق بخنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گریت نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری
می کرد بدان ضعیف زوری

زد قهقهه کبک کرد خالی
منقار ز مور گشت خالی

زد قهقهه مور بی کرانی
کای کبک تو این چنین بدانی

شد کبک دری ز قهقهه پست
کین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست

چون قهقهه کین زند چنین مرد
سنگی که شکوه از و شود خرد

خنده که نه در مقام خویش است
در خورد هزار گریه بیش است

چون من ز پی عذاب و رنجم
راحت بکدام شیوه سنجم

آن پیر خری که می کشد بار
تا جانش هست می کند کار

آسودگی آن زمان پذیرد
کز زندگی چنین بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است
کین عشق در اصل جان خیز است

گر بر بردم تیغ بازی
انداخته به برد غازی

در عشق چه جای بیم تیغ است
تیغ از پی عاشقان دریغ است

عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من اوفتاد در میغ
دارم سر تیغ کو بپر تیغ

هر گونه فدای تیغ باشد
آن به که بسزای تیغ باشد

زین جان که در آتش اوفتادست
با ناخوشیش خوش اوفتادست

حالیست مرا درین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر بدانچه او گفت

زین گونه پدر نشسته گریان
زان سو بسر اوفتاده عریان

بس بار دگر بخانه بردش
بنواخت و بدوستان سپردش

وآن سوخته دل ز شوربختی
می کرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنج میزیست
زان گونه که هر که دید بگریست

بس پرده درید و آه برداشت
سوی در دوست راه برداشت

می زیست برنج و ناتوانی
می بود کدام زندگانی

چون گرم شدی بعشق جوشش
بردی بنشاط گاه بخشش

زنجیر شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شدی بگرد آن کوه

صفت خوبی لیلی

هر نادره کزو شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

بردند بتحفها در آفاق
زان غمزه غنی شدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه حالکی خوار

رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی

منسوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای شمع پستان

هم خانهٔ عشق و هم پری ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه ده برندپوشان … سرمایه ده شکرفروشان
لیلی که بخوبی آیتی بود … انگشت کش ولایتی بود
سروسهیش کشیده تر شد … میگون رطبش رسیده تر شد
از جادویی که در نظر داشت … صد ملک به نیم غمزه برداشت
صیدی زکمند او نمی رست … غمزش برو بود وزلف می بست
وز حلقه زلف وقت نخجیر … برگردن شیر بست زنجیر
دل داده هزار نازنینش … در آرزوی گل انگبینش
چشمش بکرشمه پیش میخواند … مژگانش بدور باش میراند
قدش چو کشیده داشت سروی … رویش چو بسر و بر تذروی
لعلش که حدیث بوس می کرد … بر تنگ شکر فسوس می کرد
در پرده که راه بود بسته … می بود چو پرده بر شکسته
تا مجنون را چگونه بیند … با او نفسی کجا نشیند
گل را به سرشک می خراشید … از چوب حریف می تراشید
پیدا شغفی چو یاد می کرد … پنهان جگری چو خوار میخورد
جز سایه نبود پرده دارش … جز گریه کسی نه غمگسارش
می ساخت میان آب و آتش … گیتی که پریست آن پری وش
آن دوک دو سر فکنده از جنگ … برداشته تیر یک سر آهنگ
دریا دریا گهر برآمیخت … کشتی کشتی زدیده می ریخت
در گوش نهاده حلقه زر … چون حلقه نهاده گوش بر در
در جستن نور چشمه ماه … چون چشم نمانده چشم بر راه
بادی که زنجد بر دمیدی … جز بوی وفا در و ندیدی

دل بند هزار در مکنون … زنجیر بر هزار مجنون
سیراب گلش پیاله بر دست … از غنچه نوبری برون جست
می رست بباغ دلفروزی … می کرد بغمزه خلق سوزی
می کرد بوقت غمزه بازی … بر تازی و ترک ترکتازی
از آهوی چشم نافه دارش … هم نافه آهوان شکارش
از جعد گل از لب انگبین کرد … کان دید طبرزد آفرین کرد
زلفش ره توبه خواه می رفت … مژگانش خدا دهاد می گفت
برده بدو رخ زمانه پیشی … گل را ده پیاده داد پیشی
لبهاش که خنده بر شکر زد … انگشت گزید بر طبرزد
با این همه ناز و کامرانی … خون شد جگرش ز مهربانی
میرفت نهفته بر سر بام … نظاره کنان ز صبح تا شام
چون شمع ز بهر خنده میزیست … شیرین خندید و تلخ بگریست
میسوخت بآتش جدایی … نه دود در آن نه روشنایی
آیینه در پیش می داشت … مونس ز خیال خویش می داشت
از بس که به سایه راز می گفت … همسایه او بشب نمی خفت
خنیاگر زن سریر دوکست … تیرآلت جعبه ملوکست
گر یک سر تیر کارگر شد … سر گردن دوک از آن دو سر شد
می خورد غمی بزیر پرده … غم خورده و داو غم نخورده
با حلقه گوش خویش میساخت … وان حلقه بگوش کس نینداخت
یا خود که بدو پیامی آرد … ز آرام دلش پیامی آرد
وابری که از آن طرف گشادی … جز آب بلطف برندادی

هر جا که ز کنج خانه دیدی … بر خود غزلی روانه دیدی
هر کس که گذشت زیر بامش … می داد به بیتکی پیامش
ناسفته دری و در همی سفت … چون خود همه بیت بکر می گفت
آن را که کسی جواب گفتی … آتش بشنیدی آب گفتی
بر رایگذر فکندی از بام … دادی بسمن سپر و پیغام
بردی و بدان غریب دادی … کز وی سخن غریب زادی
زین گونه میان آن دو دلبند … میرفت پیام گونه چند
وان هر دو بریشم خوش آواز … بر ساز بسی بریشم پیاز
ایشان سخنی نگفته راندن … از چنگ زدن زناله خواندن
خصمان در طعنه باز کردند … در هر دو زبان دراز کردند

هر لطف که آمدی ببازار … بیتی گفتی نشانده بر کار
لیلی که چنان ملاحتی داشت … در نظم سخن فصاحتی داشت
بیتی که زحسب حال مجنون … خواندی مثل چو در مکنون
پنهان ورقی بخون سرشتی … وان بیتک را بر او نوشتی
آن رقعه کسی که بر گرفتی … بر خواندی و رقص در گرفتی
او نیز بدیهه روانه … گفتی بنشان آن نشانه
زآوازه آن دو دلربا ست … هم بلبله کبود بشکست
بر دو دو رباب و ناله چنگ … یک رنگ نوای آن دو آهنگ
از نغمه آن دو هم ترانه … مطرب شده کودکان خانه
وایشان ز بد گزاف گویان … خود را بسرشک دیده شویان

بودند درین طریق حالی … قانع بخیال چون خیالی

در صفت بهار و رفتن لیلی بگلستان

چون پرده کشید گل بصحرا … شد خال بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان … چون سکه کار نیکبختان
از برگ و نوا بباغ و بستان … با برگ و نوا هزار دستان
لاله ز ورق فشانده شنگرف … افتاده سیاهیش بر حرف
غنچه کمر استوار میکرد … پیکان کشی ز خوار می کرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ … بر آب سپر فکنده بی جنگ
سنبل سر نافه باز کرده … گل دست بدو دراز کرده
جوشیدن قطره های باده … خون از رگ ارغوان گشاده
سوسن بزبان که تیغ در بر … نی نی غلطم که تیغ بر سپر
مرغان بزبان گرفته چون زاغ … بگشاده زبان چو مرغ در باغ

از لاله لعل و ز گل زرد … گیتی علم دو رنگ برکرد
سیرابی سبزهای نوخیز … از لؤلؤی تر زمرد انگیز
زلفین بنفشه از درازی … در پای فتاده وقت بازی
گل با نبت ستبرق حریری … شد با دلکشواره گیری
شمشاد بجعد شانه کردن … گلنار زبار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب … چون تب زدگان بجسته از خواب
زان چشمه آب کز سمن رست … نسرین ورقی که داشت می شست
گل دیده بهر تپش باز می کرد … چون شل بید ناز می کرد
دراج ز دل کبابی آمیخت … قمری نمکی ز سینه آمیخت

هر فاخته بر سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبیذ خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهرهٔ گل شکفته را آب
اموزد سپر و را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
از نافهٔ غنچه تاج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه خیمه بندد / بر صورت سرو بن بخندد
زین غرضش زین سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بار از دلش اوفتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نقش بند چین بود
زهنگامی چنان گزیده / در نادیده چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / شمشاد ز بید و سرو شد پست
هر جا که نسیم او درآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می‌بست / شمشاد ز بید و سرو می‌رست
با سروبتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط می‌ساخت / وانکه ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در طرفی تذروی
نالید بناله در نهانی / می‌گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن وفادار
ای سرو جوان جوانمرد / ای با دم گرم باد تو پر درد
ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و بستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز تو نیست فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر ز زبان ننگ نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / گز رهگذری برآمد آواز
کای پرده زن صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بمیان کار چونست
مجنون جگری همی خراشید / لیلی نمک از که می‌تراشید
مجنون بخدنگ خار سفتست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می‌سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون ز فراق دل رسیدست / لیلی بچه تحفه آرمیدست

مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / می‌دید در او یکی نهانی
از دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون بازشدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز را ز نهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا با دل شیفتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بیکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می‌گفت گرش گذار از دست / آن شیفته گشت و این شود مست
در صابری برو نماییم / برناید از او وزو برآییم
بر حسرت او دریغ می‌خورد / می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می‌بود چو ماه در عماری
تیر دفعی گرفته چون میغ / می‌خفت و همی نهفت چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود بیست / بی سنگ دلی بعشق در کیست

خواستن ابن سلام لیلی را و وعدهٔ ایشان

نزهتگه نشاط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که مه بباغ بنرفت / چون ماه دو هفته گرد هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین چو سلسله گره گیر / پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
درع زنی اسپه جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی سزی سنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و نژادات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرد نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در خانه چو باد شد شتابان
وانکه نه که گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نیازد
مه را که گرفت کس در آغوش / این نکته نکرد شش فراموش
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طلب وصال آن ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در مرکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک بر بیخت
بد رفت هزار گنج شاهی / و آرامگاهش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی / می‌کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی ز ناتوانی
چون از زهیبش باز خندیم / شکرانه کنیم و عهد بندیم
و آن عقد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد
آمانه هنوز روزکی چند / می‌باید شد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از دماغ رفته گردد

گردنش بطوق زر درآرم / با طوق زرش بتو سپارم
چون این سلام از نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

در آشنا شدن نوفل با مجنون

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری بپرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته / در بردهٔ نای و چنگ رفته
قفل دهن غزل سرایان / زیجای مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان جریده / زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون رمیده تیر در دست / سرگشته چو بخت خویش می گشت
بی عذر همی دوید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
بودی بهزار زور می راند / بیتی بهزار درد می خواند
برجد شدی ز تیر وجدی / شیخانه ولی بی شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای / در صدمهٔ آه رفتی جای
هر عاشق کاه وی شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از بزم دلان ملک آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر / می گشت بجست و جوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سویی ز مویه بندی
محنت زدهٔ غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده در دم
می خواست نشیندی از سر جوش / کان کس که شنید ماند مدهوش
پرسید ز خوی بد خصالش / گفتند چنانک بود حالش
گر مهر زنی بدین چه زیبی / دیوانه شد این چنین که بینی
گرد شب و روز بیت گویان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی وی رساند / صد بیت و غزل بدو بخواند
هر باد گران دیار پوید / شعری چو شکر بدو بگوید
در کار همه شمارش است / امید همیشه کارش است
آیند سپاه خزان ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا ره مردمیست اکنون
گین دل شده را چنانک دانم / باشد که بکام دل رسانم
از پشت سمند خیزران دست / ران بازگشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
می کرد فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش

دلداری کردن نوفل مجنون را

هر جا که حدیث دوست بودی / گرچه همه مغز و پوست بودی
گویند چو دید کان جوانمرد / بی دوست نواله می نخورد
از هر نمطی که قصه می خواند / جز در لیلی سخن نمی راند
وآن شیفتهٔ ز ره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او به بهانه خوش درآمد / چون دید حریف خوش برآمد
بیزد جگرش بمغز بر جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی بخندهٔ خویش / می گفت بدیهه جوابش
خوشدل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وآن چرب سخن بخوش جوابی / می کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور / هان تا نشوی چو شمع رنجور
گو را بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فراچنگ
تا هم بپر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / می کرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای سرّست / گر رنگ فریب نیست نغزست
او را چو من رمیده خویی / ما در ندهد بهیچ رویی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاده دادن
او را سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی
گردند بسی سپید سیمی / ازما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا گرامیی هست / آن کیمیا بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیمه رهم فرو گذاری
نا آمده آن شکار در شست / داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این دهد زبانی / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدین که گفتی / مردی بود که راه رفتی
در چشمهٔ این سخن سرابست / بگذار مرا که تا ثوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم / خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بگشود بران غریب همسال / همسال بهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بتیغ و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
تا صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوام توقعی هست / گر شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و پا کنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن آن شفای جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد / با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آهن زده و آتش نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایهٔ او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست / با او بشراب در نشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت نوشش از خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زرد دش ارغوانی / با لاله رسیده خیزرانی
زان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / با دانچه ربود بار پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دست شد خردمند / از بندهٔ خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وآن منهزم زبان نوازش / می داشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طلب نمی کرد / می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بهم نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند

وفای کردن مجنون با نوفل در حق لیلی

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه خواند عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهر داده بیشی / با بیم وفا نکرده خویشی
بذرفته که پیشت آورم نوش / بذرفتهٔ خویش کرده فرموش
آورده مرا بدل فریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان مهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور از تو فتد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
قولی که درو وفا ندیدم / آن چون تو کسی روا ندیدم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسلهٔ مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه منم نه زندگانی
نوفل ز حنین عتاب دلکش / شد گرم چنانک موم از آتش

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی در هواخواهی مجنون

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر بپیشه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکر چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسرای او رسانم

چون قاصد شد بپیام آورد / شد شیشهٔ مهر در میان خورد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نه کار تو کار هیچ کس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
باری دگرش بخشم ناکی / فرمود که باز گرد خاکی
کای بی خبران ز تیغ تیزم / فارغ ز سوار گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / چیزی و اگر نه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناپذیروار
آن خشم در و چنان اثر کرد / کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره‌ها بانبوه
بر نوفلیان عنان کشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست / می کرد بجرعه خاک را مست
سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاد منقار

بیکدیگر رسیدن لشکر از هر دو طرف

پولادهٔ تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان برجوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که می جست / پولاد بسنگ در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سپر سوی لیلیان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده آشیانه
گشته زمی از ورم چو دریا / سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سپاه در دریدن / دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ می راند / او جمله دعای صلح می خواند
هر کس دگری بتیغ می کشت / او خویشتن از دریغ می کشت
می کرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی / با مرکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتدبیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای پشتی / پشتی گر خویش را بکشتی
می بود در آن سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده / وانجا بدعا یزک نشانده
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست برنده بوس دادی
وآن کشته که بد رحیل یارش / می شست بچشم اشک بارش
گر ده سر نیزه زین طرف راست / سر نیزهٔ فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بریختی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر
غرّیدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که آن جوانمرد
گردون زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری
با خصم خودت جراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد چون توان کرد
با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحت آید
اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستند
عاشق بعوض همان فرستند
او سر به فرستند از غبارم
من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده آنچه گنیم
من سپر که دهم زوانه بینم
او جانب دست یار دارد
کس جانب یار خود گذارد
سیل دل مهربانم انجاست
آنجاست دلم که جانم انجاست
شیر طینت به پیش یار بردن
زو جان ستدن ز بس بتر دن
چون جان خود این چنین سپارم
برجان شما چه رحمت آرم
پرسنده حالت این چنین دید
بگریست بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی
می کرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست
می گشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طریق جانی
افکنده بحمله جهانی
هر جا که طواف را برافشاند
هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب مصاف جستند
چون طرّه این کبود چنبر
بر جبهت روز و بخت عنبر
زین گوچه بطرّه برکشیده
شد روز چو طرّه سر بریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره چیده
ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناباک
شد نیزه بیان مار ضحاک
بر کرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله باران
کردند بصبح تیرباران
نوفل که سپاهی آن چنان دید
جز صلح دری زدن زبان دید
انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دل لالکی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی
از خواصه خویشتن درین کار
گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست
شیرین تر ازین سخن جوابست
ور زانک سکونی نمود شد
در دادن سپر که هم بکوشید
چون راست نمی کنید کاری
شمشیر زدن جراست باری
چون کرد سخن به ایلچی آغاز
کشت آن دو سپه زکید کرباز
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ
از هر دو گروه صلح شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل در باز گشتن از جنگ

مجنون چو شنید بوی آزرم
گرد از سپر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت
کای از تو رسیده جنت با جنت
احسنت زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت
واین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمندت این بود
و انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد
نیکو سیری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن
کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بدان وفا پرستی
بر من بهزار قتل بستی
از یاری تو بریدم از یار
بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری
بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد
بر کرگ گشاد و بر تنک افتاد
گرچه کرمت بلند نامست
در عهده عهد نا تمامست
آگاه چنین نوخته بودم
به زین تو بشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودم
کایجم که کاشتی درودم
بنیاد نهاده جوانمردان
سم خود بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی
وآزرده دلم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز خویش
بنواخت بر فنهای جوشش
گر بی مددی و بی سپاهی
کردم بنزیب صلح خواهی
ننشستم تا بر خم شمشیر
این ناوه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری
لشکر طلبید روزگاری
آورده همه سپاه انبوه
بس بر کشیده کوه تا کوه
وآمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور بلکه احول
گنجینه گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه

مصاف کردن نوفل بار دوم بقبیله لیلی و ظفر یافتن

کان روز که نوفل آن سپه راند
بیننده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان
شد قلّه بوقبیس لرزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی
برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
وآفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای
دل در تن مردی شد از جای
رایی که نه جنگ را بسنجد
رویی که نه روی ارد به بجید
زان گونه که بود پای بفشرد
سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که رفت برسر افتاد
از خون روان که ریگ بنشست
از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر مجل ز سپر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد
می کرد بحمله کوه را خرد
می کرد چو اژدها نبردی
زخمی و دمی و می و مردی
بر هر که زدی گزینه گرز
بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی
در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن
تاورد کنان بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت
کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند هم عنانی
از کوه برآورند خانی

برکند کی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد پیروز

بر خصم زدند و برشکستند
کشتند و بریختند و جستند

جز خسته نبود هر که جان برد
وآن نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاک بوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور دادگر بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و مرده

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده چون گریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر
بر دست یکی دو دست ما گیر

یک ره بنه این قیامت از دست
کاخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو شکنج پوشد
شمشیر توبه که باز پوشد

چون خصم ز تو سلیح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

تا بندهٔ فتح کان جزع دید
بخشود و گناه جمله بخشید

گفتا که عروس بایدم زود
تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد بدر عروس غمناک
چون باد نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
در خورد سپهری و تاجداری

مجروحم و پیر و دل شکسته
دور از تو بروز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز سرح پیش بینم
در گردن بخت خویش بینم

خواهم که درین گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشی بکمینه بندهٔ خویش

راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی
ور با مثال عود سوزی

ور زانکه سرافکنی بجایش
یا تیغ کشی کنی تباهش

از بند کی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه گل ربیع باشم
فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند
دیوانه ببند به که در بند

سرسامی و شور چون تو بود خوش
خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد
بی عاقبتست و رایگان گرد

خو کرده بدشت و کوه گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستی
نام خود و نام من شکستی

در اهل سخن شکسته کامی
بر زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب بماند یادی
کز دختر من نکرد یادی

ناگفته در زبانش افکند
در سرزنش جهانش افکند

گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بود همیشه نامم

بدنامی نام من ببندد روز
این روز به بین بپرس این روز

گر هیچ رسی مرا بفریاد
آزاد کنی که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم
از نام تو بی نیاز گردم

برّم سر آن عروس چون ماه
در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش
وآزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم
سگ به که خورد ز دیو مردم

زانرو که گزند سگ خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک

زانرو که دهان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند
نوفل بجواب او فرو ماند

وآن چیره زبان زحمت انگیز
بخشایش کرد گفت برخیز

ما گرچه سرآمد سپاهیم
دختر بدل خوش از تو خواهیم

چون می ندهی دل تو داند
از تو چه ستم نمی ستاند

هر زن که بدست زور خواهند
نان خشک و عصیده شور خواهند

من کامدم از پی دعاها
مستغنیم از چنین جفاها

آنان که ندیم خواص بودند
با پیر در آن خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او در افتد
بدخو باشد اگر خرا افتد

شوریده دلی چنین هوایی
تن در ندهد بکدخدایی

بر هر چه دهیش اگر چه جان است
پایت بشود که بی بیان است

مادی ز برای او بر آورد
ور روی بفتح دشمن آورد

ما از پی او نشانهٔ تیر
او در رخ ما کشیده یک تیر

این نیست نشان هوشمندان
او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد
هم قرعه کار بر غم افتد

نیکو نبود ز روی حالت
او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم
زین کار نمونه جنگ داریم

خواهش گر ازین حدیث بگذشت
با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار
دل خسته شد از گزند آن خار

کار از زر و زور دست بردست
آن بخت که خفته بود در دست

در نا امید شدن مجنون و مناظره با نوفل

در بخت چو من سلیم رایی
با پیستی اگر بدی وفایی

آمد بر نوفل آب در چشم
جوشیده چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده
بدرفتهٔ خود سپر بزده

در صبح دمی بدین سپیدی
دادیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من چرا رفت
آن صید گرفتنت کجا رفت

تشنه بلب فرات بردی
ناخورده بدور خشم بردی

شکر ز نظاره کش بدادی
شربت کردی ولی ندادی

بر خوان طرب دمم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی

چون لنگر رشته این گره بود
این رشته نه رشته بنه به بود

این گفت و عنان ازو بگرداند
یک اسبه شد و دو اسبه میراند

چندانکه نموده شد مراعات
کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین دیارت
جفتی هنری که سازگارت

با حرمت وحش و با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه

تا کار تو ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند
بند از دل او نمی گشادند

گم کردنی از میان ایشان
میرفت چو انکه دل پریشان

نوفل که بملک خویش پیوست
با هم نفسان خویش بنشست

مجنون بستم رسیده را خواند
تا دل دهدش که زود لش باند

جستند بسی در آن مقامش افتاده شد از جریده نامش
کم گشتن او که ناروا بود آگاه شدند کز کجا بود

باز خریدن مجنون آهوان را از صیاد

سازندهٔ ارغنون این ساز از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده از نوفلیان چو شد رمیده
طیاره و بند را شتابان میراند چو شیر در بیابان
می‌خواند بسی ز بی‌وفایی بر نوفل از آن خلاف‌رایی
با همدمی از آن ولایت می‌کرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک‌ریز و رنجور انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتاعت اسب راند صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم دام داری مهمان نوم بدین چه داری
دام از سر آهوان جدا کن این یک دو رمیده را رها کن
بی‌جان چه کنی رمیده‌ای را جانیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی این چنین خوب بر هر دو نوشته غیر مغضوب
چون دل دهدت که برستیزی خون دو سه بی‌گنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگ است آهوکش آهوی بزرگ است
چشمش نه بچشم یار ماند بویش نه بنوبهار ماند
بنواز بحق چشم یارش بگذار بحق نوبهارش
گردن زدنش که بی‌وفاییست در گردن او رسن روا نیست
از گردن طوق‌بند آزاد افسوس بود به تیغ پولاد
وآن چشم سیاه سرمه‌سوده در خاک خطا بود غنوده
وآن سینه که رشک سیم ناب است نه در خور آتش و کباب است
وان ساده سرین نازپرورد دانی که بزخم نیست درخورد
وآن نافه که مشک ناب دارد خون ریختنش چه آب دارد
وآن پای لطیف خیزرانی در خورد شکنجه نیست هر دانی
وآن سیب که بار کس نسنجد بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بر آن شنید کو خواند انگشت گرفت در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش از فقر نبودمی هم‌آغوش
نخجیر دو ماه قید منست یک خانه عیال صید منست
صیاد بدین نیازمندی آزادی صید خوش نبندی
گر بر سر صید سایه داری جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی‌دست از مرکب خود سبک فرو جست
آهوتک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خورد صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی بافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان فریادکنان در آن بیابان
بی‌کینه‌وری سلیح بسته چون گل ز سلیح خویش رسته

در حلقهای ریگ جوشان گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته بر سر حصاری چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه‌کنان در آن عماری چون مارگزیده سوسماری
پیچیده چنانک بر زمین مار پا بر سر آتش افکنی خار
تا روز تخت از آه کردن وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را

چون صبح بفال نیک‌روزی برزد علم جهان‌فروزی
ابروی حبش بچین درآمد کائینهٔ چین ز جبین برآمد
آن آینه‌خیال در چنگ چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت‌خوانان برداشته رنگ مهربانان
تا گاه رسید در مقامی انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن کارنگ آورده چو شیر شرزه را تنگ
تا بی‌گنهیش خون بریزد خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون برسید پیش صیاد بگشاد زبان چو تیغ فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون‌گیر دام از سر عاجزی برون گیر
بگذار ازین ستیزمندی روزی دو کند نشاط‌مندی
زین خسته چو زی که راه گیرد با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنک ترا ز من جدا کرد با خویش مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان برکن رخ این شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر نخچیرگر او شدی تو نخچیر
شکرانهٔ او چه می‌پذیری کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد بدین سخن‌گزاری شد دور ز خوان این شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش اما بدهم برایگانش
گرچه خورش منست این شکار گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش برکند سبک نهاد در پیش
صیاد سلیح و ساز برداشت صیدی سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست هر جا که شکسته دید می‌بست
بر تا گلش همه خار دید رو کرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور تو نیز ز من ز دوست مهجور
ای پیش‌رو سپاه صحرا خرگاه‌نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست دارم چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ بخت باد جانت وز دام گشاده باد پانت
خالی ز تو زخم کینه‌خواهان دور از سر تو کمند شاهان

دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که ساز سند زه شد / هم بر زه جامه تو بشد
اشک تو اگر چه هست تریاک / ناریخته به جو زهر برخاک
ای سینه گشای گردن افراز / بر سوخته سینه بپرداز
دانم که درین حصار سربست / زان ماه حصاریست خبر هست
وقتی که جز اکنی دران بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / جونانک نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که در نشانه افتد
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم بهیچ رویی
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / می گفت بخیب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید کردش آزاد
جون گشت گوزن دام دیده / زان بقعه دوان شد آرمیده
سیارهٔ شب جو بر سر جاه / یوسف رویی خرید جون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک جو نیل جوشان
از سیل کشنده بیل در سیل / میرفت جو نیل و جامه در نیل
جندانک زبان بدر کشد مار / تا مرغ زند در آب منقار
ناسود جو عزم بر دریده / نغنود جو مرغ پر بریده
مغزش ز خرابی دماغش / سوزنده جو روغن جراغش
گر جون بشل جو شمع مردی / بهلوی بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی

رسیدن مجنون بدان درختی که زاغ برو بود

خندیدن آن جهان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون جو گل خزان رسیده / می گشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی جو صبا خسک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید بوقت نیم روزان
جون سایه نداشت هیچ رحتی / بنشسته بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده جون فلک مدور / پاکیزه و خوش جو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب / زان آب جو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / در گفتن و هیچ ناشنیدن
زان سرکش سبز همجو دیبا / می دید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته بود زاغی / چشمی و چه چشم جون جراغی
جون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل جو شکر گرفته پیوند
صالح مرغی جو نافه خاموش / جون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته جست و زیبا / همجون شبه میان مینا
مجنون جو سیاه پوش جانان دید / با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید جامه / از دست که ای سیاه جامه
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی / جون سوختگان سیه جرایی
در سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان جرا گریزی
زنگی بجهٔ کدام بازی / هندو و کدام ترکتازی
من شاه تکمر تو جتر شاهی / گر جتر نه جرا سیاهی
روزی که رسی بنزد یارم / گویی توز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / ناجیز شوم درین خرابی
گفتی که سرتس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینا بی دیده جون بریزد / از دادن توتیا جه خیزد
جون گرگ بره زمیش بر بود / فریاد شبان کجا کند سود
جون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار جه کاه گل جه پولاد
جون گشت بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وآن زاغ برنده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده / برنده رحیل ساز کرده
جون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب جون پر زاغ سر برآورد / شب پره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارکان جراغند / یا در سر زاغ چشم زاغند
مجنون جو شب جراغ مرده / افتاده و چشم زاغ برده
بیر بخت سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز
جون نور جراغ آسمان گرد / از پردهٔ صبح سر برون کرد
در هر نظری شکفته باغی / شد هر بصری جو شب جراغی
مجنون جو پرید زاغ پویان / پروانه صفت جراغ جویان
از راه رحیل جار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
جون بوی دمن شنید بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز / جون مرده که جان رسد بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند / وآن شخص شد به بند خورسند

دیدن مجنون زنی را که رسن در گردن مردی کرده بود

زن می شد و در شتاب کردن / می برد ورا رسن بگردن
مجنون جو اسیر دید در بند / ویرا نخدای داد پیوکند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر جیست با تو
زن گفت سخن جو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه و این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی جد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گرد آورم این جنین بهانه / مشت علف از برای خانه
بیم که از این میان جه برخاست / دو نیمه کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه و ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم / او نیست سزای بند ماییم
می گردانم برو سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی

هرچه آن بهم آید از چنین کار — بی شرکت من ترات دار
چون دید زن این چنین نگاری — شد شاد بدین چنین شماری
زان یار بداشت آن زبان دست — آن بند و رسن همه در و بست
بنواخت ببند کردن او را — می برد رسن بگردن او را
می بست و زبند بیرهاندش — وز حیله بحیله می دواندش
هر جا که رسید و مردمان دید — بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود عاقل — بگریست کسی که بود غافل
او داده رضا بزخم خوردن — زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی — مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی — در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد — گرد در لیلیش بر آورد
چون بادی ازین چمن بر او جست — بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بران چمن بزاری — چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و می گفت — کای من ز تو طاق و با غمت جفت
محرم ترا زان شدم درین راه — کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند — ایمن بعقوبت تو خورسند
گر زانک نموده ام گناهی — معذورم نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی — تأدیب کنم چنانکه دانی
سنگ بمصاف و تیغ تیز هم — در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بخطه کردم — از لطف خویش زخم خوردم
گردی کنی نمود پا بیم — امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر — اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم — بسیار خیانت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری — گر می کشیم بکش چه داری
گر جز تو بگفت بیخم — بر کش چو صلیب چار میخم
چون گر تو وفاست بی‌وفایی — پیش تو خطاست بی‌خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار — خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفا بیاید از تو — تا نیز خطا نیاید از تو
در بند کنیم در دو ناری — دستی بسرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست — کاری بنهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر — قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود ببنجم — اسماعیلم اگر نرنجم
چون شمع دلم فروغ ناگفت — گر باز بری سرم چه باکست
در پای تو به که مرده باشم — تا زنده و بی تو چون خراشم
چو نیست مرا بر تو راهی — زین بس من و گوشه و آهی
سر رانده در سپر نیازم — به گر بتو درد سر نیازم
گر بی تو ز درد سر جدا باد — در آن سنت سرترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از گونهٔ غم شکوه بگرفت — چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر جست شد و نفیر می زد — بر خود ز تپانچه تیر می زد
خویشان که از و خبر شنیدند — رفتند و ندیدنی ندیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار — نومید شدند از و بیکبار

با کس چو نمی شد آرمیده — گشتند بترک آن رمیده
او را شده از خراب و آباد — جز نام و نشان لیلی از نام

دادن لیلی را بزنی ابن سلام

هر کس که بد و جز این سخن گفت — تا تن زد با کر بخت یا خفت
غواص جواهر معانی — کرد از لب خود شکرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت — لیلی بوفا نه در خبر یافت
می گفت بخاطر آن دل‌افروز — العیش که یار ماست پیروز
آمد بدرش زبان گشاده — بر فرق عمامه کژ نهاده
برگفت ز راه تیز هوشی — افسانه از زبان فروشی
کار وز بحیله نقش بستم — گر زانکه آن رمیده رستم
بستم سخنش تاب دادم — یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جدا دهادش — کرد ار زمان خدا دهادش
او نیز بهر گشت خورسند — دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله این چنین کار — المنة لله از چنین یار
لیلی ز پدر بدان حکایت — رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه می داشت — پرده ز پدر نگاه می داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون — شد نرگس او ز گریه گلگون
می ریخت ز دیده آب صافی — می کرد به آب حله بافی
داد آب ز نرگس ارغوانرا — در حوضه کشید خیزرانرا
اما نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره باز جوید
در بسکه نام در گرفته — می زیست چو باد سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش — می داد خبر ز لطف رویش
بر صحبت او ز نامداران — دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایی و مالی — می جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزینه — در لاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد — وان سینه گشاده تا خورد شهد
وا او را پدر از بزرگواری — می داشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ — آن شیشه نگاه داشت از سنگ
می خورد ولی بصد مدارا — پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت — خندیده بزیر خنده میسوخت
چون گل بگرد و رویه بر بست — رو بین در پای رنج در دست
می برد ز روی سازکاری — آن لیلی را برا هواری
از مشتریان برج آن ماه — صد زهره نشسته گرد خرگاه

در عروسی کردن لیلی با ابن سلام

چون ابن سلام ازین خبر یافت — بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد پی عروس خواهی — با طاق طرم پادشاهی
آورد خزینهای بسیار — عنبر من و شکر بخروار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی — آراسته نزل ارمغانی
وز بهر فرشهای زیبا — چندان شکرش بریز دبا
وز رختی و تازی و تکاور — چندانکه بداشت خلق باور

زان زر که بیک جوش تیزد / میریخت چنانک ریگ ریزد
کرده نه چنان ز روی حجت / از خانه ریگ بوم داشت
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که از دم گرم / کردی بفریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
با پیش کشی ز بهر طایف / آورده ز رزم چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بکشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / روی عربست و پشت لشکر
صاحب تیغ و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبد جواب خیزد / ور زر طلبی چو ریگ ریزد
هم رو برسی بیاور بیا / هم با زر بی زدا ور بها
قاصد چو بسی درین سخن راند / سنگین بدر عروس درماند
چندانک بکرد کار برگشت / افتادش ازین فراز بگذشت
برکردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عربی غلام رویی / افکند مصلی عروسی
آمد بدر عروس درکار / آراسته گنج و کوی و بازار
داماد دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آیین سرود و شادکامی / برساخت بقوت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته بار بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن ز جان رفت
بر حجله آن بت دلاویز / کردند نثارها شکرریز
زان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تنگ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / آن غالیه و آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج یارش / ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خاک قدم نهی بدوزد / آتش بدهن نهی بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا چگونه گیرد
هرچ آن ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت / واجب باشد بریدن از مشت
جان دارو طبع سازگار است / مردن سبب خلاف دار است
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستن بچراغ صبحگاهی
چون صبح دم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیاره شب بر ارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاطمند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / می‌کرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ

لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو شخص خفته بی‌خود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلامی گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد / جز بوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می‌نتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بد و ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که بدو ز دور بینم
خورسند شدن بیک نظاره / آن به که ز من کند کناره
وانگه ز پس گناهکاری / پوزش نبود دگر ز زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین که زم چرا نزادم
زان پس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوح برگذرگاه / بی‌خود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی دو سه تا خستی خوستان / نالنده‌تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک بد و چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از پیر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه ناه نوند دیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
می کنج بهر سپنج کاهی / سوسنش بجز دریغ و آهی
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
بویی که ز مهد یارش آمد / خوش بوی‌تر از بهارش آمد
وان عنبر خوش ز بهر سودا / می‌کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار بشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
تا که رهی شتر سواری / بگذشت بوی چو تند بادی
گاهی بی‌خبر از حساب هستی / مشغول بکار بت‌پرستی
به کز بتان عنان بتابی / کز هیچ بتی عنان نتابی
این کارت هست نیست بی نور / وان نار که نیست هست از دور
بی کار کسی توان چنین کار / بی یار بهی توان چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی‌وفایی / خود باز برند از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری چو آتش / کردند عروس در زمانش

او خدمت شوی را بسیجید / پیچید درو و سر بپیچید
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
چون نارد ست او بیادت / زو یاد مکن چه کارت افتاد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن راست نبازد آنچه بازد / جز رزق نسازد آنچه سازد
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بی وفایی
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتشی جگرسوز
چندان سر خویش کوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
آن دیو که آن فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
یکدم نبود که آن پریزاد / صد بار ترا نیاورد یاد
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد
اندک ترا از آن که بود غم خورد / کم مایه ازانچه بود کم کرد
از جزع بر آب لعل می سفت / بر عهد شکسته شعری گفت

چون او ز تو دور شد به نیرنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
زن چیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
گویی که بکن دران نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
از دود دلش که در بر افتاد / از پای چو مرغ در سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
چندان بگذشت ازان بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
گفتم سخنی دروغ بپذرفت / عفوم کن ازانچه رفت خود رفت
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته
جز نام تو بر زبان نیارد / غیر از تو کس از جهان ندارد
سالیست که شد عروس و هست / با مهر تو او بمهر خویش است
مجنون که دران دروغ گویی / دیو آینه بدان دو روستانی
می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که خورده سر شکسته
سامان و سری نداشت کارش / روزی خبری نداشت یارش

حکایت کردن مجنون با خیال لیلی در شوهر کردن

مشاطه این عروس نوعهد / در جلوه چنان کشید ازین مهد
کان مهد نشین عروس جاش / رشک قلم هزار نقاش

چون گشت بشوی پای بسته / گشت از پی دوست دل شکسته
گشته خرد و فرشته نامش / مجنون تر از آنکه بود نامش
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی
کو آن دو بد و بهم نشستند / عهدی بهزار عهد بستند
گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده
با یار تو آن چنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
شد در سر باغ تو جوانیم / از جمله رنج باغبانیم
خرمای تو گرچه سازگارست / با هر که نخست خارست
برداشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
بنوشتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
پنهان من و تو بیم در دور / کار زمم یکی کنیم با جور
بنگر که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
چون عقده عهد باز جو بند / جز عهدشکن ترا چه گویند
گل تا شکفت عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپیده نشد سرانجام
آن وعده که دل درو فشردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده نشوم گر از تو رنجم
آن روز که آشنات خوانم / و آن دل نه که بی وفات خوانم
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
رویی که جهان جان او را دارد / خون همه کس حلال دارد

غم خواره او دگر غمی داشت / کز کردن شوی او خبر داشت
افتاده چو مرغ پر فشانده / بیش از نفسی درو نمانده
با او بزبان بادی گفت / کای خفته نشاط گشته با جفت
کو آن بوصال امید دادن / سر بر سپر خاصی نهادن
من با تو بجان جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
با او چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
سوگند مگر چه راست خوردی / پیوند مگر چه راست کردی
دیگر متصرفان نگارند / کایشان بد و نیک ما شمارند
دیدم که مراد و دیده بستند / آنگه دگران نظاره پیوستند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
می تا نشکست روی او باش / در نام شکستن او نشد فاش
در تو بچه دل امید بندیم / وز تو بچه روی باز خندیم
تو آن نکنی که من شوم شاد / و آنکس نه منم که نارمت یاد
غم در دل من چنان نشاندی / کارزم دران میان نماندی
عاجز شده ام ز خوی جانت / کاخر چه توان نهاد نامت
بیداد ترا که عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
روزی تو و من چراغ دل پیش / به زان نبود که میرمت پیش

گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / سیمین و زرین چو سبزه در رز
گر آتش بیندت بدین نور / آتش به من در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاب دارد / از عکس رخت نواله خوارد
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاست
زابروی تو مرخمی جدا نیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفت هم چین
از چون تو جهره چنین بار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندارم / کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم / در خورد جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز

آمدن پدر مجنون بار دوم بدیدن پسر و پند دادن

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب خبر چنین داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون زار دیده دل دید / از آرزوش امید ببرید
آهی ز شکنجه درج می کرد / عمری با بید خرج می کرد
ناسود ز چاره یار جستن / زنگی حبشی نشد بشستن
بسیار دوید و نال برداخت / اقبال برو نظر بینداخت
زان جمله بدر گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش برحیل ره نمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل پسر در آید / بیگانه کسی دگر در آید
بگرفت عصای ناتوانان / برداشته تن دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خورسند
برگشته بگرد کوه و صحرا / بر ریگ سیاه و دشت خضرا
می زد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاید بفلان عقوبت آباد
جایی و چه جای ازین مغاکی / مانده ز گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روبه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنان که دید بخواست / کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص و زنده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
خویی به خیال یار بسته / مویی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دوانتر / وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ حسدش بجوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته
مانده مار پیچ بر پیچ / افتاده ز سر کلاه و سرپیچ
از جرم ددان بدست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر بر انگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت

مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می کرد / نشناخت ازو کناره می کرد
آن کو خود را کند فراموش / یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدرت توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / آن بوسه برین و این بران داد
گردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا پایش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از غصه گشاد جامه نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / بندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دواسپه در شتابست
زین رو که کشیدت تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر ماهی
تیز ز ده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی نفس دگیرت / افتاده ز پای مرده گیرت
بهتر سگ شهر خویش بودن / یاران غریبی آزمودن
چندانکه دوید نی دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رود کده که جای آبست / آن سیل بگر که چون خرابست
وآن کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله چگونه ریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو به رام شو بیارام
سر رفته هنوز بدلگامی / دل سوخته هنوز خامی
ساکن شو ازین جنازه راندن / با بادگان ز پس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را ابدی دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشق بود امید و گر راست / کار نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
بس خوشدلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان خزینه کردند / زان جو که فریب از او خوردند
امروز که روز عمر برخاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
تربت نه خاص خویشت آرند / هم برده تو بپیشت آرند
آن بو شند زنی که رسته باشند / مردان دو رود کشته باشند
امروز بخون جهل می سوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
پیشینه غبار مرگ می سنج / تا مرگ رسد بناشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویش است

وآن لب که دران سخن بخندد
از بخیهٔ خویش توشه بندد

میدان تو بیکسیست منشین
شوریده سری نشست منشین

آرام دلست مردمی را
پایانی ست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست
تو آدمی درین سخن نیست

کز آدمی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمین باش

غولی که بسیج درزی کرد
خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمی بدین سرشت بینی
با غول چرا کنی خریفی

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جایم

امشب چو عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست
این هم ز تقاضای انسانیست

نزدیک رسید کار من باز
با گردش روزگار بی ساز

خوش زی که من این ورق نوشتیم
می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان باش
غم گشته مرا تو شادمان باش

تنها نه پدر زیاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من وجود من سوخت

چون من بگو بچه کیایی
فارغ شده ام ز هر ابایی

افتاد در آفتاب گرمم
نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای سحرماهان
جانم بلب آمد ای سرماهان

ای جان پدر روبیا و بشتاب
تا جان پدر زرفت دریاب

زان پیش که من درآیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که گسیست جای گیرم

چون رخت کشید ازین سرایم
آخر خلفی بود بجایم

بنشند هیچ دوست و دشمن
من مرده تو خالی از سر من

بیگانه آن میان درآید
اندوختهٔ مرا رباید

بس ماندهٔ من بسم نباشد
با چون تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه اوفتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم
آیی تو و من نمانده باشم

سر بر سر گور من بمالی
نالی ز فراق و بخت نالی

گر جنت جو دود باشد
زان دود ترا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند
میخواست که دل نهد بر آن پند

روزی دو بجا یکی شکیبید
تا درکشد و بدو فریبد

چون توبهٔ عشق می شکالید
پیش آمد و گوش تو بمالید

جواب دادن مجنون پدر خود را

در عشق که پیل هم بیفتادست
مردانه کسیست کو فتادست

شیر افکن و شیر بیشه
این روز دوان در و همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دست زننده زخم ریزد

مجنون سیاه مغزی نوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

سودای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزست
نشنیدن من ز تیره روزیست

فرمان تو کردنیست دانم
خواهم که کنم نمی توانم

بر من ز خرد چه سکه بندی
بر سکهٔ کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه نیرزد

بختم نه چنان بباد دادست
کز هیچ شنیده ایم یادست

هر باد که بود و رفت برداد
جز خوشی نماند بر باد

امروز مگو چه خورده دوشست
کان خود بخنسی بود فراموشست

گر زین که رود درین زمانم
پرسی که چه بیکسی ندانم

دانم پدری و من غلامم
آگاه نیم که جیست نامم

پندارم کاسیای گردان
برداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش کشته زادم
وحشی نزیبد میان مردم

با وحشی کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزه آنکس گزیده
بر گر شوم از اشکم دریده

ترسم که نه چون برآید آن گرد
در حلقهٔ بوستان رسد درد

بر کالبه از طفل بوشند
تا خون بجوش برانجوشند

مایل بخرابه بست جایم
آن به که خرابه گشت رایم

کم گیر ز مزرعه گیاهی
گر در عدمست خاک راهی

کوری بکن و بروبه دست
انگار که مرد عاشقی هست

یک حرف مگر از آنک خواندی
پندار که نطفه زاندی

زانکس نتوان صلاح درخواست
گزوی قلم صلاح برخاست

گفتی که شب رحیل نزدیست
این کم شده در رحیل خویشست

تا رحلت تو خزان من بود
آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زننده اشک ریزد
آن مرده ز مرده بر چه خیزد

بدرود کردن پدر مجنون را و بازگشتن بجای خود

چون دید پدر که دردمندست
در عالم عشق شهربندست

برداشت از امید بهبود
کان رشتهٔ تب براز گره بود

گفت ای جگر جگر خور من
هم عقل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم
خود در او ترا وداع کردم

افتاده دیده ز کار بگری
بگری بپرا و زار بگری

درکردنم آر دست برخیز
آبی ز سرشک بر دلم ریز

تا غسل کنم کنم دران آب
در مهد سخن خوشم بود خواب

این بار پسین دم رحیلست
در دیده بجای سرمه میلست

در برگیرم چه جای نازست
تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
بخورم و میرم از غم تو

بار اینک چو دیده باز بینی
بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رنگان نشستم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت
بدرود کش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش دلسوز
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی / می کرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / تا ساخته کار کار را ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش دربست / خاکی بنشاط خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / تا سوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بما نگیرد / او برق برآید او بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین رهش ثبات است / آسوده ولی برو حرام است
آن مرد از آن حصار جان برد / آن مرد درین نوا از آن مرد
دیو است جهان بزشت صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاشتن بهشت جز جز / ز پهلوی مار آن جگر ریز
با هر که درین جهان نشینی / بینی که نخواهیش که بینی
زین دیوکده که جای بند است / برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهدت و خار در بوس / افسوس که بینت جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغست / کابش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آنست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار تو دید مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خوش که کل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمرت غرض بسی در پیچ / چون عمر نماند کو همان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتست / لنگر شکن هزار کشتیست
از خون پستان بدار در چنگ / پستان و بده چو آسیا سنگ
چون پیستانی بیابدت داد / گر داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و نتراش / که تیز تراش تیز می باش
چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی / می زن بدروغ دست و پایی
غافل مکنند بهیچ کوبی / می کن بنفاق های و هویی
افسرده مگشت مردی کار / چون بست بریده شاخ بی بار
آنانک جریده را نخوانند / بکر بجریده تا که مانند
رفتند کیان و دین پرستان / ماندست جهان بزیر دستان
آن قوم کیانیی از کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
سم پایهٔ بران سران نگردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / گرچه نه تو روی را کند باز
هر نیک و بدی که در نوابست / در گنبد عالمش صدا است
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی / می کن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عرّاده و منجنیق و عصیان / بر حصن فلک نهاد نتوان
گر دور جهان نشست از جاک / گر قطعهٔ خاک بایدش باک

مستانه منشین درین عملگاه / افتاده چو تو بسیست در چاه
بنداشته درین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین جات برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نظمیست که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد بس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ دیار خراب و آباد / باقی ننهاده اند بنیاد
روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر

دیدن صیاد مجنون را و خبر دادن از مرگ پدرش

بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد در زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت یاران
فارغ نه ز پیش تو کسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
تنها در و نه پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / گر ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی / لیلی طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / عذری ز روان او بخوانی
مجنون ز نوای آن گرا هنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر زمین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
که خاک ورا گرفت در بر / که گرد ز دود خاک بر سر
بر تربتش او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد باب دیده خاکش
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / گر کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
چون غمخور خویش را نمی یافت / از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر بپسر نمی نمایی
ای خورشن کجات جویم / تیمار غمت بتا که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک درکشیدی
من بی پدری ندیده بودم / محنت کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی بجز تو بر باد
یاورم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوب بدو بیم کنم پیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهیب دم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش خرامی / من توسن تو ز بد لگامی

تو گوش مرا چو حلقه در زن
من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی

نعلی ببراد تو نکفتم
یکشب برضای تو نخفتم

تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو کرده دعا اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده

جان دو بستی ترا بهر دم
یاد آرم و جان برآرم از غم

بر جامه ز دیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم
یک درد نه با هزار دردم

آزردمت ای پدر نه بر جای
وای ار بحلم نمیکنی وای

آزار تو راه ما بگیراد
ما را بگناه ما مگیراد

ای نور ده ستاره من
خشنودی تست چاره من

ترسم که ندم غذای ما خود
گر تو نشوی زنده خشنود

گفتی جگر منی بتیغ تیر
وانگاه بدان جگر زدی تیر

گر من جگر توام مشتابم
چون بی نمکان مکن کبابم

زینسان جگرم بخون کشایی
تو در جگر ز من جدایی

خون جگرم خوری بدین روز
خوانی جگرم زهی جگرسوز

با من جگرت جگرخوار افتاد
کاتش بخس جگر درافتاد

گر در حق تو شدم گنه کار
کشتم بگناه خود گرفتار

گرینده بگوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم

زین گونه دریغ و آه می کرد
روزی بسخن سیاه می کرد

تا شب علم سیاه بنمود
تا کس ز دهل زدن بیاسود

شب چون صدف از سیاه پشتی
با ماهی و مه گرفت کشتی

ماهی تپش از دهن بر انگیخت
تا جمله در از دهان برون ریخت

مجنون ز دو دیده صدف رنگ
نیر بخت نثار در بر سنگ

بر گور بدو نشست تا روز
میخواند قصیدهای دلسوز

سر با سر ترتبش یکی کرد
خانه شد و خفت خاکی زرد

رخساره بدان خطیره می سود
تا صبح در بن صبوح می بود

چون هاتف صبح دم برآورد
وز کوه شفق علم برآورد

زر کوبی صبح کیمیا گر
گرد از دم خویش خاک را زر

از خاک روان ز روی آن خاک
برتشنه بخد رفت چالاک

می کرد سمان سرشک باری
اما بطریق سوکواری

میزد نفسی بشور تلخی
میزیست بصد هزار تلخی

می برد ز بر دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

صاحب خبر فسانه پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز

دیدن مجنون ورقی را که نام او و لیلی بر آن نوشته بود و ستردن نام لیلی

کان دشت بساط کوه بالین
ریحان سر آسیه سنبلین

از سوز بدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی ز طربده گاه آن دشت
برخاک دیار دوست بگذشت

دید از قلم وفا سرشته
لیلی مجنون بهم نوشته

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه رایست
از هر دو ورق یکی بجایست

گفتا ورقی به از بس افتد
از ما دو یکی نشان بس افتد

چون عاشق را کسی بکاود
معشوقه از آن برون تراود

گفتند چراست درمیانه
او گم شده و تو بر نشانه

گفتا که پیش من نه نیکوست
کین دلشده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم
تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت از گذرگاه
چون روبه رفت راه بی راه

میخواند چو عاشقان نشیدی
می جست علاج را طبیبی

وحشی شده و رسن گسسته
از گفت و مگوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا
با تیغ نباتهای خضرا

نه خوی دد و نه خصلت آدم
با دام و دد وحش ولیک از رم

آورده بحفظ دوربا شی
در شیر و گوزن خرچه باشی

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شدی شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر کاهی کشیده بر راه

ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه بانش
در سایه کرکس استخوانش

شاهیش بغایتی رسیده
کز خوی ددان ددی بریده

افتاده بنیش گرگ را نوش
برداشته شیر بچه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده

او مینشد و جان بکف گرفته
ایشان پس و پیش صف گرفته

آهو بمغزی دویدی
بالیش بکنار در کشیدی

از خواب کهش کهی که خفتی
روباه بدم زمین برفتی

برگردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر

گرگ از جهت یطاق داری
رفته بترک بجان سپاری

درنده پلنگ وحش زاده
زیر پس او پلنگی افتاده

زین جانوران دشت پیمای
گردش دو سه صف کشیده بر پای

او چون ملکان جناح بسته
در قبله که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار

آنرا که نخواندی او بدین
کس زهره نداشتی دریدن

با او چه آشنا چه از خویش
بی دستوری کسی نشد پیش

در موکب آن حریف ناتان
می کرد چو با گله شبانان

با وحش چو وحش گشته همدست
کز وحشیان بوحش پیوست

زان جمله وحشیان ناپاک
بود آهوکی عجیب و چالاک

بازی کن و چابک و طربساز
بالید پسرین گردن افراز

مجنون که بر آهوان نظر داشت
با او نظری تمامتر داشت

او بر خویش خواند و پیوست
هر ساعت سود بر سر دست

چشمش همه روز بوسه میداد
می کرد ز چشم دلستان یاد

مردم متعجب از حسابش
وز رفتن وحش در رکابش

هر جا که هوس رسیده بود
تا دیده برو نزد نیاسود

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او فرار گاهی

آوردی ازان خورش که شاید / تا روزه نبذر او گشاید
وان حرم نشین حرم شیران / بد دل کن حمله دلیران

یک ذره ازان نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی / دادی بددان برات روزی

هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
بیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد / آزاد از ابنده پا زد

ستایش احسان و حال ندیم پادشاه مروکه باحسان از سگان خلاص یافت

در قصه شنیده ام که یاری / بود دست بر و تاج داری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه سگان چو دید دربند

هر یک بصلابت گرازی / برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / دادیش بدان ددان خونخوار

هرکس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت پیشی / با آن سگان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بپنهان / کان دشواری بران شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان بطبع رایش

روزی بطریق خشمناکی / شه دید دران جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بتبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند برو چو دایه دلسوز / تا رفت برین یکی شبانروز

چون روز سپید روی بنمود / سمور سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان بخواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی سرشتست / ایزد بکرامتش سرشتست

برخیز و بیا ببین دران نور / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اشتاروی / نازرد بدو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن کم شده را مگر بیابند

بردند موکلان براهش / از سلک سگان بقصد شاهش
شه ماند شگفت کای جوانمرد / چون بود کز آن سگان نیازرد

گریان گریان بپای بر خاست / صد عذر بآب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک تنش از تو ماند برجای

گفتا سبب آنک پیش ازین چند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبود سگ آدمی خوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق و حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خوش افتاد / گرد از پی جان حصاری آباد

ایشان که بسیلح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خواست و گر نخواست حالی / از موکب او نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد / خواب جهان نبایدت خورد
هم نام تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد نزا علامست

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبزه گلشن

صفت شب و خطاب کردن مجنون با زهره و یاری خواستن از خدای تعالی و بخواب دیدن او

از مه سپلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند جولی / بر نطع افق نهاده گوبی

بر دیو شهاب حربه رانده / لا حول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر زمین منور

زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / بر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از ملک سواری / رو بین در قطب را عماری

فرقد بزک جنیبه رانده / کشتی بخراج شط رسانده
نه گرد بر بند زر کشیده / پیرایه آن قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته / زین بندگی رسر گرفته
گفتی ز کمان گروه شاه / یک مهر نهاده بر سر ماه

با شکل عطارد آنکه دانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که سپنام وزین او بود / خوش بو چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده چو شب برهنه تر روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل

برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان سپس علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شانک این نظامی

از شکل بر اوج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / برجیس فلک رهی فکنده

کار فلکی چو کاو دریا / گوهر بگلو دراز ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشانده

سنعه جو کواعب قصب بوش / با شعله نشسته گوش با گوش
خرچنگ بچنگل دراعی / انداخته ناخن سباعی
شره بشبار گهر افشان / طرفه زطرف دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش و عود و عود سوزان
جوزا رخ سنبله در ان حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا زنشاط تیغ شمشیر / تازی سگ خویش داده جو شیر
آکلیحه عقرب جون گریبان / سش نرصه زکاسه یتیمان
میزان بزبان مرد دانا / بگشاده زبانه تا زبانا
اکلیل بقلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم / بازی دو سه دست کرده قایم
جدی سپر خود جو بریده / کاف انه سر ربی شنیده
ذابح زخطر دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود / در صبح جرا دو دست بسود
دلو از گلهای آفتابی / خاموش لب از دهن پر آبی
بنوشته خطی بریش از زر / کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون زنشاط نافه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شره نترل کواکب / احرام غریب گشته راکب
رشته به پایه هوایی / بطن الحمل از چهارپایی
عیوق بدست زورمندی / برده زسمه سپر از بلندی
وان کوکب دیک پایه گردار / در دیک فلک نشانده افزار
شعری بستاره یمانی / بی شعر بآتشین فشانی
مسبوط بیک چراغ زنده / سعبوضه دو چشم زاغ برده
سیاف بچه رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
جون فرقدوان ستاره مرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل / که رامح بود که اعزل
نسرین جو بریدی برگشاده / طایر شده واقع ایستاده
فاری برنعش در سواری / کی دور بود زنقش قاری
من گرد سها زسم تشنیان / نقادی چشم تیزبینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / جون یوسف جاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / برکار بنات نعش گردان
مجنون زسر نظاره سازی / میکرد بچرخ حلقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بتخت رامعول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای شعله بساط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاج داری / خاتون سرای کامکاری
ای طینت تو لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
جون مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزایی / در پیشگه تو جهان کشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دلرا همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر جارت هست چاره کن
ادبار مرا زمن بگردان / آنکن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی زگلستانی
جون دید که آن نگار حیران / هستند زاوج خود گریزان
دانست کزان خیال یاری / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بران که چاره سازست / از جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناهگاهم / در جز تو کسی جرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنک دانند / واحسان تو بیش از آنک خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای هاممه بندکان دربند / کس نیست بجز تو بی خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بنور سیده / بی دیده شده جو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای هرچه نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آنکن زعنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا نجسته گردان / بختم زبهانه رسته گردان
جون گفت بیک این سخن فراگفت / در گفتن آن سخن فرو خفت
در خواب جنان نمود بختش / کز خاک براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب جون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
جون صبح ز روی تازه رویی / میکرد نشاط مهرجویی
زان خواب مزاج تر گرفته / زان مرغ جو مرغ پر گرفته
در عشق جو وصل نیک تابست / شادی بخیالهای خوابست

رسیدن مژده لیلی بمجنون و تازه رویی او

روزی وجه روز عالم افروز / روشن همه چشم از آن جنان روز
صبحش زبهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار او کند راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده اگرچه دیر گشته
مجنون شکست آزموده / دل کاسته و جگر زدوده
آن روز نشسته بود برکوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پری دشت سوی آن سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن جنان غباری / رخسار نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پارهٔ نور   پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست   وز گوهر مردمی شریفست
بر موکب آن سباع زد دست   تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی   بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست   من که و تو که بگو که خیرست
سیماب تو گرچه دلنوازست   اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیده   چه مار که اژدها گزیده
زین بیشترم گزاف کاری   در سینه چنان نشاند خاری
کرماوک آهنین آن خار   رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانک همان متاع داری   به گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش   چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان   برپای ددان کشیده دامان
آسوده دل تو مهر داده   بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب جرم بهر طریقی   یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو   زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنیست گویم   ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری   گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام   کای طالع تو نخست شد رام
دی بر گذر فلان وطنگاه   دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه کافتابی   برماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر   باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت   بر لفظ چو آتش آب می سفت
آهو چشمی که چشم آهوش   می داد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بسان جیمی   قدش چو الف دهان چو میمی
یعنی که چو با حروف جاهم   شد جام جهان نمای جامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب   رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت   جفت آمده بود و طاق می گفت
جادو منشی بدل ربودن   ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چه گویم آن جهان جست   گردنده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی   بد رفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته   جرعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قصب چو خیزرانش   خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زر و لیکه زر بود   نی بود و لیک نی شکر بود
بر قلعهٔ آن عروس طناز   غضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو هم دست   سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب   اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته   باشوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز تره گلاب بیخت   مهتاب بر آفتاب بیخت
از بس که نمود نوحه سازی   بخشود دلم بر آن نمازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست   نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر به زهرخنده   کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم و لیک اکنون   مجنون ترم از هزار مجنون

وان شیفتهٔ سیه ستاره   من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست   آخر نه چو من زنست مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک   کز هیچ کسی نیایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد   آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم   با کس نزنیم دلیر ازین دم
ترسم که ز بی خودی و خامی   بیگانه شوم ز نیک نامی
زهرست بلب گرفته نوشم   دوزخ بجای خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان   ور سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقهٔ قوی دست   در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی برستیزم   نه زهره که از پدر گریزم
گر عشق دهد دلم که برخیز   زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گوید نام و ننگ بنشین   گر کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست   زن زن باشد اگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن   تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم زیر خونست   کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی نمی شمارد   وایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست   سفرش بکدام جایگاهست
هم صحبتی که می گزیند   بارش که و با که می نشیند
گر هستی ازان نهان آگاه   ما را خبری بده درین راه
چون من ز روی این سخن شنیدم   خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که کردم از تو معلوم   بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده ز خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
بادست ز عشق تو بدستش   کورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بود از درد   مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
بیند همه روز خار بر خار   زین گونه فتاده کار بر کار
که قصهٔ محنت تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
که مرثیت پدر کند ساز   از سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قضا بد حلالت   کاموخته‌ام ز جست حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه   زان سان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سپر فرو برد   آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد   کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بی کسی تو در چنین درد   می گفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود بجهد استواری
کای پاک دل حلال زاده   بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرار کاهست   تدبیر بود بعزم راهست
برخیز که من گذر کن از راه   وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامهٔ از حساب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یارت رساد تا نهانی   این نامه بیار من رسانی
این گفت و ازان خطر برخاست   من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود   رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه   بوسیده بمن سپرد نامه

برنامه نهاده مهر از انده
مجنون چو نخوانده نامه را دید
افتاد چنانکه اوفتادست
چون باز گشاد نامه را بند
این نامه بنام پادشاهی
داناتر جمله کاردانان
روشن کن آسمان به انجم
جان داد به آدمی جان داد
زین گونه بسی گهر فشانده
یعنی ز من حصار بسته
ای خازن گنج آشنایی
ای چشمهٔ خضر در سیاهی
ای زخم که ملامت من
چونی و چگونه چه سازی
وآن خفته نهاده گرچه خفتست
گنج گهرم که در بهشت است
در سیر نشان سوسنی هست
ترشی کند از ترنج جویی
چون با تو بهم نمی‌توان زیست
وآن کوره تو زند چو خرکور
سوی ز تو پیش من چنانست

یعنی کرم الکتاب ختمه
جز نامه هر آنچ بد بدرید
او رفته ز دست نامه در دست

نامه نوشتن لیلی مجنون را

دانای زبان بی‌زبانان
پیرایه‌ده زمین به مردم
زین پیش خزینه چون توان داد
وانگاه حدیث خویش راند
نزدیک تو ای قفص شکسته
عشق از تو گرفته روشنایی
پروانهٔ شمع صبحگاهی
هم قافلهٔ قیامت من
من با تو تو با که عشق بازی
سرتاسر من بشی نخستست
چون غنچهٔ باغ سربمهرست
ریحان شود و لیک در دست
اما نکند ترنج جویی
زینسان که منم گناه من چیست
مرده بخر آورندش ار گور
گردی زده تو گلستانیست

وان نامه چنان که بد بداد
بر پای نهاد سر چو پرگار
آمد چو بهوش خویشتن باز
قسام سپیدی و سیاهی
فرد ازلی بذو الجلالی
آراست بنور عقل جان را
کین نامه که هست چون پرندی
ای یار قدیم عهد چونی
ای چون تو بداده گوهر از سنگ
ای از تو فتاده در جهان سوز
ای دل به وفای من سپرده
چون بخت تو در فراقم از تو
من سوده ولی درم نسودست
شوی ار چه شکوه شوی دارد
چون رز ز خیار گنج گردد
من خواسته‌ای کزین جهانم
آن دل که رضای تو نگیرد
وآن کز نه زخم تست ششتش
خضرا دمنی و خضر دامن

بوسید و سبک امید داد
برگشت بگرد خویش صد بار
داد از دل خود شکیب را باز
بود اول نامه کرده پیوند
جان زنده کن خرد به ماهی
روزی‌ده جمله مرغ و ماهی
حی ابدی به بی‌زوالی
وافروخت به دود این جهان را
از غم زدهٔ بهشتمندی
ای مهدی سخت مهد جونی
ساکن شده چون عقیق در سنگ
گوری دوسپه کرده مونس گور
من پر ز وفای تو بمرده
جفت تو ام ار چه طاقم از تو
کالماس گسستن آزمودست
بی روی تو ام چه روی دارد
هم کالبد ترنج گردد
باشد چو تو بی‌هم آشیانم
به گر به تقاضای بد بمیرد
پیش از همه خشک باد دستش
در ساز چو آب خضر با من

من ماه و تو آفتابی از نور
مرگ پدر تو چون شنیدم
در دیده چو گل کشیده ام نیل
جز آمدنی که نامد از دست
از رنج دل تو هستم آگاه
کین خانه که آب در تنگ آرد
کم کن جزع و بصبر بفزای
من نیز همان عیار دارم
ای در حق خود چنانکه هستی
دهقان سنگ که دانه ریزد
وین غنچه که در خسک نهفتست
وز یار ز بی‌کسی نه راه است
گر رفت پدر بسر بماناد
جز یاریش از دهن نیامد
آن قاصد را بداشت بر جای
قاصد ز میان گشاد درجی
مجنون قلم دونده برداشت
چون نامه تمام کرد درست
قاصد بستد و دوید چون باد
لیلی که بنامه در نظر کرد
دانای نهان و آشکارا

چشمی بتو می‌گشایم از دور
برمرده تن کفن دریدم
جامه زده چون بنفشه در نیل
هر شرط که باید آن همه هست
هم خار شکسته شد درین راه
از تنگی خود شکست آرد
در رهگذریست چرخ کن جای
لیکن قدم استوار دارم
خوش باش درین زمان که هستی
آن بین که ز دانه دانه خیزد
پیغام ده گلی شکفتست
کاخر کس بی‌کسان خداست
کان کو بشکن گهر بماناد
یک لحظه بخویشتن نیامد
که دستش بوسه داد و گه پای
چابک شده چون وکیل خرجی
نقشی بهزار نکته برداشت

عذر قدمم نباز ماندن
کردم به طپانچه روی را خرد
تا تو ز موافقی و یاری
گر زنگ تن تو هست بهبود
روزی دو درین رحیل خانه
بفکن چو خران درازی گوش
در دل شد کی قرار من داد
عاقل به اگر بیاورد یاد
در خط سوار جان نگردد
آن نخل رطب که دارد این خوار
دلتنگ مباش اگر کسیت نیست
از بی پدری مسوز چون برق
مجنون چو بخواند نامه دوست
چون شد بقرار خود و پیوند
گفتا که نه کاغذ و نه خامه
اسباب دبیری که باید
دیرینه غمی که در دلش بود

دانی که خطاست بر تو خواندن
بند اشتم آن پدر مرا مرد
کردم همه شرط سوگواری
جانم ز تو نیست یکزمان دور
میبایدساخت باز مانده
کوتاهی عمر بین و خاموش
عمری بستم بکار می‌داد
زان غم که نخالی شو و شاد
کین چرخ زمان زمان بگردد
وز در رطب تر آورد بار
من کس نیم آخر اینت بس نیست
چون ابر بشو بگریه در غرق
افتاد برون چو بسته ار پوست
بشمرد بگریه ساعتی چند
چون راست کنم جواب نامه
بسپرد بدو چنانکه باید
در سلسلهٔ سخن بر آمود
بفکند به پیش قاصد از دست
زان گونه که بود نامه داده

جواب نامهٔ لیلی مجنون را

انگشت بکلید و نامه تر کرد
کو داد گهر به سنگ خارا
بود اول آن خجسته پرکار
دارای سپهر و اخترانش
نام ملکی که بینشش ماند
دارندهٔ نقش دخترانش

بیاکن دل باشنایی … روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان … فریاد درس نیازمندان
وانکه جگر کبابی خویش … گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم … نزدیک نوای قرار کارم
نی نی غلطم بخون بجوشی … وانکه بکجا بخون فروشی
یعنی که ز من کلید در سنگ … نزدیک نوای خزینه در جنگ
من خاک توم بدین خرابی … تو آب که که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست … تو در کمر که بیزنی دست
من در دبستان و تو ندانی … تو درد دل که می پسنانی
من غاشیه تو بسته بر دوش … تو حلقه گر نهاده در گوش
ای مرهم صد هزار سینه … در دری و می در آبگینه
ای کعبه من جمال رویت … محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من … تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار … زان گنج بدست دوستان بار
ای باغ ارم به بی کلیدی … فردوس فلک بنابدیدی
ای بند مرا مفتح از تو … سودای مرا مفرح از تو
ای چوب که عود چیست پیشت … مسکین که هلاک پشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم … وافروخته کن که گرد ناکم
گر سوازی بهارت آرم … گر زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار وخاک در خورد … کز لطف گل آرد از جفا گرد
آن راه مده که بر ستیزم … آن آب که من کشم بریزم
دریای توام بسر فشانی … هم شرم کنم بسر گرانی
جون برخیزد طریق آزرم … گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور … خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سک را جو دهی صلاح گرگی … شیرانش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی … ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی کشم بار … تو پایه خواجگی نکه دار
با تو سپرم بیفکنم زیر … جون بیفکنم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ … با لشکر خویشتن مکن جنگ
جون بر تن خویشتن زنی نیش … اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی … آزادانرا غلام سازی
آن به که درم خریده تو … سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست … بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست … نخریده ورا بسی غلامست
در مغز مفکن آتش تیز … وآتش ز دماغ من میانگیز
در هر تنی از عصب عرویست … مردانگی اشنای دیویست
جون دیو تو از زمین برآید … آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش … من با تو خوشم تو نیز خوش باش
خندم شکنی بدست بازی … روزیم جرا نمی نوازی
بادی که برارم از دم سرد … در مغز نوا نیفسرد گرد
آید کینی دگر خریده … جفتی بمراد دل گزیده
بکشاده نقاعی از سلامم … بر تخته رخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ پیچ است … نه هیچ توئی که هیچ هیچست
در دل ستدن ندادیم داد … زخم از تن خویش باز داراد
سوسن ز سر زبان درازی … شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار … غم بر رخ او بود پدیدار
وآنچ از غم تو درین مغاست … بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی … در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی … با او بمراد مهره بازی
گر عاشقی آه صادقت کو … با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون من امینیست … این سلطنت عاشقی بنیست
من دیده بروی تو گشاده … سر بر سپر کوی تو نهاده
تو فارغ از آنکه بی دلی هست … و اندوه ترا معاملی هست
در قرعه چار حد کویت … فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند … نه آنکه بروی تو نشیند
خرم نه من آن توانگری را … کان دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نابست … انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار … باشد که جو نقل خورد بیمار
دیرست که تا جهان چنینست … محتاج تو گنج در زمینست
گویی بینی که لعل در سنگ … بیرون جهد از شکنجه سنگ
زان ماه که زو بست دیده را نور … گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده … خازن شده ماه مهد مانده
بکشاد خزینه و حصارش … افتاد بدر خزانه دارش
دستان چنین رفته از باغ … بلبل شده و نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب بپوش … گردن زده زنگی رطب نوش
زآیینه غبار زنگ برده … گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من ز دل گشاده … در بانوی از در افتاده
گر من شدم از چراغ تو دور … پروانه تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم ملامت … با دامن سلام را سلامت
ای یک بد مزاجم از تو … در دم ز تو و علاجم از تو
هر جند حصارت آهنین است … لؤلوی ترت صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت … در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش … باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند … گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست … کورا مگسی جو کرکسی نیست
جون مورچه بی قرارم … تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد … بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گل بجیده می داشت … پاس در ناخریده می داشت
عشقست نه کار بازی آری … خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو جون ننالم … کاکاه نیی که بر چه حالم
شوریده ترم از انچه دیدی … مجنون تر از انچه می شنیدی
با تو خودی این از میان رفت … وین راه بی خودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد … در مذهب عشق جو نیرزد
جون از لب تو طمع ندارم … بوسی که دهی بیادگارم

وقتی که عبیر زلف سایی
یا نافهٔ بوی خوش گشایی

بویی بنسیم صبح بسپار
زان بوی مرا گشاده گردد کار

از باغ رخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب

از بادهٔ جام تو دلارام
دادم طمعی نه آن چنان خام

یارب چه خوش از پی نهانی
گر دست تو ام دهد زمانه

من با تو و تشنه باده در دست
من گشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و دهان تو پیاپی
گه بوسه ستانم و گهی می

بیچاره لبی بدان طربنی
چون باشد و چون کند حزینی

شهدی که عقیق گونه باشد
او را بمزه چگونه باشد

گاهی ز لب تو می برم نوش
گاه آورمت چو جان در آغوش

که بر زنخ تو دست سایم
گاهی شکر از لبت ربایم

این حلقه که گفته شد فسانیست
با تو سخنی مرا بیانست

گر نیست ازین حساب دودم
دیدار ترا ز بس غیورم

بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند

که با تو مرا رسد نشینم
از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من استوار است
با صورت تو مرا چه کار است

شرکت مرا شریک با تو
عشقت مرا شریک با تو

چون عشق تو روی می نماید
گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رفیق راز من بود
زخم تو جگر نواز من بود

با زخم تو از چه مرهمی هست
چون تو سبب سلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور
بادا ز تو فراق چون تویی دور

گر کاشته خرمن افتد از پای
تا ذی قرنیس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد در زبایت

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر

از نقل کنان حال مجنون
پیری سپره بود خال مجنون

آمدن سلیم عامر خال مجنون و آوردن ماکول مجنون را بدیدن او

صاحب هنری حلال زاده
هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود

همراه ز جامه و طعامش
بردی همه آنکه تمامش

پیر اندیب دشت بر دشت
دیوانه چو دیو بازی گشت

تا یافت ورا بکنج کوهی
آزاد ز بنده هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته
وحشی دد و پیکرد او رشته

گردش چو سپاه زان رنجور
از بیم ددان پناهی آورد

مجنون نو پرسیدن سلامش
پرسید نشان و جست نامش

گفتا که منم سلیم عامر
بر کوب زمانه مقام

خال تو ولی ز روی تو فرد
روی تو بخال نیست در خورد

تو خود همه چهره خال گشتی
یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شنیدش خواندش
هم زانوی خویشتن نشاندش

حسنش خبری ز مهر نشانی
واسوده بصحبتش زمانی

چون یافت سلیم آن جهان نور
بی توشه و کفن بیابان آن کور

آن جامهٔ تن که داشت در بار
آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست در پوش
در راه حلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دورست
این آتش تیز و آن تنورست

پندار درو نظاره کردم
پوشیدم و پاره پاره کردم

از بس که سلیم باز کوشید
آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش
بریان و کلیچه از عدد بیش

چندانکه درو نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد
زو می شد و بوی خوش میداد

پرسید سلیم کای جگرسوز
لاغر تو چه بیخوری شب و روز

از طعمه توان آدمی زیست
گر آدمی طعام تو چیست

گفت ای چو دلم سلیم ذاتت
توفیق سلامتم سلامت

قوت دل من چو دارت هوایی
باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی تنم فشرد دست
نیروی چو زندگیش بردست

هر باد که بوی دلبر آرد
سنگ است که جان بمن در آرد

هستم همه شب فتاده بر سنگ
روزم شده تنگ روز بر تنگ

از گرسنگی چو می خراشم
شاخی ز درخت می تراشم

اینت غذام یا گیاهی
وان هم نه نهفته با ماهی

چون یار بریدن از خورشها
فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد
گر ز آنکه فرو برم برنجد

ز ایشان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام خواری

تا نکند آدم از خورش دست
گر من نخورم خورنده بسیست

خوردی که خورد گوزن تا شیر
ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند
از نان بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن درشت خواری
گردش بزبان نرم یاری

گز خوردن دانهای ایام
بس مرغ که اوفتاد در دام

آنرا که هوای دانه بیش است
رنج و خطر زمانه پیش است

هر کو چو تو قانع گیاهست
در عالم خویش پادشاهست

حکایت

گویند ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت
کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد
ماوی که از آن خراب چون کرد

پرسید ز خاصگان درگاه
کین مرد چه میکند درین راه

خوردش چه و جایگاهش از چیست
اندازش تا کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست رنجور
از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری

چون شه ورق صلاح او خواند
با صاحب خویش نزد او راند

صاحب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خرابه خرسند

باری تو چه میکنی درین کار
قوتی نه چه بیخودی درین غار

زاهد قدری گیاه سوده
از مطرح آهوان درو ده

برداشته بد که خوردم اینست
ره توشه وره نوردم اینست

صاحب ز غرور پادشاهی   گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این کباب رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست   این نیست کباب کابکینست
گر از سر این گنه نتابی   از خدمت شه خلاص یابی
صاحب سخنی شنید زین دست   شد گرم ز بار کی فروجست
در پای وی و کنار زاید افتاد   می کرد دعا و بوسه میداد
خورسند همیشه ناز بینست   خورسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن فسانه   برخاست نشسته شادمانه
دل داد بدو بستان زمانی   می جست ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم   هم هندوکی سپاه اویم
رنجور تنست یا تنومند   هستم ز جمالش آرزومند
چون دید سلیم کز دل ریش   دارد به پسر مهر مادر خویش
پس کان نگذاشت گوهری را   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید   احوال بگونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته   وآن آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خورد   ز اندوه بسر بدست و پا برد
گه شست بآب دیده رویش   گه گرد بشانه تار مویش
سر تا قدمش بمهر مالید   بر هر قدمی بدرد نالید
می برد بهر کنارهٔ دست   که آبله سود و که مژه شست
که گرد سترد از عذارش   که گردن و پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی   با او ز تلطفی که داستنی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست   با زیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی   وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش   بر هم مزن آستانهٔ خویش
گر زین که وحوش گر طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آید   هر مرغ بخانهٔ خود آید
از خلق نهفته چند باشی   ناسوده بخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای   بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بکوه مرغار   پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت   موری شده گیر بی زبانت
جانست نه سنگ ریزه منشین   ای جان مکن این ستیزه منشین
جان و دل خود بغم مرنجان   نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر   افروخت چو شعلهای آذر

جواب دادن مجنون مادر خویش را

گفت ای نفس تو افسر من   رشح صدف تو گوهر من
نالیدهٔ دانهٔ تو گشتم   خاک بی تو در بهشتم
گر زانک مرا بعقل ره نیست   دانی که مرا درین گنه نیست
کار من ازین چنین بد افتاد   کین کار مرا نه از خود افتاد

گوشنه گیم کجا کند سود   گر کار فتاد و بود و نی بود
افتادم از پا رم این کار   از چاره فتاد کارم این بار
عشقی که چنین بلا و خواری   دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم   از کالبد این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار   با درد دو قفس شوم گرفتار
دعوت بکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و به که دست گیرم   ما آنکه بخانه در بمیرم
با وحش به این سرود گویی   یا با هر اینچنین تلخ رویی
در خانهٔ من ز پا ز رفته   باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است   این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد   من کرده ز ده نو باز بس کرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد   در سایهٔ پای مادر افتاد
همچون پدرش جهان بسر برد   او نیز در آرزوی آن مرد
هر روز جهان بجان ربائیست   انصاف ده این چه بی وفائیست
هر کس که پسر وفا ندارد   گویی که کسی آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است   چون برزگران بتخم کار است
کارد دو سه تخم را بآغاز   چون گشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی   بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برو دمد باد   ما نیز ازو چنانک زو زاد
گردون که طلسم داغ سازست   با ما بهمان چراغ بازست
تا در گره فلک بود پای   هر جا که روی گریه بر جای
آنکه شود این گره گشاده   گر چار قران شود پیاده
چون رشتهٔ جان شو از گره پاک   چون رشتهٔ جان مشو گره‌ناک
گر عود کند گره نمایی   تو نافه شو از گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر و زاری کردن

چون شاهسوار چرخ گردان   میدان بسپرد ز هم نوردان
خورشید ز بیم اهل آفاق   قرابه می نهاد بر طاق
صبح از پی شورشی که انگیخت   قرابه شکست و می بر آن ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی   می زد دل جریده رانی
میراند جریده بر جریده   میخواند قصیده بر قصیده
از ما در خود خبر نبودش   کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار   آمد پی آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید   ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده   دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد   هم زار آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش   زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانک در سحر چنگ   افتاد چنانک شیشه بر سنگ
می کرد ز مادر و پدر یاد   شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید
گر روی درین و گر دران سود   دارو پس مرگ کی کند سود
دیدند ددان بدان نزاری   افتاد بخاک در بخواری

خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می دویدند
خونابه ز دیدها گشادند / در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی بست چیزی / می کرد بدو گلاب ریزی
چون هوش رسید گشت هشیار / دادند بدو درود بسیار
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
می گشت بکوه و رود و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون
نشنید دگان فتاده از بس / نه یار کسی نه یاور کس
بیچاره برون فکند ازین در / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / می کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوال است / یکدم بود ار هزار سال است
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنک زنده دلی نیست / وا که نه که جان پر دلی نیست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بر گ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مسام از صیت / او را بر خویش طول عرضیت
بنگر بر کوه قاف بنگر / همچون البینست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سرتا سر خود ببین که چندی / بر سپهر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار هیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ئی ترا قبولست / یا در جهت تو عرض و طولست
این پهن و درازیت همه نیست / در قالب این قرار پست
چون برگذری ز خود بیستی / در خود نگری کمان کیستی
برخیز ز خاک و باده منوش / یکی که تراست خاک می نوش
داری دو سه پنج زنگ خورده / و آن هم بر کوه گرد کرده
از شادی آن فراضه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بکون خودی نیاز است / بی شور بود همیشه ساز است
آنگاه رسی بسپهر بلندی / کایی شوی از نیاز مندی
آن ذوق نشد هنوز آزاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گرسنه خوان کس نباشی
چون شعله همه ز رنج خود خور / چون شمع همه ز گنج خود خور
تا با تو نسبت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

چاره کردن لیلی در دیدن مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری / در بانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون دل زار / یعنی به هزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه بازش / در سینه تن از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند / زندانی بند گشته بی بند
شوییش همه روز داشتی پاس / پیراهن در سگی الماس
تا مگر بزد شبی چو بستان / در رخنه دیو بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / گردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته حبری / دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود / شب رنگی هجر بی عسس بود

لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول به یار و فارغ از شوی
بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از زده دشمنان به فرسنگ
می جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید او همان پیر / از چاره گری مکن تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / گز سر فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر باد که می کند زبان تیز
پیرا ز سپهر مهر کنش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آوازه گشاده چون منادی / می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / خبر بره لیلیش که زینت
لیلی که بدید آن چنان حال / شد سرو تنش چو ناله از نال
از طایفه دو سه کس جست / بر سفت سخن عقیق می سفت
گفتا که منم رفیق دلسوز / گزنش شده روز او بدین روز
از درد بیم یک زمان فرد / فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه می زند آه / من راست فتاده ام درین خانه
از گوش گشاده گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و باز پس گرد / با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندان که نظر کنم بدان نور
حالی چو بیاوری ز راهش / بنشان بنهان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوبیشم / خواند دو سه بیت نغز پیشم
گردد کرمن او فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیران در سفته در کمر بست / زان در نسفته رخت بربست
دستی سبب خلل ندیده / بر داز پی اسب در دیده
شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب که آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / بر دامن کوه یافت غمناک
پیراهن او درنده چند / پنهان شده چون خزانه در بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان به تندی آواز / تا سر بکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / برآمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / در عذر بس آنکه آفرین زد
گفت ای به تو ملک عشق برپای / تا باشد عشق پای برجای
از چشمه خود چو خضر بر بر / و آفاق نورد چون بچکید
لیلی که حبیبه جهانست / در دوستی تو پا بجانست
می بر بدوی کند سلامت / خواهد بارادتی تمامت
در بست که روی تو ندیدست / بر لفظ تو نکته شنیدست
گو شد که یکی دمت ببیند / با تو دو بد و بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

نخلستانی خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

میعادگه بهارت انجاست / انجاست کلید کار ز انجاست
وانکه سلبی که داشت در بند / پوشیده در و بهم و پیوند

مجنون مگر موافقت بست / از کش مکش مخالفت رست
لیلی پری او نهاد بشتافت / وارستگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات کی گریزد / با غالیه بادکی بیامیزد
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد به تفرجگاه و میعاد

بنشسته به زیر نخل منظور / آماج که دادن از ان دور
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی / مجنون بر پایان برید از کوی
زان سو نزیار خود به کام / آرام گرفت و رفت از آرام

فرسود به پیرکای جوانمرد / زین بیش مرا نمانده ناورد
زین گونه که شمع مستعد رزم / گر پیشترک روم بسوزم

شوییت مرا اگرچه خفتست / این حال نه از خدا نهفتست
گر زانک بشوی دل بدادم / آغوش چنین حرام زادم

زین بیش قدم زدن هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

تا چون که بداوری نشینیم / از کرده خجالتی نبینیم
او نیز که عاشقی تمامست / زین بیش غرض بد و حرامست

در خواه گزان زبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر
دیدش به زمین برو فتاده / آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش به مغز او بر آمد / با پیر نشست و خوش در آمد

گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست

بوییست عظیم نغز و دلجوی / باد ادل من فدای آن بوی
پیر از ره عشق آزمایی / گفتا که خطاست ای خطایی

خواهی که نخوانده یار آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون گرش ببینی

گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام هوای مست / می را نتوان گرفت بر دست

کرد او نشنید آنکه آواز / این بیتک چند را به آواز

نشستن لیلی و مجنون بهم و غزل گفتن

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو آن که که ما تراییم

ماییم نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم / چون ما به همه نا تمامیم

افلاس خزان جان فروشیم / خرباره کش بلاپس نوشیم
از بند کی زمانه آزاد / غم شاد به ما و ما به غم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم / سنکور و ندیم آفت بیم
کم راه و سخن زره نمایی / در ده نه و لاف ده خدایی

بی مهره و دیده حقه بازیم / بی پای و رکیب رخش تازیم
جز در غم تو قدم ندادیم / غم دار تو هیم و غم نداریم

در عالم اگرچه سست جنبیم / در کوچ که رحیل تیز بیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار

عیار که بفشرد گلو را / خود در کشد انگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن یک و بد نترسد

گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود نمد و بلاس دارد
تا آمده رفته این چه رازست / تا کشته در و این چه سازست

شب خوش مکش که نیست دلکش / بی نوش شب ما و انگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون / تا بی نوا ازین بهانه بیرون
جانرا بهزار بار نامه / نغز دل کشش ز کار خانه

جانی به ازین بیار در نه / بابی به ازین بکار در نه
مرجان که نه از لب تو آید / آید لب و مرا نشاید

وان جان که لب نوازش جراست / گنجینهٔ عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند

تا هست ز هستی تو یادم / آسوده تن و درست شادم
وانگه که مباد نادرست باد / باشم بدلی که دشمنت باد

زین پس من و تو من و تو زین پس / یک دل بمیان ما دو کس
وان دل که دل چنین صوابست / یعنی چه دلی که دل خرابست

هستی تو و با تو زیست نتوان / الا یکی دل و دو صد جان
در خود گشت که رشته یکتاست / تا آن دو عدد یکی شود راست

چون سکهٔ ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
با دام که سکه نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد

من با تو یم آنچه ماند بر جای / گنجیست برون فتاد از پای
آنجا آن منست با تو نورست / دورم من ازانچه از تو دورست

تر کیست که اندرین میانش / بر سکهٔ تو زنند ما نش
سر نقل غم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید

جا نیست جریده در میان جست / وان تیر نه با منست با تست
گرچه تو ز بندهٔ پری زاد / آزاد نیی ز بند و آزاد

هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید

آن پایم از و به جان فزایی / کار زده میان مومیایی
تو سنگ دل و شبانت سگ کوی / من خاک ره سگان آن کوی

سگ بانی تو همی گزینم / در جیب سگان ازان نشینم
یعنی دکان مرا ابد بال / هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری / من خاکیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال

ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست / مجنون ببر تو هیچکانست

ماه از رخ تو جمال گیرد / مجنون ره تو بفال گیرد
بلبل ز هوای تو بگردست / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از لب لعل او کند کان / مجنون ز پی تو می کند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر بادت اشتیاق باشد
مهتاب بشی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست / شانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
تا با ز برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم / که سیب ترا چو نار خایم
که زلف بر افکنم بدوشت / بر حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم / که با رطبت بدیهه گویم
که گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل نزادم
که در بر خود کشم نشستت / که نافه غم دهم بدستت
چون میزنم این چنین سرودی / گر نیک بد زمانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی / وآنجا که خوشست اگر برانی
نه شرم خود و نه بیم از اغیار / کس را نه بگرد کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی / خود در شعر می نه بینی
یعنی دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش
آوارگی ار نجاه ژرفست / در سایه خلوتی شگرفست
گر دست بگیردت خطیری / آخر بنود تنت پای گیری
گر دوستی گست نباشد / هم دشمنی بدت نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / ما اهلی غیر در میانست
اینجا بدرای خرم و شاد / اینست حصار این آباد
یارا کنون شو که با تو یارست / کاریست بوقت وقت کاریست
چشمه منما چو آفتابم / مغریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خال ای جان
یک چند بهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن با تو نیز دانم
کردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید جنبت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو ای خجسته قامت / یعنی بهشت می حلالست
با آنکه من دماغ پرورد / تر می که ز بوی میشوم زرد
در پا کشم از کف تو ساقی / بگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سپهر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن درد بود که از سر رنج / در تار یکی طلب کند گنج
هر خانه که با چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد

در نزد غمت دلم زبونست / دستی بزنم که دست خونست
خوشتر چه از آنک چون شوم مست / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / ستانه در آورم بیازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی کنم فتوحی
یارب تو مرا بکی چنین روز / روزی کن ازان بت جگرسوز
این گفت و گرفت راه در بر / چون در دل و در دماغ آذر
وان سرو جوان از آن چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یک موی نکشته از نکی موی
در دی کش عشق درد پیمای / واندوه کشی رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده / واقبال برو سلام کرده
بر عالم عشق گشته چالاک / بر خواندن شعرهای هوسناک
چون از پی شعرهای دلکش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز شعر پاکش / خوانند نشیب دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند / او ناقه گذاشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازه عشق او در افتاد
از نظم جمال او ظریفان / کردند سماع او حریفان
افتاد سلام را ازان خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه جست / بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه بود چند فرسنگ
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرد ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل / با تیغ کشیده در حمایل
چون دید سلام ازو تمامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشش آمد سلامش / بنمود بقربی تمامش
گردش بجوار خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ تو برخ شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهانفروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نمانم و نزانم
زین پس من و خاک پایبوست / گردن بکشم ز رای دوست
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
چندان سخن تو یاد گیرم / کاموده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز نشید خوش سماعم / بنواز کزین یکی سماعم
بنده شدن چو من جوانی / دانی که ندارد ت زبانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو هلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرورد
ره بر خطرت باز نکرد

نه مرد منی اگرچه مردی
گر صد غم من غمی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که برین درنده‌ای چند
از کنده خویش بر کنم بند
تو آمده‌ای که تا درین دام
میخی دگرم زنی بر اندام

ما را که ز خوی خود ملالیست
با خوی تو ساختن چه حالیست
از صحبت من ترا چه خیزد
دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بمنزلی گرایم
هر شب بخرابه‌ایست جایم
من وحشیم و تو انسی خویی
آن جنس طلب که جنس اویی

چون آهن اگر حول گردد
ز آه چو منی ملول گردد
گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من خوشی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم
گر نیست نوای نو نواییست
اینک من و راه آشناییست

با من تو بکنج اندرین پوست
من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست
تو با دگری کمر کنی چست

من تشنه خود گشایم از دوش
تو با دگری شوی هم آغوش
من با تو خطاست هم نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی
کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی
ای من رهی و تو رنج دیدی

چون یار نیم غریب و غمخوار
الله معک بگو و بگذار
چون تو بتلطفی بخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزومند
پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای اگر بکوشی
گر تشنه زلال را ننوشی

بگذار که از سر نیازی
در قبله تو کنم نمازی
گر سهو نشد بسجده راهم
در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از سر جهد
تا عهد بسر برد بران عهد
بگشاد سلام سفره خویش
حلوا و کلیچه کرد در پیش

گفتا بگشای چهره با من
نانی بشکن بمهر با من
تا خوردنت ارچه دل پذیرست
زین یک دو نواله ناگزیرست

مرد ارچه بطبع مرد باشد
نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم
کانرا که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست
کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم
کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز
نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد بهیچ کویی
نه صبر کند بهیچ رویی

می داد دلش ز دلنوازی
کان به که درین بلا بسازی
دانم دل تو چو زین نماند
پیچان فلک این چنین نماند

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فرح گشاده گردد
زین به که اگر غمین نباشی
تا پی سپر زمین نباشی

بر گردی اگرچه دردمندی
چندانک گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم
دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی
دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش
وین واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوشش مهربانیست
از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد
این کوره آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن دل آرای
از جای نشد بلی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم
یا شیفته هوا پرستم

تا نشئه عشقم از جلالت
تا برده ز نقش خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی
معصوم شدم بغسل پاکی

ز آلایش نقش باز رسته
بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم
عشق آتش گشت من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه
با هستی من گر اشارتست
من نیستم آنک هست یارست

گم گردد عشق من درین غم
گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه
می دار زبان ز غیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر
از طعن بحال خویش بگذر

سنگو شلی زد آن سپهدار
کاندازه کار خود نگه دار
سردی مکن ار نه گرم گردم
وانگه بجواب نرم گردم

چندان بسلامتست با زار
کالوده نشد زبان بآزار
زین گونه گذارشی عجب کرد
زان حرف حریف را ادب کرد

چون خسته او حریف بشناخت
حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر خطا نخواهی از پس

گر سخت بود کمان اگر سست
گستاخ کشیدن آفتست
گر سست بود ملامت آرد
ور سخت بود خجالت آرد

هر فعل که خواهیش گشودن
شرطست نخستش آزمودن
اول رسنت وانگهی چاه
بی پای کجا سپر شود راه

مجنون و سلام روزکی چند
بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه بیرفت
چون در غزل روایه بیرفت

هر بیت که گفتی آن جهان گرد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی
بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را درین درد
نه خواب گرفت بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله

گرد از سر عاجزی وداعش
بگذاشت میان آن سپاسش
زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفت بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی
مغز شنونده خیره ماندی

صفت بزرگواری مجنون

تا طبع تری که بود مجنون
زین شیفتگان که بینی اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر و دور بود در دور
دانسته رسوم چرخ را غور

داننده دانش نهانی
حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر
بیت و غزلی چو لولو تر

ترتیب جهان فکنده چون است   ای زهی گرفته بر دست   آگاه شده ز تلخی مرگ   می کرد بسیج راه را برگ

گر زیستنش نبود دشوار   آسانی مرگ چیست از آن کار   هر شخص که خو نکرد با شر   دشوار برون شود ازین در

این خانه کسی که تخت گیرد   در وقت رحیل تخت میرد   مجنون که رفیق ره نمی جست   می کرد برنق بند راست

تا چون بشکار جان رسد تیر   گوید که بیار گویدش گیر   در کشتن دور بیم جان بود   رخت افکنش ز بیم آن بود

بیخورد نوالهای چون زهر   کو بهره نخورده بود ازین بهر   می کرد ز نطع دست کوتاه   معشوقه نهانه بود در راه

تا گرزند آرزوش راهی   دارد ز جهان فریب کاهی   بی کام نبوده بود کامش   می داشت چو تیغ در نیامش

زان کام نخست از آن پری زاد   تا خانه عشق ماند آباد   پرسیدم از اوستاد دانا   از حالت عاشقی توانا

کو را براد خویش ره بود   مهلت دادن چه کار که بود   کامی که در آمدش در آن حال   بی کام چرا گذاشت سی سال

گفتا که یک مراد خاکی   کشتی تنش از نشاط خالی

صفت قصه زید و زینب در وفای مجنون

بیرون نهم از دو کون یک کام   گریان ازین رحیق یک جام

گوید که بود هم بران دور   زنجیر بری دگر دران دور   اندوه گرفته بردلش کوه   او کوه گرفته از بس اندوه

از آدمیان دیو زاده   دیوانگیش خلاص داده   پاکیزه جوانی از هنر پر   گفتی غزلی لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده   سر در پی کار عشق کرده   نامش بنشان زید موصوف   خو پیش بعمرو زید معروف

در حلقه لیلی آشیانش   عشق آمد و برد خان و مانش   با دختر عم خویش دربند   وا او نیز بد و هم آرزومند

بر هر دو طرف ز هم نشانی   افتاده نشان مهربانی   آن لعبت خوبروی زیبا   زان دلشده بود ناشکیبا

وان شیفته نیز زان پری روی   آویخته شد چنان بیک موی   افروخته روی بود و بدرام   پاکیزه نهاد و نازک اندام

شمشاد نسیم ارغوان خد   سهراب سرین و خیزران قد   جامش تنی بد لبری طاق   آشوب جهان و شیر آفاق

شوخی بشبی فریب سازی   خوبان طراز را طرازی   از مور نهفته نزد ها بینی   وز موی کشیده بر بیانی

ساده زنخی چو سیب شنگی   سرسبزتر از سپیدارکی   چون شد بتو شه تیز بازار   شکر شکن و طرزد آزار

در لب شکر و طرز دلاویز   در بوسه طرب ده و شکر ریز   آبی نه ولیک آب خالی   آبی که درست زندگانی

سروی نه چنان که سروی بر   سروی که برش گلاب و شکر   هم طارم آفتاب رویش   هم قافله عبیر مویش

شب با سر زلف او ندیمی   صبح از پی کوی او نسیمی   زینت ز جمال او در ایام   هم زین زمان و زینش نام

زید از غم آن بت بهاری   مشغول شده بچاره سازی   تا بر چه صفت کند مدارا   یا لعل جدا کند ز خارا

زان بیش نداشت عیب خویشی   کز مال جهان نداشت بیشی   بر وی عم را که بهتری داشت   آن بهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست و عم نمی داد   دختر طلبید و هم نمی داد   عاجز شد از آن و ماند در کار   عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان   می گشت بشکل ناتوانان   می گفت سرودهای دلسوز   آن روز مباد کس بدین روز

عم دختر خویش را بتدبیر   می داشت نگاه از دو زنجیر   او را بگذاشت دیگری جست   درویشی او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست   دادش بتوانگری قوی دست   چون زید برید امید از آن ماه   سوداش زیاده شد در آن راه

از خواب و خورش چنان تهی شد   کز وی دو جهان در آگهی شد   مجنون صفت او فتاد در شست   در سلسله مانده پای بر دست

از بی سری و بی وفایی   یاران همه کرده زو جدایی   او ماند و یکی دل بلاکش   آن فتاده هم در آتش

زان سوختنی که در جگر داشت   لیلی ز سرای او خبر داشت   گه گه بر خویش خواندی او را   بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی ازو نشان این کار   او گفتی و آن گریستی زار   چندان بوفای او نظر داد   کز راز دل خودش خبر داد

وقتی که بدوست دادی پیغام   او بردی پیام آن دلارام   مجنون ز پیام دل نوازش   با رخت شدی به پیش یارش

در عشق حریف کارش او بود   پیغام گزار کارش او بود   از بردن آن پیام چون نوش   بودش چو غلام حلقه در گوش

وز بس که ددانش دیده بودند   از خوی ددی رمیده بودند   هر بیت کز آن رمیده راه   منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را   آوردی و دادی آن صنم را   از دوست بدوست رهبر او بود   نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بتوجه گاه مجنون   می شد سخنی چو در مکنون   زید از سر سرزنش بدو گفت   کانکس که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد   به گر زه عاقلان پذیرد   داری سخنی بدین بلندی   وانگاه بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاد باشی   از زید زیاده تر نباشی   نگری که بسی گریستم من   غمخواره تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم   هم شربت و هم طعام خوردم   زین شیفتگی یکی بیارام   کاشفته دریغ شد ترا نام

مجنون که مبصر جهان بود   شهوت کش و خوشرهان بود   چون دید که زید شیفته گفت   شد شیفته و بر او برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی   بگذر که زیاده گوی مردی   نزدیک من ار پیامی آری   بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن ز یاده راندن / افسانهٔ زید و عمرو خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام / دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چون خر ز فرشته گر بندم
خوی خوش من نه خوی دیوست / واین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوش است این دد و دام / گیرند سطیع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست / گر دیدن من وبال دیدست
گر قامت من باصل کژ خواست / هست انکه ورا طلب کنم راست
نغمه بد و ساز راست باید / بربط گر زخمه راست باید
تا کژ نبود کمان غازی / از تیر بجوی راست بازی
زین ناله که چون شنید روزم / برخود گره گزیده سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید / به زانک بخشم خود در آید
دیوانه کسیست اندرین تخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست می گسست
زین بوده درخت چارمیخی / می برم عرق چار میخی
زان ره که نجات نامه دارم / نه جا ملکی و نه جاه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کو نیز مباش بادبانش
زان پیش که کشتنیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی این جهانم / میخی کش و میخ رانده‌ام
جان خواه تو بس شگرف یارست / جان دادن تو شگرف کارست
شرطست جریده ایستادن / رو جان طلبیده از تو دادن
پنداشته که من درین دام / بر چیدن دانه می زنم کام
در خشتهٔ حلقهای آن شست / زاندیشهٔ غرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرگار / بی دانه برون شوم نه مردار
یک تخته از آن نیم درین تنگ / کامد چو در دو لختی این در
لختی بکشاد کس ازین در / کان لخت دگر بخورد بر سر
در چاه تن تو دیو گیریست / از سلسلهٔ تو ناگزیرست
افتاده بغم درین گذرگاه / بی سلسله‌ای که آمد از جاه
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره برد گرست چون توان کرد
مرکز غم تو فرس جهاند / خود را بغمی دگر رساند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی تنی جدا ره رانم / خود را ز زبان خود رهانم
تا غافل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد
کین حالت کالت قبولست / در دیدهٔ فارغان بجولست
زین حال مرا شکایتی نیست / کاین نیز ازین ولایتی نیست
از فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم ز دند سنگ
یعنی سپر تو که مغز جانست / نه در خور درع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / بایم ز برهنگی سپیدی
من ترک تنم که چون شود عور / زنگی بچه برآرد از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنت با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غورهٔ توش در بغل زد
کانجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز هر چه در جهان کاشت
تیرم ننشاند در پشتست / اما اجل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه / ترسم ز کلید آبگینه
در ترس جهان امید وارست / در وقت امید ترس کارست
من کامدم اندرین خرابات / پیوند بریدم از قرابات
غیبت نکنم حیل نبازم / غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز جوید / وآواز رحیل خیز گوید
برخاسته به بروز ازین کوی / بر داشته راه کرد ازین دور
مجنونی خود جز این نبینم / مجنون اگر این کند من اینم
فضلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد و کوه افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید ز یاده گوی خاموش
بذر رفت که بر نهاد آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بخزان نبود کارش / کآورد بد و پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / می داد چنانک بود پیغام
می کرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست / در وی بضرورت احتیاطیست
در جنبش هر چه هست موجود / در حیبت زر در جهای مقصود
کاغذ ورق دو رویه دارد / کاماج که دو پویه دارد
زین پس ورق شمار و تدبیر / زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه که حصرم از نمایش / کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمهٔ تن درستی آرد
بر رونق چنین خلاف کاری / تسلیم به از شتاب کاری
القصه چو قصه این چنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که گزیده بود ماری / آن حلقه بگرد او حصاری
می زیست دران شکنجه تنگ / چون دانهٔ لعل در دل سنگ
گرچه گهری گران بها بود / چون مهره بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت / می خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد
می کرد بجا یکی شکیبی / می داد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود توجه می کرد / چون درد رسید درد میخورد
می خواست کزان غم اشکبارد / گر دیده نمی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاسیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و چشم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای / کز گریه سبو فتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش   ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجای خود نشستی   وآن گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلک همی کرد   وآن خوش نمک از جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا   گردش عمل خود آشکارا

شد سوی وی از دریغ و تیمار   دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت   رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد   تابش بره دماغ بر شد
خویشان که رقیب با زبودند   او را همه چاره ساز بودند

گو بود دران بهار درخورد   گزوی دگری بزور درخورد
یاری گر او شدند یارانش   گشتند بطبع دوپسند ارانش

در چاره گریش ایستادند   وز کار روی آن گره کشادند
تا یافت تزیب از مدارا   ترسنده رهی بد آشکارا

رفتی بر او چنانک بودند   زنگار ز آینه زدودند
چون غنچه ناشکفته با او   بیزد نفسی نهفته با او

وآن نوش لبش ز مهربانی   می کرد نوازشی که دانی
با تکیه گر از طریق طاعت   کردند بپرستشی قناعت

نا رفته میانشان زپاکی   الا نظری بشرمناکی
زید ار چه ز یار خویش درماند   با مجنون نیز نقش میخواند

اندیشه ز کار خود رها کرد   در چاره گری او وفا کرد
آن کرد که چون کند از آن یاد   گویند که آفرین بر او باد

تو نیز گران خصال داری   بر چهره همان جمال داری
بسیار رضا لهاست در درد   گزوی نتوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبانت   گز در دبیرد آن جنانت
حرفی ز تو با زمان درین دیر   کان پاک کند حکایت خیر

هر جا از من و تو جای ماند   از خانه یک خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست   آن مرغ پرنده از قفس جست

رو پیش گرفت زید حالی   بیرفت جو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد   مجنون خراب را خبر داد

کان ره زن کاروان کاست   برخاست ز راه تنگ و تاست
رفت ابن سلام و جان ترا داد   باقی تو نهی ترا بقا باد

مجنون که چنان نواله خورد   در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آن چنان شغبناک   کافتاد دهر امری بر افلاک

که رقص و نشاط کرد از آن سور   که دید خیال خود دران سور
وز روی دگر حساب آن کرد   کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود   بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری که باز پرداخت   با زید عتاب گونه ساخت

کای یار قدیم رنج دیده   درد سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست   وآنرا بگره نمی توان بست

کامروز درین ورق که خواندی   یک حرف خطا بسهو راندی
گر بود بدوستیت لیلی   گفتی که بمرد جان لیلی

خوردی که بدو شود حواله   در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار   کاغاز نکرده درین کار

آن روز که زان دو تن بهم   کردی ز یگانه یکی کم
این حرف تو از میانه بردی   گر نه ز دو رقم یکی سپردی

یعنی منی و تویی نداری   یکر رقم دوبی نداری
من نیز منت قدیمی   گفتم سخنی بدین عظیمی

گر یک ز رفت تا هم از پای   سر تا پی برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش   برخاست کشید در کنارش

کاحسنت زه ای رفیق خوش خوی   آباد بدین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش نشانه دادی   شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواندند   هم داد چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد   هر دم که زنی حلال باشد

عهدست مرا که تا بجاییم   عهد تو بود در فیق رایم
تا مرگ ازین جهان نیابم   از هر چه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان بنوشم   کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید   نیز بیت چنانکه عمر با زید

چون سفته گذشت در میانه   افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آستانه خویش   زید آمد سوی خانه خویش

نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل

چون کرد شب از علاقه در   گوش و زنخ زمانه را پر
آن در که بخوشه چون ثریا   بیرنجیت ز دیده در بدریا

او بود و شبی و درد و داغی   کس مونس او بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمی خفت   ور شب گله با چراغ می گفت

گیرش که ز زر نقش فراغیست   بر ناصیه سپهر داغیست
تاریک شبی بدین درازی   بیچاره شدم ز چاره سازی

گویی که فسرده گشت سوزش   یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز   بی روز مباد کس بدین روز

چون برزگران چراغ مرده   دیو ازمکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند   آخر دم صبح را نبستند

گیرم که خروس پیرزن مرد   یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد   کاحوال دهل نمی کند یاد

یارب برسان بدان چراغم   کز آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی   در تنگ شبی فراخ روزی

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

تا صبح نشست ازین دعا دم   یک پرده نکرد ازین نوا کم
چون خسرو صبح خیز شادان   برتخت نشست بامدادان

روزی ز خوشی بشارت افروز   خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته   غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز پی گشاده کامی   چون ماه شده بخوش خرامی
می کرد مدار بی مدارا   میخورد غمی باشکارا

پرداخته ره ز پاس شویش   برخاسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک در دل آذر   نه باک پدر نه بیم مادر

در طارم و در سرای و در کوی / می گشت ولیک دست بر روی
ره می طلبید سوی آن کس / کو بود دلش بیار در جان بس
چون ماتم شوی را بسر برد / غم خانه بخانهٔ پدر برد
می جست دلی بهر مقامی / می داد ز بهر دل پیامی
در هر فلکی منیری بود / در هر نفسی عبیری سود
ره می طلبید سوی آن کس / کو بود دلش بیار در جان بس
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکند چون گل
از تازه دری بقفل بسته / چون یافت دری بقفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / می کرد بچاره تن درستی
در حجره نشست و گرد بنشاند / وز حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است / روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / وین بی شکری بگل برآمیز
هم خوابهٔ سرو کن چمن را / در دستهٔ لاله کش سمن را
آن سوی نغز را بشست آر / وان نافهٔ مشک را بدست آر
تا از خنکش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
زان پیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
تا چون نظر نفس نماند / در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خز و دیبا / تن جامه از خز برود دیبا
تا هرچه بود بدو سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار
زید از پی آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در / آن فرّه بدان همای بی پر
پیغام گزار راز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار بر جست / خرجی بنمود و بار بربست
تا گفت ره از نشاط آن کار / می زد چو خط سپهر پرگار
زان خرج که سخت بار برگشت / بازیش ز بخت چرخ بگذشت
وانگه شکن سجود بپذرفت / زانسان که بچهره خاک ره رفت
در بارهٔ جامهٔ تن بکوشید / پرسید نخست و باز پوشید
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت / از چرک زمانه باز پرداخت
داد از رخ آن مه منیرش / از نافهٔ بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / می شد همه ره شکرفشانان
زان دام و دد آن جریده تا دو / لشکر کی از پس اوفتاده
هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که نشاط حلقه بستند
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر و انگهی چه لشکر
شد زید بر دلیش خبر داد / کان در جلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غمخور بست / چون خاک در تو بر در بست
از دور بسجود می نماید / دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بی خود / بر دام هراس داشت تردد
در پای مسافر خود افتاد / چون سرو بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید / دل بردهٔ خویش را چنان دید

برزد شبی سپهرفرسای / او نیز بیوفتاد برجای
آن زنده ولیک جان فسرده / وین جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده بهلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
جز زید و ددان در آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند / رفتند و بکوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمهٔ روز برگذرگاه
زید آمد و زگلاب و عنبر / گرد آن دو بهار تازه را تر
چون بار رسید هر دو را هوش / ماندند چو نقش خامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش / در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بلطف جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میان عمرو عاصی
چون حلقه برون در نشسته / با آن ددکان حلقه بسته
بسته ددکان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان حربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
هم عشق بغایت تمام است / گو را دده و درنده رام است
زان از ددکان بدی برون نیست / کالایشی از ددی درون نیست
چون او دد خویش را سر افکند / فرمان بر او شد آن ددی چند
کین عشق حقیقی غرض نیست / کالودهٔ شهوت غرض نیست
پیداست که عشق این دو خاکی / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم
گر نیک قدح نخورده بر دست / کین گشت خراب وان دگر مست
با دست در آمدی در آغوش / از دست شد این وان از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست / کین هر دو عبرت جهانیست
هم غم زده درون خانه / با هم سپر خود بدین بهانه
وان گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیش کشی خودش بیاراست
از حلقهٔ زلف و چنبر دست / دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دلبست خاموش / گردش ز کلاله کرد روپوش
سرهنگی در که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آن جهانجست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه بست گردش / بی باده بیوسه مست کردش
چون لام الفی گسسته از بند / لام و الفی ز مهر و پیوند
در خط ستوه پس روانه / شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی بشگفت اگر دو پر یافت / با عدل نه لام الف دو سر یافت
دو شمع که داشت بر یکی طشت / جان بود یکی یکی جسد گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو صف بر یکی در　　رستند دو دیده از یکی سر

روزی زره دو قطب شد دور　　گشت آینه دو صبح یک نور

پیچید بهم دو یار دلسوز　　ماندند چنین یکی شبانروز

این بیخود و آن ز خود رمیده　　مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند ازین حال　　شاهین شده بود شه بدنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه　　سلطان پیش نشسته بر راه

بربسته ملک زبار که رخت　　هم تاج نهی بمانده هم تخت

پرداخته کوی و حجره ز اغیار　　جز یار نماند هیچ دیار

مجنون چو حریف دید خالی　　کرد از همه خوف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند　　خود بر در دل چو حلقه بنشاند

چون در دلش آن ملک وطن کرد　　دربانی خویش خویشتن کرد

گشته لب آن دو ریگ پر جوش　　مانند دهان کاسه خاموش

بادی زارم دمیده دلکش　　بنشانده زبانه زان دو آتش

عشق آمده سوخته سپندی　　بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده زان دو نقش پرکار　　مانند دو نقش بود و دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته　　چون بلبله دهان گرفته

آوازه عاشقان جهانگیر　　آواز عتابشان دهان گیر

تا در شب انتظار بودند　　چون شمع زبانه دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند　　چون صبح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زیاده گوشت　　توقیع ساختن خموشیست

تا دور بود خزینه از زر　　بی قفل بود خزینه را در

چون زر بخزینه در نهادند　　قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی ز زبان و غمزه تیز　　می گفت بدیهه دلاویز

کای سوسن ده زبان چه بودت　　کاندیشه من زبان ربودت

بلبل که سخن سگال باشد　　بی گل همه پیاله لال باشد

چون بیند روی گل ببستان　　گویند نه یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری　　من با تو چو گل بسازگاری

یعنی چه که تا مرا ندیدی　　آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند　　بر درج دهان نهاده بند

مجنون ز نگار اشک خون ریز　　بگشاد زبان آتش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند　　کرده لب تو مرا زبان بند

بند از زبان درین دهن نیست　　گو یک سر موی کان سخن نیست

زان روی که بس گشاده روست　　مویم بزبان زبان چو موست

چون موی زبان بود درین کوی　　به باشد اگر زبان شود موی

چون خاص توییم بجان فروشی　　به که نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار　　کو زخم زبان مباش پرکار

گویند عرق جبت و جوست　　چون یافت چه جای گفت و گوست

تو یافته منی درین راه　　من گم شده توام درین چاه

باست تو به که هست منت　　کین دست ز راست دست من نیست

من خود کیم و مرا که خواهند　　جز سایه تو مرا ندانند

خود را بشمار هیچ دانم　　کز هیچ کسی هیچ ما نم

از تو اثری نشست بر من　　زان دان اثری که هست بر من

چند انکه چو بازی پریدم　　از یک گل دری اثر ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز　　از کبک دری گشاده پرواز

تا تشنه من بجان نیاید　　طاووس پس تو در میان نیاید

چون شد سگ شاه سوی نخجیر　　آهو بره شاه رانده نیز

آوخ نتوام چو دست در شست　　و آن دست رسم بدست گیرنیست

انکه بمن اوفتاد یارم　　کز خود بدر اوفتاد کارم

هم دست کسی که بر تو دل بست　　انگاه بشدی که او شد از دست

تا نسپردادم سر تو دارم　　جان پیش کشش در تو دارم

سر بی تو بود دلیر در آید　　جان بی تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهادن ازین　　جان خواستن از تو دادن ازمن

با جان مراز دست یاری　　مولای توییم بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم　　جان بی تو من این روا ندارم

چون آتشم ارچه بی شی از تاب　　از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی نه چشم بی نور　　بیننده ز چشم کی شود دور

کی دور شوم درین ره از تو　　دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و تو بی نباشد　　در مذهب ما دوی نباشد

درع دو قواره ایم هر دو　　جانی بدو پاره ایم هر دو

من بینیم آنچه هست با تست　　این نقش خیال نیست با تست

چون من نتوام این دو نکری　　چون هر دو یکیست داوری چیست

هیکل دو و لی یکیست بنیاد　　چون لام الفی که لام الف باد

آنجا منم آن دگر نگار است　　و آنجا تو یی آن دگر عبارتست

نی نی غلطم یکیست خانه　　کاشوب دوی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو باهم　　آمیختنی چو زیر بابیم

جنگی که بجنگ بر کند ساز　　بی زیر و بمش نباشد آواز

در دو دل ما زیک خراشست　　الا دو دو صد که در میانست

به گرد و یکی حرم گزینیم　　با هر دو بیک قدم نشینیم

شمشیر دو تیغ و یک نیامست　　بادام دو مغز و یک نباتست

شکر که بزد چو نار دانه　　یک سوزش دوست شمع خانه

چون خایه بط دو زرده بستند　　سرمایه کج دو کرده باشند

افتند چو دو حرف جنس باهم　　در یکدگر کشش کنند مدغم

من جنس تو ام بهم نشانی　　یکتاییم از دو آشنایی

بنویس دو حرف در یکی نام　　کو قطره دو باش در یکی جام

یک درد مزن اگر حریفی　　یکی و یکی اگر ظریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون　　زین گونه هزار در مکنون

لیلی بکرشمهای سپتش　　بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود نجای آن در　　از آب حیوة حقه پر

چون غالیه ز لبهاش رنگی　　چون غالیه دان دهانش تنگی

زان غالیه دان شکر انگیز　　مرغالیه سپای و گل شکرریز

از بس که فشاند بر سر یار　　عنبر بن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست　　همت ز جنش خراج میخواست

آن قوم خموش جهانند　　چون گل همه گوی بی دهانند

آواز نخی نکوی پازی　　وین را دهنی نکوی بازی

آنجا که قیاس رای من بود / آن گوی سپید آن ذقن بود
هرکس نواله ایست درخور / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده با ترنج نازد / صفرا زده با شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر وی همه میوها حرامست
مجنون ز چنین نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست / کز پای درآمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک می کرد / بی طاقتیش هلاک می کرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سپر و سر ز نشست برداشت
می گشت چو آسیای گردان / شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دد و کان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفت کارش / و آیینه خویش داد یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرد فرموش
او را بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود بآزار
مجنون شده زو ورق فشانده / لیلی شده آن رقم که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست می سفت
دید آن همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند برو ثنا بپاکی / کای حسن تو ای حریف خاکی
کز حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمت خدا نیست / آن عشق ز شهوت و هوا نیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق عرضی بقا ندارد / کس عشق عرض روا ندارد
با عشق عرض کجا بود راست / عشقی که عرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو عرض پرستند
عشق این بود آن دگر گداست / صدق این بود آن دگر هواست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسه نقد نیک نامی / سرمایه توبه نظامی

وفات یافتن لیلی و صفت خزان

شرطست بوقت برگ ریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خوبی که بود میان هر شاخ / بیرون جهد از میان سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
ریشای سمن شکست گیرد / گل جامه خود بدست گیرد
بر فرق سمن علاقه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرفه گریزند / ز اندیشه باد درخت ریزند
از سبزی چرخ لاژوردی / چیره شده از غبار زردی

روباه زره فتاد در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین بچگان تاک مهجور
انداخته هندوی کدیور / زنگی بچگان باغ را سر
سرهای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب زنخی بدان نکویی / بر نار ز نخ زبان چه گویی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکان بدیده خویش
بر پسته که شد دهن دریده / عناب زد و لب گزیده
نارنج ز روی گرد رویی / برده ز ترنج مشک بویی
دهقان ز خم شرابخانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنان خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد تپنچه بر چراغش
آن سر که عصابهای سر بست / خود را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون نار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر منیر چون هلالی / و آن سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر درآمد / سرمای سرش بدل درآمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از و جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود / از مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند / دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از فراق ره کرد / سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / بیچاره شد و فتاد بیمار
تب کرده شکیب پیکرش را / تب خال گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سر فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون مست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان می کنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون پرده ز راه برگرفتم / بدرود که راه برگرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز غبار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک تیره وارم
آوازه من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز روی سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / ره جوید لیک خانه نبیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی

یارب عجب عزیز یاریست / از من پسر تو یادگاریست
از بهر خدا نه کوشش داری / در روی نگنی نظر بخواری
آن دل که بنایش بجویی / وآن قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر
از بهر تو جان بخاک می‌داد / بر یاد تو جان پاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر و کار عاشقی کرد
احوال چو پرسدم که چون رفت / با مهر تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو می‌مرد / غمهای ترا بتوشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می‌باید تا تو بر وی آیی / سر باز نبست تا کی آیی
یک ره برهانش ز انتظارش / دل ده بخزانه کنارش
این بند بده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که چو خود غلط فتادی / در هجر خودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامست / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید لیک جان داد
مادر چو عروس را چنان دید / آیا چه قیامت آن چنان دید
سنجر ز سر سپند بکشاد / موئی چو سمن بپای در داد
در حسرت شوی و روی فرزند / پر میزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر جبینش / گه روی نهاد بر زمینش
چندان ز سرشکهای خون رست / کان چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش بهر نالید / کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود در سنگ / می‌کرد بران عقیق خون رنگ
هر را ز پستاره طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آن چنان که فرسود / گل با گلاب عنبرآلود
ببرد بخاک و ماندش پاک / کارایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری / آسود غم از خزینه‌داری
پرداخته شد حیوة او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن چیز که او ستد بینداخت / وآن برشده جیب گو نپرداخت
باز آ جهان اگرچه تیزست / کاسد شده نیاز خیزست
غولیست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
بنشست فرشته بر بن کاه / این غول کهن بیردش از راه
غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ بر سر
هان تا نه بیند این عجوزت / چون خود بکند بکند و کورت
کین چرخ کمان لاژوردی / گردد ز تو گر از و نگردی
زر رفت محیط این جریده / خاکش سیه و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه نهنگ در ایستوانست
صندوقچه روان گردان / غرقست بخون زاد در دان
خون می‌خورد و دهان ندارد / جان چون نبرد چو جان ندارد
او بر همه مرده ریگ رانده / باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که طراز این نوردست / زاندازهٔ آستین مردست
چون مرد گشاد دل درین در / اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل جاه بخت بیند / کان لحظه بچشم تخت بیند
آن روز که از سر ملالت / در روی نگرد بچشم حالت
زان بغض که در سرشتش آید / نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع درکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر دران کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهانند / خود را بنجات چون رساند
شب رفت و حکایت اندکی کن / یک وادو یکی دو وانگی کن
کو خسرو و کی قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمی‌توان رست / وین در بجدل نمی‌توان بست
تدبیر جوان و رای زر پیر / نگشاد کسی این گره بتدبیر
زین چاره گران بادپیمای / در کار فلک گرا رسد رای
گر بیشترست کشند ازان دست / فرموش کنی که عاقلی چیست
با عاجزی چنین که ماییم / اسرار فلک کی گشاییم
این آب روان که پس کبود / آبش نبرد که آب رود است
گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی که نزول در زمین کرد / دیوار حصار از آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ می‌خورد / وافسوس نمود و آه می‌کرد
روضه که بهشت دوستان بود / گیتی که بهار و بوستان بود

آگاه شدن زید از وفات لیلی و خبر بردن مجنون را و فنا لهی کردن

طوماکش این مثال مشهور / بر شقهٔ جان نوشت منشور
کز حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشیده بسوگ او سیاهی / چون ظلم رسید داد خواهی
آمد سوی آن خطه جوشان / چون ابر بهار شد خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل بدین چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان بد راند یاد گردش / کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضهٔ آن بهار خندان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه بر ده / تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش / شوینده بآب چشم خویشش
می‌کوفت بگریه مرزبان بر / می‌زد ز دریغ دست بر سر
مجنون چو نشان رنگ او دید / وآن سوزش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کرد و نفس برآری آذر

رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی
گفت ای ز پی انک بخت برگشت
اندازه کار ما دگر گشت

آب سیه از زمین بر آمد
مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی
وز گل بنماند برگی

ماه سهی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد
با داغ تو زیست و هم در ان مرد

مجنون چو رسید اینش در گوش
کان زلزله دید ماند مدهوش
چون صاعقه خورده را بر آورد
زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یک لحظه در ان فتادگی ماند
برجست و بچرخ سر بر افشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست
باسته رکابی این چه بختیست

این صاعقه بر گیاه در زند
با مورچه چنین ستیزند
سوری و هزار دوزخ از پس
یک مورچه را شرارهٔ بس

خونابه بقند ز جام دادن
ساغر نتوان پس کام دادن
من سوخته این چراغ گیرم
گر باد بتابدش بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود
این تشنه نه لغز اژدها بود
این عشق ربیع می نمود عذرا
چون وحش دوان بگرد صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی دو دکان نظاره کرده
زان گونه که از سرشک وابده
چشم همه بر سرشک پابده

زید از پس او چو سایه پویان
در پایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جزع کنان بسی گشت

زانجا که مزاج و طبع را خوست
گرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست
وانگه چو گیا ز تربتش رست

آمد نه چنان که هم نشینان
شوریده سران چنانک مستان
غمگین نه از انک باز گویند
رسواتر ازانک باز جویند

سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوش در بریده
قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانک سایه از نور
غلتید چنانک مار غلتید
با کرم بزیر خاک غلتید

در شوشه تربتش بصد رنج
پیچیده چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیاه دیده انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چکنم چه چاره سازم
گر ذره چو شمع می گدازم

دیلم که گیاه دلستان بود
در جمله گیا همیم جان بود
این نیز گیاه دیلم آیین
از من ستدش بزخم زوبین

بودم گل آب دار در دست
باد آمد و بر کنارش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش بباد برداد

بشکست بهار دی از در خشم
دیوا که نگه نداشت نخشم
یک دسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنان که از دلم رست

بیداد گری زمین ربودش
من کاشته بودم او ربودش
ریحان رخی از جهان گزیدم
الا بر خش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت بر راه
دربانی من بدین سبیلست
دربانی من بدین دلیلست

وانگاه بدخمه سر فرو کرد
می گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان ندیده
رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ ولی خراب کرده
بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه جونست
وان چشمک آهوانه چونست
در چشم که جلوه می نمایی
در مغز که نافه می گشایی

سروت بکدام جویبارست
بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای آن غار
چون می گذرانی اندرین کار

بر غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی
گر گنج نهٔ چرا چنینی

هر گنج که اندرون غاریست
بر دامن او نشسته ماریست
شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده بدی چو آب در چاه

از صورت اگر نهان نمانی
از راه صفت میان جانی
گردون شدی ز چشم رهرو
یک چشم زدن نهٔ بدل دور

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست
چون نیست غمت ز راه رفته
تو خواه نشسته خواه رفته

گر رخش تو پیش داد آهنگ
زانست که سست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی
در بزم که آدم نشستی

من نیز چو بر گشایم این بند
آیم بر تو روز کی چند
تا طرف زدی بگرد مهدت
خالی نیم از وفای عهدت

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و بند دست بشکست
برداشت ره ولایت خویش
مشتی دد کانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند
بر حسب فراق بیت می خواند
در گفتن حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی

می داد ز گریه سنگ را رنگ
ببرد پری از دریغ بر سنگ
در رهگذری نماند خاری
گر نالهٔ او نشد شراری

در هیچ رهی نماند پیکی
کز خون خودش نبود در رگی
چون بختی کریه شد ز کارش
بر خاستی آرزوی یارش

از کوه در آمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی

بر تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل بخت خویش
وز دام و دد او فتاده در پیش

او زمزم گشته ز آب دیده
وایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره چند افکندی
کس را بر او رها نکردی

از بیم ددان بران گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ با مور
کس بی تنها دگر دآن گور

زینسان ورقی سیاه می کرد
عمری بهوس تباه می کرد
روزی دو سه پاسبان آن ده
می زیست چنانک مرگ ازان به

گه نوبت روز یاری ساخت
گاهی بس کوه و دشت می تاخت
در دیدهٔ مور بود جایش
گر کور بگور بود پایش

وآخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند
تاریخ نویس عشق بازی / گوید ز نبشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کامد بسلام آن گرفتار

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

برخاست و نهاد روی برراه / میگشت بکوه و دشت یکماه
تا عاقبتش بوادی سنگ / دید آبله پای و پای بر سنگ
یکباره شکست پر و بالش / از گونه بگونه گشت حالش
از رخنه شدن دلش بهر بار / ریش دلش از تنش بدیدار
آن دلشده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
گفتا بچه بازگشته باز / کازرده شدی ز من ز آغاز
من غم زده و تو نازنینی / با من بچه روی می‌نشینی
اول بتت بود سازی / کاخر بت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / نتوان گفتن که بازپس گرد
حاجت بنمای تا برارم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق گذارش / شد بربخشش سپاسدارش
کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش جنابک دستبس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
کردی ز قصیدهای چون در / دست و دهن و لب مرا پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوهٔ ربایم
گرسی کنی بجان پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم
لیلی عجب آیدم که این بار / طیاره به بینمت دگر بار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده که یار بودی
بال طرب شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست / جونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد باز و اوشد از کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ ناکست
کان حور نسب وفا سرشتست / دروازهٔ او در بهشتست
او زنده و مرده شد چرا عشق / من مرده و زنده ام بدا عشق
بسیار سخن درین ورق خواند / بسیار ورق درین سخن راند
بگرفت سلام را بیک دست / در تربت یار برد و بنشست
کز یار بری نشانم اینست / اینست و هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
بیرحت ز دیده آب گلگون / از مژه رانده چشمهٔ خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
گز رفتن آن بت بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانی ز بلی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو از این بیش برافروخت / اما نخدا که جان را سوخت
زینسان بنوازشش فصاحت / بیرحت تنگ بران جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زان گونه همی بساخت با او
هر بیت که زو شنید در حال / وآن گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست و بار بربست
وآن جمله گزید و کرد برباد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دست آس فلک شکست خوردش / چون خورد شکست باد بردش
جانی ز قدم رسیده بر لب / روزی بستم کشیده تا شب
نالیده ز روی درد ناکی / اما سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلتید چو مور خسته گرده / بپچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده در بست
کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وآن تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وآن کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او برستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که می‌کند سرانجام
گو زخم که از کباب این دود / از شور کنی نشد نمک سود
ریشی که نه غورگاه غم نیست / خاریدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کمن لنگ / مهتاب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین هراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل تیز منشین / سیل آمد تیز خیز و منشین
تا پل شکست بر تو گردون / زین پل برهان جنازه بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچ است / با دست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سرا اژدهای خوار / در گرد تو حلقه کرده چون مار
گر در نگری بزرق پایت / در حلقهٔ اژدهاست جایت
آن نیز زنی که اژدهاخوست / آن پیرزنست که اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهد در دست / کز مار نهی و مهر در دست
گز زخم مباش تا توانی / مر زخم که کژ نهی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / با قوتی از وبا میندیش

ازم کب خواجگی فرود آی   افتادن خود ببخ نمای
تا تیر اجل چو رحمت آرد   بر عاجزی تو رحمت آرد
نه چون روش تو نیست بگذار   چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک تبیر بهره جویی   گویی که بگفتم و نگویی
این قفل که بند بسته دارد   زر در شکم شکسته دارد
چون پیرزنی کز گرانی   مرکش طلبی ز زرش ستانی
تا رخ ننمایدت همایت   چون رخ بنمود اژدهاییت
عاقل چو رسید بحبس کاهی   جوید ز پی گریز گاهی
دریافتنیست غور این کار   بر تافتنیست چون آن یار
در حبس که جهانی آخر   ره جوی که راه دانی آخر
آرام دلی و نور دیده   نز راه گرانی آفریده
بالای ملک و لایتست   هستی همه در حمایت است
ساجوق اولین سجودی   میراثی آخرین وجودی
در تیت خویش بین ملکوار   بس نیت خویشتن نگهدار
در خاک مناز کو غبارست   با طبع مساز کو شرارست
بر پایه قدر خویش نه پای   تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان   سیلی خور و روی بر مگردان
وآن سرکه که با تو بر زند جوش   بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد   جان زو بجفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست   خوش خواره خواب خوش گوارست
چون آب رونده خوش عنان باش   هر جا که رسی لطف رسان باش
آبی که خورد زبار کی برد   چون آب روندگی بود درد
خاک تو شده جهان هستی   چون خاک مکن جهان پرستی
دانم بتو بر جهان نماند   آنرا مبرست کان نماند
خوناب جهان بریز در خاک   کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست   از سرزنش جهانیان رست

حکایت

بر مهد عروس خوابانیده   خوابش بر بوده بسته دیده
ناسوده درین سرای بردود   چون خفت مع الغرائه آسود
افتاد بماند هم در آن حال   یک من شنیده‌ام که یکسال
زاغ ناوکیان رایگان کرد   بیرامن او کشیده ناورد
او خفته چو شاه در عماری   وایشان همه در یتاق داری
برگرد حظیره خانه کرده   زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست   آمد شد جمله خلق برخواست
نظاره کنی که دیدی از دور   شوریدن آن ددان چو زنبور
نبداشتنی آن غریب خسته   آنجاست برسم خود نشسته
وآن تیغ زنان بتیز مانی   بر شاه کنند پاسبانی
وآگه نه از آنک شاه مردست   بادش کمر و کلاه بردست
آن خفته خون بچرخ کرده   دردی بعیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک   شد ساخته و نشانده بر خاک
از قالب او زمین نشانی   ناماند برون ز استخوانی

زان گرگ سگان استخوان خوار   کس را نه بر استخوان او کار
چند آنک ددان بدند بر جای   تنها در آن حریم کس پای
هر دم ز حفاظ بی نصیب است   آن مردمی از ددان عجیبست
چون سال گذشت از دد و دام   آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علامه بوی بردند   برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود   وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه   کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی   مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش   از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم   شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان   جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند   دل خسته و جامه پاره کردند
وآن کالبد گرفته ژنده   همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش بدر زدودند   بارش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت   از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران   گردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش   دادند بخاک هم بخاکش
پهلو که دخمه را گشادند   در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند   سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت   برخاست ز داستان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد   خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند بر آنک داشت راهی   بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود   حاجت که جمله دوستان بود
هر گاه دی از غمی و رنجور   در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی   تا حاجت او روا نگشتی
یا رب چو بآخر از و باکی   رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یارشان کن   وآمرزش خود نثارشان کن
ما هم ز هم جاودانی   نوبت چو بما رسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را در جنت

زید آن سره مرد مهرپرورد   ای رحمتها بران جوانمرد
از مشهد آن دو چشمه نور   پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی که چو لعل سفته بودند   برحالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش شمعش   می جست چو یافت کرد جمعش
از گوش کس آن علاقه نهفت   تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو همدم اورا   در عالم از و شد آشکارا
در خاطر او گذشت یک روز   اندیشه آن دو خاطر افروز
کان یار دو جفت رنج خورده   خفتند بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند   یا ساکن مشهد بهشتند
شب چون سر نافه را خراشید   بر نافه روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب   آراسته روضه جهان تاب
صحنش ز بلندی درختان   حوضی چو دل بلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی
بر سر چمنی چو چشم بینا / مینوکده‌ای به برگ مینا
خضراتر از آن زبرجدی نخ / افروختگیش را حدی نه
گلهای شکفته جام بر دست / برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان نغمه راندند / هم فاخته‌گان بلند خواندند
بر پایه گلی چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وآن تخت بنفشه‌های دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو پری وش فرخجسته / بر تخت نشاط گه نشسته
سرتا بقدم زیور و نور / آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقصه خویش
گاهی نخان خویش گشتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو نثار آمیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بیننده خواب را نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سروسهی که جام دارند / از باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
این پیرزنان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لاتلی
کین یار دوگانه و یگانه / هستند رفیق جاودانه
وآن شاه جهان براست بازی / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی این چه ماهست / مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا بهم پسوده
آسایشی از جهان ندیدند / وینجا بمراد دل رسیدند
اینجا الم دگر نبینند / الا ابد الابد چنین اند
آنکس که درین جهان حزینست / شادیش در آن جهان چنینست
هر کو نخورد ازین جهان بر / زین گونه گذشت درین جهان بر
چون شعله نور گیتی افروز / در خرمن شب آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد آن همه راز با بدیدار
با هر که در آن جهان کند جای / بر لذت این جهان زند پای
این عالم فانیست و خاکست / وآن عالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی بدین چنین خار
گوهر طلبی ز کان برآیی / اینست نه به وزان برآیی
خود را بحریم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از پی آن که راست کارست / شایسته دست شهریارست
عشق است گره گشای هستی / گردانه راه خودپرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بس شربتهای تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگر چه تلخناکست / چون در غم عشق شد چه باکست
وین واقعه گرچه رنج کش بود / چون از پی عشق بود خوش بود
دریا بسخن نمود بایاب / کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

هم فاتحتیش باد مسعود / هم عاقبتیش باد محمود

در خاتمت کتاب و دعای پادشاه منوچهر

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید دوم به بخت کیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
ای شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / ای خاتم تو به پادشاهی
ای نیخفر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش بیان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زان چند خودش برید پوشی
در گردن این چنین تفضل / از نو کرم و ز من توکل
گر چه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی / بشنو دو سه پند صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشاندست / وز جنبش ملوک باز ماندست
بیدار سهی بکاردانی / بیدارترک شوار تودانی
موئی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشایی
برگردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن شو و ز در امانش
قادر شو و بردباری باش / می میخور و هوشیار می باش
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
هیچست نه بلکه هیچ ارزست / هر کس که درون او دو درزست
هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم ببین بیش
زانجا که تراست ره نمایی / ناید ز تو جز صواب رایی
یارب ز جمال این جهاندار / آشوب گزند را نگهدار
هر دم که زند نو ساز کارش / هر جا که شود تو باش یارش
با دامن او لباس منصور / و اعداش چنانکه هست مقهور
یک قطره من ده‌ها دعاش / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام زاد وی باد / بر دولت او خجسته پی باد
دارم طمع آنکه هر که خواند / بادی بدعا بمن رساند

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز انجمن پیوند

آفرینندهٔ خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه و آفریدگار همه

هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی پیش اهل بینایی
نه بصورت بصورت آرایی

بحیاتست جمله موجودات
زنده بل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول اولی بسبق و شمار
آخر آخری بآخر کار

هست هر هستی درست ز تو
بازگشت همه بتست بتو

بوجود تو بسته راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال

تو نزادی و آن دگر زادند
تو خدایی و آن دگر بادند

بیک اندیشه راه بنمایی
بیکی نکته کار بگشایی

وانک نااهل سجده شد سر او
قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ مرغ را روزی

با همه زیرکی که در خرد است
بیخود است از تو و بجای خود است

تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سراپردهٔ سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ
خردی ناب پاکتر ز چراغ

چون خرد در رهٔ تو پی گردد
گرد این کار وهم کی گردد

جان که جوهر شدست و در تن ماست
کس نداند که جای جان بکجاست

تو جوهر نهٔ نداری جای
کی رسد در تو وهم شیفته رای

رهنمایی و رهنمایت نه
همه جایی تویی و جایت نه

تا که جزوی ز سبع گردونیم
با تو بیرون هفت بیرونیم

عقل کلی ز تو نیافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج
بندهای فیض تو محتاج

حال گردان تویی باسانی
جز تویی نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ
آتش و لعل و لعل از آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی رنگ
بر در تو زنند دایم چنگ

هر کسی نقش بند پرده‌ایست
همه هیچند کرده کرده‌ایست

بد و نیک از ستاره چون آید
کو خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد زین قیاس

تو دهی بی میانجی از گنج
که نداند ستاره بینت از زیج

هرچه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفته‌های علوم

خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدیم
وان خدا بر همه ترا دیدیم

ای بتو زنده هر کجا جانیست
وز تنور تو هر کجا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

نان من بی میانجی دگران
توده ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو

چون که بر درگه تو گشتم پیر
زانک ترسید نیست دستم گیر

چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا ای جهان مراست همه

چون که سرگشته‌ام ز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

در که نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که درپذیر تویی

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو بر آور که هم تو می‌دانی

از تو نیز ار بدین غرض نرسم
با تو هم بی غرض بود نفسم

غرض آن به که از تو می‌جویم
سخن آن به که با تو می‌گویم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی
همتش را بتاج خرسندی

تا بوقتی که وقت کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

فی نعت النبی علیه السلام

نقطهٔ خلق اولین پرگار
خاتم آفرینش آخر کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن
درة التاج عقد و تاج سخن

کیست جز خواجهٔ مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را سایه
عرش فرسای و عرش را پایه

پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین کل که آدمش نشمرد
صافی او بود و دیگران همه درد

واخرین دور کآسمان راند
خطبهٔ خاتمت همو خواند

امر و نهیش براستی موقوف
نهی او منکر امر او معروف

آنک از فقر فخر داشت نه رنج
چه حدیثست فقر و چندین گنج

وانک گیتی ز سایه روز سپید
چه سخن سایه و انگهی خورشید

ملک را قایم الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود

هرکه برخاست می‌فکندش پست
وانک افتاد می‌گرفتش دست

تا نکو کرده را نکو می کرد
قهر بدگوهران همو می کرد

تیغ ازین سو بتهر چون ریزی
رفتی آن سو بر هم آمیزی

مرهمش دلنواز تنگ دلان
آهنش بندسای سنگ دلان

ان طرفها که راه دین بستند
برکمرها دوال کین بستند

آنک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزید از دهرش
وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر ما زاغ است
روضه گاهی برون ازین باغ است

حکم هفتصد هزار ساله شمار
تابع حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش
درع تبدیش حلقه بگوش

چار بالش گزین باصل و بفرع
چار دیوار گنج خانه شرع

زآفرین بود نور بینش او
کافرینها بر آفرینش او

با جنان جان که هر دمش مددست
از زمین تا بآسمان جسدیست

نقش او بر هوا چو مشک افشاند
رطب تر ز نخل خشک افشاند

آن جسد را جیوه ازین جانست
همه تخت اند و او سلیمانست

مغز خار خشک او رطبست
رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را گو ز قطع بیم بود
ناخن دوستان دو نیم بود

آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود و او گزیننده

باد پیش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود

في معراج النبي عليه السلم

چون نگنجید در جهان تابش
تخت بر عرش بست معراجش

سربلندیش را ز پایه پست
جبریل آمد و براق بدست

گفت بر باد نه پی خاکی
تا زمینت بگردد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص
تویی امشب یتاق دار اخلاص

سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب این یتاق تراست

چونکه تیز یتاقت آوردیم
بجنیبت براق آوردیم

مهد بر چرخ ران که ماه تویی
بر کواکب دوان که شاه تویی

شش جهت را ز نعت تیغ برآر
نه فلک را بکار میخ برآر

بگذران از شمار چرخ سمند
قدسیان را درآر سر بکمند

عطرسایان شب بکار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند

نازنینان مصر این پرکار
بر تو عاشق شدند یوسف وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایه خویش
طره نو کن ز جعد سایه خویش

شب روان را شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب شب تست وقت وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تازه تر کن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سر پایه عرش

تاج بستان که تاجور تو شدی
برتر آی از همه که سر تو شدی

سر برآور بسر فراختنی
دو جهان خاص کن بتاختنی

راه خویش از غبار خالی کن
عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت
بر دو عالم روان شود قدمت

چون محمد ز جبریل براز
گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش را غلامی داد
گوش را حلقه غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل
وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین بر امانتی گنجور
این ز دیو آن ز دیو مردم دور

آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید آنچه بود سر کلام

در شب تیره آن سراج منیر
شد بنقش مراد نقش پذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت
طوق زر جز چنین نشاید تافت

برق کردار بر براق نشست
تازیش زیر و تازیانه بدست

چون درآورد در عقیله پای
کبک علوی خرام جست ز جای

برزد از پای پر طاوسی
ماه بر سر چو مهد کاووسی

می برید آن جهان ازان تک و تاب
بر فکند از پیش چهار عقاب

هر چه را دید زیر گام کشید
شب کله خورد و مه لگام کشید

سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی

باد با راهوارش همه لنگ
با چنین بی فراخیش همه تنگ

با تکش سیر قطب خالی شد
گر جنوبی و گر شمالی شد

در مسیر سماک آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق
در نوشت آن صحیفه اوراق

راه دروازه جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت

می برید آن منازل فلکی
شاه راهی بشهپر ملکی

ماه در منظر حمایل خویش
داده سر سبزی از حمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست
رنگ از کوزه رصاصی بست

زهره را از فروغ مهتابی
برقعی بر کشید سیمابی

کرد راهش ترک تاز سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفه شام
سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق تا سر پای
درد سر دید و گرد صندل سای

او خرامان چو باد شبگیری
بر هیونی چو دیو زنجیری

جرم کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش

منزل آنجا رساند کز دوری
دید در جبرئیل دستوری

از پر جبریل و میکاییل
پای بر زد بسقف اسرافیل

گشت ازان تخت بر رخت گرای
رفرف و سدره ماند هر دو بجای

هم رهانرا بنیم ره بگذاشت
راه دریای بیخودی برداشت

قطره بر قطره زان محیط گذشت
خطوه بر خطوه هر چه بود بهشت

چون برآمد بساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی

جهتش چون خطر پذیری کرد
حیرت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در ان اثنا
از دنی رفت سوی او ادنی

چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست
دیده از هر چه غیر بود بشست

دیده بر یک جهت نکرد مقام
کز چپ و راست می شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یکجهت گشت و شش جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند

بی جهت با جهت ندارد کار
زین جهت بی جهت شد آن پرکار

با جهت بر نظر نقاب ببست
دل ز تشویش و اضطراب برست

جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق براه خلاص
جانش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
بامدادان بصد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف گاه گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی / وین ز دین محمدی یابی
عقل را کز عقیله دارد پاس / رستکاری بنور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپردهٔ سلیمانی

در سبب نظم کتاب

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آن جهان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درون باریکی
تا کند سحر سحرسازی تو / جادوانه ز خیال بازی تو
بلبل چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
موی افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز مهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی بساز بر ره چنگ
عطسهٔ دود کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو رقص بر عبیر کند / سبزهٔ مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن بست / گنج شه بر ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان نبید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
از پی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده بربند و چابکی بنمای / رو نگردان و بردلی بگشای
چون برید از من این عرض در خواست / شادمانی نشست و غم برخاست
چشم از آن نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشهٔ رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهرسنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
آنچ دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آسایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
ورد گر نسخهٔ پراکنده / هر دری در دفینی افکنده
آن ورق کوفتاد در دستم / همه را در خریطهٔ بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه بر و زیرکان از او خندند
نقش این نامه را چو نقش عروس / جلوه زان داده ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطهٔ بر نشان کار شود
نقش بند ارچه نقش ده دارد / سر یک رشته زانکه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سرو الها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو رستم ز رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه کاندازه برده ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی گم شد
من گران آب در کنم چو صدف / ارزم آخر بهشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش / که سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عقربیست با قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود دلف نواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه می گویم این چه جای منست / کابم از ابر و درّم از عدنست
صدف از ابر اگر خطا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در نثار هموار کند
جبرئیلم نه جنّی و قلیم / بر صحیفه چنین زند رقمم
کین فسونها که جنی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آن جهان کن ز دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز من اوست / من کیم بازمانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و ز انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زدم نه ده پنجی
نخرد گر کسی خرید مرا / مشک من نافه بس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که آخر تراش آن گرهیم / بنده واگیر داعیان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما
گرچه ز الماس خود بتقصیرم / دو معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز دیده ایم چو خواب / مغز بی پوست دیده ایم خراب
با همه نادری و نوسخنی / بر نتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین درآمودن / چند پیمانه باد پیمودن
چیست کانجا من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر گنج
برگشادم بسی جواهر خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه نزلهای صبح نزول / هم باستغفر الله ام مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون که بر زیر آن درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل ازین خیال سازی چند
تحیالی خیال بازی چند

از برای خیال درکذرم
دور به زین خیالها نظرم

در مدح پادشاه قزل ارسلان

انچه مقصود شد درین پرکار
چار فصل است زین فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفضل اوست بپای

وان دکر فصل خطبهٔ نبوی
کین کهن سکه زو کرفت نوی

فصل دیکر دعای شاه جهان
کان دعا در برآورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آمرزی
پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر
آیت رحمت خلایق دهر

خسرو تاجبخش و تخت نشان
بر سر تاج و تخت کنج فشان

عمدة المملکة علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه کرپ ارسلان کشورکیر
بهتر از ارسلان بتاج و سریر

مهدی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک پسواری رخش
هم بزرکست و هم بزرکی بخش

هم سرآسمان و هم کف ابر
هم بی شبیر و هم بنام هزبر

عقل هیچی که در وجود آید
عالم از جوهری بجود آید

اوست آن عالمی که از کف خویش
هر دم آرد هزار جوهر بیش

صحف کردون ز شرح او ورقی
عرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
برّی و بحری آفرین خوانش

سر بلندی جهان بلند سریر
کز بلندیش خرد کشت ضمیر

در بزرکی برابر فلکست
وز بلندی برادر فلکست

بر تن دشمنانش برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع سوز

نسل آقسنقر مؤید از وی
اب و جد با کمال اجداد ازوی

فتح بر فرق پای او زده فرق
فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب او آتش اثیر انکیز
خاک او باد در عبیر آمیز

در نبردش که شیر خارد دم
دست دشمن بسر شود ز بیم

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انکیزد

حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند

چون در کان جود بکشاید
کنج بخشد کناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ دریغ
جز دو مدحش بتازیانه و تیغ

هر چه ارد بزخم تیغ فراز
بسه تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند
کور کیوان کند بسهم سمند

کر ندیدی بر اژدها شیری
وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف و شکار
اژدها صورتست و شیر سوار

تا بخش زیر اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم

تنکی مطرحش بتیر دو شاخ
کرده بر شیر شرزه کور فراخ

بازی خرس برده آن شمشیر
خرس بازی در آورده شیر

شیرکیری دلیر شیر تنی
شیرکیری باژدها دستی

کرک درنده را بکوه سمند
دست و پایی بیک دوشاخ فکند

شه چو از کورک دست و پا بده
شیر با او بدست و پا مرده

بهرش کرک بود و پای پلنک
برسم کور کرده صحرا تنک

صیدکاهش ز خون چو دریا جوش
کاه کرکینه که پلنکی پوش

بر کرازی که تیغ راند شیر
کیرد از زخم او کراز کریز

چون بچرم کمان برآرد زور
چرم را بر کوزن سازد کور

کند از پای در نهد بمصاف
سنک را چون عقیق زهر شکاف

ان نماید بتیغ زهر اندود
کاسمان از زمین برآرد دود

اوست در رزم و بزم یافته نام
جان ده و جانستان بتیغ و بجام

خاک تیره ز روشنایی او
چشم روشن بآشنایی او

قاف خلقش چو کلک رسامان
مشک در جیب و لعل در دامان

کشته از مشک و لعل در همه جای
مملکت بند عقل غالیه سای

از قبای چنو کله داری
ز آسمان تا زمین کله داری

وز کمان چنو جهان کیری
چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرکی که از کمالش اوست
چار کوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون درخت بیخ زده
برد راو بکار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه
روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کافتاب زرین نعل
کوه را سنک داد و کان را لعل

کوهر کان حرم دریدهٔ اوست
کان کوهر درم خریدهٔ اوست

داده جزعش بکوه و دریا قوت
نام او در نشان این یاقوت

پاس دارد ز حکم در دو سرای
ضابط حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض یزدان ساز
می رساند ببند کانش باز

چون جهان زو کرفت پیروزی
فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد بفال
پادشاییش را مباد زوال

نظم او لا داو بسعد نجوم
در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زادهٔ بلند سریر
این جهان جوی و آن ولایت کیر

این فریدون صفت بدانش و رای
وان بکیخسروی رکاب کشای

نقش بند طراز و افسر و کاه
نصرة الدین ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد
کشته من بعده اسمه احمد

در دو صورت که جفتشان بهم است
احمدی و محمدی رقم است

چون به بینی بدین خجسته دو نام
در یکی دایره کنند مقام

چون دو ضلع از یکی برون آید
فرق کردن میانه چون شاید

دانم او را ز نصرتست کلید
وین ز فتح فلک شدست پدید

نصرة این را بتربیت کاری
فلک آنرا بتقویت داری

این ز نصرة زده سه پایهٔ تخت
فلک آنرا بچار پایهٔ تخت

چشم شد زیر چرخ مینایی
باد روشن بدین دو بینایی

دور ملکش بدین دو قطب جلال
منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد

باد مجموعهٔ نقاب شبش
نور صبح محمدی نسبش

این چو آبا و جد باد بجود
وان شده ختم امهات وجود

در حفاظ خط سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

نام این خضر زندکانی باد
حکم آن آب جاودانی باد

سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور
زان کل و کلستان مبادا دور

ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او
ای کمربسته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوییست سیاه / بسته برگرد خود جلاجل ماه
صبح منفرد در حمایل کش / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بوی از کیاه این در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی بسرهنگی
در همه کار کاسمان دارد / اجرت مملکت دونان دارد
کمتر اجری چو ترا بقیاس / قوت هفت اخترست جرعهٔ کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
هر که از چرخ تخت زر کرده / با سریر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اهل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو حرف زنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست در بستند
جز نیک ابر تو کابر نیسانست / آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خوان نخورند / نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنر نامها بسی خواند
آنک عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را آفرینشت شرفست / و آفرین نامهٔ بهر طرفست
در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده آن ز فروردین
گر کیانرا بطالع فرخ / هفت خوان بود یا دوازده رخ
آسمانرا ز فر او پدرست / چون زمین را ز تخت او قدریست
همه عالم شدند ویران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ویران دل زمین باشد / دل ازین به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست / کله مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی کو سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آیینه است سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدیش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / پنجمین شان تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / گر وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهری بود / گر جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام

تو گرشان با فری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف / می زنند از خزانه بخشی لاف
دانه در خاک شور می ریزند / سرمه در چشم کور می بیزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد دگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوهٔ چو باغ بهشت
باده چون باغ را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو گر داد و دانشت جمعیست / کیست کورا بجای خود کرمیست
چون من الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان / نفریبی بطنز طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانهٔ او / بر جبین آورد بخانهٔ او
کابد الدهر تا بود برجای / باشد از نام او صحیفه کشای
نه چنان کز بس او توانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونک تخم بدو ز هفت هزار / رنگی الحق چنین بهفت افزار
توشش از بهر خان فروزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیری بجان کردم / وانگهش بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشتی تو بلند / هم فلک زاد و هم فلک پیوند
بر فلک چون پرم که من زمیم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا بنی شکر قلمی / سبزه رویانم از سواد رقمی
از شکر توشهای راه کنم / تا شکر ریزه بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس دار ار بشستم بخون ریزی
آفتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بتاب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه ار نمی یارم / باخیالش خیال می بازم
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه
دست کاهیش ده بسم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
گشته کوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
گشته کابر برسرین گذرد / چون همی آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
نقد دریا اگر بها کنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بنوشی چو زهره راه نوم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ور نه بینی که نقش بس خردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهادت که آن و این داری
هر چه نیک او فتد ز دولت تست / عهد ازان چیز باد بر تو درست
وانچ دور او فتد از عنایت تو / دور بادا ز تو ولایت تو
باد پا بر سپهر پاید بود / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانک با دل تنگ / سر بسر زنند و بر سر چنگ
بنشست هست بیش دانی باد / وز همه بیش زندگانی باد
ار حد دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد در همه حال

در نصیحت عموم و چند کلمه در حکمت

آنچ او هم نوست و هم کهنست / سخن است و درین سخن سخنست

زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی‌عیب است / خازن گنج خانهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ نانوشته او خواند
پیکر از هرچه آفرید خدای / تا از وجز سخن چه ماند بجای
یادکاری کز آدمی زادست / سخن است آن دگر همه بادست
جهد کن تا دگر شوی کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست / کابد الدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانک بود شناخت / تا ابد سر برند کی نبراخت
فانی آن سر که نعش خویش بخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
تو خود را شناختی بدرنیست / بگذری گرچه بگذری ز نخست
وان کسان کز وجود بی‌خبرند / زین در آیند وزان دگر گذرند
روزه بی غبار رو در پی دود / کس نه بیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر که از دل خویش / نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بلغهٔ کارند / سر بجذر اصم فرو نارند
صاحب مایه روزبین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاه هست / شحنه باید که دزد در راه است
خواجهٔ چین چو نافه باز کند / مشک کار جهان بساز کند
برنهد بیز بر پر عقاب / گوی برد از پرندگان بشتاب
راف ایمن بیند ناموران / بی خطر هست کار بی خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پا او فتد همی در دام
هر کجا خون زمین شکم خار است / از زمین خورد او شکم وار است
با همه خورد برد ازین انبار / کم نیاید جوی بآخر کار
جو بجو هرچه می‌ستانی ساز / یک بیک هم بدو رساند باز
شمع وارث چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد در / خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری
خرد است آن گرو رسید باری / همه داری اگر خرد داری
وآن فرشته که آدمی لعبت / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه آنچ باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن رنگ به بود بسرشت / کار دوزخ ز کاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد
با تن مرد بد کند خو تشی / در حق دیگران بداندیشی
آن جنان که گر رسد خاری / بخوری طعن دشمنان باری
این نکو بد سر آمد آفاتش / وآن نگوید که هان مکافاتش
گرچه خود دست تو نگیرد کس / پای بر تو فرو نکوبد و بس
آنک رفتی تواش نباید بود / به از آن کز غم تو شاد بود
پیش مخمور ناشناسا منشان / ور خوری جمله را بخوان بنشان
پیش مفلس ز زر زیاده مپیچ / تا نپیچد چو اژدها در گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی تر بی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیاریست
سنگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد

گوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زادن / هم بدان حرمت وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هم بود بخوش خویی
سخت گیری مکن که خاک درشت / جو تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود / حامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک / ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خار است / نوش در مهره مهره در مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی ز اژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گرسنگی خود بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را هم اتفاق افتند
چون مگس بر سر سپید خزند / هر دو را رنگ بر خلاف زرند
بگزین ره زنان کناره کنی / بر خود این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین گشتند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان برد جان مگر بدو چیز / ببدی و ببدپسندی نیز
حاش لله که بندگان خدای / این چنین بند برنهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نعت جویند و طلق را بزنند
خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که با درخت ربود / از پی یک دو قلب خون اندود
چون درمنه درم ندارد هیچ / باد در پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کز آب تر گردد / از زمین تو برنتر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن خرد خود است
زر دو حرفست هر دو بی‌پیوند / زین پراکنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین زر آکنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر نکادی که زر بود بدنیش / لاجوردی کنند پیرهنش
هر برا زو که گرد زر گردد / سنگ ساز هزار در گردد
کرده گیرت بهم بیانگی چند / از حرام و حلال دانگی چند
آمده لاابالی برده / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست / چون نهی بیخ بیم را سببست
آنک خود را ز رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست می‌کند جنگی
به که دل زان خرابه برداری / که ازو رنج و بیم برداری
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل زر نهان کردن
گرنه حمال کارگر داری / چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلف است / خاک بی الف و باد بی الفت
خار گر نخل دور شد تابش / به که سازند بیخ تماچش
خار آنرا که در شکم دمل است / بوک تتماج به ز بوک گلست

به که دندان کنی ز خوردن پر
تا گرامی شوی ز دانهٔ در

شانه کورا هزار دندانست
دست در ریش هر کسی زانست

تا رسیدن بنوش داروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر

بر در این دکان قصابی
بی جگر کم نوالهٔ یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی
تا برآمد بهی به پهلویی

گردن صد هزار سر بشکست
تا یکی گردران ز ران بررست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین ز بهر قراضهٔ در رنج

نیست چون کار بر مراد کسی
بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیر نورد

دیر زی به که دیر یابد کام
کز تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بپاست
لاله زود آمد و سبک برخاست

چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین بهیمی سم
سر برون آر ازین سفالین خم

از سر این شاخ هفت بیخ بکن
وز سم این بغل چار میخ بکن

بر جبین جاه بوریا بر سر
مرده چون سنگ بوریا مگذر

زنده چون برق میر تا خندی
جان خدایی به از تنومندی

گو مریدی چنانک رانندت
بر رهی رو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم
ده خدای ده و برون دهم

گر در آید ز راه مهمانی
کیست کاندر میان نهد خانی

عقل داند که من چه می گویم
زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از نیستی شکست مرا
گله زانکس که هست هست مرا

ترکیم را درین جهش نخرند
لاجرم دو عبای خوش نخرند

تا درین کوزهٔ طبیعت پز
خامی داشتم چو میوهٔ رز

روزگارم بحصرمی می خورد
توتیاهای حصرمی می کرد

چون رسیدم بحد انگوری
می خورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعهٔ زمین نبود
قدر انگور بیش ازین نبود

بر طریقی روم که رانندم
لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب
چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلط آب خفته باشد سیم
یخ گواهی دهد برین تسلیم

سیم را کی بود مثابت زر
فرق باشد ز شمس تا بقمر

سیم بی آب بس نمونه بود
خاصه آنکه که بازگونه بود

آهن من که زر نگار بود
در سخن بین که نقره کار بود

مرد آهن فروش زر پوشد
کاهنی را بنقره بفروشد

وی بزرگی اگر بوقت شمار
زرش از نقره کم بود بعیار

از جهان این غنایم تخت است
گر خرد نیست دولت از بخت است

آن معبر که هست نقدشناس
نیم جو بیتش ز روی قیاس

وانک او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریسمان نشناخت

پر کتان و قصب شد انبارش
زر بصندوق و خز بخروارش

چون چنین است کار گوهر و سیم
از فراغت چه برد باید سیم

چند تیمار ازین خرابه کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم

آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز ما بر آید نیز

چون من این قصه چند کس گفتند
هم دران قصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار دریابم
گر نگیرد خود دیگران خوابم

راه رو را بسیج ره شرطیست
نافه را اندر نیم که شرطیست

میروم من خرم نمی آید
خود شدن باورم نمی آید

آنک از رفتنم خبر باشد
کاشنایم برون در باشد

یک ره از دیدها فراموش باش
محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هرچه میدانی
غلطی یا غلط همی خوانی

پیل بفکن که پیل ره کذشت
پیل بنای چرخ بین چند است

خاک را پیل چرخ کرد مغاک
بچنین پیل کل بدار ز خاک

بنگر اول که آمدی بدرست
زین که داری جدا شی ز نخست

آن بری زین دو پیل باوردی
کاولین روز با خود آوردی

وام دریا و کوه در گردن
با فلک رقص چون توان کردن

گوش تا دام جمله باز دهی
تا تو مانی و یک ستور تهی

چون ز باد جهان بنازی جو
در جهان هر کجا که خواهی رو

بیش ازانت نکند باید رخت
کاین زنت را فرو کشد ز تخت

روز باشد که صد شکوفهٔ پاک
از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل سلیح ریخته ام
هم ز خار حسک گریخته ام

تا مگر دلق پوشی حسبد م
طلق ریزد برآتش حسدم

ره درین بیم گاه تا مردن
این چنین می توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن
گو فلک دام را بجه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند
خبر آوازه بر آر بلند

جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

گوش بجید کان مکتب کن
چون درآموختند لوح سخن

علم را خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت
چونک هنگام خوابش آمد خفت

ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سربلندی دادی
مه نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ بر زن بگوش محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند
کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من آنجا چو سربلند شوم
از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود
خوشتر زانکه یافه گوی بود

عیب یک هم نشست با بدبس
کافکند نام زشت بر صد کس

از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در او فتد بدام

ز فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را درید دره حاج

درین ره مخنث چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ واژگونه نورد
نغز نیی جو زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوار است
راه بین تا چگونه دشوار است

چون برین ره روی چو باد سپید
دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیر است
آسمان با کمان و با تیر است

آهن ار چه آینه است نفیس / راه بشکست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آورد / که نماند برین گریوه نبرد
چون رسد نیکی ز دور و دراز / راه بر دل فراخ گیر نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن و طونشیب و تغییر
گرچه پیکان غم جگر دوز است / داغ صبر از برای این درد است
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من گزین بدی بستی
گوهر نیک را ز عهد مریز / وانک بدگوهرست ازو بگریز
بد کند با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون بود معطی / آن نخواندی که اصل لا تخطی
گژدم از راه آنک بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه دربندی
هر کز آموختن ندارد ننگ / دربرآرد ز آب و لعل از سنگ
وانک دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از بی زری سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / خورد تعلیم علم هست حلال
سگ بدانش چو رازدار شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی به قیاس
دل حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
چار اصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
عقل با جان عطیه احدیست / جان ما عقل ریزه ابدیست
تا ازین دو بدان یکی برسی / بیقین دان که از دو پیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن / پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محلت نه نوبست / وز دو هم درگذر که آن دو بیست
هر یک رشته گیر چون مردان / دور ها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثة جان ببری / جان وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی / چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جوانی داری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا توانمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت بست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
احدک را که رخ نمونه بود / آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه برخطرست / سایه با آن شمایل سروست
سایه در جهان ندارد کس / گو به نیست عیش و کم گل از نبش

هیچکس ننگرم ز من تا من / گو نشد پیش دوست پس دشمن
چون قفا دو ستند مشتی خام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنایی از جهان برخاست / چکنم حرص همچنان برخاست
تا تن سالخورده تیرتر است / هر نفس آرزو بدیرترست
گویی این پیکه نعش ما دارد / با همه کس همین بلا دارد
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس هر کسی گل من
گردنی دارم از رسن بسته / نکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / سر درم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یاد من باشد / سرپرستی نه کار من باشد
شیر از ان پایه سربزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی یافت
نانی از خوان خود دهی یکسان / به که حلوا خوری بخوان کسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسبی نظامیا برخیز

بوجود آمدن بهرام و سپردن او بنعمان منذر

کان کنی کن ز رنج هیچ مرنج / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست / باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر افروز کنج خانه راز / که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / در یکی سنگ و در دگر گهرست
از ترازوی او جهان دورنگ / گاه لعلی و گهر بار یکی
گوهر و سنگ شد بستت و نام / بچه با سنگ با گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته پائی داد / نسبت یزدجرد با بهرام
آن زد و دران نواخت این عجبست / از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر / او لطف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / بادخستند سیم ده بنجی
خود ز رزده دهی بجنگ آمد / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافته از طریق پیروزی / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / وافتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوهر از سعادت خویش / خصم را داده بادپیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / حسن او تا در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / تخم بیداد بد سرانجامیست
پیش از آن حالتش نبالی بیست / تجکلی کرد دید طالع خویش
کانچه او می برد همه خامیست / کان خلف را که بود در بنا جم
از عجم سوی تازیان تازند / چند فرزند زاد هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / هرکس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بشکل / پرورش گاه او عرب سازند
گر اقبال زان طرف یابد / دور شد زو دو مهربانی او
جون سهیل از دیار خویشتنش / زانکه گفتند البقاع دول
بدر از بهر زندگانی او / تخت زد در دیار [illegible]

کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل‌افشانی / گرد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش درآموزد
برد نعمانش از عماری شاه / گرد آغوش خود عماری ماه
چشمه‌ای را ز بحر نامی‌تر / داشت از چشمها گرامی‌تر
چون برآمد چهار سال برین / گورعیار گشت و شیرعرین
شاه نعمان نمود با فرزند / زین بهر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و خاک او گرم است / وین جگرگوشه نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان‌فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر

صفت سنمار
و بنا نهادن قصر خورنق از بهر بهرام گور

یافت جایی فراخ و سخت بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند
آن چنان دز در آن دیار نبود / وانچه بد جز بنام نگار نبود
اوستادان کار می‌جستند / جان آن کارگاه می‌جستند
هر که بر شغل آن عمل برخاست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بنعمان نشان رسید درست / کان چنان پیشه‌ور که درخور تست
هست نام‌آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب‌دست و شیرین‌کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرد چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان هندوان تیشهٔ او / چینیان خرده‌چین تیشهٔ او
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
هست بیرون ازین برای قیاس / رصدانگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل از او توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چون بلیناس دوم صاحب‌رای / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
چونکه نعمان بآن طلبکاری / گرم‌تر شد چو باد سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم برو می‌فریفت از رومش
چونک سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می‌بایست
پنجهٔ کارگر شد آهن‌سنج / بر بنا کرد کار پا سالی پنج
تا بهم آخر بدست زرین‌چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی سر برکشیده بماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ نازی و نقش سنماری
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطب آن پیکر جنوب و شمال / شکل و آسای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نفس برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون بآسایش / چون سپهرش برون بآرایش
صیقل از مالش سریشم و شیر / گشته آینه‌وار نقش‌پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق‌پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کلهٔ خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا آن نقاب یک‌رنگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
یمن از نقش او که نامی شد / دو جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان‌آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه برشد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه‌گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد بزان / دور ازان باد گوشت بادخوان
چون ورود بد چار گوشهٔ کاخ / ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره جو سدیر / رهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست / دادگر پیشه‌ای مسیح‌پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
ز آتش‌انگیز آن شمایل گرم / شد از آن سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشید نوبت حصار / منجنیقی چنین نشد برکار
چونک نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیامد راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوگی چنان که باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که شد آشفته دل از آن دوش
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر

چون بسی کرد و داد پیش گرفت   ملک را با قرار خویش گرفت
بر سبه دارش ملک و سپاه   خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز   جون پدر بل گران نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام   شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سالی   نشدی یکزمان ازو خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی   در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی جو آفتاب و جو نور   آن ازین این ازان نگشتی دور
شاه زاده دران حصار بلند   پرورش می گرفت سالی جند
تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش جو یاد بستانی
منذر آن شاه با جهارت و مهر   آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج   پیش او سر گشاده درج بدرج
داد نعمان بتعبیش نوید   که بیک نیمه زو نداشت امید
از شتر بارها برز خسنگ   وز گرانمایهای گوهر و سنگ
بیشتر زانک در شمار آید   تا دگر وقت را بکار آید
جوب اگر باز داری از آتش   خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کآفت درمست   حاجب الباب درگه کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید   وعدهای امید وار شنید
گفت اگر زر بنج وعده دادم شاه   پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار   بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی برانجا رنج   تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی   روز روشن ازو زوی افزودی
گفت نعمان جو بیش یابی جیز   به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج   آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست وآن بود صد رنگ   آن زیا قوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید جهر   وآن بود هفت گنبدی سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت   خرمن مهر مردمی را سوخت
پادشا آتشیست کز نورش   ایمن آن شد که بیند از دورش
واتش آن گلست کو که بار   در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچنانک انگورست   در نه پیچد دران گز و دورست
وانک پیچد در و بصد یاری   پیچ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر دانمش نرو زو برز   به ازینی کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود   تا بر انداز در افکندنش دود
کارگر بین که خاک خون خوارش   جون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بجند سال بلند   بر نهانیش روزمانه فکند
آتش انگیخت و خود بدو افتاد   دیر بد بام رفت و زود افتاد
بی خبر بود از افتادن خویش   کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز کوه خودش خبر بودی   یک بدست از سه گز فزودی
تخت پایه جنان توان بر برد   که جوافتی ازو نکو دی خرد
نام نعمان بدان بنا بلند   از بلندی به رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند   خلق رب الخورنقش میخواند

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان از یمن

چون خورنق بنغز بهرامی   روضه شد بدان دلارامی

کآسمان قبلهٔ زمین خواندش   وآفرین کن بهار جین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هرکه می دیدش آفرین می گفت   آستانش بر آستین می رفت
بر شد بر خورنق از هر باب   بتماشای روانه گشت جواب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر   از پرستش نماه دید و نه مهر
عدنی بود در درافشانی   یمنی بر سهیل نورانی
بخط هندسی عمل کرده   جون محیطی هزار حل کرده
راصد جرخ آنکه بوده   قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دور اندیش   باز داده خبر بخاطر خویش
جونک شه زاده را بعقل و برای   دانش آموز دید و رهنمای
تخت میلش نهاد پیش بمهر   در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که در نهانی بود   گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت   جون بهم جمله شد در آموخت
تا جنان بهره مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب   در کشیدی ز روی غیب نقاب
بار جون تخت و میل نهادی   گره را ز جرخ بگشادی
جون هنرمند شد بگفت و شنید   هنر آموزی و صلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز   گوی برد از سپهر چوگان باز
جون ازان پایه نیز گشت بزرگ   پنجهٔ شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او   سپر افکند با سواری او
آن جنان دوخت سنگ خاره بتیر   که بدوزند پرنیان حریر
تیر اگر بر نشانه راندی   خفته را برنشاند بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ   آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی   بسنانش جو حلقه بر بودی
تیرش از حلق شیر حلقه ربای   تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظر گاه راست اندازی   بیلکش را بموی شد بازی
هرجه دیدی وگرجه دیدی دور   زدی ار سایه بودی ار گر نور
وآنج او هم ندید در پرتاب   دولتش زد بر آنج دید صواب
شیرتاشان پاسکان زره   لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد   گاه بر شیر شرزه بازی کرد

در یمن شکار کردن بهرام گور

در یمن هرکجا سخن راندند   همه نجم الیمانیش خواندند
جون سهیل جمال بهرامی   از ادیم یمن ستد جامی
بود نعمان ازان نشاط نعیم   یافت آنج از سهیل یافت ادیم
پدری و برادری بگذار   این رهی آن غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی   وان حریفش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده   وان ببساط سواریش داده
تا جنان شد سواری بهرام   گر زمین شد بآسمانش نام
کارش الا می و شکار نبود   باد گرهاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخجیر   مرده را کی بود ز گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان بشتافت   گور جستی ز جشم گوری یافت

نشست نعمان و نبیداد از یمن
این نشست برادران بدرس

اشتری بادپای بود چو جست / تنگ آسوده و بکام درست
بر برآورده پای از اندامش / دست برکن ستاره از کامش

ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز مهر و قرصهٔ ماه
کرده با خلقش فلک خویشی / باد را داده منزلی بیشی

هیچ صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه برو تاختی بوقت شکار / باد گرم گبش نبودی کار

اشقر گور سم جو زین کردی / گور بر گرد دشت او زین کردی
بازماندی تک ستور ازو / سفتی از سم سرین گور ازو

وقت وقتی که ملالت کار / زین برو بستی آن هزبر سوار
کشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانک گور دارد وزن / پشتها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوهٔ گور

شه بران اشقر گریوه نورد / گر شتابش بدید گردون گرد
چون کمند شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی

بیشه گور کاورید ببند / یا بپا زو فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت / کمتر از چارساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داده سرهنگی بیابانش

هرکه زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونک داغ ملک بدو دیدی / گرد آزار او نگردیدی

پای او را ز بند بگشادی / بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام و داغ سلطانیم / خشکی آن به که خوشتر ک رانیم

ان جنان گورخان بکوه و براغ / گور گو داغ دیده است ز داغ
در چنین گورخانه موذی نیست / که برو داغ دست زوری نیست

صفت شیر و گور کشتن بهرام گور در شکارگاه

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

می زد از نزهت شکار نفس / منذر از پیش بود و نعمان پس
هرکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور تا کمان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد جواب دوان

دید شیری کشیده پنجهٔ زور / در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان برگرفت و گرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست / درزه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت گور و سر بنشست / سفت و ز هر دو سفت بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد ز شست / ایستاد و کمان گرفت بدست
چون عرب زخم آن چنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند

هرکه دیده بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا به پرگار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت / هرکه آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام در شکارگاه و گنج یافتن

روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد برمی روانه کشتی خویش

بادهٔ چند خورده سر دستی / سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاد کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور گو بزور گرفت / همه دشت امتحان گور گرفت

آخر الامر مادیان گوری / آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیدهٔ جو شوشهٔ زر / شکم اندودهٔ بشیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال برخالش از سرین تا سم

درکشیده بجای زنازی / برقعی از پرند گلنازی
گوی برده ز هم تکان طلبش / برده گوی از همه تکفلش

آتشی کرده با گیا خویشی / گلرخی در لباس درویشی
شاه چون تیر عادیان قیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس

سفتهٔ فارغ از گریوهٔ دوش / گردنی ایمن از کنارهٔ گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه را میان دو راه

پهلو از سیه و گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
خز خیری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او

رنگ او چون برود دوال انداز / راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش بدمسازی / گردنی با سمش بسر بازی

گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود جوان / گور گیر از پسش چو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال / گور می رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور

گور در پیش و گور جان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که برو پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکارزن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیج شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای افشرد

در تعجب که این چه نخجیر است / وایذر آورد هم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده

خواند شه را که دادگر داند / گز ستم کار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدها نه مورد / زین خیانت خجل شوم در گور

من و انصاف گور و دادن داد / باک جانیست و هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست متراضهٔ فراخ آهنگ

در کمان چون سپید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دید باز کرد فراخ / آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش در آن دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
بد و نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونک میدان اژدها شد تنگ / شه در آمد بر اژدها چو نهنگ
تاختی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناخن مشت مشت شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر ز تن برید از اهرمن / کشته سر بریده از دشمن
از دمش نیز شکافت تا بدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
بی‌گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
جنبشی کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چون که شد اندکی بتنجی و پیچ / یافت کنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر در خم
گورخان چونک گور در خم دید / رفت از آن گورخانه بی کم دید
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / طلب طلب آمدند بر پی شاه
چون بنگاه یک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در کنج آن غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند / واژدها را حساب مور کند
لاجرم عاقبت ببار بخش / هم سلامت دهند و هم بخشش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و نیاز
ده شتروار از آن بحضرت شاه / از مغانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر پدرش / داد با آن طرایفی دگرش
صرف کرد آن دگر بی‌خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
این چنین گنج خانه بگشاد / بعزیزی شد و بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی ز نو بر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی رسام

در دیدن بهرام صورت هفت پیکر در نگارخانهٔ خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزانه‌داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه‌ای دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
گفت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست / کرده هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افزون ز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده در خطش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو
آن در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کان چنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو دُرّ یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه زاختر گذشت بنوشتیم
گفت تا باشد این نمونش رای / گفتش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن بود و فحل شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بد عمر استواری داد / بو مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند
چون از آن خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه بر ابر آب / به تمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام گور از وفات یزدجرد

چون ز بهرام گور یابد رس / باز گفتند هر یکی خبرش
گو سر پنجهٔ شیرگیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست

گرگ با او چو سگ بود همبرد کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس او حریر کند وآهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او مرگ خود دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار گاه بر باد و گاه بادگسار
بشکار و بمی شتابنده در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر حکم او در روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج داد و یک جو نبودش اندوه و رنج
دور چون در نوشت روزی چند بازی نو نمود چرخ بلند
تن دگر از سر بسر آمد کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران کرد با او همان که بادگران
چون تهی شد سریر ملک ز شاه انجمن ساختند شهر و سپاه
گو نژادش کسی رها نکنند خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش دیده کس ندیده در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد کار ملک عجم ندارد گرد
تا ز یزدگرد با ولایت و گنج پارسی زاده کان رسد بی رنج
کس نخواست کو رود بر گاه چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخم آن گزین کردند نام او داور زمین کردند
گرچه تر جنس نامداران بود هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش کمر هفت چشمه دادندش
چونک بهرام گور یافت خبر کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر گرفت دیگر بار برخلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش کس نبد تخت گیر و تخت برش
پای بیگانه در میان آمد شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت نقش پیروزه بر عقیق گماشت
وانکه آورد عزم آنک چو شیر برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دلی سازم اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند گر دل آزرم مارها کردند
در دل سختشان نخواهم دید نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی شکار منند گوسفندان مرغزار منند
گرچه در پشم خویشتن خسبند همه در پنبه زار من خسبند
به که بد عهد و سنگدل باشند تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هر چه بینی از خواری باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خبر وار اگر شدند از دست بخردشان کنم خدای پرست

مرد کز صید ناصبور افتد تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند سخن رفته چند گویی چند

آمدن بهرام گور بدار الملک عجم

چون گل از کام خود برآر نفس کام تو عطرسای کام تو بس
این جهان رفت عهد من بدرست با که با آنک عهد اوست نخست
کانچه گوینده دگر گفتست ما بمی خورده ایم و او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم بد بود من خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بکنج خانه یکیست تیرها گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن شرط من گفته نیست واگفتن
چون بنا شد زبان زگفت گزیر دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرزیز کیمیاء سخن تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرده نقره خلاص وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار نقره گر زر شود شگفت مدار

آغاز پیوند سخن

عقل پیوند این سریر بلند این چنین داد عقل را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه زانچه بیگانهٔ ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان کینه را در کشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت گوهر افزون از آنک شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه کینه ور تیز گشت و کین تازه
از عدن تا یمن ز روی شمار درهم افتاده صد هزار هزار
همه پولاد پوش و آهن خای کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نورد جوشن شیری قایم کشوری بشمشیری
در دار و فتاده مرکب شاه نم بماهی رسید و گرد بماه

صفت جنگ ساختن بهرام گور

ناله گره نای رویین خم در جگر کرد زهره ها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش بطبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ گرم کینه چو آتش دوزخ
پایکه جوی تخت شاه شدند وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تختگیر جهان کاژدهای جوان گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل وز یمن بر سر آورید سهیل
شیر نر پنجه برگشاد بزور تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستانند بنشینند و غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند هر کشی را بپشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام که نویسند نامه بر بهرام
هر چه فرمود عقل بنوشتند پوست ناکرده دانه را کشتند

نامه چون شد نوشته پیچیدند رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود شاه نو را ز نامه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند بار جستند و بارشان دادند
داد بهرامشاه دستوری تا فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس سجده بردند و داشتند سپاس
آنک از جمله گوی دانش برد بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای کو مرا نیز با بفضل راهنمای
گرد کار بلندی و پستی نیستی یافته بدو هستی
وادمی تا بجمله جانوران وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود قدرت اوست نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست و آفرین مهر بر نهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان پی رو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند آفرین آفرید کار بلند
گفته بر شاه و شاهزاده درود که برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام کسر خود گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داده اند و سریر نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود کانگبینست سخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز نوش و توان کاخترم بود از و همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند گر خطر دور نیست جای بلند
لشکر ایران مرا بزور و بشرم کرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنک شاه شوم گردن افرازِ تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست کارزو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری مالک الملک عالمی دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور از هزاران یکی که یابی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود بهتر از هرچه بزیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس که نداند غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب گاه با حور خوش گهی با خواب
گاهم اندوه دوستان همیشه گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنتی که با تو شاه تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو گر چنین فتنه دور شد در تو
کاشک آن پیشه کار من بودی تا مگر کارکار من بودی
کردمی لهو و عیش ساختمی بی ورود و جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خامکاری پدرت سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نکرد است با رعیت خویش کان شکایت کسی نیارد بیش
از بزه کاریش عجب ماندند بزه گر زین خیانتش خواندند
از بسی کو ز بهر خون ریزی گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بران تخم آفرین نکند تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس به که زین پرده باز گردی و بس
آتش گرم یابی ار خوشی آهن سرد کوبی ار کوشی
من از آن گنجهای پنهانی وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی داد چون زیرکان شکیبائی
با جهان گرمی نکرد شتاب بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران غبن باشد که هست باد گران
گر پدر دعوی خدائی کرد من خدا دوستم و خدا پرورد
نیست بسیار فرق از رگ و پوست از خدا دوست تا خدائی دوست
من که مردی نکرده معذورم گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم او اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد که خدا تا از او رهائی داد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت زپس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست گفتنش از شنیدنش بترست
بگذرید از آنچه نی جرمم بگذرید از خیانت پدرم
من اگر چشم بد نگیرد راه عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود خفتنش تا بوقت کار بود

گلهٔ خند در خویشتن شناختن

هر که با خواب دیده نستیزد خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت از سرم هم نبود خالی بخت
گرد سدار بختیم یاری دادم از خواب سخت بیداری
بعد از این بخت در بهی دارم دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و بدکامی چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحت را نظر نواز شوم مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد تا نمود ار وقت باشم شاد
با شمان آن کنم که شاید کرد وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخت از خزانهٔ کس مال دشمن کنم هزینه و بس

نیک رای از بزم نیاید دور   بد و بدرای را کنم مهجور
چون به نیکان نظر بیفروزم   از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم   آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه   بر من ایمن تر از شبان رمه
نان کس را بزور نستانم   بلکه نانش بنان در افزایم
نبرد دیو آرزوم از راه   آرزو را گرو کنم بگناه
ننمایم بچشم بیننده   آنچ نپسندد آفریننده
چون شه این گفت در ادای درایت   پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی   هم خرد بخش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت   خودش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را   سر شبانی و سایهٔ رمه را
تاج داری سزای گوهر تست   تاج با ماست لیک بر سر تست
تختهٔ بهمنی و دارایی   از تو می باید آشکارایی
میوهٔ دل تویی سیامک را   یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر رو کلاه   می رود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو باختیاری نیست   در جهان جز تو تاج داری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند   همه از یک زبان درین سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم   که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت   دست عهدی شدست یار سخت
که نخواهیم تاج بر سر او   بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون   کاردان عهد را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم   بشکند عهد تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید   پاسخی دادشان چنانک سزید
گفت عذر از شما روا نبود   عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست   طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان بر آرم   که یکی موی از آن نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من   بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید   ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه   آلتی خواه باش و خواهی نه
هرکه او تاجدار و تخت نشین   تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون   هر دو دایم بماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر نفراخت   از پی خویش تاج و تخت نساخت
من که بی تاج و تخت ره دانم   تیغ دارم بتیغ بستانم
جای بین کز گرفت غداری   عنکبوتی تنیده در غاری
اژدهایی رسید بر در غار   وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود   پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر   که نبالد سپید مهرهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل   این چنین صد چراغ را چه محل
من بسختی بخانهٔ دگران   خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکرست   خوردن من دلست یا جگرست
تیغ تشنه به از جگر خوردن   دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من   در عرب مانده خیل خانهٔ من

گاه منذر فرستدم خوانی   گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری   نان خورانم بدین کهن کاری
من چو شیر ژیان ولایت گیر   جای من کی رسد برو به پیر
کی منم کی بود مخالف تاج   جزیتی زاده کی دهید خراج
هست جای کیان سزای کیان   جز کیان را مباد جای کیان
شاه باشم و دیگران رهیند   ما پریم آن دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد   جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کانچ می گویم   راست کاری و راستی گویم
لیکن از راه راست بنمایی   نه سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست   رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتند حجتی باید   که بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر درّنده   خورشی در شکم نیاگنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود   گز دم آتشین برآرد دود
شیر در آورد بمیدان گاه   گرد برگرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند   در میان دو شرزه شیر نهند
هرکه تاج از دو شیر بستاند   خلقش آن روز تاج ور خواند
چون سخن گفته شد برونق و براز   سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب   خوب و شیرین و دلپذیر جواب
شه پرستان که مهر شه دیدند   وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانهٔ خویش   صورت شاه نو نهاده به پیش
کشته هریک ز مهربانی او   عاشق فرّ خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است   که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان برخلاف او بودن   آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن نبرد سوار   کاژدهایی کند بتیر شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای   هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور   سروران را دهد بپای ستور
به که گرچه بدو نیاموزیم   آتش کینه بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و برگرفتن تاج   بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتیست بزرگ   کاگهمان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه   بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند   یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تخت پرست   تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم   که از او جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر   یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد   طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام   هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر   صاحب افسر جوان به است که پیر
من ازین شغل در کشیدم دست   نیستم شاه بل که شاه پرست
پاسخ آراستند موبدان   کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی   نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن رخت
چونک بهرام شرط کرد بشیر
درچنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شبداج
شرط او را بجای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

ور شود شیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد
بر خور از تخت و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بران شد آخر کار
کانچه شرط است نگذرد ز قرار
روز فردا چو در قرار آید
شاه بهرام در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

گرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران ان کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار

شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری که بود جست و دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان شیر سیاه
چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت رشته ز میغ
نه بطشت تهی به طشت و تیغ

می‌زدند آن دو شیر کینه سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

الکیشان ز آهنین جگری
شیر گیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
کس در آماج که نگشت از بیم

فتوی آن شد که شیر دل بهرام
سوی سر آید آن نخست خرام
گرستاند ز شیر تاج او راست
جام زرین و تخت عاج او راست

یا وی از تخت رای بد دارد
اینک بر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شیر آمد او ز پره دشت

در در و دشت هیچ پشته نبود
که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود از یال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنک صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد
درکمر جست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد بتند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان
دشنه در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بجنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه تپا دیشان چو رای افکند
سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاجش از میان دو شیر
روبهان را ز تخت کرد بزیر

طالع تخت پادشاهی او
فرخ آید ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور بر جای پدر

پیش ازان راصد ستاره شناس
از پی تخت بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع تخت
طالعی پایدار ثابت تخت

آفتابی در اوج خویش بلند
در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس
خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام
مجلس آراسته به تیغ و بجام
چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال

از بس لعل ریختن با در
کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار
گنج بر گنج ساختند نثار

آنک اول سریر شاهی داشت
بیعت شهری و سپاهی داشت
چونک دید آن شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی

اول او گفتش از کهان و مهان
شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند
خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هرکس آشکار و نهفت
آفرینی بقدر خویش بگفت
شاه چون سربلند عالم گشت
سربلندیش ز آسمان بگذشت

خطبهٔ عدل خویش را برخواند
لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن
ای خدا داده شاد باش بمن

بر خدا خوانم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند
کارهایی کنم خدای پسند

آن کنم گر خدای بگذارد
که ز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان درگه من
راست خانه شوند چون ره من

از کژی به که روی برتابند
دستکاری براستی یابند
گر بگیرند گوش راست بدست
ای بسا گوش چپ که خواهد جست

روز کی چند چون برآسایم
در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست
ظلم را داد و داد را دادست

تا بماند بجای چرخ کبود
زند کاتش ازو امان و درود
بیش از اندیشهٔ سیاه و سپید
باد بر خفتگان دهر نوید

کار من جز درود و داد مباد
هرکه زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید
سجدهٔ شکر برد هرکه شنید

یک دو ساعت نشست بر سر تخت
پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل می‌کرد و داد می‌فرمود
خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد
استواری باستواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه پذیر

عادت بهرام گور در پادشاهی

کمر هفت چشمه را دربست
بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی بر تنش چو سینهٔ باز
رومی بر سرش برسم طراز

او بخوبی ز روم باژستان
نیکویی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پرور آن یاری
با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد
کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نغمها گشاده گشت هوا

گاو نازاینده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
پادشه‌زادگان به هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حمل لشکر او / حملها ریختند بر در او
قلعه‌داران خزانها بردند / قلعه‌ها با خزانه بسپردند
هر کسی روزنامه نو می‌کرد / جان به توقیع او گرو می‌کرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را به قدر پایه نواخت
کار بی‌رونقان بساز آورد / رفتگان را به ملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها / کرد کوته درازدستیها
پایگاه همه بدان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم‌آزاری
آدمی را به وقت پروردن / کشتن اولیترست از آزردن
دید کین خیل خانهٔ خاکی / نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را به عشوه خوش میداشت / عیش خود را برشوه خوش میداشت
ملک بی‌تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشق‌بازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کاروباری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را به خرمی می‌خورد / داد بر داد خرجی می‌کرد
گنج در حضرتش روانه شده / عادت تیغ و تازیانه شده
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید بی‌فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کهی کافرید کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

تنگ شدن سال و عدل نمودن بهرام گور

سالی از دانه برنرستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگ آنچنان شده راه / کآدمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک‌سنگی
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار برگشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ بر سازند / بی‌درم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبارخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی می‌کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه / می‌کشیدند نو به نو دانه
جهد می‌کرد و گنج می‌پرداخت / چارهٔ جان هر کسی می‌ساخت
لاجرم چار سال بی‌بر و کشت / روزی خلق بر خزانه نبشت
کارش آن بود کان کیایی یافت / کان چنان پیشه پادشایی یافت
جمله مردم از بزرگ و ز خرد / کس به تنگی بجز یکی نمرد
شاه از آن مرد بی‌نوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق‌بخش جانوران / رزق بخشنده نه چون دگران
به یکی قدرت خدایی خویش / بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من وگرچه کوشم دیر / کاهویی را کنم ز صحرا سیر
تویی آنک از برای پروردی / یک به یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا / چونک مرد او خبر نبود مرا
شاه چون شد چنین تضرع‌ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک‌رایی تو / برد فترت ز پادشاهی تو
چار ساله نوشته شد منشور / که ز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
جرم آن شه که او به نعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می‌زاد در جهان می‌زیست / دخل بی‌خرج شد از این به چیست
از خلایق که گشته بود انبوه / بی‌عمارت نه دشت ماند نه کوه
از صفاهان شنیده‌ام تا ری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / شخصی از ری شدی به صفاهان
این سخن گر به تو درست نشست / عهده بر راوی است و بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خرما فراخ‌تر باشد
خلق با تنگ تنگ باید خورد / بیش دخلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده به دشت و به کوه / باز عشرت‌کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
جوضهٔ می بکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت / درع آهن فروخت و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز / عیش می‌کرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود / کو ز بخت و جهان ازو خشنود
هر کسی را که داشت برکاری / دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمهٔ کسب و نیمهٔ می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان‌ساز / مطرب و پای‌کوب و لعبت‌باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا به هر جا که رخت‌کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور / صاحبش زهره زهره صاحب دور
در چنان دور غم کجا باشد / که در او زهره کدخدا باشد

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

صفت بهرام گور در شکارگاه با کنیزک چینی

اشقر گورسم بصحرا تاخت
شور می کرد و گور می انداخت

مشتری را چو قوس باشد جای
قوس او گشت مشتری نمای

آن سواران براه نشسته بدشت
رهٔ گور سوی او بگذاشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر
اشقرش رقص در گرفته بزیر

دستش از دم نشاط در میکرد
شست خالی و تیر پر می کرد

بر زمین ز آهن بلالک تیر
گاهی آتش فکند و گه نخجیر

چون بود ران گور و بادهٔ ناب
آتشی بود از برای کباب

پاسخ شه که خون گوران ریخت
تگ آتش ز بهر آن انگیخت

نرمی نکهتش بزخم درشت
زنده می کرد هر کرا می کشت

وانچ ازو درگذشت و هم بگذاشت
یا بپیش کرد یا پس برداشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و چابک بهم رکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو
فتنهٔ شاه و شاه فتنه برو

تازه رویی چو نوبهار بهشت
کش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده
چرب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکویی سرود سرای
رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آرد
مرغ را از هوا فرود آرد

پیشه در شکار باده و رود
شاه ازو خواستی سماع و سرود

سازاو چنگ و ساز خسرو تیر
این زدی چنگ وآن زدی نخجیر

گور برخاست از بیابان چند
شاه بر گور تند کرد سمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ
تند شیری کمان گرفته بچنگ

تیر در سیم کرد شست نهاد
پس کمان در کشید و شست گشاد

بر کفل گاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخجیرش

در یکی لحظه آن شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز ناز و عیاری
در ثنا کرد خویشتن داری

شاه یکساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری
صید ما را بچشم می ناری

صید ما کز صفت برون آید
در چنین تنگ چشم چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم
وز سرش تا سمش چه اندازم

نوش لب زان منش که خوی بود
زن بدان زن زیاده گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی
سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بدبسیچی او

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهرهٔ در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید زبون
تا ز گوش آورد علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیکدگر در دوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دست بردم چگونه می بینی

گفت بر گرد شهریار این کار
کار بر کرده کی بود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد نشاید کرد

رفتن تیر شاه بر سم گور
هست از ادمان نه از زیادت زور

شاه را این جواب تلخ آمد
تیر تیز بر درخت آمد

دل بران ماه بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
چون کنند آن زمان که خوش باشند

تا چه آهو که اسب زین نکند
چه سگی را که پوستین نکند

گفتش از مانم این ستیزه گرست
گر کشم این حساب از آن بترست

زن کشی کار شیر مردان نیست
زن چو از جنس هم نبردان نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش بنزد خویش فراز
گفت رو کار این کنیز بساز

فتنهٔ بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل سزاست

برد سرهنگ داد پیشه ز پیش
آن پری چهره را بخانهٔ خویش

خواست کز کار او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش ای دلبند
این چنین ناپسند را مپسند

گفت ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بی گنه بگردن خویش

مونس خاص شهریار منم
در کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار
جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخی که بود مرا
دیو بازیچهٔ نمود مرا

شه ز کوری سیاستم فرمود
در هلاکم بکوش زود از زود

روزکی چند صبر کن بشکیب
شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بران کشته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگ از بکشتن من
ایمنی باشدت بجان و بتن

تو ز پرسش رهی و من ز هلاک
زاد سروی نیوفتد بر خاک

دوری آید اگر نه هیچ کسم
کانچ کردی بخدمت برسم

این سخن گفت و عقد را بگشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ ازان نمونش داست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار روزگار مبر
با کسی نام شهریار مبر

گر من این خانه را پرستارم
کاردی کن که من بدین کارم

من خود آن چاره ها که باید ساخت
سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند
این ز بیداد رست و آن ز گزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه
شاه ازو بازجست قصهٔ ماه

گفت بود را باژدها دادم
گشتم از اشک خون بها دادم

آب در چشم شهریار آمد
دل بسرهنگ باقرار آمد

بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت بر کشیده باوج
از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او
کرد جای نشست بر سر او

بود بروی همیشه جای کنیز
بعز بران دهند جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روز بزاد
زاد گوساله لطیف نهاد

آن پری چهرهٔ جمال افروز
برگرفتی بگردنش هر روز

پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه بکوشک بر بردی

مهر گوساله کش بود بهار
ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام
برد گوساله را ز خانه ببام

روز تا روز ازین قرار نگشت
کار گر بود چون ز کار نگشت

دل

تا بجایی رسید گوساله
که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش نیامدی زان بار
زانک خو کرده بود با آن کار

هر چه در گاو زور می افزود
قوة او زیاده تر می بود

مشورت کردن با سرهنگ در مهمانی بهرام گور

روزی آن چشم تنگ با دل تنگ
بود تنها نشسته با سرهنگ

جار گوهر ز گوش گوهر کش
بر گشاد آن نگار چون آتش

گفت کین نقدها ببر بفروش
چون بها بستدی بیار خموش

گوسفندان خر و بخور و گلاب
وانچ باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور
از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار
از رکابش چو فتح دست مدار

دل در انداز و جان پذیره کن
یک زمانش رکاب گیری کن

چون به بیند نیازمندی تو
سر در آرد بسر بلندی تو

بر چنین منظر ستاره سپر
که میش می دهیم و گاهی شیر

گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زو بلند شود

مرد سرهنگ لعل ماند بجای
کانچنانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی
یک بیک ساخت ساز مهمانی

خوردهای ملوک وار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام
تا کی آید بصید که بهرام

بردن سرهنگ بهرام گور را بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانک رفت صید انداخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت

چون بدان ده گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

دید نزهتگهی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از ریزه جرعه باده تست

شاه اگر جای آن پسند کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانک عادت اوست
سنت رای باسعادت اوست

سر در آرد درین دریچه تنگ
سر بلند جهان شود سرهنگ

دارم از داده عنایت شاه
کوشکی بر کشیده سر تا ماه

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولا و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد
مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یک رنگی
پیش برد این سخن بسرهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد زاینه پاک

منظر از فرش چون بهشت آراست
گرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین

فرش بر فرش چند جامه نغز
گر فروغش گشاده شد دل و مغز

زین حلی حرام شاه افکند
باد کر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد بشصت پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طره کرده رخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچ باید کرد
از بخور و گلاب و شربت خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم سازی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل چهره‌اش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهیت خوشست و برگ فراخ

لیکن آن شصت پایه کاخ بلند
که هوا بر سرش رود بکمند

از پی شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین طرفه نیست من مردم
از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه آن شد که دختریست چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

نره گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنان برد یکدست
که نسازد بهیچ پایه نشست

گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
نکشد پیه خویش را میلی

بجد اگر درین دیار کسی
از زمین بر گرایدش نفسی

زنی آنگه بشصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگش این حکایت گفت
سر انگشت زیر دندان سفت

گفت ازین گونه کار چون باشد
بنود ور بود زبون باشد

باورم ناید این سخن بدرست
تا نه بینم بچشم خویش نخست

وانگه از مرد میزبان در خواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت بزیر
گفت با گاو کش حکایت شیر

سیم تن وقت را شناخته بود
پیش از ان وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان بر بست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوی تسلیم

چشم را سرمه فریب کشید
ناز را بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در بر آمود سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم
کرد چون سیب عاشقان بدو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج
تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج

زنگی زلف و خال هندو رنگ
هر دو بر یک طرف نهاده بجنگ

شبه خال بر عقیق لبش
مهره زنگی نهاده بر رطبش

فرقش از دانهاء در خوشاب
بسته کرده ز استاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

چونک ماه دو هفته از سر ناز
گرد هر هفت از آنچ باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه پایه برو دوید ببام
رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند این چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچ من پیش تو بتنهایی
پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای
از زوالش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بل که تعلیم کردهٔ ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز
کردهٔ بر طریق ادمان ساز

تا کنونش ز راه بی رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام
با دعایی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم ببام
جز بتعلیم بر نیاید نام

چه سبب چون زنی تو گوری خرد
نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک چون بشناخت
هندوی کرد پیش او در باخت

برقع از ماه باز کرد جو دید
اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل می ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم ز خود رایی
پس از آن سوختم تو بر جایی
چون ز رفته از آن تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند ز پای

فتنه بنشست و برگشاد دهان
گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش
زنده کرده باشنایی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شه بگوش گور در نخچیر
آن سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین گز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم در آن بسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی درو گزند آرد

غمم آمد جو اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاده بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گفتی راست
بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان باول کار
عذرهای چنین بآخر کار

این گهر پاره گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف
ری بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدانرا بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با وی بلهو و عشرت و ناز
تا بدین وقت روزگار دراز

سپاه کشیدن خاقان بجنگ بهرام و ظفر یافتن بر خاقان

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگوارانرا
زنده شد نام نام دارانرا
زرد گوشان بگوشها مردند
سر بآب سیه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر پسری
بسر خویش عالم هنری
آنکه نه بود از آن دو فرزندش
نام کرده پدر زداوندش

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده
عارف اندیش بود و راه شناس
پارساییش را نبود قیاس

وان دگر مشرف ممالک بود
باز خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جملهٔ عجمش

وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بر ایشان عملها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب پیاده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت
هر چه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام
دین بدینار داد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاد است
حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را بر آن طمع برخاست
که شود کار ملک بروی راست

جان جانان روانه گشت از چین
تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش جو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز
شه جو زان ترک تازیافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز
وانکه بودند سروران سپاه
یکدلیشان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نورد
پیش رو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده
چارهٔ مال و ملک خود کرده

گفت با جمله بندگان تو ایم
قصد ره کن که نیکخوان تو ایم
شاه شاهان توی بیا بخرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت درو داریم
گر نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را بنایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنان چربه چرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود
که شه آمد ز تخت ملک فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت
پای در نه نه تاج ماند و نه تخت

خان خانان چو گوش کرد پیام
کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورد و می می خورد
کارهای نکردنی می کرد
آنچ از خصم خویش نپسندید
کرد تا خصم او برو خندید

شاه بهرام روز و شب در کار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می جست / تا خبر داد قاصدش به درست
کور شاه ایمنست و فارغ بال / شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و باقی هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ / بر زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکدانه / گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره بنهاد و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دود دماغ / خواب خرگوش داد و زود براند
تیر خویش کرده بر نشانهٔ او / کارگهی داشت از فسانهٔ او
بر سرش تا کمان شبیخون برد / گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گرز سیه کاری / کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتهٔ صد هزار زنگی مست / سو بسو می دوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر / چون خمی سرش درگرفته بقیر
در شبی عنبرش بدین جامی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنان گشاد عنان / جمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی / تیر کشتی ز تیر خور خالی
از خدنگش که خاره را می سفت / چشم بر بیم دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس ز بیم خدنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او جوابی بهر طرف می گشت / دشت از او کوه و کوه از او دشت
کشت چندان از آن سپاه بتیر / که زمین نرم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر داشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد / هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خون خدایش برد / جوی خون رفت و گوی سرخی برد
وز بسی تن که تیغ بی می کرد / زهرهٔ صفرا و زهره قی می کرد
نیزه کرده زبان بتیغ گرو / کاژدها را زند بیا و برو
تیر مار جهنده در پیکار / بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمر که شکافتی چو خیار
ور بتحریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از این سان و تیر از آن سان بود / شاید ار خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترک تاز ناگه او / آنچنان زخم سخت برده او
همه را در نهانه راه گریز / تیغها کند گشت و تکها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سخت کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت / نیزه می راند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی / گفت هان روز کار و نمان روزی
بار کوشید تا سری بزنیم / قلب کرد از جایگه بکنیم

حمله بردند داده پشت به پشت / شیر در زیر و اژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در سایهٔ مقدم رخت
شاه را در ظفر قوی شد دست / قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / کشت از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجهٔ سپه شیران / کوفته مغز بوم شمشیران
تیر چون مار دیو رسب شده / زو سوار اوفتاده اسب شده
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز / تا بجیحون رسید کوه گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / کز دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می رفت / در خور فتح آفرین می گفت
پهلوی خوان و پارسی فرهنگ / پهلوی خواند با نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر بسیط رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس / بیش از آن دادشان که بود قیاس
گرد از آن گنج وان غنیمت پر / وقف آتشکده هزار اشتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش / که بگیتی نماند کس درویش

عتاب کردن بهرام گور با رعیت

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تاج داری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد / مردی آن کار مردم آید کرد
من که از دهر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
نامد از هیچکس چنان کاری / کاید از پر دلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کارجی کهرم / وان بدعوی که آرشی هنرم
این زکیوان ز رستم آرد نام / آن بگفتن هنر برد ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چون که هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم جهان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعهٔ می از کف حور / تیغم از جوی جوی نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ / بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را بیند ار چه خفته بود
خنده و مستیم بتاویل است / خنده شیر است و مستیم پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

آنک در عقل سستیش نبود
می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده جونک رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم
جون منش را بباده تیز کنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم
لیک خواهان من جه بیدارند
کاختران سپهری کارند
من اگر جند خفته باشم و مست
بخت بیدار من بجای هست
بجنین خوابها که من مستم
خواب خاقان نگر کجون سستم
بیکی پی که من غلط کردم
رخت بربند و نکر کجون بردم
سگ بود گور نا توانی خویش
خوش بخفتند بپاسبانی خویش
اژدها گرجه خسبد اندر غار
شیر نر بر درش نیاید بار
جون شه این داستان جو گفت بر
روی آزادگان جو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش
پاسخی عاجزانه دادندش
کاج شه گفت با کمربندان
هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم
حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
سروانی که سروری کردند
با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد
گوشش حلق باد باشد باد
هیچکس با تو تاجور نشدند
همه در سر شدند و بسر شدند
ایج ما بنده دیده ایم ز شاه
کس ندیدست در سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت
پیل را کشت و گرگدن را دوخت
شیر بگذار کان ز نخجیرست
دام و دد خود نشانهٔ تیرست
بجز او نیست کو بوقت شکار
گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد هدف ز جاک پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ
که در ابروی هند جین فکند
که بهندی سپاه جین فکند
که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند
گرجه شیر افکنان بسی بودند
کز دمش مغز شیر پالودند
شیر مردی که او بسیصد مرد
قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی
بود با لشکری بآیامی
در مصاف جنین بسیصد مرد
ایج او کرد کس نکرد و نکرد
جون ز شاهان شمار بر گیرند
ز و یکی با هزار بر گیرند
هر یکی را یکی نشان باشد
او بتنها همه جهان باشد
بحث با هر کسی که سخت کند
جون در طارمش دو لخت کند
تیر تیشش ار سوی سنگ خاره شود
سنگ جون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بهر ما رستان
مهر گیرد باژدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد
شمع وارش زمانه بگدازد
هر که با تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست
وآن زمانی که می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق دانا تر
بر همه نیک و بد توانا تر
کاردان اوست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر جرخ دارد پای
بر فلک باد حکم او بر جای
هم زمین در پناه سایهٔ اوست
هم فلک زیر تخت پایهٔ اوست
کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت گهر با سفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد
گرجه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه
راست با گز کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو
سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم
سر و را سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر جه ما را هست
بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولاتی
سر فشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی
جون شدم سر بزرگ درگاهش
یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد ببعد و دوری
تا بخانه شوم بدستوری
لختی از زیج زه بر آسایم
جون رسد حکم شاه باز آیم
گرنه تا زنده ام بخدمت شاه
سر بگردانم از پرستش گاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی
مصری و مغربی و عمّانی
زر بخروار و مشک نافه بچگل
و ز غلام و کنیز جندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند
بیشتر زانک گفت شاید جند
تازی اسبان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود رانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس
داندش در فروش و لعل شناس
گوهر آمود تاجی از سر خویش
با قبایی ز دخل کشور بیش
داد تا زان دهش رخش خندید
وز یمن تا عدن بدو بخشید
با جنین نعمتی بحشمت و جاه
رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول
گزده و گه گشته بود ملول
کار هر یک جنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای وی برد پست
یادش آمد حدیث از آن استاد
کان صفت کرده بود بشتی یاد
وان سراجه که هفت پیکر بود
بل که از تنگ هفت کشور بود
هم آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
گوزش آنکه ز هفت جوش نشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختران نژاد کیان
بود لیکن بدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و جیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد بروم
در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز ز مغربی و افسر و کلاه
دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که جون بکار آورد
جون سهی سرو بردار از آن بستان
رفت از آنجا بسوی هندستان
دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد کام خویش بجای
قاصدی رفت و خواست از خوارزم
دختر خوبروی درخور بزم
همجنان نامه کرد تا سقلاب
خواست زیبا رخی جو قطرهٔ آب

چون ز کشور خدای هفت اقلیم … هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد … داد عیش خوش و جوانی داد

صفت بهرام گور که در مجلس چگونه نشستی

روزی از نور صبح نورانی … آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز … خنک آن روز و یاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان … مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود … کاول روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده … رخت بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان زاغ … بانگ دزدی برآورده زاغ
زاغ جز هندوی نسب نبود … دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاشش باد شبگیری … آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب … آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست … چشم را سفت و چشمه را پی بست
شیر در جوش چون پنیر شده … خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش … چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم دد آن کمین کرده … پوست کنده بپوستین کرده
رستنی درکشیده سر بزمین … نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنگ … لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکورهٔ بوده … گل حکمت بسر در اندوده
ز ستیغهای آبگینهٔ آب … تخته بر تخته گشته تودهٔ ناب
در چنین فصل تا بخانهٔ شاه … داشته طبع جای فصل نگاه
از بسی بو بهاء مغز آمیز … معتدل گشته باد برف انگیز
میوها و شرابهاء چو نوش … مغز را خواب داده دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود … دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی … کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته … پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش … گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده … بدل نار دانه آگنده
باغی از خواب گشته بد دورش … غسل کرده بآب انگورش
کهربایی ز قیر کرده خضاب … آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نوالهٔ نور … لاله رسته از کلالهٔ حور
ترکی از نسل رومیان نسبش … قرة العین هندوان نقش
مشعل یونس و چراغ کلیم … بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زرکان مشکین رنگ … گرد آتش چو گرد آینه زنگ
این شبه رنگ و آن عقیق صفات … کان یاقوت بوده در ظلمات
گوهرش داده دیدها را قوت … زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراده زیور او … عنبرین زگال در بر او
حجله و بزمگه بزرگاری … حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار گیاه … گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور … دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان کنشت … روضهٔ راه ده روان بهشت

زند زردشت نغمه ساز برو … مغ چو پروانه خفته باز برو
آب افسرده را گشاده مسام … ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی … فاخته بر فشان برقاصی
گرد آن بزمه بر بند زده … کبک و دراج دست بند زده
خانه سبزتر ز سایهٔ سرو … باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون … از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر … راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب می خوردند … ران گوران کباب می کردند
شاه بهرام گور با یاران … باده می خورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و [illegible] چند … می کپ ری و غمگساری چند
راح گلگون چو کبک شکرخنده … پخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده … دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر گرانمایه را ز مایهٔ خویش … گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
کین درج کآسمان شه دارد … وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان … کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او … همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست … تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف … این سه مایه است و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر … در جهان کو نه لعل باشد و نه در
ما که مثل تو پادشه داریم … همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چارهٔ در آن بودی … که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر … هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی ز در بشدی … عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد … خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می باید … جان ما گر فدا شود شاید
دور گردان دم از آن دمه را … دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده … مهتر آیین و محتشم زاده
شده نامی بروشنی خورشید … نقش پیرای مهر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی … در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم … همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری بکار بنایی … نقش بندی بصورت آرایی
گز لطافت چو کلک تیشه گشاد … جان زمانی ستد دل از قوها
کرده شاگردی خرد بدرست … بوده سنمارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها … داده با اوستاد یاریها
چون بر آن بزم شاه را خوش دید … در زبان آب در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست … چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور … چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان سنج و ستاره شناس … آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری … وحی صنعت مراست نیلکاری
نسبتی گیرم از سپهر بلند … که بیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانهٔ خاک … زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد … بر زمین حکم آسمان دارد

وان جهانست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم ز هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صدف خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری بر کن واساس / در شمار ستارهٔ بقیاس
هفت رای صداع گفت و شنید / کرده آید چنانک هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد / باد دلارآم خانه می نوشد
گر برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین گر آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچ گفتی که گنبد آرایم / خانه را میهمان بپیرایم
این همه خانهای کام و هواست / خانه خانست به آفرید خداست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنک در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن شاه گفت و گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانک در کارنامهٔ سنمار / دیده در شرح هفت پیکر کار
زان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود جو در یتیم
در گرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی بر انداختن نداد جواب
چون پری گفت رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
انچ پذرفته بود ازو در خواست / یک بیک کرد کارها همه راست
گنج آماده را بشیده سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
شیر بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بحله دیار / آنچ نعمان نمود با سنمار
تا شود شاد شیده از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی هلاک شده / یار دیگر غریق آب شده
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمی دانند

صفت گنبدهای هفت پیکر

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف کلک انگیخت / کاخ فرهاد کرد از و بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / بارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرد قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانک بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانک مریخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانک از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانک از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانک بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانک مه کرد سوی برج نگاه / داشت سرسبزی از طالع شاه
بر کشیده برین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بغریش / کرده هم رنگ روی خانهٔ خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنانک از آن به بود
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه هم رنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای را چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوت نازاتیز
گرچه زین گونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین و حکایة گفتن دختر ملک اقلیم اول

چونک بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در دیار عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بر شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر فشاند قند / گویدش یادگانه لفظی چند
زان فسانه که لب بر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت از اول که بخت نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان محکمست جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا کرد ختم برد سجود / بگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین می دید / آنچ زان به نگفت کس نشنید

حکایت

که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان

کز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
یک بیک گسوتش حریر سیاه

باز جستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادی تو ای سپید ادیم

به که ما را بقصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی

باز گوی ز نیک خواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر
گفت احوال آن سیاه حریر

چونک ناگفته باز نگذارید
گویم ار زانک باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده
و ز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اوّل ز جنس پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل باغ بود مهمان دوست
خنده می زد چو سرخ گل در پوست

میهمان خانهٔ مهیا داشت
گز تری روی در ثریا داشت

خان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده

هر که آمد لکام گر شد بند
بخودش میهمان پذیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش
درخور پایه نزل دادندش

شه بپرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

از مسافر هر آنچ گفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بدان قرار گرفت
تا نشد عمرش از قرار شگفت

مدّتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما

چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر
گله می کرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست
بر سر سمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

در زمین نازکی کرا باشد
کاسمان را به تیشه تراشد

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در آن جهانداری
خو گرفتم بمیهمانداری

از بد و نیک هر کرا دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه پر سیاه

برگ او چون بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش بازگو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان وز قیر

گفت باید که داریم معذور
کارزو نیست این ز گفتن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کین سیاه دارد و بس

گردمش لابهای پنهانی
من عراقی و او خراسانی

با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
شرحش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
آن سوادش سیاه پوش کند

زاغ در سر نبشت آن سلبیست
گرچه ناخوانده قصهٔ عجبیست

گر بخون گردنم بخواهی سفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مراد را اندر بست

چون بران داستان غنود برم
داستان گوی دور شد ز برم

چند ازین قصه گفت و گو کردم
بیذق از هر سوی فرو کردم

پیش ازین کرده بود فرزین بند
که بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
تا شکیبد دلم نداد شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانک بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچ ز اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر بار پرسیدم
رفتم و آنچ خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامهٔ سیاه چو قیر

در سرائی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال خویش تا یکسال
کس خبر وا نداد از آن احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاد مرد قصّابی

خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

از نکوئی و نیک رائی او
راه جستم بآشنائی او

چون بهم صحبتش بپیوستم
بلکه داریش کمر بستم

دادمش نقدهای رو تازه
چیزهایی برون از اندازه

روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را بزر براندودم

کردمش صید خویش موی بموی
که بدینار و که بدیبا روی

مرد قصّاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی

آنچنان کردمش بدادن گنج
کامد از بار آن خزانه برنج

برد روزی مرا بخانهٔ خویش
کرد برگی ز رسم عادت بیش

اوّل خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در نورد آورد

هرچه بایست بود بر جانیش
بجز از آرزوی مهمانیش

چون ز هر گونه خوردنی خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون بکار خود پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت

داغ من دادمش بهم پیوست
پیشم آورد و عذرخواه نشست

گفت چندین نورد گوهر و گنج
بر نسنجید هیچ گوهر سنج

من که قانع شدم بانذک سود
این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمربندی
گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته پیشم آی خامی چیست
به غلامان دست پروردم | به کرشمه اشارتی کردم
زان گرانمایه نقدهای درست | بیش از آن دادمش که بود نخست
گفت من خود ز نامداری تو | نرسیدم به حق گذاری تو
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش | تا رجوع افتدت به دادهٔ خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی | من خجل گشتم ار تو خشنودی
چون قوی دل شدم به یاری او | گشتم آگه ز دوستاری او
گرچه معنی بدین طرف راندم | دست بر پادشاهی افشاندم
بی مصیبت به غم چرا کوشند | جامه‌های سیه چرا پوشند
وانگهی کین سخن ز من بشنید | گوسفندی شد و ز گرگ رمید
شب چو عنبر فشاند بر کافور | گشت مردم ز راه مردم دور
خیز تا بر تو راز بگشاییم | صورت نانموده بنماییم
او همی شد من از غریب ز پس | وز خلایق نبود با ما کس
چون در آن منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم
گفت یکدم درین سبد بنشین | جلوه کن در آسمان و زمین
آنک پوشیده شد ز نیک و بدت | ننماید مگر که این سبدت
چون تنم در سبد نوا بگرفت | سبدم مرغ شد هوا بگرفت
آن رسن کس به کیمیا سازی | من بیچاره در رسن بازی
چون اسیری ز بخت بد مهجور | رسن از گردم نمی‌شد دور
گرچه بود آن رسن طناب تنم | رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم

جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین کفه کم عیار بود
در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
تا دویدند از خزانهٔ خاص | آوریدند نقدهای خلاص
مرد کاگه بند زنارش من | در خجالت شد از نوازش من
دادیم نعمتی دگر باره | جای شرمست چون کنم چاره
زان نهادم که این چنین گنجی | نبود بی جزا و بارنجی
حاجتی گر به بنده هست بیار | گر نه این را که داده بردار
باز گفتم بدو حکایت خویش | قصهٔ شاهی و ولایت خویش
تا بدانم که هرچه زین شهرند | چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
مرد قصاب چون رمیده دلان | دیده برهم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب | دیدمت آنچنانک هست جواب
گفت وقتست آنچ میخواهی | بینی و یابی از وی آگاهی
این سخن گفت و شد ز خانه برون | شد مرا سوی راه راهنمون
چون پری زادمی برید مرا | سوی ویرانه‌ای کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
تا بدانی که هر که خاموش است | از چه معنی چنین سیه‌پوش است
چون دمی دیدم از خلل خالی | در نشستم در آن سبد حالی
به طلسمی که بود چنبرساز | برکشیدم به چرخ چنبرباز
سعی وارم رسن به گردن جست | رسنم سخت بود و گردن سست
من شده برخه بگردن خرد | خر بختم شد و رسن وا برد
بود میلی برآوریده نه ماه | که ز بر دیدنش فتاد کلاه

چون رسید آن سبد به میل بلند | رسنم را گره رسید به بند
زیر و بالا چو در جهان دیدم | خویشتن را در آسمان دیدم
زان سیاست که جان رسید بناف | دیده در کار مانده زهره شکاف
دیده برهم نهاده از سر بیم | کرده خود را به عاجزی تسلیم
هیچ سودم نه زان پشیمانی | جز خداترسی و خداخوانی
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم زو به دل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت | پایها بر مثال پایهٔ تخت
هر دم آهنگ خارشی می‌کرد | خویشتن را گذارشی می‌کرد
هر پری را که گرد می‌انگیخت | نافهٔ مشک بر زمین می‌ریخت
گفتم ار پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخجیرم
بی‌وفایی و ناجوانمردی | کرد با من دمی بدین سردی
گر اسباب من ز راشن بهش برد | به هلاکم بدین سبب بسپرد
چونک هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ و هر وحشئی که بود رمید
دست بردم به اعتماد خدای | وان قوی بال را گرفتم پای
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز | من سفرساز و او مسافرسوز
مرغ با سایه هم نشستی کرد | اندک اندک نشاط پستی کرد
بر زمین سفره‌ای به رنگ حریر | لخلخه کرده از گلاب عبیر
او فتادم چو برق با دل گرم | بر گل نازک و گیاهی نرم
چون از آن ماندگی برآسودم | شکر کردم که بهتر که بودم
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش | نارسیده غبار آدمیش
هر گلی گونه گونه از دو رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی

کارسازم شد و مرا بگذاشت | کردم افغان بسی و سود نداشت
آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده
سوی بالا دلم ندید دلیر | زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
در پشیمانی از فسانهٔ خویش | آرزومند خویش و خانهٔ خویش
چون برآمد برین زمانی چند | بر سر آن کشید میل بلند
از بزرگی که بود سر تا پای | میل گفتی در او فتاد ز جای
چون ستونی کشید منقاری | بی‌ستونی و در میان غاری
هر بن بال را که می‌خارید | صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سرین و من در خواب | من در او مانده چون غریق در آب
ور کنم صید جای بر خطرست | کاوفتم زیر و مخنتم ز برست
چه غرض بودش از شکنجهٔ من | کین چنین خرد کرد پنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست | زین خطر که بدین توانم رست
دل آن مرغ نیز تاب گرفت | بال برهم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد | خاکی را بر اوج برد چو باد
چون بگرمی رسید تابش مهر | بر سر ماروانه گشت سپهر
تا بدان جای کز جهان خالی | تا زمین بود نیزه بالایی
من بدان مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم
ساعتی نیک بودم افتاده | دل به اندیشه‌های بد داده
باز کردم نظر به عادت خویش | دیدم آن جایگاه را پس و پیش
صد هزاران گل شکفته در او | سبزه بیدار و آب خفته در او
زلف سنبل به حلقه‌های کمند | کرده جعد قرنفلش را بند

لب گل را بگاز برده سمن ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود ریگ در سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌ها روان بسان گلاب در میانش عقیق و در خوشاب
چشمهٔ کین حصار پیروزه کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب چون درمهای سیم در سیماب
کوه از گرد او زمرد رنگ بیشه و کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی بر پای پای از او عود بوی و صندل سای
حور سر در سرشتنش آورده سرکزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام خوانده‌ی نوش چرخ مینا فام
من که دریافتم چنان جایی شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم بروی الحمد للّهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز دیدم آن روضه‌های دیده نواز
میوه‌های لذیذ می‌خوردم شکر نعمت بدید می‌کردم
عاقبت رخت بردم از شادی زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
بادی آمد زره فشانده غبار بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته رفت و دم زده گشت همه راه از بتان چو بتکده گشت
دیدم از دور صد هزاران حور کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی لطف پرور چو راح ریحانی
فرشها ریختند و تخت زدند راه صبرم زدند و سخت زدند
هر نگاری بسان تازه بهار همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
چون زمانی بدین گذشت نه دیر گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود از کنیزکان جنبش او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسود یکسر از چپ و راست چون نشست او قیامتی برخاست
پس یک لحظه چون نشست بجای برقع از رخ فکند و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ زرهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاک و او از نور

بود لختی چو گل سر افکنده بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر بر داشت گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست می‌نماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار هر که پیش آیدت بپیش من آر
آن پری زاده در میان برخاست چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن شگفت دست کرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم کارزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست پایه بندگی سرای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری دست پرورد رایض هنری
بر سریر آی و نزد من بنشین ساز کار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی با چو من بنده حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت نارد بها بهانه مجوی با فسون خوانده فسانه مجوی
همه جای آن تست و حکم تراست لیک با من نشست باید خواست
تا شوی آگه از نهانی من بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هم سر تو سایهٔ تست تاج من خاک تخت پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان و سرم که برآیی یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سره مرد میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانی‌ها کرد بسیار مهربانی‌ها
پس بفرمود کاوریده به پیش خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
چون نهادند خازنان بهشت خوردهایی همه عبیرسرشت
خان پیروزه کاسه از یاقوت دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و باز خورد از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری همی سفت هر ترانی ترانه‌ای می‌گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست بر در آمد بپای و بویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند دست بردی بباده بنمودند
شد بداد شراب ساقی گرم برگرفت از میان دقایهٔ شرم
من بنیروی عشق و عذر شراب کردم آنها که بطلبان خراب
وان شکرلب ز روی دمسازی باز گفتی بگرد آن بازی
چون نگه دیدم بمهر خود رایش او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم تا کنی بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ گشت میدان چست و جوی فراخ

عشق می باختم ببوس و بمی / بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام تو چیست / نامداریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام / نام من ترک ناز دارم نام
گفتم از هندوی و هم کیشی / ناجها را بهم بود خویشی
ترک نازست نامت این عجبست / ترک تازی مرا چنین لقبست
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوانرا در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / گر میان دور کرد آن دوری
خنده می داد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار ناز کش است
غمزه می گفت وقت بازی نیست / نان که دولت بکار سازی نیست
چون بر کنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانک گردد مست / یار در دست و رفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش / بیش ازین دنگ آسمان منراش
هرچه زین بگذرد روا نبود / دوستان به که بی وفا نبود
تا بود در توپ اکنی برجای / زلف گز باز گیر بوسه بجای
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
انک در چشم خوبتر یابی / آرزو را در و نظر یابی
حکم کن گر خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد
گفت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از بهر جوی ما ماند
گرد کرشب عروس تو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر یکی زین گهر شبی بخشم / گرد کر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / انج در خورد مهربانی دید
پیش خواندش بمن سپرد بناز / گفت برخیز هرچه خواهی ساز
ماه بخشید و دست من بگرفت / من دران ماه روی ماندم شگفت
از شکرفی و دلبری و کشی / بود باری سزای ناز و کشی
او همی رفت و من بدنبالش / بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بپادگاهی چست / در نشد تا مرا نبرد نخست
چون دران قصر تنگ بار شدیم / چون بم و زیر سازکار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بیالین و بستر آوردیم / هردو بر ما ببر در آوردیم
یافتم خرمنی بگل در بند / نازک و نرم چون حریر و پرند
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر بر داشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من / بر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز آن چو بخت من برخاست / ساز گرمابه کرد یک راست
غسل کاهم بابدانی کرد / از گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم / در کلاه و کمر چو گل رستم

آمدم زان خزانه خانه برون / بود دیکیک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی / فرض ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
بن بدان سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خماری در سر / با گل سرخ و با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا که شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این درفشان و آن عبیر فروش
بادی رفت و ابر می افشاند / این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند / بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا چستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم
هم بتدبیر و فنهای دگر / خوان نهادند و خوردها بر سر
هرابابی که درخورد ببساط / آورد در خورنده لهو و نشاط
ساختند آنچنانک باید ساخت / هر کسی خورد و در خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
گرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آن چنان و یاری نغز / تا بم از دل در اوفتاد بمغز
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانک با آز و کند خوشتی / اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیربان بیاشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کنی چاره از تو نیست دریغ / اینک اینک سر آنک اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / دل بخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی تن من / خاکی و آب دست شوی تن من

ندهی آب من بتقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
تشنه را که در کلو ره نیست / آب در ده که آب در ده نیست
خاکی را بکیرم آبی برد / آب جویی در آب جوی مرد
قطره را تشنکی مکدا از / تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده کیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
کرجز این نیست کار با حزم / آب در جشم آرزو ریزم
مرغی انکاشتم نشست و برید / نه خرا و فتاد شد نه جنک دریید
باسخم داد کاستی خوش باش / نعل شد نو کو در آتش باش
کر شبی زین خیال باشی دور / یابی از شمع جاودانی نور
جشمه را بقطره مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش
دریک آرزو بخود در بند / همه ساله بخرمی می خند
بوسه می کیر و زلف می انداز / نرد را با کنیزکان می باز
باغ داری بترک داغ بکوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کام ای هست / در خیانت کری جه آری دست
امشبی باشکیب و باز مکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه کر بزیر آیم / هم بدست آیم ارجه دیر آیم
کل بهر مرغزار بی سپرست / مرغزار تو نعل ان دکرست
ماهی ار حوضه نشست ادی / ماه را دیرتر بدست آدی
جون کران دیدمش دران باری / کردم آهستکی و دمسازی
دل نهادم بوسه جو شکر / روزه بستم بروزهای دکر
بازیت کرده را بر آمد تاب / رغبتم تازه تر بسوی شراب
جون دکر باره ترک دلکش من / در جکر دید جوش آتش من
کرد ازان لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق جنانک دل خواهد / دل همه خیز معتدل خواهد
خوش دلش شد که باشدش یاری / کر بود کاشکی جنان باری
رفتم آن شب جنانک عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قندی می خوردم / با پری دست بندی کردم
روز جون جامه کرد کازرشو / رنکرز وار شب شکست سبو
آن همه رنکهای دیده فریب / دور کشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سروبنی / فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا جون شب آید باز / می خورم با بتان جین طراز
زلف ترکی بر آورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجکر
کی خورم با شکرلبی جامی / که بر آرم ز کلرخی کامی
جون شبم را غرض مهیا بود / بسندم برتر از ثریا بود
جند که این جنین برود وبی / هر شبم عیش بود بی ترپی
اول شب نظاره کاهم نور / وآخر شب هم اشیانم حور
روز بودم بباغ و شب ببهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقبال خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نبود مرا
جون دران نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / کرز زیادت زیادتی جستم
جون بسی شب رسید وعده ماه / شب جهان بر ستاره کرد سیاه

عنبرین طره سپرای سپهر / طره ماه در کشید بمهر
ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه رویی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانک زیور بر آسمان افتاد
آن کنیزان برسم هر شبینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن پری نهادند / حلقه بستند و خلق بکشادند
آمد آن آفتاب ماه نشان / در بر افکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و بس بعادت خویش / بس دعا کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار لعبت و ناز / بر سر تختکاه خود شد باز
مطربان پرده نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند
ساقیان باده ارغوانی رنک / راست کردند بر ترنم جنک
شاه شکرلبان جنین فرمود / کاورند آن حریف را از زود
باز خوبان بناز بردندم / بدلارام خود سپردندم
جون مرا دید مهربان بر خاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی کذشته آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردنهای غریب
جون ز خوان خورده شد مرا روزی / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان کشت جامهای صدف
من دکر باره کشته واله و مست / در کمرکاه او کشیدم دست
باز دیوانه را رسن بستند / رسن من ز دست بکسستند
عنکبوتی شدم ز طنازی / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم جون خری که جو بیند / یا جو مصروع ماه نو بیند
لرزلرزان جو دزد کنج پرست / زلف او جون رسن کرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت میکشت دست می بودم
جون جنان دید ماه زیبا جهر / دست بر دست من نهاد بمهر
کفت بر کنج بسته دست میاز / کز طمع کوهست دست دراز
صبر کن کان تست خرمابن / تا بجز با رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید
کفتم ای آفتاب کلشن من / جشمه نور و جشم روشن من
صبح رویت دمید جون کل باغ / جون بمیرم برابرت جو جراغ
می نمایی بتشنه آب خنک / بس بکویی که لب بدو مجوز
جون درامد رخت بجلوه کری / عقل دیوانه شد جو دید پری
با شبیخون ماه جون کوشم / آفتابی بذره جون پوشم
دست جون دارمت که در دستی / اندهی بیشتم جو تو پستی
جاره کن که عمر رسیده کسم / تا یک امشب بکام دل برسم
بس که جانم بلب رسیده بدرد / بوسه کرم ده مده دم سرد
کوبی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که باز افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد
کرجه آهو سپرینی ای دلبند / خواب خرکوش دادنم تا جند
ترسم این پیر کرک روبه باز / کرکی و روبهی کند آغاز
شیر کیرانه سوی من تازد / جون پلنکی بزیرم اندازد
کر در آرزوم در بندی / میرم امشب ز آرزومندی
نازنین کفت ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان

ناز تو گر بجان بود بکشم
زانک من بانوی فرشته وشم

چه محل پیش چون تو مهمانی
پیش کش کردن این چنین حالی

شب اول گرفت وفا بودی
مثل تو در جهان کجا بردی

گر بر آید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری

بیستان مرحبا از منت کاست
جز یکی آرزو که آن خاست

گر بدین راضئی شبت پیش است
وین چنین شب سزای درویشت

تا از و کام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری

چند کوشیدم از شکوفت و شرم
آهنم تیز بود و آتش گرم

من خام از زیادت اندیشی
بکمی او فتادم از بیشی

صد هزار آدمی درین غم مرد
هیچکس راه سوی گنج نبرد

دل و جانی و هوش و بینایی
از تو چون باشدم شکیبایی

کیست کو رنج رایگان بخرد
وار زوی چنین بجان بخرد

این نه کامست کز تو میجویم
خوابی از بهر خویش میگویم

گر نه چشمم رخ ترا دیدی
این چنین خوابها کجا دیدی

وانکه از جوش خون و آتش مغز
حمله بردم بران شکوفه نغز

در گنجینه را گرفتم زود
تا کنم لعل را شکر آلود

خورد سوگند کین خزینه تراست
امشبی این سخن نباید راست

صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شبت سالی نیست

خواهشی کو ز بهر خود می کرد
خواهشم را یکی بصد می کرد

چونک دید از ستیزه کاری من
بی شکیبی و بی قراری من

چون گشایم من آنکه داری رای
در برم گیر و دیده را بگشای

چون شکیبم نماند دیگر بار
گفت زان تو ام تو دست بدار

لیکن این آرزو که می گویی
دیر یابی و زود می جویی

چون شدی سیر از کنیزانم
میل زی من شدت چنین دانم

اگر از بید بوی عود آید
از من این کار در وجود آید

رخ ترا لب ترا و سینه ترا
جز درون این دگر خزینه تراست

چون شوی گرم دل ز باده خام
ساقیی بخشمت چو ماه تمام

چون فریب زبان او دیدم
گوش کردم ولیک نشنیدم

بختم از دور گفت ای نادان
لیس قریه ورای عبادان

گفتم ای بخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا

من که پایم فرو شدست بگنج
دست چون دارم از چنین رنج

غرضی کز تو دلستان یابم
رایگانست اگر بجان یابم

شمع وار امشبی برافروزم
گر غمت چون چراغ می سوزم

مغز من خفته شد در آن جه سکینست
خفته و مرده در حساب یکیست

گر برانی که خون من ریزی
تیز شو تا نان که خون کند تیزی

باز کردش در او دیدم دست
چشم او پر خمار و من سرمست

در صبوری بر آن نواله نوش
مهل میخواست من نکردم گوش

امشبی بر امید گنج بساز
شب دیگر خزینه می پرداز

او همی گفت و من چو دشنه تیز
در کمر کرده دست زلف آویز

تا بدانجا رسید کز چستی
دادم آن بند بسته را سستی

گفت یک لحظه دیده را در بند
تا گشایم در خزانه قند

من بشیرینی بهانه او
دیده در بستم از خزانه داد

چونک

چونک یک لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده بگشادم

چونک سوی نهاد خود دیدم
خویشتن را دران سبد دیدم

مانده چون سایه ز تابش نور
ترکناری ز ترکتازی دور

آن زمان گنج بود دستخوش خشم
وین زمان اژدهاست مهمان کشم

من درین وسوسه که زیر ستون
جنبشی تازه شد بجای سکون

بخت چون از بهانه سیر آمد
سبدم را رسن بزیر آمد

گفت اگر گفتمی ترا صد سال
باورت نامدی حقیقت حال

ما درین جوش گرم جوشیدم
گر تظلم سیاه پوشیدم

ره بر بندی سیاه زد من آر
رفت و آوردمم در آن شب تار

سوی شهر خود آمدم دلتنگ
بر خود افکنده از سیاهی رنگ

چون خداوند من ز داد نهفت
این حکایت بپیش من گفت

تا سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات

هیچ حرفی به از سیاهی نیست
منزل ماه جای ماهی نیست

گر ز سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهر و ماه شدی

چونک بانوی هند با بهرام
باز پرداخت این فسانه تمام

گردم آهنگ بر امید شکار
تا درآرم عروس را بکنار

هیچکس گرد من نه از زن و مرد
من تنها ولیک با دم سرد

مشتری را و زهره را شب دوش
سر در چون ماه کرده حلقه بگوش

گنج تا اژدها بسی نرفتست
این که بینیم حقیقت آن زر قسبست

آمد آن یار و زان رواق بلند
سبدم را رسن گشاد ز بند

آنک از من کناره کرد و گریخت
در کنارم گرفت و عذر انگیخت

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت

گفتمش کای چو من ستم دیده
رای تو پیش من پسندیده

در بر افکندم آن پرند سیاه
هم در آن شب بسیج کردم راه

گر جهان پخته کارهای بکام
دور گشتم ز آرزوی خام

من که بودم درم خریده او
بر گزیدم همان گزیده او

در سیاهی شکوه دارد ماه
خز سلطان از آن کنند سیاه

بسیاهی بصر جهان بیند
چرکنی بر سیاه ننشیند

هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

شه بران گفته آفرین گفت
در کنارش گرفت و شاد بخفت

رفتن بهرام روز یکشنبه بگنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح زر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون جمشید
تاج زر برنهاد چون خورشید

بست چون زرد گل برعنایی
کرد با زیکین صفرایی

زرفشانان بزرد گنبد شد
تا یکی خوش دلیش در صد شد

خرمی را چو در نهاد بنا
بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد نشست کز حجله ناز
پرده عاشقان خلوت ساز

شاه با شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا سازد ارغنون سازی
در چنان گنبدی خوش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ساز / کای خداوند روم و چین طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نصرک خدایگان ملوک
هر که خر بند گیتی رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را گذارشی بهره کرد / دم خود را بجوز مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / وان هنر را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاده ز زن بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن بخواست از خبان خطری / تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان مدتی بتنهایی / ساخت با یک تنی شکیبایی
چاره آن شد که چاره ناچار / مهر با پری بود سزاوار
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی ماهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از خط خویش
سر برافراختی بجانو تنی / خواستی کنجهای فاردی
بود در خانه کوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی بود
خواندی آن نو خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
شاه چند آنک چند بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت / چونک بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
ای بسا بوالفضول گرباران / آورد کبر در پرستاران
هیچ تحقیق بود بر نیور و ب / خانه ویران کن عیال پزیر
شه ز بس جست و جوی تافته شد / سینه صبر او شکافته شد
دست از آلوده دامنان شست / پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
کامدست از نکاد خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و ختایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میان بد کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
لب چو مرجان و لیک لولو بند / تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
من که این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال او بینی / از همه دلبرانش بگزینی
شاه فرمود کاردش نخاس / برد کان پیش شاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در نگرید / با فروشنده گرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنک نخاس بود شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بد و ور نعی کند رایم / زانچه گویی بها برافزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کای خوب چهر نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانک بینی حال
جز یکی عیب زشت کان نه نکوست / کار زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرید صد بارش / بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانک با او مکاس بیش کند / رو د قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
آن چنان و تو این چنین در کار / ساز کاری کجا بود بگذار
از من او را خریده گیر بناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بینی این دیگران که لایق هست
آنچه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستمش زود
شاه در هر که دید زان یاران / ماندش رغبتی چو مشتریان
جز پری چهره آن کنیز نخست / در دلش مهر هیچ نقش نبست
ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر / نه ز عیبش بهیچ خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بزر بخرید
در یک آرزو بجود دربست / شاه با سیم تن بعیش نشست
وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / تکیه آورد و مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پاش افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / جامه راحت را بخم دادن
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / کز کنیزانش بکند راندم
شاه از آن احتراز کومی ساخت / عور دیگر کنیزکان نشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا جهان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خریده میان خز و پرند
قلعه این در آب کرده حصار / وآتش منجنیق آن بر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه وشی / طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته می کنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار
وانک از بهر آن دل انگیزی / گرد با نازنین گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در تلبیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای   من و تو تن درست سرتا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور   دست و پایش ز تن دریغی دور
درد او را دوا شناختنست   چون شناسی علاج ساختنست
جبرئیلت چو آورد پیغام   این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید   بتو ای چاره ساز بنماید
تا چو از حضرت تو گردد باز   لوح محفوظ را بخواند راز
مگر این طفل رستگار شود   بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود   روزکی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود   از که از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد   وان دوا در جهان عزیز آمد
آنک چون پیش تو نشیند جفت   مرد و زن راستی بباید گفت
آن چنان دان کزان حکایت راست   رنج این طفل برتواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود   گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس از آن سخن شادان   گر خلف خانه دید آبادان
گفت برگوی آنچه خواهی راست   تا بگویم چنانک شرط وفاست
باز پرسید از آن چراغ وجود   کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان بروی هوس   جز بمن رغبتت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور   زانک روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کانست   بر همه بایکه تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان   هر دو داری و هیبت آن شهان
مهر بنیاد مهری و ملک جهان   حکم حزم تو بر کیان و مهان
خوی خوش روی خوش نوازش خوش   بزم تو روضه و تو رضوان وش
با همه خوبی و خوانایی تو   پادشاهی و کامرانی تو
چون به بینم یکی جوان منظور   از تمنای و نباشم دور
طفل بی دست چون شنید آن راز   دست را سوی او کشید دراز
گفت بابا درست شد دستم   چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در بری زاده   دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری   چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بگشای   تا ز من دست داد تو پای
یک سخن بر هم ار نداری رنج   گرچه داری همه سرای سپنج
هیچ بر طبع ره زند هوست   گر تمنا بود بمال کست
گفت پیغامبر خدای بهشت   کابچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزانه و شاهی   همه دارم ز ماه تا ماهی
باچنین نعمت فراخ و تمام   هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه   تا چه آرد مرا بتحفه راه
طفل چون این شنید آمد راست   پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم   گرد رای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدای   آفت از دست برد و ...
به که ما نیز راستی سازیم   تیر بر صدف راست اندازیم
بازگوی ای ز مهربانی فرد   گرچه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که هیچ زن جگری   در تو از دور می‌کنم نظری
تو بدین خوبی و بدین چهری   خوجرا گر ده بند مهری

سر و ما زنده پیش چشمه آب   بهتر از راستی نباشد خواب
گفت در نسل یا شنوده ما   هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان هر که دل بمرد سپرد   چون بزادن رسید حال بمرد
در سر کام جان نشاید کرد   زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیز تر است   گر سپارم بدان گران صبر است
من که جان دوستم نه جانان دوست   با تو از عیبه برگشادم پوست
چون ز خوان او فتاد سر بنوشم   خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم   با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان   بکند حال خویش نیز نهان
گر کنیزان آفتاب جمال   زود سیری چرا کند همه سال
نه بدل هیچ دلنوازی   نرد با کسی پیر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد   باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک بشهوت و ناز   بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی   با من از مهر برنزد نفسی
همه در بند کار خود بودند   لیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند   رنج خدمت کری رها کردند
تشنگی باید آهنین چون سنگ   کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند   هم بد و هم نکو فرو بیند
عصمت زن جمال شوی بود   شب که مه یافت ماه روی بود
از پرستندگان من در کس   جز در راستی ندیدم کس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش   که زمان تا زمان گرفتی پیش
لاجرم از تو گرچه بیکامم   بی تو یک چشم زد نیارامم
شاه از این چند نکته‌ها بشگفت   گرد برکار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه برفت   تیر بر چشمه بهانه برفت
هیچ زن زیر بار دلتنگی   می برید آن گروه سنگی
گرد با تشنگی برابر آب   او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن را شه همایون کیش   کرده بود از سرای پرورش
آگهی یافت از صبوری ماه   که بدان آرزو نیابد راه
گفت و تفتت اگر بچاره گری   رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم تیر هیچ زنی   نرسد بر کمان پیرزنی
باشه افسون گرانه خلوت ساخت   تا صد افسون بپیش شه پرداخت
در مکافات آن جهان افروز   خواند بر سر فسون پیر آموز
گفت می بایدت که کره خام   زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه جای   پیش او زین کن ای همایون رای
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین لگام کنند
شاه را آن فریب خوش آمد   خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی   مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرور ز بابصش داده   او خود از اصل بزم شه زاده
باشه از جابکی و دمسازی   صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت   بتکلف گرفته می تاخت
وقت بازی در آن فکندی   وقت حاجت بدین کشیدی

ناز با این نمود و با آن جفت
جگر اینجا و گرمی آنجا سفت
گرچه از راه رشک داد شاه
کرد عزت نشست بر رخ ما

روزه و رسم بندگی بگذاشت
یکسره هوا از آنچه بود بگشت
در گمان آمدش که این چه فنست
اصل طوفان کار پیرزنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر
خلوتی ساخت با شه از سر مهر

رغبت آمد ز رشک آن خفتن
در ناسفته را بباید سفتن
گفت کای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین بیداد

چون شدی راست کو شد از نظر
با من از راه راستی بگذر
از عدم روز چون بر آرد نام
اولش صبح باشد آخر شام

تو که روز تر از زوال مباد
شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اول نوش
از چه کشتی چو شام سر کردیش

گیرم از من نخورده کشتی سیر
بچه انداختم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان برم
اژدهایی برابر نظرم

گشتم از چه درخور دماری
چون کشی هم بتیغ خود بازی
بچنین ره که رهنمون تو بود
وین چنین بازیی که فرمودت

جبری ده که بجبر شده ام
تا بزم که تیز پر شده ام
بخدای و بجان تو سوگند
که از این قفل اگر گشایی بند

قفل گنج گهر بر اندازم
بعد از آن با رضای شه سازم
شاه از آنجا که بود در بندش
چونک دید اعتماد سوگندش

حال از آن یار مهربان بشنفت
آنچه اسرار خویش بود بگفت
کار زری تو بر فروختم ا
آتشی در فکند و سوختم ا

سخت شد در دم از شکیبایی
وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دو انبشا حنت
پیرزن وارم از دو اهوا حنت

بسلاحم مزوری فرمود
داشت آن خوردن بزور بسود
آتش انگیختن بگرمی تو
آتشی بد برای نرمی تو

گو نه ز انجا که با تو رای منست
درد تو بهتر از دوای منست
چونکه خورشید از حمل شاد شد
که زبر دال بجوز آدم یاد

چند از این داستان طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک توسن خوی
راه دادش بسبز و سوسن بوی

بلبلی بر سریر غنچه نشست
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطیی دید بر شکرخوانی
بی مگس کرد شکرافشانی

شه چو از نقش چین برند گشاد
قفل زرین ز درج نیز گشاد
دید گنجینه پر ز در خورد
گردش از زیبهای زرین زرد

زد بت آهنگ شادمانی ارد
ذوق حلوای زعفرانی ارد
آن که بینی که زعفران زر دست
خنده را بین که زعفران خورد است

نور شمع از نقاب زردی تافت
کاو موسی بهار زردی یافت
زر که زر دست مایهٔ طرب است
طین اصفر از آن عزیز بست

رفتن بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز

شه چو این داستان تمام شنید
در کنارش گرفت و خفت بکام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سر سبز بر کشید بماه

شه بر افروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

چون بران سبزه زمردوا
باغ انجم فشاند ابر بهار
زان خرامنده سبز سبز از رنگ
خواست تا بر شکر گشاید تنگ

پری آنکه که پرده بود نماز
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت ای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

خانهٔ دولتت خرگه ماست
تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست
بخت را با دو شاهی از در تست

گوهرت عقد مملکت را تاج
همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سر بلند
بر گشاد از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم
خوب و خوش دل چو انگبین در موم

هر چه باید ز آدمی ز هنر
داشت این جمله نیکویی بر سر

با جهان خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشانندش
بشر پرهیزکار خواندندش

می خرامید روزی از بازار
در دهی خالی از نشیب و فراز
در رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عشق دست بازی کرد

صنمی دید در لفافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می گذشت براه
باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد از پیش
تیر یک غمزه دوخت بر جانش

صورتی دید کز کرشمه مست
آن چنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو
شسته رویی ولی بخون تذرو

خواب غمزه بسحرکاری خوش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد

عکس رویش بزیر زلف بتاب
چون حواصل بزیر پر عقاب
با جهان زلف و خال فریبنده
هیچ دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بخود آوازی
جانش از تن بکرد پروازی
ماه پنهان خرام از آن آونگ
بند برقع بهم کشید فراز

بی تحیل بر گرفت از پیش
کرد خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب
خانهٔ دل ز عشق بود خراب

گفت اگر در پیش روم نه رواست
ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی ست
هر چه زین درگذشت وسواست

شهوتی کو مرا ز راه ببرد
عیش صافی من از آن شد درد
ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد

برکه محل بردن برم زین کوی
سوی بیت المقدس آدم روی
تا خدایی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند

رفت از انجا دبرگ ان اشاحت
بزیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید
دادش آن بند را خدایی کلید

در خداوند خود گریخت از بیم
کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان دارد ش ز دیو نگاه
که بد و فتنه را نباشد راه

چون بسی سجده برد بر خاک
بازگشت از حرم خانهٔ پاک
بود هم سفره در آن سفرش
همچو خاری گرفته رهگذرش
نکته گیری بگاه نکته شگفت
بر حدیثی مرا ز نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی
او بهر نکته بر آشفتی
کین چنین باید آن چنان شاید
کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی
داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم
بس از نیست بنام بخوانم
پاسخش داد و گفت نام ری
بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک عالیشان
من ملیخا امام آدمیان
هر چه در آسمان و در زمیست
وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام
واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن
یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
هر چه باشد بزیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست
کین وجود از چه یافت و آن ز چه رست
در فلک نیز و آنچه هست درو
آگهم نارسیده دست برو
در همه اطراف کو فتد خطری
بینم او را بتیز تر نظری
گر رسد بادشاهیی بزوال
بیش ازان دانمش بپنجه سال
گر در آید بدانه کم و بیش
من بسالی خبر دهم زان بیش
نبض و قاروره را ز جنبانم
کافت تب ز تن بگردانم
سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری که در دمم ز دهن
مار پیچه کنم ز پنبه رسن
کان هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای
چون ازین بر شمرد لافی چند
خیره شد بشر ازان گرانی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر
وابر دیگر سفید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
این چنینها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست
بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو شیرفام و در فاست
در برش جوشش طوطی خاست
جست بادی ز بادهای نهفت
باز بنگر که بوالفضول حکمت
گفت برگو که بادجنبان چیست
خیره چون گاو و خر نباید زیست
بشر گفت این هم از قضای الست
هیچ بی حکم او نباید زیست
گفت در دست حکم آرغنان
چند گویی حدیث سرزنان
اصل باد از هوا بود و یقین
که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه
از ذکر با چرا شود شکوه
بشر گفت ایزدیست این پیوند
که یکی پست و دیگریست بلند
گفت با ذم بحث افگندی
نعتش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل در مغاک آرد
وانک تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگ بر زد از سر هوش
گفت با حکم کردگار مکوش
من نه از سر کار بیخبرم
در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت بخود نشاید گفت
راه بیدانشی نباید رفت

ماکه

ما که در پرده ره نمی دانیم
تنش بیرون پرده می خوانیم
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ
نبود دست هرکسی گستاخ
این عزیمت که بشر روی نهاد
هم دران دیو بوالفضول نهاد
روزکی چند می شدند بهم
وز فضولی نکرد چیزی کم
ره بیابان و گرم و بی آبی
مغزشان تافته ز بی خوابی
می دویدند با تیز و خروش
تا رسیدند از آن زمین بخروش
بدرختی سبز عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر
آبگینه خمی سفال درو
آب الحق خوش و زلال درو
چونک دید آن فضولی آب زلال
همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان
تا لب هست زیر خاک نهان
واب این خم بگو که تا بکجاست
باش تا این سخن بگویی راست
بشر گفت از برای مرد کسی
کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بدو نیم
در زمینش نشانده اندایم
گفت اگر پاسخ تو زین نمطست
هرچه گویی دگر نه غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی
کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تک و تاب
صد در صد درو نیابی آب
این وطن گاه دام بازانست
جای صیاد و صید کارانست
سر این خم که در نساخته اند
از پی دام صید ساخته اند
تا چو عزم گوزن و آهو گور
در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی آن آبجو شتاب کنند
مرد صیاد در راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
زند صید را چو زدن آب
کند از صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره
که نیوشنده بر تو گوید زه
بشر گفت این نهفته کار جهان
هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در نهان داریم
همه کس را گمان چنان داریم
بند بنیوش گفتمت بیشی
عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بران آب سفره بگشایند
نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق بتشنگان درخورد
روشن و خوشگوار و صافی سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
که ازان سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم
شوییم اندام و بی غبار شوم
از عنای شور تن فرسای
چرک بر من نشست سر تا پای
چرک تن را بدو فرو شویم
پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم بسنگ پاره کنم
صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش ننگ آمیز
آب خوردی تو با دل انگیزی
چرک تن را بدو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن بیندازد
هر که نتوان برابنه سودن
صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد
ز آب نوشین او نیاز رسد
مرد بد رای گفت و نشنید
کو سرزشت خویش گرد بدید

جامه برکند و جله در سر بست   خویشتن کرد و در خم جست
چون درو شد خمی نه جایی بود   تا بقعرش دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد   جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بپایاب افتاد   عاقبت غرق شد در آب افتاد
بشر از آن نشسته دل در تاب   از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده جام   کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم از چرک این نکوبه فعال   آرد آلود گل در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ   وانگهی در سفال گیرد و سنگ
این بد اندیشی از بدان آید   نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد   این چنین کس بجز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی   مرد نامد بدین گذشت بسی
سوی خم شد بجست خوی رفیق   وانگهی نه که خواجه گشت غریق
از پی زو بدید اندر آب   گشت حیران فتاد در تک و تاب
طرفه در ماند کین چه شاید بود   چوبی از شاخ آن درخت ربود
نیم بالای نیزه کم و بیش   ساده کردش بزخم ناخن خویش
چون مساحت کران در پایابی   زد در آن خم با آب پیمایی
خم رها کن که بود چاهی ژرف   سر تا جبر برادر دیده شگرف
نیم حی بنهاده بر سر او   تا دده کم شود شناور او
بشر نیکو سیر شناور بود   ایزدش رهنمای و یاور بود
جهد بسیار کرد و غوطی جو زد   تا نشانی از دید آورد
بر کشید آن غریق را بشتاب   در چه خاک بردش ز چه آب
چون در انباشتنش بخاک و سنگ   بر گل او نشست با دل تنگ
گفت زیرا کی ورایت کو   وان درفش کره گشایت کو
وان همه دعوت بحاره گری   باد و دیو و آدمی و پری
وانک گفتی ز نفت چرخ بلند   عیب را سر در او رم مکنید
چون شد آن دعوی و دوازده فن   وان همه مردی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که بنگرم پیشی   کارها را ز چاره اندیشی
جابی انکاه سر گشاده به پیش   چون ندیدی بجستم از پس خویش
وانک ما را جهان بران آبی   فضلها گفته شد ز سر تا پی
فضل ما گر بهم شماری داشت   آن نگفتم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم   آتشی در خم خود افکندیم
نعتش آن کار که دگرگون بود   از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته داکره داد ست   بر سر رشته کس نیافت دست
هرچه ما اندر آن نمط گفتیم   همه ز اندیشه غلط گفتیم
تو که حرکت در آن فشاندی   چون بهایم مدام در بادی
من نبیکی در و کمان بردم   نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست   رخت او کرد گرد داد
رفت و برداشت یک سنگ عقش   دق مصری عمامه قصبش
چونک مهر از تو زد باز گشاد   کیسه زان بوزد باز افتاد
ز مصری درو هزار درست   زان کهن سکها که بود نخست
مهر بنهاده مهر از بر داشت   همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او   با زر و زینت و عمامه او

جله در بندم و تکیه دارم   بکسی کامال اوست بسپارم
باز پرسم سرای او بکجاست   برسانم بدانک اهل سراست
چون ز من نامد استعانت او   نکنم غدر بر امانت او
گر من اینها کنم که او کردست   هم از اینها خورم که او خوردست
بشر چون از سفر بشهر آمد   از همه شادیش بهره آمد
چون براسود یک دو روز نخست   بعد از آن خانه ملیخا جست
آن عمامه بهر کسی بنمود   که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت   گفت لطفی رسید بیاید جست
در فلان کوی چند هین خانه   هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانه اوست   بی گمان سو که خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و زر   سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند   باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای   تا برآرم چنانک باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم   بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست   تا بیایم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ   از ز ماند چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برای سخن   بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی بسته زیر نقاب   گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام   گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او   در هنرها سخن شنیدن او
زان برآشوفتن چو بد مستان   دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بد کمان بردن   خوبی را برشتی آلودن
زان چه از بهر دیگران کنند   خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش   عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه   وانچه زان بی وفا شنید همه
گفت گر غرقه شد بقا بی تو باد   جای او خاک و خانه جای تو باد
صفحه کتاب شسته بودش پاک   بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم   وانک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش   گرد روشن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف   آن ورق باز خوانده حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت   زو خوشی بکرد و زان بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای   نیک مردی ز نیک کان جدای
آفرین بر حلال زادگیت   بر لطیفی در او گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی   که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی   بهر دکان خود آید از کسی
شد ملیخا و تن بخاک سپرد   جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد ببندان بود   راستی را هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری   بی وفایی و مردم آزاری
گرد بسیار جور بر زن و مرد   لاجرم جور باشدش در خورد
سالها شد که من برنجم از و   چند بی هیچ سر نسنجم از او
من ببالین بزم او خفته   او بمن بر درد غنا گفته
من ز یادش سپر بکنده چو میغ   او کشیده چو برق بر سر تیغ

چون خدا دفع کردش از زمین
رفت غوغا و بخت از سر من

گر بد و نیک بود در وی نهفت
مرد کان را بدی نشاید گفت

پای او زین میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد

تو ازانجا که مرد کاردنی
بزناشویی اختیار منی

مایه و ملک هست و ستر و جمال
به ازین کی رسی بجفت حلال

بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بجفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست

آنکه برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق بر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید
فتنهٔ چشم و سحر خالش دید

آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش جمال جان‌افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون جهان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا بدو آنکی گمان نبری

کانچه بینی نه مهر امروزست
مدتی شد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ
بر تفت دار بود باد از خنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم

گرچه بگذرم ز رفتنی از یادم
با کسی راز خویش بگشادم

چونک صبرم در اوفتاد ز پای
رفتم و در گریختم بخدای

سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آوریدت آنچه شرط باشد پیش

زن چو از رغبت ولی آگه شد
رغبتش زانک بد یکی ده شد

بشر چون حور دیگرش بنواخت
رفت بیرون و کار مهر بساخت

از بر بدش غبار زردی شست
برگ سوسن ز سنبلیدش رست

چون بدید از بهشتیان دورش
حلهٔ سبز بست چون حورش

سبزپوشی به از علامت زرد
سبزی آمد بسروری درخورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز

رستنی را بسبزی است نشست
راستی سبزه خوش‌ترین نکهت

قصه چون گفت حور بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

رفتن بهرام روز سه شنبه بگنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی
چون شب تیره بکلونهای

شاه را درخور آمد و به بود
ناف هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه و مه هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری برساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتش و بلطف آبی

شه چو منجوق بر کشید بلند
طاس خورشید را بدید برند

شاه ازان سرخ سیب شهدآمیز
خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز

نازنین سر نتافت از رایش
درفشاند از عقیق دریایش

کای فلک آستان درگه تو
برتر از مهر و ماه خرگه تو

کس بگردت رسید نتواند
کور باد آنکه دید نتواند

چون دعای چنین بپایان برد
لعل کانی بکان لعل سپرد

گفت کز جملهٔ ولایت روس
بود شهری به نیکویی چو عروس

حکایت

پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پروریده بناز

دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش‌تر
لب بشیرینی از شکر خوش‌تر

زهرهٔ دل ز مشتری برده
شکری شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگ دل‌تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او جگرخای
گل ز ریحان باغ او خاری

قدی افروخته چو سرو بباغ
روی افروخته چو شمع و چراغ

خواب نرگس خمار دیدهٔ او
ناز نسرین درم خریدهٔ او

آب گل خاک ره بر ستانش
گل کمربند زیر دستانش

بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی
در نوشتن ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادویها و رمزهای نهان

درکشیده نقاب زلف بروی
سرکشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاق بود
سوی جفتش کم اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت رضوان حور

خور ز مه خوب‌چهره زادست
زهرهٔ شیر عطاردش دادست

رغبت هر کسی بدو شد گرم
آمد از هر سویی شفاعت نرم

این بزر وان بزور می‌کوشید
او ز زر خود بزور می‌پوشید

پدر از جست و جوی نام‌آوران
کان صنم را رضا نبود در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی خلوت‌ساز
دست خواهنده کان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دور آسمان ز گزند

داد کردن بدان حصاری جست
گفتی از مغز کوه گوهری رست

پوزش انگیخت وز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید داد دستوری

تا چو بهندش ز خانه گردد دور
درنیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج
پاسبان را ز دزد باید رنج

وان عروس حصاری از سر ناز
کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست

گنج او چون در استواری شد
نام او بانوی حصاری شد

راه بربسته راه‌داران را
دوخته کام کامکاران را

در همه کار آن هنرپیشه
چاره‌گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ را فراخ‌شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس

بر طبایع تمام یافته دست
داشته با فروغ عقل نشست

گفته گر خشک و تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه می‌کند مردم
وانجمن را چه می‌کند انجم

هرچه فرهنگ را بباید	وادمی زاد را بکار آید	همه آورده بود زیر نورد	آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن ره	دل ز مردم برید یکباره	بست در راه آن حصار بلند	از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ	هر یکی دشنه گرفته بچنگ	هر که رفتی بدان گذرگه بیم	کشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن در بود	هر که آن راه رفت عاجز بود	وان رقیبی که بود محرم کار	ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز حدش	اوفتادی سرش ز کالبدش	از طلسمی بدو رسیدی تیغ	ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود	چون در آسمان نهانی بود	گر دویدی مهندسی یک ماه	بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین	بود نقاش کارخانه چین	چون قلم را بنقش بسرشتی	آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر زدی از نور	چون در آن برج شهربندی یافت	برج از آن ماه بهره مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش	بر پرندی نگاشت پیکر خویش	بر سر صورت پرند سرشت	بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست	با چنین قلعه که جای منست	گو چو پروانه بر نظاره نور	پای درنه سخن مگوی از دور
در چنین قلعه مرد یابد بار	نیست نامرد را درین در بار	هر که را این نگار می باید	نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت	چار شرطش نگاه باید داشت	شرط اول درین زناشویی	نیک نامی شدست و نیکویی
وانکه بر وصل ما گشاید رای	گرد این راه را طلسم گشای	سیمین شرط آنک از پیوند	چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کدام	تا ز در جفت من شود نه ز بام	چارمین شرط اگر بجای آرد	ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بپارگاه پدر	پرسم از وی حدیثهای هنر	گر جوابم دهد چنانک سزاست	خواهم او را چنانک شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد	کانچه گفتم تمام داند کرد	وان کزین شرط بگذرد تن او	خون بی شرط او بگردن او
هر که این بند را نکو دارد	کیمیای سعادت او دارد	وانک بی پر سخن بد اندر برد	گر بزرگست و گر دگر خرد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت	پیش آنکس که اهل بود انداخت	گفت برخیز و این ورق بردار	وین طبق پوش از این طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند	وین ورق را بتاج که در بند	تا ز شهری و لشکری هر کس	کافکندش بر چو من عروس
بچنین شرط راه برگیرد	یا شود میر قلعه یا میرد	شد پرستنده وان ورق را برد	هیچ بر هیچ راه را بسپرد
بر در قلعه بست پیکر ماه	تا در و عاشقان کنند نگاه	هر کرا زین عشق بر خیزد	خون خود را بدست خود ریزد

چون پری تخت گیر و تاجوری	بر تمنای آن حدیث گزاف	زین حکایت رسیده شد خبری	رخ نهادند مردم از اطراف
هر که در راه او نهادی گام	هیچ کوشنده چاره ور رای	کشتی از زخم تیغ دشمن کام	نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانک لختی نمود چاره گری	از سر بیخودی و خودرایی	هم حدیثش ز چاره شد سپری	بر سر دار شد برسوایی
بی مرادی گزند و میسر شد	از بسی سر که شد بریده بتیغ	چند برنای خوب بی سر شد	کله بر کله بسته شد در شهر
آن پری رخ که شد ستیزه چو حور	نارسیده بپایه در او	شهری آراسته بسبزه و سور	ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده	زیرک و زورمند و خوب و دلیر	بود زیبا جوانی آزاده	صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار	دید یک نوش نامه بر در شهر	تا شود شاد دل چو تازه بهار	کرد او صد هزار شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند	صورتی کز جمال و زیبایی	پیکری دلفریب و دیده پسند	برد از دور زمان شکیبایی
آفرین گفت بر چنان قلمی	گفت ازین گوهر نهنگ آویز	کاید از نوک او چنان رقمی	چون گریزم که نیست جای گریز
وز دلم این هوس بدر نشود	این همه سر بریده شد باری	سر شود وین هوس ز سر نشود	مجلس را بسر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر بباد	گر دلیری کنم بجان سفتن	عشق با جان من ز مادر زاد	چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را بپایان	پیش افسون این چنین پری	بسته اند از برای شیر ژیان	نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم	چاره باید ز مرد زیرک	سر درین کار سرسری نکنم	تا دهد کو سعادتم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود	در تصرف مباش خود اندیش	نظم کارش خلل پذیر شود	تا زیانی نبرد زبان اندیش
ساز بر پرده جهان می ساز	دلم از خاطرم چرا بر است	پست می گیر و سخت می انداز	جگر از دل پیسی کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد	این سخن گفت و لختی اندوه خورد	ور چنین خاطری که آرد یاد	از نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره شب	این هوس را چنانک بود نهفت	قطع با تیغ دید و سر با طشت	با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود با دلی پر سوز	هر سحرگه با آرزوی تمام	نه شبش شب بد و نه روز روز	تا در قلعه برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نگارین را	رشته دید با هزاران سر	کور فرهاد و قصر شیرین را	ور سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش	کبر از آن کار برکنار نهاد	نگشاد آن گره ز رشته خویش	روی در جست و جوی کار نهاد
چاره سازی بهر ولایت جست	تا خبر یافت از خردمندی	که از و بند سخت کرد درست	دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام	همه دانشی رسیده تمام
چون جوانمرد از آن جهان بینان	از جهان دیدگان شنید
پیش سیمرغ آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
یافتش چون شکفته گلزاری	در کجا در خرابتر غاری
زد نفیرا که او چو سوسن دست	خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی	کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی	بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی آن حصار بلند	وانک زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر در خویش	وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن	گفت و پنهان نماند از او هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت	هر چه درخورد بود با او گفت
چون شد آن جاده جوی جاده شناس	باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار	کرده با خویشتن سگالش کار
زالت راه و آن گروه شنگ	هر چه بایستش آورید بجنگ
نسبتی یا زجهت روحانی	کار داد از بختش تن آسانی
آن چنان کز قبای او برخاست	کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری	خواست از تیر همتان یاری
جامه را سرخ کرد کین خواست	وین تظلم ز جور کرد درست
آرزوی خود از میان برداشت	بانگ تشنیع از آسمان بگذاشت
گفت رنج از برای خود نبرم	بلکه خون خواه صد هزار سرم
تا ز سرها گشایم این چنبر	یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین کار جامه در خون زد	تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین کار یافت آگاهی	گامد آن شیردل به کین خواهی
همت کارگر بدان دربست	کو بران آرزو بیابد دست
همت خلق و رای روشن او	درع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری	خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت	پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید	رخنه کرد و رقعه بدرید
همه نیرنگ آن طلسم بکند	برگشاد آن طلسم را پیوند
چون ز کوه آن طلسم را برداشت	تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال	دهلی را کشید زیر دوال
چون صدا رخنه را کلید آمد	از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی	کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای	همتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را ز نخست	در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان	صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم به شهر پیش پدر	آزمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت	گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود	کار پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش	روی پس کرد و ره گرفت در پیش
چون به شهر آمد از حصار بلند	از در شهر برگشادند بند
در نوشت و بچاکری بسپرد	آفرین زنده گشت و آن مرد

همه سرها که بود بر در شهر	باز رسنها فرو گرفت به قهر
داد تا بر دری آذین کردند	وان تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود	مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان	همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک یک سوگند	که اگر شه نسازد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم	بر خود او را امیر و شاه کنیم
گر سر ما برید و سردی کرد	وین شه ما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی	شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از زنافهای مشک سیاه	غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خویش	ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه	کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت	دختر احوال خویش با او گفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد	کرد با او همه حکایت خود
زان سواران گرو پیاده شدند	چاره کردند و در فتاده شدند
زان هزبران که نام او بردند	وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده	بود یکباره دل بدو داده
وانک آمد چو کوه و پای فشرد	گرد یک یک طلسمها را خرد
وانک بر قلعه کامکاری یافت	وز سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود	تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتش که شرط چارم چیست	شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت	پرسم ارزی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود	تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند	خر که آنجا زند که او داند
شد مقرر که بامداد پگاه	بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی	من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته	تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت این چنین کنیم رواست	هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نیفزودند	در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ	کرد یاقوت بر دمید از سنگ
چون درین سفت زد ششخانه	زرع یک خوشه گشت یک دانه
مجلس آراست شه برسم کیان	بست بر بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را	راست گویان و راستکاران را
چونک صف برکشیده شد پیشش	کرد مهمان سرای بارگهش
خوان زرین نهاده شد در کاخ	تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود	آن نه خوان بلکه آرزوان بود
چون خورش خورده شد باندازه	شد طبیعت به پرورش تازه
خود درون رفت و جان خویش نماند	میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست رو باروی	تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز	از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولوی خرد	برگشاد و بجادمی بسپرد
کیس نهان ما رسان بشتاب	چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود	وانچه آورده بد بدو بنمود

مرده لولو چو دید بر سنجید / راز آن در نهاد او گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / او سه دیگر نهاد بر سر آن

هم بدان پیک نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگ دل چونک دید لولو گنج / سنگ بر داشت گشت گوهر سنج

چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بران سنگ سودشان چو غبار
قدری از شکر بر او افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود

داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز گشت و دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / مرد و در وی نشاند و گفت بگیر

شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد در نهاد به پیش
بانو آن شیر بر گرفت و بخورد / وانچه زو ماند بد عیار بکرد

بر کشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری بکند از دست / تا نماید بشاه ماه پرست

مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا در جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز

باز پس شد کنیز خوش تراز / در یکتا بلعل یکتا داد
بانو آن در نهاد بر کف دست / عقد خود را ز یک گهر بگسست

تا دری یافت هم طویله آن / چون چراغی بهم قبیله آن
مرد در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و کم

شد پرستنده در بدر یاد داد / بلکه خورشید را ثریا داد
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دوم را بسیم نیاید راست

بر سر در نهاد مهره خرد / داد با آنک آورید بمرد
مهربان چونک مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید

بخت من بین چگونه یارم گشت / کین چنین بخت اختیارم گشت
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او

ما که دانا شدیم و دانش دوست / دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خویش / با پری گفت کای فرشته وش

آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
مرحبا رفت از حدیثهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت

ماند در پرده باز از آن باز / پرده رمز بر گرفت ز راز
گفت از اول که تیز کردم هوش / عقد لولو کشادم از بن گوش

در نمود از آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روزه شد بشتاب
او بران دو سه دیگر بفزود / گفت اگر پنج بگذرد زود

من که شکر بر در او فزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این را بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن

او که آن شیر در میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانک انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا بیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / آن نمودم که جفت او هستم

او چو در جست و جوی آن دو گهر / سیمی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست / از پی چشم بد بر شان بست

من چو مهره بدر در آمودم / سر بمهر رضای او بودم
مهره او بمهر سینه من / مهر گنجیست بر خزینه من

شاه چون دید توسنی را رام / رفت خامی ز کار ناخام
کرد بر سنت زناشویی / مرحبا باید ز شرط نیکویی

در شکر ریز شور او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را بعود و مشک سرشت

کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بحجله سپرد / خویشتن زان میان کرانی برد

آن جوانبخت چون رسید بکام / ماه را از فلک کشید بدام
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش

آخر الامر یافت بر وی دست / باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید در دستش / مهر خود در دو نرگس مستش

گوهرش را بمهر خود بگذاشت / مهر گوهر ز گنج او برداشت
زیست با او بسی بکامه خویش / چون رخش سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بسرخی برات دادندش / ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سلبش

خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی

سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی در و نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل سواد از مغز

روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون عقیق رمانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

رفتن بهرام روز چهارشنبه بگنبد فیروزه

چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت فیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه فیروزه گون ز فیروزی

شد بفیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
لعبت شب چو نقاب مشکین بست / مه ز نقاب نقیبان دست

خواست تا بانوی بهشتی رای / آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راز دلنوازی او / داستانی بعشقبازی او

غنچه گل گشاد و سرو بلند / بست در برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت / دختر چرخ آفرین خوانت

من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوس تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش

حکایت

چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود فسانه پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریی بزیبایی / سند وی از هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرد مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ و خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شهرکار / دوستان زان لطیفه صد بار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه می گاه نقل می‌خوردند
شب چو از مشک برکشید علم / بر سر نیزه در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان‌افروز / بشب الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید و کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / جز شریک او ز آشنایی خویش
چون نکو بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیدم از ره دور / دیده از دیدنت نبود صبور
سود آورده‌ام برون ز قیاس / زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی‌ره بود
هم بدان کاروان‌سرای برون / بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمان است / آمدم باز رفتن آسان است
بنم ممکن بود که در شب داج / تحفها را نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادکامی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
هر دو در پویه گشته بادخرام / تا ز شب رفت یک دو پاسی تمام
پیش می‌شد رفیق راه‌نورد / او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت با خود ز ما بعرصهٔ نیل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان می‌شدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدان گه که مرغ داد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال‌پرست / از فریب خیال بازی مست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / مانده ماهان چو گمرهی شیدا
مستیش ماند کی دماغ آشفت / طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش / گرم‌تر گشت از آتش جگرش
دیده بگشاد در نظارهٔ راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار در غار اژدهایی بیش
گر چه طاقت نبود در پایش / هم برفتن بدیده شد ز ایش
بو به می‌کرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا بر ده ماه شب سه پایهٔ خویش / بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش

شب چو نقش سیاه بازی بست / روز کار از سپیدکاری رست
بخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشتها بسته / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش / ماند زن زانجای و آمد پیش
بانگ بر زد بر او که ماهان چه کسی / با که داری چو باد همنفسی
گفت مرد غریب کارم خام / هست ماهان کوشیار نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / بیشه از آشوبشان غریوانست
گفت ماهان بدو که ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم / دیو یکبار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / کم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای / ره گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بیکی موی رستی از یک موی
دیو بود آنک مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
آنک با تو شریک مال بود / غرض او هلاک جان تو بود
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی در گریوه‌ای مردست
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی زنی بر مدار و گام از گام
رفت ماهان بر آن دو دلیل / راه را می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزنند / جز پی یکدگر قدم نزنند
تا دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو کس قفل بی‌کلید شدند / مرد و از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای / چون فرو ماندگان نشست بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
رفت ماهان در آن گریوهٔ سنگ / کوه در کوه دید جای تنگ
طاقتش رفت زانک خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد / اندک اندک بجای نان می‌خورد
بازماندن ز راه روی بدشت / ره نه و ره روی فرو بگذاشت
تا شب آن روز رفت گرد کوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو ماند بازمانده ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از زوندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / بیکی دید در جنیبه نهنگ
گفت ای ره‌نشین زرق‌نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
بر سمت گر شوی هم‌آوازم / ور نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره‌نورد کوه‌خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام

وانچه دانست از اشکار و نهفت
گفت بردم بخویشتن لاحول
در مغاک افکند و خون ریزد
شکر کن کز هلاکشان رستی
ادهم باد پای رامی ران
آن چنان در پیش فرس میراندرا
گشت پیدا از کوه پایه پست
بانک ازان سو که زد ما بخرام
بر نشسته هزار دیو بد بو
تا بدانجا رسید کز جب و راست
هر یکی آتشی گرفته بدست
زان جلاجل که در دم آورده زند
کرد ماهان در اسب خویش نظر
اژدهایی جهار پای و دو پر
فلکی کو بگرد ما کمر بست
پای می کوفت با هزار شکن
سو بسو می فکند و می بردش
گر بر انداختش جو کوه از جای
صبح جون دم زد از دهانه شیر
ماند بیخود دران ره افتاده
جون ز گرمی گرفت مغزش جوش

جون نیوشیده گوش و ابت گفت
که شدی ایمن از هلاک و غول
جون رسد بانک مرغ بگریزند
هان سبک باش اگر کسی مستی
در دل خود خدای را میخوان
که ازو باد بازپس میماند
ساده دشتی جگونه جون کف دست
نعره زین سو که نوش باد جام
از در و دشت نالهای و غریو
های و هوی بر آسمان بر خاست
منکر و زشت جون زبانی مست
رقص در جمله عالم آورده
تازیانیش جبرا برامد بر
وین عجب تر که بود منقش سر
جه عجب اژدهای هفت سربست
پیج بر پیج تر زنانی رسن
کرد یکباره خسته و خردش
که بگردن دراوریدش پای
حالی از گردنش فکند بزیر
جون کسی مرده بلکه جان داده
در تن هوش رفته آمد هوش

جون سوار آن فسانه زو بشنید
زن ماده دد غول جاره گزید
ماده سیلا و نام نر غیلاست
بر جنیبت نشین عنان بر کش
عاجز بادیه کشته زان در غار
جون قدر ماید راه بنوشتند
آمد از هر طرف نوازش زود
همه صحرا بجای سبزه و گل
همه جون دیو باد خاک انداز
جون بدین ساعتی گذشت از دور
آتش از حلقشان زبانه زنان
اسب ماهان دگر برقص امد
زیر خود محنت و بلایی دید
او بران اژدهای ناکش وش
وان ستمکاره دیو بازیگر
او جو خاشاک سایه پرورده
می دوانیدش ز راه سر تشنی
کرد بر وی هزار گونه فسون
جون ز دیو اوفتاد دیو سوار
تا بتفسید از آفتاب سرش
جشم مالید و از زمین بر خاست

در عجب ماند و پشت دست گزید
کادمی را ز راه خود ببرند
کارشان کردن بدی بلانست
وز همه نیک و بد زبان در کش
هر براق برند گشت سوار
وز کمرهای کوه بگذشتند
ناله بربط و نوای سرود
غول در غول دید و غل در غل
بلکه جون دیو جهره سیاه و دراز
گشت پیدا هزار مشعل نور
بیت گویان و شاخ شانه زنان
جون کسی کو نباز بخرامد
خویشتن را بر اژدهایی دید
کرده از گردنش دو پای تکش
مرزبان بازیی نمود دگر
سیلیش از کوه بیش در کرده
می زدش بر بلندی و پستی
تا بهنگام صبح و بانک خروس
رفت جون دیو دید کان از در
نه رخود بود و نز جهان خبرش
ساعتی دید در جب و راست

دید بر گرد خود بیابانی
ره بمحنت کشیده شب دوش
راه بر داشت و می دوید جو دود
جون در امد بشب سیاهی شام
خورد ازان آب و خویشتن را شست
سر خود اندر فراخ سودایی
جون ببند منزلی و سر راهی
جاهساری هزار پایه درو
جون بپایان جاه خانه رسید
جون در امد ز خواب نوشین باز
یک درم وار دید رنگ سپید
رخنه دید داده جرخ بلند
جنگ و ناخن نهاد در سوراخ
سر برون کرد و باغ و گلشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت
میوهایی برون ز اندازه
جمله موجود بد دران بستان
جیداز ان میوهای نوشین بار
ناگه از گوشه فغان بر خاست
گفت کای دزد از کجایی تو
تو جه خلقی جه اصل خوانندت

گرد در رازی نداشت پایانی
جون تنومند شد بطاقت و هوش
سهم زد زان هوای زهر آلود
آن بیابان نوشته بود تمام
وز بی خواب جایگاهی جست
وین هوا خسک و راه تنهایی
باز می جست عافیت گاهی
ناشده کس مگر که سایه درو
مرغ گفتی بآشیانه رسید
کرد بالین خوابگه را ساز
جون سمن بر سواد سایه بید
نور مهتاب را بدو بنوید
تنگیش را بزور کرد فراخ
جایگاهی لطیف در روشن دید
نه ز باغ ارم بطبع وشترست
جان ازو تازه او جو جان تازه
در خریف و بهار و تابستان
جوز دار از ان نوشهای زرین کار
که بگیرید دزد را جب و راست
به که با من سخن سرایی تو
جون نی و جیستی جه دانندت

ریک رنگین کشیده بیخ بر بیخ
یافت از دامگاه آن دد کان
آن جنان شد که تیر در پرتاب
زمی سبز دید و آب روان
گفت به گر بشب بر آسایم
جسبم امشب ز راه دمسازی
تا به بیغوله رسید فراز
شد دران جاه خانه یوسف وار
بی خطر شد دران حجاب نهفت
دیده بگشاد در حوالی جاه
گرد آن روشنایی از جب و راست
جون شد آگه که آن قواره نور
تا جنان شد که فرق تا گردن
رخنه کاوید تا بجد و فسون
روضه گاهی جو صد نگار درو
هر جه از میوه در شمار آید
جونک ماهان جنان بهشتی یافت
او دران میوها عجب مانده
پیری آمد ز خشم رفته بجوش
جند سالست تا درین باغم
جون بماهان بر آن خدنگ [illegible]

سرخ جون خون و گرم جون دوزخ
کوج را کوی غمزدگان
باز ماند از کمش بگاه شتاب
طالع بر بود گشت جوان
گر بشب آشفته می شود رایم
تا نه بینم خیال شب بازی
دید نقبی درو کشیده دراز
جون رسن با بیش او فتاد کار
بر زمین سر نهاد و خفت
نقب می بست بر حریر سیاه
دید تا اصل روشنی بکجاست
تا بد از ماه و ماه از انجا دور
می توانست ازان برون کردن
خویشتن را ز رخنه کرد برون
سرو شمشاد بی شمار درو
جو ز دن شخص را بکار آید
دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
جوز ده برخی و برخی افشانده
جوب دستی در او ربوده بدوش
از شبیخون دزد بی داغم
مرد مسکین بدست و پای بمرد

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

با غریبان رنج دیده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذرسازی او
کرد عذرش بدلنوازی او

چوب دستی نهاد زود از دست
فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت برگوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی تراچه آمد پیش

چه ستم دیده ز بی‌خردان
چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونک ماهان ز روی دلداری
دید در پیر برزم کفتاری

گردش آگه ز سرگذشته خویش
وز بلایی که آمد او را پیش

آن ز عشرت بجست افتادن
سر شبی دل بجنبش دادن

وان سرانجام نا امید شدن
گه سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان جاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ

قصه خود یکان یکان برگفت
گرد بیداد بر حدیث نهفت

چونک ماهان ز رفق یاری او
دید برخود سپاسداری او

پس بپرسید کان نشیمن شوم
چه زمینست و از کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نداشت گوش بمن

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

می‌زدم گام و می‌بریدم راه
این بلا حول و آن بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش‌تر

ترس دوشینم از کجا برخاست
داشتیم کام و ایمنی ز کجاست

پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

زان فرومایه کو مران رستی
بچنین گنج خانه بهشتی

آن بیابان که گرد این طرفست
دیولاخی مهول بی‌علفست

وان بیابانیان رنگی ساز
دیو مردم شدند مردم خوار

بوز بیند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستنی بدرست

مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت این چنین باشد

آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود

دراستی را تقا کلید آمد
سر بمغز بدو بدید آمد

ساده دل شد ز اصل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

این چنین بازی این کشف دلان
ننماید جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
در خیالت خیال بازی کرد

این همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان برجای
نشدی خاطرت خیال‌بانی

چون از آن غول خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دردی

تا درانجا رامشت زادست
وایزدت زان جهان بجان دادست

این گرانمایه باغ مینورنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

ملک من شد در آن خلاقی بنست
در کلی بنست کاعترافی بنست

میوه‌ها بینیت مهرپرورده
مرد درخنی ز باغی آورده

دخل دانگی که کم باشد
زو یکی شهر محتشم باشد

بخزاینم سرای و انبارست
زر بخرمن که بخروارست

این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن درو بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته‌ام بفرزندی

گر بدین شادی ای غلام تو من
کنم این جمله را بنام تو من

تا درین باغ تازه می‌تازی
نعمتی می‌خوری و می‌نازی

خواهمت آنچنان که رای بود
نوعروسی که دلگشای بود

دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید بارکش باشم

گر وفا می‌کنی بدین فرمان
دست عهدی بده بکن پیمان

گفت ماهان چه جای این سخنست
خاربن کی سزای سروبنست

چون بدین رفتیم بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی

شاد بادی که کردیم شادان
ای بتو خان و مانم آبادان

دست او بوسه داد و شاد بُد او
وانگهی دست خویش داد بدو

سر دستش گرفت زود بدست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخاست
بردش از دست چپ بجانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند
کنگرشهای بارگاه برند

صفه با فلک برآورده
تا بکیوانش طاق برکرده

همه دیوار و صحن از رخام
بفروزندگی چو نقره خام

پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
از بسی شاخهای سرو و خدنگ

پرده بسته بر جناح درش
کاسمان بوسه داد بر کمرش

پیش آن صفه کیالی کاخ
رسته صندل بنی بلند و فراخ

کرده بر روی نشستگاهی چست
تخت بسته بتختهای درست

فرشهای کشیده بر سر تخت
نرم و خوش همچو برگهای درخت

پیر گفتش بدین درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره آویخته و کوزه فرو
پر ز نان سپید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای

گر کسی بر سدت مگردان گوش
در جواب سخن تو باش خموش

بمدارای مجلس مشکیب
وز مراعات مجلس مغرب

گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی ده مرا به پیش تو راه

چون میان من و تو ز سر عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و شهد

باغ باغ تو خانه خانه تست
آستان من آستانه تست

امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش
داد با پند پیر سوگندش

نردبان پایه‌دار این بود
گفت برشو که مصلحت این بود

از زمین برکش این دوال دراز
تا نگردد بتو دوالک باز

امشب از مار کن کمرسازی
تا بدادان بکنج کن بازی

گرچه حلوای باشبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید

پیر این گفت و رفت سوی سرای
تا نسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بدان درخت بلند
برکشد از زمین دوال کمند

بر سریر بلند پایه نشست
زیر بالیش همه بلندی بست

در جهان خانه معنبربوش
گشت چون نافه صبح نافه فروش

سفره نان کشید و لختی خورد
نانهای سپید و گرده زرد

حوزد ازان سرد کرده آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون بدان تخت دوستی آسایش / یافت از فرش حسنی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد سوی باغ می‌نگریست / تا که از دور دید شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس نشست
بیست مه روی آمدند ز راه / هر یکی سغده خصل برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
آن پری رخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگران را نشاند هم بر دست
برکشیدند مرغوار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
بود آوازشان ز زه فریب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان بزخم جگری / طرب دستشان بجان بری
طبع ماهان لطیف و زیرک بود / چون سماع خوش و سرود شنود
خواست تا نغز چاره سازد / خویشتن زان سواد اندازد
با جمال لعبتان خوب سرشت / بی قیامت در آید او بهشت
باز گفتار پرسش آمد یاد / بند بر جای سوی طبع نهاد
وان بتان سیمتن دران بازی / می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط را بودند / خوان نهادند و خوردنی بودند
خوردهایی بدیده آتش و آب / کرده خوش بوی تر ز مشک و گلاب
مرغ و ماهی و بره و حلوا / زیربا و سیر از گونه نوا
چون بدین گونه خوانی آورد / خوان مخوان بل جهانی آورد
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما را زود گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود صندلی بخرام
مغز ما را ز طیب داد نصیب / طینتی نیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی / بر در جنت و می برد سبوی
نزد ما آورش بدمسازی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان از آن بیش است
گو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنکه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دمنی تنگ و لابهای فراخ
بلبلی شد برود و آورد / تا ز شاخش چو گل فرود آورد
شد بدنبال آن میانجی چست / کو دران کار خود میانجی جست
چون جوان نوش در نهاد آورد / پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون پرده بر گرفت ز راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند / این گهر ریخت وان گهر افشاند
چون فراغت رسیدشان ز خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند / شرم را از میانه بی کردند
کرد با او بجز ز رسم خوانی / این چنین است رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد سر دم نوالهٔ خاصش
چونک مستی درید پردهٔ شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار

رخ چو سیمی کو دلپسند بود / در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاوری در شب / گر لطافت برون رود ز اکتب
چونک ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
لب بران چشمهٔ رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون بران نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده بسی ز خشم خدای
گاو میشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
خنبه پشتی نعوذ بالله کوژ / چون کمانی که بر کشند بتوز
مینی چون تنور خشت پزان / دهنی چون طغار رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهربان را تنگ
بر سر و رویش استکاو و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده برت / وی بدندان من دریده برت
جنگ و دندان نگر چو شاخ و سنان / جنگ و دندان چنین بود جهان
آن همه رغبتت چه بود نخست / وین زمان رغبتت چرا سست است
لب بمان لب شدست بوسه بخواه / رخ بمان رخ نظر مبند از ماه
باده از دست ساقی مستان / گاو در دستی بصد دستان
خانه در کوچه مگیر بمزد / که دران کوی شحنه باشد دزد
این چنین ان چنین بلی شاید / تا کنم آنچه با تو می‌باید
گر نشانم چنانک درخور تست / بس چنانم که دیدیم ز نخست
مردم آشوبی این چنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونک ماهان بی نوا گشته / دیدهایی با اژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی / گاو میشی شده بگاودمی
زیر آن اژدهای همچون قیر / می‌شد از زیرش آب همچو گمیر
لغزه زد لبان ابر بهار / او فتاده بزیر آن مردار
وان گراز سیه چو دیو سپید / می زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پردهٔ ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن همه حال و کار و باغ و سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در غار / گرد او خارهای همچون مار
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جایی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان بتی کاصل او خیالی بود / شد یقینش که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان / بارگین موضع بخارستان
سرو شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
نای و چنگ و رباب کار گران / استخوانهای گور جانوران
چو صفای جو آب در دیده / بارگینهای آب گندیده
آنچه او خورده بود و باقی ماند / وانک از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز جنس پراحتها / همه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریمنش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر اللهی بخواند
پای آن نه که ره گذار شود / روی آن نه که بایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه کردارست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز زشتستانی
گل نمودن بباد خار چه سود / حاصل باغ دروزکار چه سود
واکنی نه که هرچه ما داریم / در نقاب سه اژدها داریم
بینی ار پرده را براندازند / کابلهان عشق باکه می بازند
گر ز گرما نه برکشید آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
چونک ماهان ز چنگ آن خوابان / رست چون من ز قصه بابان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و رخ نهاد بخاک
مجلس آن زمین بخواری رفت / با کس بی کسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وای نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس / تو نماییم ره نه دیگر کس
نه مرا رستمای تنهایی / کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه می مالید
چونک سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده همبر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که قیمت تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده ار تابی / دیده برهم بنه و باز گشای
چونک ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک بدستش داد / دیده در بست و یک زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوکواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
باری آن دوستان که خو کردند / دید کازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و درپوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ‌ها نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
هر سویی کافتاب سر دارد / گل ازرق برو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست

رفتن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندلفام

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر
پنجشنبه که هست روزی خوب / از سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بر بو دار خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
شاه از آن تنگ چشم چینی بند / خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین ز چهره چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت ای از تو زنده جان جهان / برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانک ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بختیار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشا بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته / زین زبان شکسته و پسته
لیک چون شه نشان جان خواهد / از لبی خنده زعفران خواهد
گر شکری را خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم
گویم ار زانک دلپذیر بود / در دل شاه جایگیر بود
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را بوسه داد بر کف دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه‌ای که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / این غله می درود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو از بن گوش / در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن ازوی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشک سالی بوم / کرده باد شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
چشمکی از آب کرد پنهان پر / در جوالش نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کاب نیست آن جا هست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دوان تاختند در تک و تاز
چون بگرمی رسید روز بهفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / بادی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن رفیق پنهانی / می خورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب و دندان ز لابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بجایی که تشنه شد جگرش / گشت گیتی سیاه در نظرش
داشت با خود دو لعل رمانی / آبدار و بدیع و کانی
بچکید آب از آن دو لعل دهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بمن بخش یا بمن بفروش
این دو گوهر در آب خوش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه برآرش / فارغم زین فریب فارغ باش
می دهی گوهرم بویرانی / تا بآباد شهر بستانی
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب
این گهر چون ستانم از تو براز / کز منش عاقبت ستانی باز

گوهری باید م که نتوانی   گر منش هیچ گونه بستانی
خیر گفت آن چه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست   کین از آن و آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش به آب   گرنه زین آبجوز در وی متاب
خیر گفت از خدا نداری شرم   کاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود   چشم کندن در و چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش   چشمه گر صد بود حسود از بیش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   ور رضایت بود دهم خط نیز
بخدای جهان خورم سوگند   که بدین داوری شوم خرسند
گفت شر کین سخن فسانه بود   تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهم که بر ندارد سود   کین گهر بیش از آن تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمش بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان شیرین ازین نخواهد برد
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده نازنین من برکش   آتشم را بکش به آبی خوش
ظن چنان بود کز چنان تسلیم   باید امید داری از بس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد   پیش آن خاک تشنه زد چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ   نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد   گوهری را ز تاج بیرون کرد
آب ناداده کرد دشمن راه   چشم تشنه چو کرده بود تباه
جامه و رخت و گوهرش برداشت   مرد بی دیده را بغم بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش   بند آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید   کس بلایی چنان بچشم ندید
بود کردی ز مهتران بزرگ   گله داشت دور از آفت گرگ
از برای علف بصحرا گشت   گله را می چراند دشت بدشت
کرد صحرا نشین کوه نورد   چون بیابانیان بیابان گرد
چارپایان خوب نیز بسی   کان چنان چارپا نداشت کسی
هر کجا آب یافتی و گیاه   کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو روزه دیر   بچه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو خال
سردی آب از رگ جگر خورده   نازنینی بناز پرورده
آن خردمند ماه خرگاهی   شد طلبکار آب چون ماهی
چشمه سرد بود دور از راه   برد از آن چشمه آب تا بنگاه
کوزه برکرد از آب آن خانی   تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور   کامد از زخم خورده رنجور
بر پی بانگ شد چو ناله شنید   خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می افشاند   در تضرع خدای را می خواند
نازنین را ز سر برون شد ناز   پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت آیا چه کس توانی بود   این چنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد   این چنین زینهار خواری با تو که کرد
خیر گفت ای فرشته فلکی   گر ملک زاده ای و گر ملکی
کار من طرفه بازئی دارد   قصه من درازئی دارد

مردم از تشنگی و بی آبی   تشنه را جهد کن که دریابی
ساقی نوش لب کلید نجات   دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان سر بریده او   شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده را که کنده دید ز جای   درهم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سپیده نور   پیه در حدقه مانده بود ز دور
آن قدر دید زور در بالیش   که برانگیخت شاید از جایش
خرقه در چشم او نهاد به بست   ور نه سر مردمی گرفتش دست
خیز را برد تا به تکیه خویش   مهربانی نمود از حد بیش
چاکری را که ز اهل خانه شمرد   دست او را بدست او بسپرد
گفت کاهسته تا نرنجانی   بر در ما برش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود   سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی   کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی   کانکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد   چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد   خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خورد و داد بسش   پیش چند چیزها نهادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد   خورد لختی و سر نهاد بدرد
کدخدا کرد چون ز دشت آمد   در دو زیش سرگذشت آمد
بهشتی دید خسته افتاده   چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان ز کجاست   این چنین ناتوان و خسته چراست
قصه چشم کندنش گفتند   که بالماس جزع او سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته   شد چو بی دیدگان نظر بسته
گفت دانم یکی درخت بلند   آوردم زان درست برگی چند
گر بهم آن برگ و آب بستانم   سایم آنجا و تاب بستانم
دخته دید گر چه باشد سخت   به شود ز آب آن دو برگ درخت
این سخن چون شنید دختر کرد   دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست   تا کند برگ بی نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت   راه بگرفت و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ   نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین برداشت   کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی و هیچ درد نماند   در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیدها بهم در بست   خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد   سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش   وان طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش   دارو از دیدها گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست   شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر   چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس   داد یزدان ز خوش دلیش اساس
اهل خانه ز رنج وارستند   دل گشادند و دیده در بستند
مهربان تر شد آن پری زاده   بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او   مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خفت و خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی

دل در او بسته بود آن دلبند
خیر هم بسته دل ز بی پیوند

خیر با کرد شیرمرد سحری
بسته از راه چاکری کمری

بشتربانی و گله داری
کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ
داشتی پاس گله خرد و بزرگ

گرد صحرا و بیابانی
چون از او یافت آن تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چون شد بخانه در گستاخ
قصه جست و جوی کرد فراخ

باز جستند حال دیدهٔ او
کز که بود آن ستم رسیدهٔ او

جز از ایشان حدیث خود بنهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصهٔ گوهر و خریدن آب
کآتش تشنگیش کرد کباب

وانکه شر خواست دیده چون برکند
بدگر گوهرش رساند گزند

آن گهر کند و آن گهر برداشت
آب نا داده تشنه را بگذاشت

گرچه آن داستان شنید از خیر
روی بر خاک زد چو راهب دیر

چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلا دید از آن زبانی زشت

قدرش از نام گشت نامی‌تر
شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر

داشتندش چنانکه باید داشت
نازنین خدمتش بکس نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد
آب میداد و آتشی میخورد

خیر بیچاره دل بدو بسپرد
از وی آن جان که یافت باز نبرد

گفت ممکن نشد که این دلبند
با چو من مفلسی کند پیوند

دختری را بدین کمال و جمال
نتوان برد جز بملک و بمال

من که نانشان خورم بدرویشی
چون نهم چشم خویش بر خویشی

به از آن نیست گر چنان خطری
زیر کابین براورم سفری

چون برین قصه هفته بگذشت
شامگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج

تشنه‌ای در برابر آب زلال
تشنه‌تر زانک بود اول حال

آن شب از رخنه‌ای که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با کرد کای غریب‌نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بنا نهادهٔ تست
جان و دل هر دو باز دادهٔ تست

چون بنان ریزهٔ تو پروردم
نعمت از خوان تو بسی خوردم

داغ تو برتر از جبین منست
شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجویی درون و بیرونم
بوی خون تو آید از خونم

بیش از این میهمان نشاید بود
مگس خان و مان نشاید بود

برقیاس نواله خواری تو
باید از من سپاس داری تو

کرمم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

دیر گاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت
نبرد دستم ز خاک درت

چشم دارم ز چون تو چشمهٔ نور
که درون دلم نداری دور

مرغ جانم گشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن به آخر برد
آتشی زد بخیلخانهٔ کرد

گریه کردی از میان برخاست
های و هوی برآمد از چپ و راست

کرد گریان و کرد زاده بتر
مغزها خشک و دیده‌ها شد تر

از بس گریه سر فرو بردند
گویی آبی بدند کافسردند

سر برآورد کرد روشن رای
کرد خالی زمینکار از جای

گفت با خیر کای جوان بهوش
زیرک و خوب و مهربان و خموش

رفته گیرت بشهر خود باری
خورده از ما همی دگر خاری

نعمت و ناز و کامرانی هست
هر همه با که تو داری دست

نیک مردان بدعنان نپسند
دوستان را بدشمنان مپسند

جز یکی دختر عزیز مرا
نیست و بسیار زیست خیر مرا

دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان
آشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما

بچنین دختری بآزادی
اختیار منی بدامادی

هرچه دارم ز گوسفند و شتر
دهمت تا ز مایه گردی پر

من میان شما بنعمت و ناز
می زیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین ماجرا شنید ز کرد
سجده بردش چنانکه شاید برد

چون سخنها بدین خوشی گفتند
از سر لابه و خوشی خفتند

صبح صادق نبسته بود کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت
شاه خورشید رفت بر سر تخت

کرد خوش دل ز خوابگه برخاست
کرد کار نکاح بستن راست

بنکاحی که راه پیوند است
تخم اقبال از او برومند است

دختر خویش را سپرد بخیر
زهره را داد با عطارد سیر

تشنهٔ مرده آب حیوان یافت
ترک کرده بود تا جان یافت

ساقی نوش لب بهمسر خویش
شربتی داد از آب کوثر بیش

اولش گرچه آب خانی بود
آخرش آب زندگانی بود

شادمان زیستند هر دو بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد می‌کردند
شاد کردند و شادمی خوردند

گرچه سرمایه‌ای که با خود داشت
بر گرانمایگان خود بگذاشت

تا چنان شد که خانمان و رمه
بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار و آب و درخت
بر گرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل بو
که از او خیر بود و درمان جو

بد زیک شاخ زان ستون دو شاخ
چید بسیار برگهای فراخ

کرد از آن برگها دو انبان پر
نقبیه در میان بار شتر

زان یکی بر علاج صرع تمام
وان دگر خود دوای دیده بنام

با کس احوال برگها نگفت
وان نوار از دیده بار نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه
که در او صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره می‌کردند
به نمی‌شد دوا بسی کردند

هر طبیبی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهر به شهر

تا برند از طریق چاره‌گری
آفت دیو را ز پیش پری

همه بیچاره گشته در کارش
دیو سودا زبون بازارش

پادشه شرط کرده بود نخست
که مرا آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم تا آزادی / وار هنجش کنم بدانامی
دلک بیند جمال این دختر / بکند چاره ساز بی درخور
بروی از تیغ تیز کناز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
هر که امید بد روی آن بیمار / خوار و سرگشته بود از آن تیمار
سر بریده شده مرا ز طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر می داد / در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم آن خبر بشنید / دادی رنج صرع با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این خار من توانم رفت
برم رنج او بفضل خدای / داورم با تو شاه شرط بجای
کز طمع هست بنده را دو دوی / بر امید بهشت خوش حوری
این دوا را اگر راحتم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت بیروزی / کند اسباب نعمتم روزی
چونک پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدستبوسی راه
تا اگر رنج را دوا سازد / پادشاهش بلطف بنوازد
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفتش ای سره مرد
نام تو چیست گفت نام چنین / کاخترم داده از سعادت بهر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
بیکری دید چون خورشید / سروی از باد صرع خسته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب بیاسود و روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره برو زده سخت
سود و زان سوده شربتی ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکی بود
خیر چون دیدکان شکفته بهار / خفت و این شد از نهیب غبار
شد روان از سرای میمونش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او نهفته نماند
در سیم روز چونک سر برداشت / خورد از آن خیر کاگه در سر داشت
شه چو آن مژده بر سر بشنید / پای پی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
جونی از خستگی و رنجوری / گر درست باد رنج دادری
دختر شرمگین ز حشمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از در سرای برون / اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سانی / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را درست باید کرد
چونک عهدش بود به تیغ درست / بلکه تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز باید کند / کو یکی سر بتاج کرد بلند

آن

آن کز او شد مرا علاج پدید / وز دری این بند بسته یافت کلید
کار او را بزرگ نتوان گفت / کز جهانم جز او نشاید جفت
به که با دل ز عهد نگشاییم / وز چنین عهده برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گهری یافتند شمع دلش / شاد با پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعتی خاص دادش از بر خویش / از یکی مملکت بعیب بیش
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر حمایل کمرش
قبه بستند گرد شهر و سرای / شهر را ساختند شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین بوی
برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر سر گنج رفت سلطان وار / بوسه میداد بر رخ دلدار
عیش از آن پس بکام دل راندند / خط خوبی و خوش دلی خواندند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شکر / چهرهٔ خوب و خط نیکو حرف
آفت آبله رسیده بماه / ز آبله گشته دید ماهش تباه
خواست دستوری از شه آن دستور / که دهد خیر چشم او را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد همه را دوای او بدرست
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس / کمر و تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کن بدختر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه دلش بدختر کرد / گر جهان گوی حسن او می برد
از نکو رویی و لطافت و رای / در دل خلق شد مر او را جای
تا چنان شد که نیکوانی بخت / برسانندش بپادشاهی و تخت
شاه آن ملک از میان برخاست / خیر میکرد کار او را راست
حکم آن ملک در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شهر که همراه بود در سفرش / گشت سرد دلش تقاضای سرش
باجهودی معامله می ساخت / خیر چون دید روی او بشناخت
گفت کین شخص را بدرد و داغ / از پس من بیاور بد باغ
او سوی باغ رفت خوش بنشست / کرد پیش ایستاد و تیغ بدست
شهر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر پرسید از و که نامت چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کار تا چه ها هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
خیر گفت ای حرامزادهٔ خس / هست خونت حلال بر همه کس
شهر خلقی که نام شهر داری / سیرت از نام خود بدر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از آب

وان بتر بد که در جهان یابی / بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم دگوهر کمرش / مرد و بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه کز بر ده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آنکس خدای باشد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر تو که شر بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم / هرچه کردم سزای خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بد رست
با من آن کن که در چنین خطری / آید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته داد بر بادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می شد و می دوید از شادی
کرد چون شیر رفت بر اثرش / تیغ زد از قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شرت نیاید پیش
رخت او جست یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بسفت / کز تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی / کین دو گوهر از وست ارزانی
چونکه شد کارها ز خیر بکام / خلق ازو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش زر شد و پلاسش حریر
برگهایی کزان درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را اسلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل بوی
جز بصندل خزی نپوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
ترک چینی چو این حکایت جست / به زبانی شکسته گفت درست

شاه جا در میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش
روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سفید

رفتن بهرام روز آدینه بگنبد سفید

شاه با زیور سفید بناز / شد سوی گنبد سفید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا بزد بر ختن طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
بعد ازان کافرین آن دلبند / خواند بر شاه بر سریر بلند
وان دعایی که دولت افزایش / وان جهان تاج و تخت آرایش
گفت چون شه ز بهر طیبت خواست / آنچه از طبع من بیاید راست

حکایت

مادرم گفت کو زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشیانی مرا ز همزادان / برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش / خوردنیها چه گویم از حد بیش
چند حلوا که خود نبودش نام / بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نار و نقل مستان زود / که همه خانه نارپستان بود
در هم آویخته خدا خند / من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه با نسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بران سخن خفتی
بر گشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان ابر او ربیده خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه آتش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسایش بهتر از همه چیز
موضعی داشت همچو صحن ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوه هایش چو میوه های بهشت
آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ با مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
هر خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم مستان بود
بر کشیده ز خطه کارش / چار میوه ز چار دیوارش
در تمنای آن چنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
ز دهر هفته ز راه فراغ / بتماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی عبیر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشینگاه / تا دران باغ روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز بر کشیده بساز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ بر سور از آن خوش آوازی / دلنواز آن درو بجان بازی
خوبرویان نشاط می کردند / رقص کردند و باده می خوردند
دستهای نگار بربسته / خوبرویان بزم آهسته
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عاشقان بشنید / جام حاضر نبود جامه درید
نه شکیبی که بر گراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس ندادش جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در باغ خود چو راه نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهند / دیدن باغ را بهانه نهند
زان کنیزان بوستان افروز / که دران بوستان بدند آن روز
دو سمن بر نگاه بان بودند / کز تردد دمی نیاسودند
تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از در کاخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم برداشتند و خستندش
وز دو بند استوار بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از همت سبکباری

بعد از آن زدن بچنگ و بمشت
بانگها بیش برزدند درشت

کای تو رخنه‌گر این چه کارست این
در ره شرع ننگ و عارست این

چون بباغ کسان درآید دزد
زدنش هست باغبان را مزد

مردک غافل که باغ باغ منست
بر من این دود از چراغ منست

هر که در ملک خود چنین آید
ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان جمال او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش در آن گواهی راست
مهر بنشست داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد
هر دو را دل بمهر تاخته شد

بود خوب و جوان و نازک‌خوی
زن که دید این چنین بدست نشوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانک با طبعش آشنا دیدند

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

چون نشستند پیش خواجه باز
بازگفتند قصه‌های دراز

که درین باغ چون شکفته بهار
که ازو باد خواجه برخوردار

میهمانیست دلستانان را
ماه‌رویان و مهربانان را

هر زنی خوب‌رو که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع بی‌دود و نقش بی‌داغند

عذر آن را که با تو بد کردیم
گرچه آن بد بجای خود کردیم

خیز تا با یکی زمان بخرام
تا برآری ز هر که خواهی کام

هر تنی را که دل در و بندی
مهر بر روی نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت

مرد لیکن مردمیش را بنهفت
مرد بود از دم زنان بشکفت

با سمن‌سینگان سیم‌اندام
پای برداشت بر امید تمام

تا بدانجا رسیدشان ناورد
که بدانجای دل قرار آورد

پیش آن لعبتان قصر بهشت
غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت

خواجه در غرفه رفت و بست درش
بازگشتند بانوان ز برش

بود در خانهٔ غرفه سوراخی
روشنی یافته در و شاخی

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ
چشمه تنگ دید و آب فراخ

بود در روضه‌گاه آن بستان
چمنی برکنار سروستان

حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بر و نوشته غلام

گرد آن آبدار رسته
سوسن و نرگس و سمن رسته

آمدند آن بتان خرگاهی
حوضه دیدند ماه تا ماهی

گرمی آفتاب تافته‌شان
وآب چون آفتاب یافته‌شان

سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند گونه بازکنان

ماه در ماهی نشسته سرود در آب
ماه تا ماهی اوفتاده بتاب

صدره کندند و بی‌نقاب شدند
وز لطافت چو در در آب شدند

ماه ایشان در آن دل‌آویزی
خواجه را کرد ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بندی می‌کردند
بر سمن ریش‌خند می‌کردند

ساعتی

ساعتی لعبهای نو کردند
نار و نارنج را گرو کردند

بی‌ستونی سه پستون انگیز
کشته فتنه‌ها در آتش تیز

جوی بیشتری که قصر سیمین داشت
سر بدان حوضهای سیمین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود
لیک گستاخی‌ای نداشت چه سود

بود چون تشنه که باشد مست
آب بیند برو نیاید دست

رگ برگ خونش از گرمی خروش
از سر اندام برکشیده خروش

ایستاده چو دزد پنهانی
وانچه دانی چنانک میدانی

سوی هر سرو قامتی میدید
قامتی نی قیامتی میدید

شسته‌رویان چو روی گل شستند
چون سمن در سمن ها رستند

آسمان‌گون پرند پوشیدند
بر مه و آسمان خورشیدند

در میان بود لعبتی چنگی
روی رومی و زلف چون زنگی

آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او

اوفتاده رسن ز بر نارش
نار در آب و آب در نارش

تیز بی مهر از دل برده
هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زدن گشادی دست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه برفته جنان از دور
فتنه زانک مند وان برسود

زاهد از راه رفت پنهانی
کافری بین ز بی‌مسلمانی

بعد یک لحظه آن دو آهوچشم
پیش خواجه شدند از سر خشم

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله‌داری

خواجه را در حجاب که دیدند
حاجبانه رکاب بوسیدند

گر همه لعبتان حورنژاد
میل تو بر کدام حور فتاد

خواجه نقشی که دل بسند آورد
در میان دو نقش بند آورد

خواجه ناگفته هر دو برجستند
گفتی آهو نه شیر سر بستند

آن پری‌زاده را بهر نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

طرفه را چون بغرفه پیوستند
غرفه را طرفه این که دربستند

خواجه زان بیخبر که او اهلست
یار او اهل و کار او سهلست

کان بت چنگ‌زن که ناجفته بود
آن غرض را چو چنگ ساخته بود

گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز
قصهٔ خواجهٔ کنیزنواز

وان پری‌پیکر پسندیده
دل در و بسته بود نادیده

خواجه کز مهر ناشکیب آمد
با سهی‌سرو در عتاب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت

گفت بردت چه برده گفتا ناز
گفت پیشه‌ت چه پیشه گفتا ساز

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت بوسه دهی بگفتا هست
گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت گاهی بدست گفتا زود
گفت باد این مراد گفتا بود

خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر میزد
سکهٔ خونش را بزر میزد

گرم شد بوسهٔ دل‌انگیزی
دل گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد سیاه شیر بگور
زیر چنگ خودش کشد بزور

جایگه سست بود تختی یافت
خشت بر خشت زخمها بشکافت

غرفه دیرینه بد فرود آمد
کار زنیکان بدینجا آمد

این ز موی و آن ز بوی مست
این از آن سو آن از این جست

تا نه بینندشان بران سر راه
دور گشتند از آن فراخ گاه

شد کنیزک نشست با یاران
برد و ابرو گره چو غنچه‌زاران

رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را در کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را ز ناله شیدا کرد

گفت گر چنگ من بناله رود
باد با عاشقان خجسته درود

عاشق آن شد که خستگی دارد
بدرستی شکستگی دارد

مستی و عاشقیم برد از دست
صبر نامد ز هیچ عاشق دست

گر چه بر جان عاشقان خوار است
توبه در عاشقی گنه کار است

عشق با توبه آشنا نبود
توبه و عاشقی روا نبود

عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم

ترک چینی چو در ز نعل فشاند
حسب حالی بدین صفت خواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط و سماع خوش بودند

در دل افتادشان که در دو چراغ
تند بادی رسیده بود بباغ

یوسف باده گشته را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند

باز جستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار

مرد و تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند

مرد با او براز می‌گفتند
نکته‌های دراز می‌گفتند

کامشب این جایگه وطن سازیم
از تو در کار کس نپردازیم

مگر آن ماه را که دلبر تست
امشب اندر کنار گیری چست

کین سخن گفته شد روانه شدند
با بتان بر سر فسانه شدند

شب چو زیر سمور اغاسی
کرد پنهان دواج برطاسی

تیغ یک تیغ آفتاب گذشت
حسن شب چون هزار میخی گشت

آن رفیقان در آن رها کردند
وان صنم را بدو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید
آفتابی بماهتاب رسید

جای خالی و آن چنان یاری
چون کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده ز جستن کام

وانچه گفتن نشایدش وا پس
با تو گفتم نخود بالله و بس

خواست تا درج لعل شقه کند
طاق را با رواق جفته کند

گربه وحشی از سر شاخی
دید مرغی بکنج سوراخی

جست بر مرغ و بر زمین افتاد
خواجه را خشت بر جبین افتاد

هر دو جستند دل رمیده ز جای
تاب در دل فکنده تک در پای

دور گشتند نارسیده بکام
قلیه پخته بین که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان
چنگ را برگرفت نیم شبان

چنگ میزد بچنگ در می‌گفت
کار عوان آمد و بهار شکفت

سروبن برکشید قد بلند
خنده گل گشاده حلقه قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عشق گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد برو تماشا کرد

جام می دید و برگرفت بدست
سنگی افتاد و جام را بشکست

ای بتاراج برده هر چه مراست
بی تو کار من نگردد راست

گر چه با تو ز کرده خود خجلم
بی تو بی‌هیبت در حساب دلم

راز داران پرده را ساز
آگهی داد بانگ و آوازش

باز رفتند و غصه می‌خوردند
خواجه را رجعت و جوی می‌کردند

خواجه چون بندگان روغن دزد
حجره بر رهگذر گرفته بزد

در خریده بجوی باری تنگ
زیر بیشاد و سرو و شاخ خدنگ

چیره گشته ز جام تدبیری
بر دمیده ز سوسنش خیری

باز جستند از آنچه داشت نهفت
یک بیک باد و راز دار بگفت

عرض گشت آن نهفته کار او را
که بیاری رسند یاران را

باز گشتند و راز بگشادند
آب گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرد مهربان را باز

خواجه دستش گرفت و رفت ز پیش
تا بجایی که دید در خور خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج آن درختان سخت

دلستان را بمهر پیش کشید
خرم اندر کنار خویش کشید

در کنارش گرفت و شادی کرد
سرو با گل قرار بادی کرد

خواجه را در درآمده بکنار
دست بر کار رد بای رفته ز کار

مهره خواجه خانه گیری کرد
سم لباطش کرد پذیری کرد

چون بران شد که قلعه بگشاید
آتشی را بآب بنشاند

موش دشتی مگر ز تاک بلند
دید بد آویخته کدوی چند

گرد چون مرغ بر رسن پرواز
از کدوها رسن برید بگاز

بر زمین آمد آن چنان جبلی
هر کدویی بشکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت تا بمیل
طبلی آنکه چه طبل بانگ رحیل

خواجه پنداشت کامد سنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ

کفش بگذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال بخت خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس
پیش آن همدمان پرده شناس

چون زمانی بران نمود درنگ
جست بنشست و ساخت پرده چنگ

گفت گفتند عاشقان با وی
رفت یاری بدین بدین یادی

خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل و برومندی

در کنارش کشد چنانکه هوست
سرخ گل در کنار سرو روانست

از ره سینه و ز نخدانش
سیب و نار خورد ز بستانش

خواست تا دست را دراز کند
قفل گنج و خزینه باز کند

تا که آورد فتنه غوغایی
تا غلط شد چنان تماشایی

با بپروانه در برابر نور
تشنه و گشته ز آب حیوان دور

ای همه ضرب تو گر آوازی
همه زن بر راست اندازی

برده گوشی مرا نه رواست
نگذرم با تو من ز پرده راست

چون غزل گفته شد چو دستان زان
ز و خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند نوروز ساز
یافتندش کشیده پای دراز

بنوازش گری و دلداری
برکشیدندش از جهان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد دم سرد

چاره سازان بکار مانده خویش
دور کردند از آن خیال بدش

بر دلش بند بسته بگشادند
بی دلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردانتر باش
چشم بیدار و مهربان‌تر باش

وقت کار آشیانه جایی ساز
کافت آنجا بیاورد پرواز

ما خود از دور ره نگه داریم
پاس راه ترا به پاس داریم

آمدند انگهی بذیره کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد   خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه باد غم بر دشت   خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان   جست بیغوله‌ای در آن بستان
برکشیده علم بدیواری   بر سرش بیشه بر تنش عاری
خواجه زان به نیافت بارگهی   ساخت اندر قضاش کارگهی
ساعتی مانده در تفکر و آز   نازنین را درو کشید بناز
خرمن گل در او رسید ببر   مغز بادام در میان شکر
پیل در سر همه در آن نرفته هنوز   بازنی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود در بر غار   بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان   تا کند دور یک ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ   کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند گرگ ز بس   دامشان بر کنار خواجه و بس
بر دویدند بر دو جاده سگال   روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد ز پای   دید لشکرگهی و جست ز جای
خود ندانست کان چه واقعه بود   پا برهنه دوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ   تا چگونه برون رود زان باغ
وان پری رخ ز بس پشیمانی   آمده بر زمینش پیشانی
آن دو گلرخ برابر افتادند   کان همه ناز و عشوه‌اش دادند
دامنش دلبری گرفت بدست   کامشب از دست ما نخواهی جست
چند بر هم زنی جوانی را   کشتی از عشوه مهربانی را
چند بار امشبش رها کردی   چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها می‌خواست   نشنیدند از و حکایت راست
تا که ناگه رسید خواجه فراز   شمع داد بد در میانه گاز
در خجالت ز سرزنش کردن   زخم این وقعهای آن خوردن
گفت زنهار دست از و دارید   بار آزرده را میازارید
کو سرا و ز هر گنه پاکست   گر گناهی بود درین خاکست
جایگاه جهان و چالاکان   همه پسنند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی   از گنه داده بود بی خللی
بخت ما را چه پارسایی داد   از جهان کارها رهایی داد
آنک دیوش بکام خود نکند   نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنک دل نهاده بود   دور دار اینجا حرامزاده بود
با عروسی جهان پری چهری   نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آن کو جوانیی دارد   پاکی و مهربانیی دارد
کس از آن میوه‌دار نخورد   که یکی چشم بد درو نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما   حال از اینجا شدست بد بر ما
توبه کردم ز تاشکار نهان   در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تا خیز   وین شکاری بود شکارانگیز
بحلالش عروس خویش کنم   خدمتش ز انچه هست بیش کنم
نازنینان چو حال او دیدند   از خداترسیش بپسندیدند
سر نهادند پیش او بر خاک   کافرین بر چنین عقیده پاک
که درو تخم نیکویی کارند   وز سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که گنج نمود   رنج بگذاشت عشق و راحت بود
ای بسا دردها که بر فردست   همه جان دارو اندر آن دردست
چون برآید ز کوه چشمه نور   کرد آفاق چشم بد را دور
خواجه برزد علم بسلطانی   رست از آن باغ و بند و زندانی
ز آتش عشق نازنین شب دوش   آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری   کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بمهد   بست کابین چنانک باید عهد
در ناسفته را بمرجان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر جویی ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال   آنگهی خورد از او که گشت حلال
چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید   چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز   وز سفیدیست مه جهان‌افروز
همه رنگی بعیب آلودست   جز سفیدی که پاک و پالودست
در پرستش بوقت کوشیدن   سنت آمد سفید پوشیدن
خوب سیرت چو زین سخن پرداخت   شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین هفتها بناز و نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط
بر رخش آسمان گنبد ساز   کرد درهای هفت گنبد باز
شاه می خورد از کف ساقی   کرد اندوه و غصه در باقی

اکاهی یافتن بهرام از بیداد کردن وزیر

چون بتثلیث مشتری و زحل   شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت   چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد   هر سبیلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت حوت عودی پوش   نافه چون گشت خاک نافه فروش
رستنی سر برون زد از دل خاک   رنگ خورشید گشت از آینه پاک
برگ کافوری از گریوه کوه   رود در از آب دیده داد شکوه
سبزه کو سر بلند بینش را   داد سرسبزی آفرینش را
باد صبح از نسیم نافه‌گشای   بر سواد بنفشه غالیه سای
چشم نیلوفر از شکنجه خواب   جان در انداخته بگنج آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست   شوشه‌ای زر نهاده بر کف دست
جعد بر جعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش
سنبل از خوشهای مشک آمیز   بر ترنجل گشاده عطسه تیز
بوی سیسنبر از حرارت خویش   عقرب چرخ را گداخته نیش
مشک بید از درخت عودی‌سان   گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید   رایتی برکشیده سرخ و سفید
گل کمر بسته در شهنشاهی   خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس   همه شب تا بوقت بانگ خروس
بر سر سرو بانگ فاختگان   چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری ز ناله سحری   خنده برده بکام کبک دری
عندلیب از نوای پرده چنگ   گشته با دیک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده   مرغ و ماهی نشاط‌مند شده
شاه بهرام در چنین روزی   کرد شاهانه مجلس افروزی

از بنو دار صنعت کنند خویش / گنبدی زآسمان فراخ‌تر بیش
جادبندی رسید بیکی جهت / راه شش طاق هفت کنند جهت
چون درآمد در آن نشستی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
گرد برجسته و آفرین دراز / سر بسجده نهاد و برد نماز
گفت باز از نگارخانه چین / حوش لشکر گرفت روی زمین
ماند بیابان شاه فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
لشکری تیغ برکشیده باوج / تا بجیحون رسیده فوج بفوج
سیلی آمد گرفت صحرایی / بر نهنگی در وجود دریایی
گر شه این کار را ندارد پاس / جنبیان خون ما خورند بطاس
شه چو زین قصه یافت آگاهی / در بلا جست عافیت خواهی
بیشتر زانک در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای میزد که از کفایت و رای / خصم را چون بسر در آرد پای
جز بگنج و سپه نیاید پناه / گالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست گنج ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق در زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / با خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه در روش راست
روشن و راستیش بس نایک / راستی گوژ و روشنی تاریک
آن وزارت بنام تن تهی بود / در وزارت ز حد برتر تهی بود
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میخواست مصلحت میجست / مال می جست و ملک می انداخت
گفت خلق آرزو طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ بی ادب شده‌اند
نایب شاه را بزر و بزیب / داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت اگر مالشی دهیم رواست / تا شود کار ملک ما را راست
خاکیانی که زاده زمی‌اند / ددکانی بصورت آدمی‌اند
ددکان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس غمردگان / که سیاوش چه دید از ددگان
جاه جمشید خوار چون کردند / سر دار آبدار چون کردند
شاه اگر مست میر هشیار هست / شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر او تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / تشنگی دو نی دریاست خویش
نغز بینی ز آشنایی کس / کس چو خود خویش آشنایی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو بهتر ز من بود تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را چو من سگالش کن
نیک و بد هر دو هست تو حلال / از بدان خون طلب ز نیکان مال
خوار کن خلق را باجازه و چیز / تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون ما باشد / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز زودی سر مستی / کرد با او بجور هم دستی

تا بجایی که خواری از همه خورد / کس کسی را بهیچکس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند / می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نماند / سخنی جز گرفت و گیر نماند
اندر آن مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن شدند بر سوی خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانهٔ خویش ماند بر دگران
شهری و لشکری بجان بستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار بود و نه کشت / دخل خود را نه کلی هشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود الا رنج
شاه شکام خشم و کینه و جنگ / در خزانه نه بوی دید و نه رنگ
مهمان رایگان بکان بدرست / نسبت حال آن خرابی جست
کس ز ترس وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت وا نگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کس تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دایه نماند / لاجرم مال در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شاه آزمود با او خالی
شه چو رحمت کند فراز آیند / بر علمای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شاد ماندی شاد / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک تنه راند سوی صید برون / تا ز دل هم بخون شد اندرون
گرد صیدی چنانک بود درای / غصه را دست بدست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب از آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را پیش جست و کم‌تر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر گرفتن ماه
گفت آن دود اگر نه از آتش است / از فرو زنده آب باید خواست
چون بران دود رفت گامی چند / خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند هم با گوش / کشته در آفتاب سختی خویش
سگی آویخته بشاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پای سخت
سوی خرگاه رفت و مرکب راند / دید پیری کلاله می‌افشاند
پیر چون دید میهمان بر جست / به پرستش کری میان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد / واسمان را لگام گیری کرد
اولش پیش کش درود آورد / وآنکه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری / پیش او برد و کرد لابه گری
گفت شک نیست کین خسته جوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک زابادی این طرف دورست / خوان اگر بی نواست معذورست
شربتی آب خورد و دست کشید / شه چو نان پاره در بخوان ندید
گفت نان انگهی خورم بدرست / کابجه برسم خبر دهیم نخست

کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانست گرگ بند چراست
گفت پیر ای جوان زیبا روی / گوییمت آنچه رفت موی به موی

شرح دادن شبان حال سگ بحضرت شاه

این سگم بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
کز گله دد رداشتی همه سال / دزد را جنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده خورد خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش
او بدندان و جنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی بودنم بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم سپاس داری کرد / راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / رمه را نقش بر زدم بشمار
سخت سر گوسفند کم دیدم / وان دگر هفته نیز هم دیدم
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطای سگم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وین سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز رمه گوسفند کم می‌بود
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از منش ستد بزکات
اوفتادم من بیابانی / از گله صاحبی بچوپانی
گفتم این رخنه ام ز چشم بد است / دست کاری کار دیو دد است
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و روی خویش را بنشست
خواند سگ را بنزد بالین خویش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد می‌گشت و گرد می‌افشاند / که دم و گاه پور می‌جنباند
عاقبت بر سر من گرگ نشست / کام خود راند چون یکی سرمست
گرگ چون داده بود در شوی بیش / زو طلب داشت حق خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / بایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین بیشی / وین چنین کار کرده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / رمه را بدست گرگ بماند
چند نوبت معاف داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
رخصتم هست تا نخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
روستایی لب از زمین بوسی / گفت با شه ز راه افسوسی
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن بند بود چون دریافت / خورد چیزی بسوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه دبیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نبود از آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون بنا شد اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست

این که دستور تیز بین منست / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از کاسکان / خواست تفصیل باز داشتگان
چون دران روز نامه کرد نگاه / روز بردی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / قالبی مانده هر کسی بی روح
شاه دریافت کان چه شیوه گرست / دزد خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو رمه بگرگ سپرد / شیون انگیخت با شبانه کرد
مصلحت دید بازداشتنش / روزگاری فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش / کس برفعش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خویش نوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ برزد چنانکه او را کشت
گفت کای ملک من خراب از تو / ملک را رفته رنگ و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگنده / گوهر و گنج من پراکنده
ساز و برگ از سپاه کردی باز / تا سپه راند برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
حق نعمت گذاشتی از یاد / هست شرمت ز من که شرمت باد
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بنشست
تو کمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو جای مستان را / بشکنی تاک زیردستان را
بهره‌اش خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده درود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس بفرمود تا ز بانی زشت / سوی دوزخ فرستدش ز بهشت
پای در کنده دست در زنجیر / این چنین وزرکن بود نه وزیر
از عمامه کمند گردنش / درکشیدند و بند کردندش
چون بدان قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستم دیدگان دران فریاد / دادخواهند شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
شد بزندانیان چنان فرمود / گر ذل درد ناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید کند / بند خود را بدان کلید کند
خستگان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه ازان جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی که حال تو چیست / از کجایی و رنج تو از کیست

حکایت مظلوم اول با بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
هرچه بود از قماش و مرکب و چیز / همه بستد حیات و حشمت نیز

چون من ابلهم حرونش و تیز … زان جنایت مرا گرفت گریز
کو هواخواه دشمنان بودست … تو چنینی و او چنان بودست
مردکی زشت را اشارت کرد … تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور … کرد بر من غذای خود را کور
آن برادر بجور او مرده … وین برادر ز جور جان برده
من بزندان بمانده پابست … روی شاهم خجسته تر فالست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم … آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور او بغارت برد … جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و خوش دلی دادش … بر سر شغل خود فرستادش
رفت شخص دوم بحضرت شاه … در زمین بوس شاه جست پناه

حکایت مظلوم دوم

گفت کین بنده طرفه باغی داشت … داشتی از جهان فراغی داشت
در خزان نوبهار بود مرا … وز پدر یادگار بود مرا
روزی از راه آتشین داغی … سوی باغ من آمد آن باغی
خدمتی کردمش بمیوه و می … میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود در خانه … ریختم پیش او بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرمید … وز شراب آنچه بود آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت … خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بر من فروش باغت را … تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست … چون فروشم که خان و مان منست
باغ بنده از آن تست مدام … من ترا باغبانم بلکه غلام
هرکسی سوی بوستان بخرام … بر لب جوی و سبزه جوی آرام
آنچه در دست چون منی باشد … در سم اسب خواجه می باشد
گفت ازین درگذر بهانه میار … باغ بفروش و رخت خود بردار
جهد بسیار شد بشور و بشر … باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست … تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش … باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه … آن تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم چنین بدحال … این سخن را کمینه هست دو سال

حکایت مظلوم سیم

شه بدو داد باغ و کشت آباد … خانه و باغ داد چون بغداد
گفت زندانی سیم با شاه … که ترا باد سوی نیکی راه
بنده بازارگان دریا بود … روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار … سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانایی … در بد و نیک در دریایی
دانه‌ای چند اوفتاد بچنگ … شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر … چشم روشن بدان دو دانهٔ در
خواستم کان دو دانه بفروشم … وان بها گر خورم گهی پوشم
چون وزیر جهان خبر بشنید … کان من بود عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم … در بها داشتم بسی آزرم

چونک وقت بها رسید فراز … کرد بر من ز سر بدی آغاز
من بها خواستم بغصه و درد … او بها داد جز بهانه سرد
روزکی چند از بهانه و وعید … عشوه میداد و جان من بامید
وآخر الامر خواند بهتانم … کرد با خونیان بزندانم
عوض عقد من که برد از دست … دست و پایم بعقدها در بست
او ز من گوهر آورید بچنگ … من ازو مانده در شکنجه چو سنگ
او در آورده در شکنجه کلاه … من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر … گوهرش باز داد و زر بر سر

شکایة مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس … گفت کای در خور هزار سپاس
مطربم عاشقم غریب و جوان … بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی … در خور آفرین و تحسینی
هیچ را نام کرده کین دهنست … نوش در خنده کین شکرشکنست
برده رونق بتیز بازاری … تار زلفش ز مشک تاتاری
در ولایت درم خریده من … از لب لعلشان گزیده من
از من آموخته ترانهٔ ساز … ز دمش دلفریب و روح نواز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ … او ز من شادمان چو سبزه بباغ
روش و راستی چو شمع ز نور … راست روشن ز بنده کردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت … دل پروانه را بداغ بسوخت
چون برآشفتم از جدایی او … راه جستم بروشنایی او
بند بر من نهاد خداوند … یعنی آشفته را بباید بند
او عروسی مرا گرفته بناز … من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری … هیزمم بی گنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز … نه تهی بلکه با هزاران چیز
بر عروسیش داد شیر بها … با عروسش ز بند کرد رها

شکایة مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت … کای فلک با شکوه طاق تو جفت
من رئیس فلان ده کاهم … کز مطیعان حضرت شاهم
داده بد ایزدم ز دولت شاه … حشمت و نعمتی ز مال و جاه
از پی جان درازی شه شرق … بودم اقبال را بشادی غرق
دادم از مملکت فزودی خویش … هرکسی را برات روزی خویش
تنگ دستان ز من فراخ درم … بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هرکه زر خواست زر بدیش شدم … وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند به بند … تا رهایی بدادمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان … صرف می شد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانک باید بود … خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد … دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدایم را ز دست گشاد … دست بر ملک و مال بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست … بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا کسی از رهی تافته … یا بجز زر ز مال یافته
قسمت من چنانک باید داد … بده ار نه سرت دهم بر باد

سر بضاعت که بنده داشت تمام
بستد از من بدین بهانه خام

داخل الام و دردمندم کرد
بند خود برد و بندم کرد

چارسالست کامدزین زندان
دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا ببخت و ناز
بر سر ملک خویشتن شد باز

شکایت مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار
داوری جست اندرین بیکار

کرد بر شه دعای پیروزی
گفت خلق تو خلق داروزی

من یکی کردزاد لشکریم
کز نیاکان خویش گوهریم

خدمت شاه می کنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه سویت
می دوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بمنت خویش
بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت بخورد
بر در شاه بندگی می کرد

خاص کردش در زیر صافی
با جفا هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال اندست
بجز آن مزرعه نوال نداشت

بارها پیش او شدم بنفیر
کز برای خدای دستم گیر

تا عیاری ز عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

بانگ بر زد بمن که خامش باش
زنگ جورش از خدنگ خویش زدای

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و بیکاری

لشکری بر درش نباید تنگ
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست
کار گل کن که تن درستت نیست

گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس

تو همه شب کشیده پای بناز
من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بآب سیاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

گرم شد کز من این خطا بشنید
بر من بی گنه دوات کشید

گفت گر ابلهی و نادانی
چو کلوخم زآب ترسانی

شاه را من نشانده ام بر گاه
نیست بی خط من سفید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لابه بکردندی
گر کسان مغز شان نخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلاح من بستد

پس بدژخیم خونیان دادم
سوی زندانیان فرستادم

قرب شش سال هست بلکه فزون
تا دلم بر غمست و جان برخون

شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان شاه باد بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز
بر لب از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست

تنگ دستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را جریده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خواب و خورد بی بهرم
قایم اللیل و صایم الدهرم

روز ناخورده کاب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستش گری گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار

هرگز از بنگرم رضا جویم
هر که یاد آورم دعا گویم

کس فرستاد نزد من دستور
خواند و زشتم براند (ز دور)

گفت بر تو مرا گمان بدست
گر عذابت کنم بجای خودست

گر سر کین و رای بدخویی
در حق من دعای بدگویی

از دعای شبانه و شبگیر
ترسم افتد برین ملک تیر

بیشتر زان که آتش کینت
بر من آرد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن
دست تنها نه دست با گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت

شصت سالم درین خراس افکند
در دو پایم کلند و داس افکند

بند بر دست من کمند زده
بر من افلاک دست بند زده

او فرو بست از دعا دستم
من برو دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرده بفن
آن در ایوان او حصار شکن

چون خدایم برفق شاه رهاند
خوش دلی را دگر بهانه نماند

شاه در بر گرفت زاهد را
پیر کافر کش مجاهد را

گفت جز نکته که ترس دعاست
راست روشن نگفته چیزی راست

او که آن بد بجای خود می کرد
خویشتن را دعای بد می کرد

تا دعای بدش بآخر کار
هم سرا ز تن ربود و هم دستار

از تر و خشک آنچه داشت وزیر
گفت با زاهد آن نشست بگیر

زاهد آن فرش داده را بنوشت
زد یکی چرخ و چرخ وار نگشت

گفت ازین نقدها که آزادم
بهترک ده که بهترک دادم

رقص برداشت بی دم مطرب و ساز
آن چنان شد که کس ندیدش باز

ره روانی که آنچنان بودند
از زمین سر بر آسمان بسودند

تا می پخته یابی اندر جام
دید باید هزار غوره خام

این گروه ار چه آدمی نسبند
همه دیوان آدمی لقبند

پخته آنست کز چنین خامان
بر کشد جیب و در کشد دامان

شه درین خشت خانهٔ خاکی
سخت غمناک شد ز غمناکی

راه بجست در مصالح کار
تا ز گل چون برد درشتی خار

در خدای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

هر که مظلوم بود دادش داد
وانکه درویش بد خراجش داد

چون ز کار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شغبه نهاد

تا سحر که بجست از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون درین کوره سفال سرشت
چشمهٔ آفتاب رنجان گشت

داد فرمان که تخت باز زنند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصکان ایستاده تیغ بدست

جمع کرد از خلایق انبوهی
بر کشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای با سر کشید در زنجیر

زنده بردار کرد با دم سرد
هر که در شهر بود شادی کرد

گفت هر که آنچنان سر افرازد
روزگارش چنین در اندازد

ظالمی کاینچنان نماید زور
عادلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بی آزارست
کآسمان و زمین بدین کارست

هر که او بیخ کینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
دور آهسته رو که تیز مست / دیر گیر است لیک زود گسست
گرچه در داوری زبون کش نیست / از حساب کشش هراسش نیست
گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از آنک روزی تست
در هوایی که زو فسرده شوی / پیش از آن زنده شو که مرده شوی
از غرضهای این جهانی خویش / شاد در حوز زندگانی خویش
تا ز شمشیر تیز جان آهنج / هرچه زانت برد نداری رنج
از جهان پیش از آنک درگذری / جان بر از مرگ تا که جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد / کز جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد / آنک بسیار داد یا کم خورد
هیچ بسیار خوار بار نه دید / هیچ کم ده به پیشگه نرسید
دره محتسب که داغ نه است / از پی درع کم بهان ده است
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برارد نام
در جهان خاص و عام خون تو کیست / که نه خاص این جهان برای کیست
چون تو آن دل در آن عمل بستن / کو بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کند که خود خاک است
زنده رفتن بدار بر هوست / زنده بر دار یک مسیح بس است
گر زمینی رسد بچرخ برین / هم زمینش فرو برد بزمین
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور ورا دهد خراج
ناگهان بینیش شبی برده / سر فرو برده در دو سر برده
رطبی کو که نیستش خاری / یا کجا نوش مهره با ماری
حکم هر نیک و بد که در دست است / زهر در نوش و نوش در زهر است
کیست کو بر زمین برارد تخت / کاخرش هم زمین نگردد تخت
یارب آن ده که دارد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در پناه در تو سازش جای
اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی

بادشاهی دادن شاه بهرام شبان را

شاه از آن داوری سرای درنگ / یاد کرد از سگ و شبان و گرگ
آن شبان را بخواند و شاهی داد / نیک بختی و نیک خواهی داد
ظلم از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا نه بس مدت از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد برو انبوه / این ز دریا گذشت و آن ز کوه
چون بخاقان رسید آن خبرش / باز بس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی هوای او نفسی
گفت کان کشتنی که ساعس گشت / آتشی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما خواند / فصلهایی بدلفریبی راند
تا بدان حشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت بر زیست و زره خالی / گر بخواهی شتاب کن حالی
شه زشتی بدان بپردازد / کابی از دست برنج اندازد
من کمر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها می‌کند که باید کرد
من همان شحنه گوش حلقه کشم / با جود از چین و با تو از چشم
دخترم چون کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
آن ورق کان وزیر آشفته / پیش خاقان نهاد بنهفته
سر طومار ما بهم در برد / داد تا پیک پیش خسرو برد
شاه برخواند نامهای وزیر / در تعجب ز حالت آن پیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن بس بآستواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / عبرت انگیخت بر سفید و سیاه
شه که باد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند / دل در و بست و شد از و خرسند
لعل پیوند این علاقه در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد ارمی جام / آن صدا باز داد با بهرام

اسب تاختن بهرام گور و ناپیدا شدن

عقل در گنبد دماغ سرش / داد زین گنبد روان خبرش
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نخسبد مست
هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
دید کین گنبد بساط نوزد / از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گردش آنگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت خود بیکار / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سویی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بکوه و صحرایی / او طلبکار گور تنهایی
هر جسد را که زیر گردونست / مادری خاک و مادری خونست
مادر خون بپرورد بناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام داد مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گور خان بگذشت
شاه دانست کان فرستاده / سوی مینوش می‌نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یک ران تند را تیزی
از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
بر گرفته نوند چار بوش / و ز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
دیده بر راه مانده لشکر را / منتظر اسب آن دلاور را
او در آن غار پرده دار شده / محرم سر یار غار شده
آن وشاقان بپای دار از شاه / بر در غار کرده منزلگاه
چون زمانی بر آن کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز

شاه جستند و غار می‌دیدند
مهره در مغز مار می‌دیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند هرچه بود نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب در آن گریوه تنگ

کس بدین داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور

همه گفتند کین خیال بد است
قول نابالغان بی‌خرد است

شاه بهرام با سکونت و رای
چون درین تنگنای کرد جای

واگهی نه که پیل چون مستان
دید خوابی و شد بهندستان

بر نشان دادن خلیفه و تخت
می‌زدند آن غلامکان را سخت

زاه آن طفلکان درد آلود
گرد آن غار بر دمید چو دود

خاصگانی که یار غار بدند
شاه جویان درون غار شدند

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار

دیدها را بآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده جوان پسری

جست شه را چو ناکسان دگر
کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلب کرد و خار همبر یافت
تا بسر بیش جست کمتر یافت

زر فرو ریخت بیشه بیشه چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه

چاه کند و بگنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

وان زمینها که رخنه کرد عجوز
ماند آن خاک رخنه کرده هنوز

آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

شد زمین کنده تا دهانه آب
کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است
در زمین بازجستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد
آسمانی بر آسمان باشد

چون تنش بر زد از دماغ خروش
آمد آواز هاتفیش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان
شیرمردی غریب را جویان

بتو یزدان ودیعتی بسپرد
باز او را بجای خدمت برد

بر وداع ودیعت دگران
خویشتن را مکش چو بیخبران

باز بس کرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر بهرام

تاج و تختش بوارثان بسپرد
باز او را بجای خدمت برد

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور

گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور برست

خانه خاکدان دو در دارد
تا یکی بگذرد دگر آرد

ای سه گز خاک و بهنی تو گوری
چار خم زرکدان رنگرزی

ای پسر پای تا بگردن و گوش
بسته بر چار خلط عاریه توش

برچنین رنگهای عاریه ساز
چه نهی دل که داد باید باز

غایبانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننمایند
که رخ بسته باز نگشایند

خاکساران بخاک سیر شوند
زیردستان بدست زیر شوند

چون تو باری ز دست بالایی
زیر هر دست چون چه بالایی

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز

هر دو هیچ گونه باز مبین
تا ببینی ز آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست
چیستند این همه شمایل تست

هریک از تذکرفته شمالی
تو چه گیری بهر یکی فالی

جز یکی خط که نقطه پرور تست
آن دگر حرفهای دفتر تست

آفرین را تو بینی و فرشته پاس
وافریننده را دلیل شناس

آنچه داری حساب نیک و بد است
وانچه خواهی ولایت خرد است

یاوری شو که قحط نان نشود
با جهان سو که کس جهان نشود

دیده گر در حجاب نور افتد
آسمان و فرشته دور افتد

چاشنی گیر آسمان مست است
میزبانان فرشته آدمیست

روی ازین چار سوی غم برتاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره با چار دود آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ

بیش از انکت برون کشند ازده
بار بر گاو و رخت بر خر نه

مرده را که خاک بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که حال جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج
کین جهانست وان دگر همه هیچ

آفرینش بسیست بیشت شکلی
آفریننده نیست جز که یکی

نقش این هفت لوح چار سرشت
زابتدا جز یکی قلم ننوشت

اولین نقطه و آخرین پرگار
این یکی زان یکی نگردد کار

در دو بیها مبین و در وصلش
در یکی بین و در یکی اصلش

هر دو را اول از یکی شد راست
باز یک ماند چون دوبی برخاست

هرکه آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفتن از سر پای

وانچه او را زوال نیست بدید
ملک بارست کرد کار زو چید

چون فروزنده شد بعکس عیار
نقش این گنجه خیزری کار

نام شاهنشهی برو بستم
کتاب گیرد ز نقش او دستم

در ختم کتاب و دعاء دولت پادشاه سعید

شاه چینی قبای رومی تاج
جزیتش داده روم و چین خراج

یافته از زره فروع وصول
بخت شرع از رخش جمال قبول

بر زمین بوسش آسمان برپای
وافرینش ز جاه او بجای

از زمین تا اثیر دو دو گفتست
صافی او شد که مایه هنر است

در عطا دادنش لب ابر خویش
ز مصری ز ریگ کمی بیش

درعش از دست صبح نیزه گشای
نیزه از درع ماه حلقه ربای

شش جهت از قبای او زرهی
سنت چرخ از کمند او گرهی

ای نظامی امیدوار بتو
نظم دوران روزگار ز تو

با همه چون فلک برآمده
وز همه چون فلک سرآمده

این چنین نامه بر تو شایسته است
گر تو جای بلند نامی هست

چون تنک شد لعل بسته بر جوش
بر تو بستم ز بیم تاراجش

گر بسمع تو دلپسند آید
چون سریر تو سربلند آید

حقه بسته پر ز در دارد
در عمارت کلید پر دارد

در بدان رشته سرگرایی بود
که کلیدش گره گشای بود

میوه داده ام ز باغ ضمیر
تر و شیرین و نغز چون انجیر

بیش بیرونیان برونش نغز
ور ز درونش درونیان را مغز

هر دو جهان در کمی کالبد کنجیست
باز در عالمی دگر بندیست

هرچه در این نظم او ز نیک و بدست / هرچه رقم داشت اشارت بخرد نیست
آنچه کوتاه جامه شد جسدش / کردم از نظم خود درازقدش

وانچه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را که دارد نغز / اینت چرب استخوان پر مغز

تا درآری بچنین او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
دست ناکرده دلستانی چند / بکر چون روی غنچه ریز برند

تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم درآورم بدو حرف
مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر

وانچه بر سمت سیم خانهٔ راز / بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش / در فراخی بدید آسایش

آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بربستند

هر که این در گشاد دریابد / بلکه دریابد آنکه دریابد
من که نقاش پیکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم ز کشت زار هنر / بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرده سنبلش را خاص / زانکه القاص لا یحب القاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج درکشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / دام دار منست دو بند درز

وام داری که گر تهی گرمی / در زر دین برد ز بی درمی
آهن و تیغش از گر توره تنگ / لعل والاش بحیث صد فرسنگ

لعل بر دست دوستان عباس / از پی پای دشمنان الماس
آن نه در کعبهٔ مسلمانیست / مقدس ره روان روحانیست

هیچ زرین نه ره روز نیست / نام رو بین درش ز محکیست
قاف تا قاف در رسیده او / رزهی هم زره دریده او

حبل الوحه راحیم دریست / بوقبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرگار / وان بلند آفتاب نقطه قرار

در دری چون حصار پیوندند / نامه را بر کبوتری بندند
تا برد نامه را کبوتر شاه / بر آنکس که او رسد فریاد

من که در شهربند کشور خویش / بسته دارم گزند را ره پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم / کو رساند بشاه و من رستم

ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش و هم خطابی نیوش
چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحر کاری کرد

از پس باد صاد و حا بجرت / گفتم این نامه را چو ابجرت
روز بر چارده چو ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
نوشی آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
گر ترنجی رزاه معذوری / نکته گو نیست بد ستوری

بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلدست آنست
هرچه هست از حساب گوهر و گنج / راحت ایمنست و آن دگر همه رنج

آن اگر صد کشد بپانصد سال / دیرتر زنگی هم رسد بزوال
وین خزینه که اصل در کانست / ابد الدهر با تو همراهست

این سخن را که شد خدیو وداد / بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هرکجا باشی / در رکابت فلک بفراشی

دولتت را که در زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / ندانم چه ای هرچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده ای / چراغ هدایت تو برکرده ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / نیارد زمین تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانک یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس اگر جوید آغازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نباید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت کار تو
حسابی گزین بگذر دگر نیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
ز هرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانک اندیشه گردد بلند / سر خود برون نارد از بن کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همان هم تو باشی بجای
بخلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بستی افلاک را / بر دم تو آراستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند / در و کردی اندیشه را شهربند
جهان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد باید از در نیاید ترا / که باب خرد در نشاید ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند تنگ ادراک را اشکسار
نه بر کنده ای تا فراهم شوی / نه افزوده ای نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که او قهر در سر فکند / بپا مردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست وگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیز و درستی بتقدیر پاک / ز مادی بوری برآری هلاک
چو پر دادی از زه بگذرد دود را / چو زد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل / بمرغی کشی پیل و اصحاب پیل
که از نطفه نیک بختی دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری جنیدی ز بتخانه در / کنی آشنایی ز بیگانه ای
اگر چشم و دستست وگر گوش و پای / زمین باز ماند بیک یک بجای
تویی آنک تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بباید تا جی سپری میزنم
سری کان ازین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ
بحکمی که آن در ازل رانده ای / نگردد قلم زانچه گردانده ای
ولیکن بخواهش من حکم کش / کم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هرکس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز ز ما بنده دانم ترا / دران عاجزی چون نخوانم ترا
شکسته جهان گشته ام بلکه خود / که آبادیم را همه باد برد
تو گر بشکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از زخنه زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم درو ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنکه بلا
گر بشکنی ور نهی در نورد / کنی خاک خواهی زمین و ز گرد
برون کنم از خود بپرگند کی / نیفتم برون با تو از بند کی
بهر گوشه کافتم خواهمت / بهرجا که باشم خدا دانمت
ترا زان همه هست بر بینشی / تویی آنک بر یک قرار ایستی
بروشنده را پایه زان شد کلید / گر اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

فی المناجات

نظر تا بجاست عبرت شناس / گزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم
بیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز ما چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار / زمین مشعل کشان دود دار
بکشتن تو دادی تنومندیم / بده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / بپیچان عنان من از راه بخت
ازان میل کاهم جهان ده گذار / که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
کی با جهان کو هر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز

کرا زهره آنک از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران دل بتو باربست / که با مشغله کنج کاری نشست
ستانی زبان از زبان آوران دراز / که تا از سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلودگی کردم اندیشه نیست / که جز گرد در خاک آئینه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزشت تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
بشب در و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر درآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد دست دارم بپشت / همه روز تا شب بنامم نبشت
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین بی‌نیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده‌ام گر ز ره بندگی / کنند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی درست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آمد کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بردوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میرم / چنان کافریدی چنان میرم
امیدم چنانست ازان بارگاه / که من چون شوم دور ازین کارگاه
برندی برم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد در کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سرگشت من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز عیب آن نمودارش آلودگیست / کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم راهم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
سیاه مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوند مایی و ما بنده‌ایم / بزندان دریت سر افکنده‌ایم
مرا بنده آفریده هست بنده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هرچه پرداختست / که هستی تو سازنده و ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمینست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه بیچون / سر خود ز اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات
نه اندیشه اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بلکه بیرون ازین
بدان دارم آن مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی بینشم آور که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
جز آن ننیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درازد که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم این خط خونی رهان / چو تعوید بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون رستخیز / که هم رسته خیزست و هم رستخیز
چو بر آن شود راز ما سوی مرد / من آن نامه را برگشایم ز درد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران دان دگر حکم سست
امیدم بتو بیش از اندازه بیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
زمین جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بآن رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آسایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین تنگدست / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چون یک بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد دگر مصطفی را شفیع

فی نعت النبی علیه السلام

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان / گرامی‌تر آدمی‌زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بروست / فروغ همه آفرینش بروست
زمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت رس روز بیم و امید
درختی زمین سایه در پای عرش / زمینی باصل آسمانی بفرش
زیارتگه اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نشد نورتوز / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی برافروشتر / تن از آب حیوان سپیده نوشتر
فلک در زمین چادر طاق انگنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستونی خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته از انگشت او

خراج آوردش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ
بیک دست گوهر بیک دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر نهند
سر تیغ ازان تاج دافر نهند

بسر بردن خصم چون بی‌خرد
بسر برد تیغی که بر سر بزد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان مرد و یک زیور افروختند

چو گشت آن بتیغ قباجای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کار زد آستینت
بهم آرایش ایزدی راستست

کلید کرم بود در بند کار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی‌دست سلطان درویش کوش
غلامی خرو پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج کنان فلک اطراز

في معراج النبي عليه السلام

شب از چتر معراج او سایه‌ور
وزان آسمان نردبان پایه‌ور

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سپهر
برآموده گوهر بچینی حریر

سر سبز پوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این عهد بود
ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

جهت بست ازین کوره منفذ راه
بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار نه حجره برداخته
بنه حجره آسمان تاخته

برون جست ازین کنده چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیرش چو برق
سنامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرش تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته

نه آهو ولی نافه از مشک تر
چو دندان آهو برآموده در

ازان خوش عنان ترک آید کمان
وزان تیز رو ترکه تیر از کمان

شتابنده بد وهم علوی خرام
ازو باز پس مانده عنقا کدام

بعالم گشایی فرشته وشی
نه عالم گشایی که عالم کشی

بشبرنگی از شب چرا گشت مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق جست بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می‌گشاد
مگر خود نظر بر قدم می‌نهاد

پیمبر بدان چابکی ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه وان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده گر گرد ناپاک بود
نشایست شد دامن آلود خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست
بهفت آب و خاکی قدم را بشست

رها کرده بر انجم اسباب را
بمه داده گهواره خواب را

بس انگه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نمی‌رفت پیش

بدعوت زناگه در مشتری
یکی دیگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت زلی بهر منزلی
جهان کو فرو ماند و ننهاد دلی

شده جان پیغمبران خاک او
زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه زند
گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهار و پیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم ز مرکب روان

باندازه آنک یکدم زنند
بیک چشم زخمی که بر هم زنند

ز خرپشته آسمان برگذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل پا ورد او
کس از زیرکی گرد او گرد او

ز تاب تک تیزش دران ترکتاز
فلک تیر پرتابها ماند باز

تنیده تنش در رصدهای دور
بر و حاجبان بر جبدها ز نور

دران راه بی راه از آوارگی
همش بار ماند همش بارگی

بر جبرئیل از رمش ریخته
سرافیل ازان صدمه بگریخته

ز فرق گذشته نه فرسنگها
دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازه سدره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ازان ایوان که عرشیان برگذشت
بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بپرکار دوران رسید

زمین بر زده آسمان تاخته
زمین و آسمان از پس انداخته

مجرد دروی را بجایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره بی‌جهت چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او
نمودار سر او قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند
ز بیگانگان حجره برداختند

دران جای کاندیشه را دیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
لقایی که آن دید نی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال
نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده چون نرگس آمد تنش
نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسین حرف کان باغ داشت
نگه زاغ او جز ما زاغ داشت

کله بر سر خوان اخلاص کرد
هم او خورد و هم بخشش خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس
که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق بنمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای مادر دمی
برآید به پیرامنش عالمی

تن او که صافی‌تر از جان ماست
اگر شد بیک لحظه وامد رواست

بهار گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خرچه زر زند و گوهر چهار
ور و شنده را با فضولی چکار

بمهر علی گرچه محکم بوم
زعشق عمر نیز خالی نیم

سپیدون درین چشم روشن دماغ
ابوبکر شمعست و عثمان چراغ

باین چار درویش درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان
بدو بنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی
بپایان ملک آخرین آیتی
گزین کرده خلق عالم تویی
چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی عقل گنجینها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید
بنه روز ما را به بی دستی
سجل برزده کامتی امتی
من از آستان گنه بر خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند
مبادا ز اسلام تو نابهره‌مند

در سبب تالیف کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته
بجنبیدن دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق ز آب
من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته
به در داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن
سگالی در آن مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار
چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای
زمین بر سپر و آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره توزد
ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش بر گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب
بموی چنان بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند
که از موی خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشه پاک
پراکنده شد بر سرم مغز پاک
برآمد بی‌خوابی از جوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ زنگی رطب چیدمی
وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآورده بودم باول قنوت
که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی
کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه
شدم زنده چون مادر صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم
وز اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست
دگر باره طرزی نوازم بدست
نوایی غریب آورم دلنورد
دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه
درختی برآریم از دانه
که برافکند میوه زین درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی نو و مایگان
نه دزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان بهم
شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که داد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد بیش ازان دستمزد
اگر برفروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر آن نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو بافته
شنید از دبیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد
یکی مغز بی مغزیی در کشد
بدکان گوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبان لخت
فراخش فراخه درستش درشت
برامید آن گنج دینار بست
برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف در باز کرد
فرو ماند مرد از زر انجمن
از آن یک عدد تا صد انجمن
برآری بنود ار بی زرخروش
بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی ز زر آورده بودم بچنگ
شنیدم من از زیرکی زاهلی
که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه آن دکان تاختم
زر خود برابر برانداختم
نگه کردم آن زر برین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد
در اندیشه شد زین بد قصه گرد
که بسیار باید پراکنده کی
یکی واحد آید نه صد وا یکی
بدان کس که شد دزد دستگاه من
بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو عزبوان بود
چو بیند برد ور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این سنگ و سر
که نازند بر من همی بانگ در
سیاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سفید
قلم چون تراشید از مشک بید
نهانی مرا آشکارا برند
ز گنجه ست اگر تا بخارا برند
نجویند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود
دل دوست بر بی مدارا بود
اگر دزد برده ندارد نفیر
برو دست خود شحنه دزدگیر
به ار من نگویم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج
نماند و نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشاندن ده مرا
ازان داروی بیهشیان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم

در نصیحت و موعظه

نظامی بس این صاحب آوازگی
کهن گشتی و همچنان تازگی
چو شیران درین پنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس
خودآرای باشد بسان عروس
چو باران بود روز باران گرد
برون ناورد موی خویش از نورد
بگنجی کند بی علف جای خویش
بلیسد مگر دست با پای خویش
ز بی پوستی خون خود را خورد
همه کس تن او بوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او
بدان موی بینه قصد خونش کنند
بسوا بیی از سر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن
کزو بال گردیست برخاستن

سران جانور کو خودآرای نیست طمع را به آزار او رای نیست
برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جاده را بر انگیختن چو جاده به کس در نیاویختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سفید که چوبینه باشد ز تو با امید
بر دم درا نیز اگر مردمی که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی چو ماهی بدست بسی گنج در خاک ازین گونه هست
چو در افتد از میوه خور میوه‌دار چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی شود کم شود خرمی
چو بی پیست و پوسیده گشت استخوان دگر قصهٔ تخت و دیبی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد به باغ زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن گلبن سالخورد که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
درختی شد سهی سرو آراسته کدو ور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد به سال دگرگونه شد بر ستاننده حال
سر از بار سنگی در آمد به سنگ جنازه تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دست از می خواستن گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت گل سرخ انداخت زردی گرفت
سیه موی رونده زره ماند باز به بالین که آمد سرم زنیاز
همان بود چوگانی بادپای به صد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را میخانه کم شد کلید نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار مزاج زمین گشت کافورخوار
گهی دل برفتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند
سر از لهو پیچید گوش از سماع که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود که شمع شب افروز خندان بود
شب افروز گرمی که تابد ز دور ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی طلب کردمی جای آسایشی
چو از شمع خالی کنی خانه را نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوروز کی زدم لاف پیری در افتادگی
کنون گر بغم شادمانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ فروزنده باشد به شب چون چراغ
با آسودگی عمر نو کردمی جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج سرین گاه مشک باید نه عاج
ازین بیش کین هفت پرگار تیز کند خط عمر مرا ریز ریز
در ارزم بهر زخمه دست خویش نگه دارم آوازهٔ مست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم بدو ماند خود چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازین پل گذشت به کیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده بسیست نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته سرین سوده بالین فروریخته
همه خاک فرشم بر آورده باد نکرده ز من هیچ همعهد یاد
چو اینجا رسی می در افکن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام
تهی دست بر شوشه خاک من بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از گفته خویش خامش مکن فرو خفتگان را فرامش مکن
نپنداری ای خضر فیروزپی که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست صبوح از خرابی می از بیخودیست
دگر نه بایزد که تا بوده‌ام بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام حلال خدا باد بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست بهر جا بمذهب حلال آمدست

در صفت حال خویش و نصیحت مقبلان

دلا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد همه گفتهٔ خویشتن باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند که از گفته آوازه گردد بلند
چو در حوزه گوینده یابد جواب سخن تازه کردن نیاید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشیده مرد ترا گوش بر قصه و خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم دهان بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند همی حاجت آید بگوهر پسند
ننوشنده خواهم از روزگار که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها برد ها یکی در ستاند یکی در دها
دلی کز پی جان خراشی بود کمندی که پی دور باشی بود
مگر مار بر گنج اینجا نشست که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما بنا شد بلند / ز تاراج سر طفل باید گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن

گزین خوی بد گو سرشت است و هست / بسی رخنه در کار دولت هست
دگر ره زبان کین کمر بسته اند / بخوی بد از ره زبان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان ز راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن خیر خویش / ره آورد من پس بود خوی خویش

بخوی خوش آسوده به کو سرم / برین رنج تیتم هم برین بگذرم
جو از بهر هر کس دری سفتنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست

ز چندین سخن گو سخن یاد دار / سخن را نهم در جهان یادگار
پس چون گرفت استماع سخن / قیامت کند با قیامات من

نهم سرو بیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دوار افسوس همه / سر آمد ولی پای کوبس همه

چو برجیس در جنگ سر بدگمان / کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم نی ترازو دهم

بخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق او در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخمه چون نی نوایی زنم

مگر کاتش است این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب جوی / نه چون آینه دوستی عیب گوی

بخواهند کان بخشم از مال و گنج / که از باز دادن نیابم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست / بر و غم فراوان فریب آمد گیتیست
پس هیچ پشتی جهان بگذرم / که در پیش رو پیش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد / گران گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آیدم از دست دود / ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / ز یاد آنکه نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود زر فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نمانم بگنج / جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف / کرا چون من حریفی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازه تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته‌ای خانه خواسته
بدیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه از هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم در از دولت خوش عنان / طبرزد چنین شد طبرخون جهان
توانم در زهد بر دوختن / بهزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست / ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
همه جمله گشت و خلوت قرار / بهزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری وانجا داشدن
همین به که با او چنین باد بخت / برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شوم خلق را رهنمای / همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم بجد از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره ساختن

جز آن سخن پرسه ام گلی / بران گل زنم ناله بلبلی
اگر به ز خود گلشنی دیدمی / گل سرخ باید از و چیدمی

چو از ران خود خورد باید کباب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دمن توشه‌ای

ملالت گرفت از من ایام را / بکنج اوم بر دم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان / نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن / مرا دوستتر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم

در حاجت از خلق بر بسته به / ز دریای آز آدمی رسته به
کرم پیشه روزی ز مهر کسان / خدا ایست رزاق روزی رسان

مرا کاشکی بودی آن دست رس / که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون

ببین حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل بر اندوده‌ام / درین ره بدین دولت آسوده‌ام

چهل روز خود را گرفتم زمام / که ادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش بدیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بگوهر شناس
نهادم آذین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی جوهری

ز تر و خشکی اشک رخسار من / بگلگل بر اندود دیوار من
تن آنجا بقرص جوین ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته

بیادی بزدم جهان البسر / که شغل دگر بود جز خواب خود
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب در دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن سوی چون آمدش / که از سنگ و آهن برون آمدش

بدین دل فریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری سفالینه سفته گیر / سرودی بکر ما به در گفته گیر
بیندیش از آن دشنهای فراخ / کز آواز گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر می زنی / چنان زن که گر بشکنند نشکنی
جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان غارتیدن بدان سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه / نه مثل زیبدست هر میوه
دو سند و بر آید ز نهند دستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نغز تا تابناک / فرو شستم آلودگیهای خاک
از آن بیکر آنکه گشایم برند / که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون برآرد ز کام

شکوفه که بیگه بجنبد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توان من این کار کرد / ز بی رونقی کار ناید ز مرد
جو در دانه باشد تمنای سود / کدیور در آید بکشت و درود
غله جون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / جنین نامه نغز پرداختن
که جون در کتابت شود جایگیر / نویسنده را زو بود ناگزیر
ازین آشنا روی تر داستان / شنیده نیامد بر راستان
دگر نامها را که جوئی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد جنین نامه تر و بر خیز / نوشته بجندین قلمهای تیز
بنیروی نوک جنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست / شرف نامه خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن جون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر کز پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
نباسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن زعفرانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم
ره خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که ناید پذیرای گوش

در ستایش سخن و همّت ابنای زمان

که ای جابکی خوار تدبیر من / ز جام سخن جاشنی گیر من
جو سوسن سر از بندگی تافته / نم از جشمه بندگی یافته
سخن راند در نامه خسروان / سخن راند خواهی جو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کژ نباید ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / بینباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که گوید همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که بر در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه جون پیشوائی نوی / کهن پیشگان را مکن پی روی
جو نیروی بکر آزمائیت هست / بهر شیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده / که بخشی بود هر جه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بجنگ
همه جیزی از پنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نغزه محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نغزه خواهی و زرینه طشت / ز خاک عراقت نباید گذشت
رزی تا دمستان خوار ازم جند / تو بیدی نه بینی بجز کور کند
بخاری دهوزی دکیلی کرد / بنان پاره سر جادستنید خرد
ز بید گیاهی زمازندران / که صد نوک زوبین نه بینی دران

زمازندران ناید الا دو جیز / یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز بادا ارجمند / که آوازه فضل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه در عراقست و بس
تو نیز آن به ای نیک عالی نهاد / که گرد جهان بر نگردی جو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری / سکندر جو آید بگوهر خری
جهاندار اینک خریدار تو / برودی شود بر فلک کار تو
خریدار جون بر در آید بها / نشاید ره تیغ کردن رها
جو دریا خزد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی در بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری می ستان گوهری می فروش
میانجی جنان کن برای صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب
جو دلداری خضرم آید بگوش / دماغ مرا تازه کرد از سروش
پذیرا سخن بود و شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
جو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان بر گشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آبادی باوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر در و یافتم
ببین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغامبری
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
من آن دانه را که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت بر آرایم انکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری گویم آنکه درش / که خواند خدا نیز پیغامبرش
سه در ساختم هر یکی کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بآن هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان / گر خواهم ز هر کشوری نور هان
دریغ آیدم کین جنین دستکار / بدیوار او برنشانم بکار
برندی جنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامه نامور دیر باز / نمانم باو نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زین سریر / که باشد بر و جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد / زیاران بشوید نه بادش برد
بشرطی که جون من درین جلوه گاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسید / باندازه سر کلاهی رسید
ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور
علفوار زرا با کبوتر جکار / بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
جنین گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد / وزو طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای جکاوک بود / جو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام
جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از حال او
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آرزودگان را شود غمگسار
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خداداد بر داده کردم سپاس
گر این نامه را نغز و نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار سربسته را
وگر ناامیدیش گیرد بدست / بدست آورد مر امیدی که هست
همایون‌تر آن شد که این بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه

در مدح پادشاه سعید نصرة الدین

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار / در افکن بدان جام یاقوت‌بار
سفالینه جامی که می جام اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدا چون فلک چیره‌دست
برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش
جز او کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند / بران چشمه آتش آب افکند
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
فلک وار با هر که ننهد دگر / بر آب افکند چون زمینش سپر
مرا انچه او بوده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
بجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بران بقعه کو بارگی تاخته / سر کوتوال از در آویخته
ندانم کس از مردم روشناس / گران مردمی نیست بر دوش پاس
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای تن برق چون صبحگاه
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
سکندر شکوهی که در جلوه‌ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
طرف دار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت‌پناه
شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
دگر ماه نور از براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود
بریزد در آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از ما درین صبح صادق دمید
هر دایره کو زده ترکتاز / زبر کار خطش گره کرده باز
اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ز بس ناز و نعمت کزو رانده‌اند / ولی نعمت عالمش خوانده‌اند

اگر مرده‌ای سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
چو عیسی پس مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / به ابری چنین تازه شد چون بهشت
به هر نیکی چون خرد پی برد / جهان بانگ از جهان کی برد
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رسانید تاب
رسد شرق تا غرب از احسان او / به هر خانه نعمت خوان او
به هر وادی کو عنان تافته / درم‌نه بدامن درم یافته
کجا گنجدانی بشیزی درو / که از گنج رونیست چیزی درو
زهی خضر دار اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز و آن همسر است
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / کنی شاه قنوج را پیل بند
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
دو شخص ایمنند از تو گاه بجوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشا ماندش یادگار
ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای / که احکام انجم درو یافت جای
بدین گونه شش چیز در صرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
یکی آنک از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
سیم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
پنجم از مردم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ز تو شش جهت بی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
دو مار از برای تو نوتو نبیج / یکی مار مهره یکی مار گنج
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
جهان بود چون کان گوهر خراب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
ز هر نعمتی کایدش نو به نو / دهد بخش خواهندگان جو به جو
چو دریا نگویم گران‌سایه‌ای / همانا که چون کان گرانمایه‌ای
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / به هر گوشه‌ای ساخت عنبرسرشت
بکیخسروی نامش افتاده چست / لب کرده بر کیقبادی درست
ز بخشش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
چو از تاج او ملک شد سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
چو در صید شیران شکار افکنی / بتیر دو پیکر سوار افکنی
اگر شیر گور افکند گاه زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
بپا کردن بخت و گنج حرم / که شد چون دوال از رکابت بزم
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد / بدین عهد رایت جهان می‌برد
کلاه از کیومرث تخت کمر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
فروزندهٔ آیینهٔ گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادی برومند از آن ماه و سال
دوم مردمی کردن بی‌سپاس / غرض باز ناجستن از حق‌شناس
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
به پرواز دولت دو شاهین شکار / یکی در خزینه یکی در شکار
بیا ساقی آن جام را تازه کن / چو مستم قدح را براندازه کن

ازان می که جون نور در وی رسید   ازو مرزبانی فتوحم رسید
جهان خسرو از زیرکی آسمان   طرف دار بخت تو بی گمان
جهان را بفرمان جندین بلاد   جراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر   سر از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی   نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه   که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور   سراینده را سر برارد باد
درین گنج نامه ز راز جهان   شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهرم سفته نیست   سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند   که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم   کز و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد   جراغ جهانتاب را است نور
گل باغ شه عالم افروز باد   دمن سوخته دشمنش جون جراغ
نظامی جو دولت درا اول او   بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم   حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد است   بسی نیک و بد هاش در گرد است
شب و روز زین پرده نیلگون   هم از بازی جرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال   درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری   که سوز آورد پرده ساز او
جنان گفتنم از هرجه دیدم شگفت   سخن را نگر دم برون پای بست
پراکنده از مرد ری اندر   که دیوار آن خانه باشد درست

در عذر خواستن از داستان

ستون درست ذات العباد   همه شب که مه طرف گردون کند
ببابین تخت تو بندد کمر   سپار ار بده بادشاهی بتو
جو داور بشوی داد خواهی کنی   نه بازی کند بر پشه زور
که بیش است ازین قصه ایضا و ساه   بانصاف شه جشم دارم یکی
نه سایه بر و گسترانند نه نور   وگر بیند از در درو موج
کلید بسی گنج کردم نهان   وگر گنج پنهان بیارد پدید
جه گنجینها دارد اندر نهفت   نشاط از تو دارد که بر سفتنم
بدین آفرین آفرین میکند   جو فرمان جنین آمد از شهریار
بگفت کسان مغز در سر کنم   ورستم عروسی آن بزمگاه
بران نخل آفاق فرخنده باد   باندازه آنک نزدیک و دور
جراغ شبش مشعل روز باد   در دیده دشمن بدسگالش جو زاغ
شب و روز با د آفرین خوان او   بیا ساقی آن راحت انگیز روح

حکایت گفتن نظر تو البخاز

بسی بازی جابک آرد برون   گر آید ز من بازیی دلپذیر
خیالی شدم جون ببازم خیال   برانم که این پرده خالی کنم
که نارد جهان هیچ بازیگری   نخست آنجنان کردم آغاز او
که دل راه باور شدش بر گرفت   حسابی که بود از خرد دور دست
برآراستم جون صنم خانه ر   نه بی بر اساسی نهادم نخست

بعهدیم د تا خیر بر من کمیز   گر نبود گذارنده راز و گزر
جو می کردم این داستان را بسیج   سخن راست رو بود و در پیچ
سخنها که جون گنج اگنده بود   بهر نسخهٔ در پراگنده بود
زیادت ز تاریخهای نوی   یهودی و نصرانی و پهلوی
زبان در زبان هر که آگه بود   زبانش ز بیغاره کوته بود
دگر راست خواهی سخنهای راست   نشاید در آرایش نظم خواست
همه کرده شاه گیتی خرام   درین یک ورق کاغد آدم تمام
جهان را همه جار حد گشت و دید   که بی جار حد ملک نتوان خرید
بجز رسم زردشت آتش پرست   نداد آن دگر رسمها را درست
بفرمان او زرگر جیره دست   طلاهای زر بر سر نقره بست
همان نوبت پاس در صبح و شام   ز نوبت که او برآورد نام
برید از جهان شورش زنگ را   ز دارا ستند باج آوزنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس   فرو شست عالم جو بیت العروس
دوم ره که بر بیت افرود نهفت   به یغامبری رخت بر بست و رفت
جو بر دین حق دانش آموز شد   جو دولت بر آفاق پیروز شد
بهر گردشی گرد پرگار دهر   بنا کرد جندین گرانمایه شهر
هم او داد زیور سمرقند را   سمرقند کان جهان جند را
درو بند اول که در بند یافت   بشرط خرد زان خردمند یافت
همان سد یاجوج ازو شد بلند   که بربست ازان کوه بر کوه بند
جو عزم آمد آن گوهر پاک را   که بخشش کند پیکر خاک را
بآن جار گوشه خطا طلسی   برانگیخت اندازهٔ هندسی

در ارتنگ این نقش بستم پرند   قلم نیست بر مانی نقش بند
اثرهای آن شاه آفاق گیر   ندیدم نگارنده در یک نورد
ز هر نسخه برداشتم مایها   برو بستم از نظم زیبا بیا
گزیدم ز هر مایهٔ نغز او   ز هر نوبت برداشتم مغز او
دران پرده کز راستی یافتم   سخن را سر زلف بر تافتم
گر آرایش نظم ازو کم کنم   بکم مایه بیشش فراهم کنم
سکندر که شاه جهان گرد بود   بکار سفر توشه پرورد بود
بهر تختگاهی که بنهاد پی   بکه داشت آیین کاوس و کی
نخستین کس او شد که زیور نهاد   بروم اندرون سکه بر زر نهاد
خردنامهارا ز لفظ دری   بیونان زبان کرد کسوت گری
بآیینه شد خلق را رهنمون   ز تاریکی آورد جوهر برون
شد آیینه جینیان رای او   سر تخت کیخسروی جای او
جو عمرش ورق راند بر بیست سال   بشاهنشهی بر دهل زد دوال
ازان روز کو شد به یغامبری   نوشتند تاریخ اسکندری
بسی حجت انگیخت بر دین پاک   عمارت بسی کرد بر روی خاک
ز سند و ستان تا باقصای روم   برانگیخت شهر بهر مرز و بوم
بنا کرد شهری جو شهر هری   کز انسان کند شهر کردن گری
ز بلغار بگذر که از کار اوست   بنا گاه اصلش ز بنیاد اوست
جز این نیز بسیار بنیاد کرد   ازین بیش نتوان ازو یاد کرد
صلیبی خطی در جهان بر کشید   ازان پیش کامد صلیبی پدید
یکی نوبتی جار حد بر فراخت   که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی سیخ او / بعرض جنوبی دگر سیخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زد بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست نادیده گیر / بران شغل بگذاشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل رسن بود راه
دگر باره این بسته را پای داد / شناسنده را در سکون جای داد
که این را که آن را رسن تاختی / خطر بین کزین سان رسن تاختی
برین گونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون از و شد پدید / بدان مسکن از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش / از آن روی آن بوم را داد بخش
همه جاده گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناباورش یافتم / ز تمکین او روی بر تافتم
گذارش چنان کردم اندر ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
دگر بی شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
دروغی که دارد ز گوهر فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غمگساران شدند
سکندر که شد هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد / وگر نه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در صفت حال و منظومات خویش

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
یکی مژده ده سوی بلبل براز / که مهد گل آمد بتختانه باز
ز سیمای سبزی فرو شوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کآمد از خون بجوش / فرو مال خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب غنچه را کاید از بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
لب نارون را می آلود کن / بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنو رستگان چمن باز بین / نگه کن خط در آن خط نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل بوستان با من خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده
سراینده کن ناله چنگ را / بر نقش انداز این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق ساز
زیاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آبگیر / ز سوسن نگین بر بساط حریر
بدان بزمه خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان عزلت گرای / گر انسان نه بینم یکی را بجای
چو دوران با هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بنقلی چنین خرم و سازمند / ببستان شدم سوی سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل در آمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف بر عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم بهی با جهان دیدگان / ز دم داستانی پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبای نغز / که پالودم از چشمه جان و مغز
شنو زانکه زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / بسی نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
در و چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق مجنون و لیلی زدم
چو زان داستان باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زدم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهایی که بگذشت پیش / کهن زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که پایندگانند جویندگان
چو هم جوی خضری درین طرف جوی / بنعتا دو هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گداز / بدولت سرای سکندر بساز
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

ثنای سکندر از نامه بفرّخی

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی / که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس / بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصتر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نوازنده عیسی و اسحاق بود / جهان دادگر بود گر داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را بر آن سان فشرد / که دل را بدان داوری سگ ببرد / سبق برد بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا ستانند خراج
شه روم را بود دارا درست / رضا جست و با وی خصومت نجست / کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان برو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال / بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگه داشت بوم
چو فتح سکندر برآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار / نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / نشان را سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور دیبایست / مرا گوش بر گفته پیر کیست / چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شوی و ز شهر خود آواره گشت / چو تنگ آمدش وقت بارافکنی / برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه‌ای بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد / که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
ازینش خبر نه که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار / چه گنجینها زیر بارش کشید / چه اقبالها در کنارش کشید
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بی‌کسانش بجایی رساند / که ملک جهان را بفرهنگ و رای / بشد از قاف تا قاف کشور خدای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت / زنی دید مرده بران رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
ز بی‌شیری انگشت خود می‌مزید / بیاد در انگشت خود می‌گزید / بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو مانده زان زور بازو شگفت / ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولی‌عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آتش پرست / بدارا کند نسل او باز بست / ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزد شناس
دران هر دو گفتار چستی نبود / گزافه سخن را درستی نبود / درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گوی از آن اختیاری نداشت / چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس / بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن / جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه / در و مشکبو گشته مشکوی شاه / بران مهربان شه جهان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت / شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی / بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهند / وزان جنبش آرام جانش دهند / شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک بازجستند باز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند / اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل / عطارد بجوزا درون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازیگری / ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامده نور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو / چو زاد آن گرامی نهال چنین / برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند / در احکام سنت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان خرمی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس / شه از مهر فرزند پیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج / بپرورد از آن می مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد تازه پرورد آن شاخ سرو / خرامنده شد چون خرامان تذرو / ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چون تیر تفت / گهی کاغذش بر هدف کرد جای / چو شد سربسر کار شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس بنشاط سواری گرفت / بشاهی و شهسواری گرفت / بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بربادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهستی شوم

سپارش کردن نقوماخس ارسطو را با سکندر

خوشا روزگارا که دارد کسی / کهن کاری از مرد کاری بود / جهان می‌گذارد بخوش خوارگی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش بسیاری بود / نه حرصی که سختی درآرد بحال / نه سختی از تشنگی لازمست / بیابد ازو دارد یکبارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / برآسود کس تا نباشد زیان / گذارنده درج دهقان نورد / چو در تشنگی خانه پر نیست
جهان دری گران زیستن شادمان / برآراست ملک جهان چون عروس / بفرزانه فرزند شد سربلند / گذارندگان را چنین کرد یاد
گر چون شاه یونان ملک فیلقوس / شد این کز شایسته فرزند یافت / ندارد پدر هیچ بایسته تر / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / که گوهر شود سنگ از آموختن / بنقوماخس آنکو خردمند بود / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / ارسطوی داناش فرزند بود

بیاموزگاری برو رنج برد / بیاموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزادهٔ تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بدو داده بود
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آرایدا افلاک را
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند بیش / بر او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / بکین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / بپیمان در افزود پیوند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / زمکنت ببیدان جهانی سمند
بسر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی بخت را زیر تاج / وَستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورخدایی کنی / جهان تا جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نمایی زر و سیم را
نظر بر گذاری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او سوی شغل بسیج / که دستور دانا به از مال و گنج
ترا دولت او را هنر پرورست / هنرمند با دولتی درخورست
برایی که خواهی شدن رخت‌کش / ره آورد تو بس بود خوی خوش
هنر هر کجا یابیت قدر تام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار چندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / ببند رفیقکاری بدو عهد بست
که شاهی که بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب شد از وی پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانک با غالبی در قیاس / ز غالبتر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری نزد او دلپذیر
چه هر وقت کان حرف بگماشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه می‌زیست با رای و هوش / بدین گونه آورد دیگی بجوش
هم او بیقین زیرک اندیش داشت / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کاراگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد داد / که هم درس با بود و همزاد
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بابزن / که ارسطو نبودی بران رای زن
بجستی ز تدبیر او دوربی / بهر کار ازو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ / تنی چند بسته برو چار میخ
یکایک ورقهای او زین درخت / بریزد و فتد چون بود باد سخت
معینی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس
در و هر دم از نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامی پی چه باید فشرد
درین چار سو هیچ سرمایه نیست / که کیسه بر مرد خود کامه نیست
بدام جهان هستی از دام او / بده دام او رستی از دام او
شبی نعل بندی و پالانگری / حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از دام داری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده دام و بیرون جه از گرد خاک
بیا ساقی از خود رهاییم ده / ز رخشنده می روشناییم ده
میی کو ز محنت رهایی بها / بیار از دکان مومیایی بها
سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زر اندوده را می‌شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم / گزان سیم در زر خبر داشتم

نشستن سکندر بپادشاهی بجای فیلقوس

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
که یاقوت هر دست شد دست من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم ببدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت جهان دادم از چرم را / که برتابد آسیب و آزرم را
جهان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
گر آرای نقشی گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش پرآوازه شد / بدو تاج و تخت پدر تازه شد
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت / عملهای پیشینه برپای داشت
پدر را همان گنج زر می‌سپرد / بران عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با وی شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو ز بازوی او / نسنجید کس در ترازوی او
چو در روز بخشیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
ز نخجیر گوشه گردی شکار / ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر دیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهان گیری آورده پیش
جهان را زبون دیده در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست
بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست یاوری
فلک نیز دادش در آن یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته
بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه‌ای
رسیده بهر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجمن می‌نهاد
که از راز انجم گره می‌گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج
نجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوار دهقان قلم بر گرفت
زبی مایگان سر درم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند
همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
بهر ناحیت بوی داغش رسید
بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده در دستش چو روشن درخش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر
یکی جای سنگ یکی جای زر
سران کار اقبال را در خور است
بآهن چو آهن بزر چون زر است
چنان داد گر شد که سر مرز و بوم
زدی داستان کای خوشا مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر ز تدبیر دانا وزیر
بکم روز کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله تخت گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد
برای وزیر از جهان گوی برد
مراد تنرا گر شود پای بست
تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواهست و شه دادگیر
ز داور نباشد جهان ناگزیر
جهان را بصاحب جهان نوز باد
وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غمی جانگزای
که چون من بدان شربت آرم نشاط
بپیچم غمی چند را در نوردم بساط

داد خواستن مصریان بدرگاه سکندر از تغلب زنگیان

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان
بگفتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم
بچوبک کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کانی بود
ببند ار بیهوده جانی بود
ستیزه کند با دل خاره سنگ
بخوناب لعلی که آرد بچنگ
چه بند ار بلی ای مرد آسان بمن
که آسان بران در توان گرد
گر انجیر جز مرغ بودی فراخ
نبودی بیک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده بیکران برند
گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد آن چراغ سپهر
جمال جهان را برافراخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای
کمر بر کمر پیش تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی
گهی گنج میریخت بر رود و می
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آوازه آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان ز زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را جهان در نوشت
که سودا برآمد بران کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاند بیابان گیاه
چو کوسه همه بیسر و کون درشت
بخوبی روند ارچه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان
نه بر سنگدل مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای
ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاوری شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند و نه روم
گدازنده از کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل برآکنده ایم
دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر دادده دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس
نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزان در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک چنین اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او
برآید بمردانگی نام او
دگر دشمنان را در آرد بخاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون
ز میمنه بر در رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ
فروزنده برقش برآمد بمیغ
همه مصریان شهری و لشکری
بدنباله شد نش نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل
برخاش زنگی شتابان شدند
دو اسبه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان کرد بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته
شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین
فرود افتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جان کس گران
شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن و بانگ چون رستخیز
بوحشی بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد
که گرمی دم مردم آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر
هوایی بدوزخ جگر تاب تر
نه آبی در و سرد جز زهر ناب
نه مهری در و گرم جز آفتاب

ز هر سو بخور آمده غارها
درو رفته روز بازارها

دران جای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر جای می تاختند

چو کوه برآورد کاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

به آفاق شد کاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از نافه خود عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد زنگ دار دشمن شناس
تباتی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی
براسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که رومی وشست
بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد بجنگ

ز بیننده راهی شد این راه دور
که بر چرخ سیم توان دید نور

درین ره فرشته ز ره برد رود
که آید یکی دیو و که می رود

فرستادن سکندر طیطانوش را پیش زنگیان

بمعیار این جاده سوره روی
نسنجد دو جو تا نیرزد دو جوی

قراضه قراضه بباید نخست
ربایند از او چونک گردد درست

بجو می ستانند ز دهقان پیر
بمن می فرستند بدیوان میر

ز من رخت این هر دو ان دور باد
زبانم بدین کار معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی
دو رو چون پلی یک زبانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کژدم بهنگام نوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گذارش کن رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

سپهر از نگین مهر بیرون جهاند
ستاره زکف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن

از آیینه پیل و از زنگ شتر
صدف را بشسته شب بجای در

ز بس بوبه کامد زمین بی نشرد
در اندام کاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر به آیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی چند بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
بتیر و بشمشیر گستاخ دست

سخن پروری طیطانوش نام
کشیده دمش طوطیان را بدام

بشیرین سخنهای مردم فریب
بنوشنده کان را ربوده شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه
محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری
برخویش خواندش ز نام آوری

بفرمود تا پیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره سروتن
ز رومی بزنگی رساند سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد در رایت پیروزی بخت

جوان دولت و تیز و گردن کشست
که خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو زند چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور

همان به که با او مدارا کنید
نبایید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه بدریای آب

جهانش که صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز کرسی درآمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طیطانوش را
کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهره کهربای

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چو بر خون شد آن طشت زرین حکرد
بجوزدش چو آبی و آبی بخورد

کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر
چه دیدش از آن زنگی بی مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل آنگیخته
ز خون خیان بی گنه ریخته

شد از رومیان زنگ یکبارگی
که دیدند از آن گونه خونخوارگی

سیاهان بران کار دندان سپید
ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان نمود
که آن لحظه میرد که خندان بود

سکندر ز آهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شباهنگ چون بر زد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهار روشنی شه چو سهای زر

جلاجل زنان گشت ماروت شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
بیاتی بنوبت نگه داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد چو بانگ جرس بیقرار

بتیره زن از خارش چرم خام
بتشنه برافگند شب را لگام

درآمد بشورش دم گاودم
بحک زدن جام روبینه خم

ترازوی پولاد پیچان بمیل
ز گونه بگونه همی راند سیل

نشان سر خشت خفتان شکاف
برون رفته از ملکه شب بناف

ز قاروره یا سیج بید برگ
قواره قواره شده درع و ترگ

زهرای حمله زهرای تیغ
شده آب چون دردل تنگ میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند
بسی خون که آن روز در ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گوربی برکشیده پلنگ

خرابی درآورد زنگی بروم
بهر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن بیش خورد
که بر طوطیانوش زنگی چه کرد

درافگند خون دل او بجام
بجوزد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آن جهانبان زنی
ز رومی نیاید عنان تازنی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی آمد ز زنگی هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بددل شدند آن سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
که تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد   همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند سر یک آیین ترین اسکدار   نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی   ببار آب و دست از دلیران بشوی
همه زنگیان چیره دستی کنند   چو بیلاق آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست   کزان زنگیان را در آید شکست
برانداز رایی که رایی ها   ازین دشتم رستگاری ها
جهان دیده دستور فریادرس   گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه   پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت   همی بادت از چرخ فیروزه پشت
سیاهان که ماران مردم زنند   نه مردم همانا که آهرمنند
اگر روی اندیشه از جنگ تاب   عجب نیست کان ماهیان نهنگ
زمردم کشی ترس باشد بسی   زمردم خوری چون نترسد کسی
چو آزرم خواهیم ازین سنگدلان   نخواندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد   زگیتی برآرند یکباره گرد
بهی گر زما داشتندی هراس   میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که پیش نشیند   وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن   تبزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی زراه   گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخامش و خشمناک   درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد   بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این ایسو   ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت   نهد خیمه وانرا کند خاک خفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه   تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم نابخته را ایم خام   بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز   کزین خوبتر کس نخورد هیچ چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست   که خوردی چنین دارد تن درست
اسیران رومی بخوردمی   همه زنگی خویش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر   که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم   که آهن بآهن توان کرد نرم
گزین چاره سازی بدست آوریم   بران چیره دستان شکست آوریم
بگو کی زگرگی توانیم جست   که بر حیل خر حیل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم   نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند   تنی چند زنگی بچنگ آورند
بنوبت که شاه بر دندشان   بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی از شاه   قفایی چو خون سرخ و رو سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر   که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه   ببرید سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر   بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز   که چون بایدش ساخت این پیکناز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای   فرو مانده عاجز در آن بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورید   بساط خورش در میان آورید

بیاورد خوان زیرک هوشمند   برو لنجهای سر گوسفند
شه از دیدن آن خورش برزور   چو شیری که او بر درد چرم گور
ببایستگی خورد و جنبانده سر   که خوردی ندیدم ازین خوبتر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است   کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب   کزین خوش نمکتر نیابم کباب
برغم سیاهان بر شاه زنگ   بزور همی خورد از آن گونه تنگ
چو ترسنده از اژدها گردشان   چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ   خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدهای خوی مردم خیال   نه نیکست کآورد بر ما زوال
جهان میخورد زنگی خام را   که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آنرا که آرد به بند   خورد چون سر و لنجه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس   که از بربیان سر برون برد
وز و بر مرید آتش انگیزشان   زگرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال   تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس   درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شبو را زآهنگ تیز   چو صور سرافیل بر رستخیز
ز زنهره برآوردن گاودم   شده زاسمان زهره گاو گم
درآمای گرگینه جرم از خروش   درآورد مغز جهان را بجوش
زشوریدن طبلک زخم زیر   دماغ فلک جسته از زخم تیر
دل ترکتازان در آن داروگیر   برآورده از نای ترکی نفیر
روا رو زنان تیر پولاد سای   درانداخم شیران پولاد خای
بلارک جهان یافت از روی تیغ   که در شب ستاره زتاریک میغ
در لشکر دگر باره برخاستند   دگر باره صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند   دو دریای آتش بجوش آمدند
برانگیخته لشکر روم و زنگ   سپید و سیه چون شب و روز تنگ
سم باد پایان پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل
ز تنگ کمانهای بازوشکن   بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب   درفشان تراز چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند   زمین در کمان آسمان در کمند
بطبل اندر اسکندر فیلقوس   جهانی بر آراسته چون عروس
زمیش سپه زنده پیلان گروه   چو میش گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق   زخرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تخت عاج   در و زنگی بربر از مشک تاج
چو آواز در پیل برکش زدی   زدی آتش از خود بر آتش زدی
زبس پیل کامد زچالش برون   شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند   بهر گوشه گرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته   منشها شد از مهر پرداخته
دلاور سپاهی ز راه نیام   ز لشکرگه زنگ بگذارد گام
درآمد چو پیل استخوانی بدست   گز و پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گر کی درو   سراماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون بدید   گز و چشم بیننده گشتی سپید
حمی از خم آهن برانگیخته   بجنها سنگ آهن برون ریخته

بیاورد

برو سینه همچو پولاد برس	حدیث تنومندی آن خود مپرس
گر انجا بود طاسگی سرنگون	دو دیده بود چون دو طاس خون
ز راجه منم پیل پولاد خای	که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز	بدره کنم کوه را سنگ ریز
ز سر بشکند چوب من پیل را	رخ من پیاده دهد پیل را
چو الماس و آهن رگ و تن مرا	چه حاجت بالماس و آهن مرا
درم پهلوی پهلوانان به تیغ	خورم کرده گردنان بی دریغ
برادر جهان از کسی شرم نیست	ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من زنگی آنکه که خندان بود	سیه سینه‌ی الماس دندان بود
ز رومی سواری توانا و چست	بدان آتش انگند خود را نخست
درآمد بدو زنگی جنگ سود	بیک ضربت از تن سرش را ربود
چنین تا بهفتاد و هشتاد مرد	بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دل از جای شد لشکر روم را	چو از کوره آتشین موم را
شه گردنان شاه گردون گرای	ز پیکار موکب تهی کرد جای
زده بر میان کوه‌آگین کمر	درآورده پولاد هندی بسر
یمانی یکی تیغ زهراب جوش	حمایل بر و بست از طرف گوش
بجنبید برانگند بر پشت بور	درآمد بزین آن یل پیل زور
کلنگ دری چون درآید عقاب	چگونه جهد بر زمین آفتاب
بزد بانگ بر وی که ای تیغ زن	عقاب تو آمد تو آزرم گیر
سیه‌تر از آنی که گر تیغ تیز	درین حربگه گرد خواهی گریز
سپیدی برد رومی از چشم زرد	برد تیغ من سرخی از روی زرد
علم دیده بر جمی بر سرش	نمی‌کشت یک موی از آن پیکرش
بسی خویشتن را بزنگی ستود	که سوزان‌تر از آتشم نیز دود
چو در پیل پای قدح می‌کنم	تنگ پیل پای ورا پی کنم
گرم شیر پیش آید و گر هژبر	برو سیل ریزه چو غرنده ابر
سلاح از تنم رسته چون شیر نر	ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو گردن برآرم بگردن کشی	نه زاری هراسم نه از آتشی
بمردم کشی اژدها پیکرم	نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آزرم سست	خر از زیر پالان برآید درست
بگفت این و برزد برابر شکنج	چو ماری که پیچد ز سودای گنج
بآتش کشی باز مالید گوش	چو پروانه کایدش خون بجوش
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ	فلک نیز پایش درآورد بسنگ
دگر هیچکس را نیامد نیاز	که با آن زبانی شود رزم ساز
چو کرد آن زبانی سیه را زبون	نیامد بناورد او کس برون
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ	بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
بتن بر یکی آسمان گون زره	چو مرغول زنگی گره بر گره
کمندی چو ابروی طغاجیان	بخم چون کمان گوشه حاجبان
غنان تکاور بمرکب سپرد	نبود آن تهی دست را دستبرد
ازان تیزتر خسرو پیلتن	بتندی درآمد بدان اهرمن
اگر بر نتابی غنان را ز راه	کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
مرد تا بخون سرخ رویت کنم	مسلسل‌تر از جعد مویت کنم
چه لافی که من دیو مردم خورم	مرا خور که من دیو مردم‌ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت	بیاموزمت من ببازوی سخت
من آن روم سالار تازی هشم	که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو آهن کنم حلقه بر گوش سنگ	بزنگه شود کوس سالار زنگ
برو حمله برد چون شیر مست	یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست
بیک زخم آن گرز پولاد لخت	ستد جان ازان آبنوسی درخت
چو کار زراجه بآخر رسید	یکی مخت دیگر آمد پدید
بخسرو درآمد چو تند اژدها	برو کرد زخمی چو آتش رها
چو دارای روم آن سیه را بدید	نهنگ سیاه از میان برکشید
سر زنگی نخل بالا فتاد	چو زنگی که از نخل خرما فتاد
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ	نبارد دگر اژدها و نهنگ
ز بن برکنم گردن پیل را	بدم درکشم چشمهٔ نیل را
سر تیغ بر گردن افراختش	دران پایه گفتن سرانداختش
چنان زد برو تیغ زنگار خورد	که زنگی ز گردش درآمد بگرد
دگر تا شب از نامداران زنگ	نیامد کسی را تمنای جنگ
چو گلنار گون گشت آفتاب	کبودی گرفت از رخ نیل تاب
رقیبان لشکر بآیین پاس	نگهبان‌تر از انجم شب شناس
سحرگه که آمد بنیک اختری	گل سرخ با طاق نیلوفری
روان کرد رخش غنان تاب را	برانگیخت چون آتش آن آب را
چپ و راست آراست از آهن حصار	فرو برد چون کوه بیخ استوار
حبش بر یمین بربری بر یسار	بقلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد بغریدن ابر سیاه	ز ماهی تنت تیغ بر شد بماه
گر آیی ز جایی نگه دار جای	وگرنه سرت بسپرم زیر پای
چو سندی زنم بر سر زنده پیل	زند پیلبان جامه در خم نیل
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد	برآورد بازو عنان برگشاد
ز سختی که زد بر سرش گرز را	درافتاد تب لرزه البرز را
وزو گردن و سینه و پا و دست	ز سر تا بپا خرد در هم شکست
سپاهی بکردار نخل بلند	هراسان ازو دیده نخل بند
نشد کارگر تیغ بر درع شاه	بغرید زنگی چو دیو سیاه
چنان ضربتی زد بران نخل بن	که شیر ژیان بر گوزن کهن
دگر زنگی رفت سوی مصاف	زبان برگشاده بدشتی گزاف
سیه گوله کرده بازو منم	گران کوه را هم ترازو منم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی	ز خون ناف خود را اگند نافه بوی
ازان سهمگن‌تر سیاهی قوی	غنان راند بر جالش خسروی
سیاهی دگر زین برادر نهاد	بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
جهاندار با فتح دمساز گشت	شبانگه بآرامگه باز گشت
نگهبان این مار پیکر درفش	ز زر اندوده بر نیای بنفش
یزک داری از دیده بگماشتند	یتاقی که رسمست می‌داشتند
سکندر برون آمد از خوابگاه	برآراست بر حرب دشمن سپاه
بهر پهلوی پای در می‌فشرد	بهر پهلوی پهلوی را سپرد
همان لشکر زنگ و خیل حبش	بهر گوشه گسته شمشیر کش
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ	جرس دار زنگی بجنباند زنگ
چنان آمد از هر دو لشکر غریو	کزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره بر گلوها فرو بست گرد / ز بی خونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جان برگریز
ز بس سوزش و رقص رومینه طاس / بگردون گردان در آمد هراس
ز خرمهره مغز برداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین درای و کوس تندر خروش / بزد نعره رویین در افتاد جوش
ز نای دمیده برآهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل صور
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گژ ابرو و مژگان تیر / ز بستان جوشن برآورده شیر
کمندی گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمی گشت هیچ
چو هندی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز
ز بس نوک تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از خون رنجیدگان
برآراسته شاه قلب نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ رومی خروش
کشیده دل و بر لب آورده کف / دهان باز کرده چو بشکفت کشف
چو از هر دو سو رفت بیرون سوار / ز هر دو سپه گشت قلب استوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هیچناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم / بدان ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / که آید بخون ریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت / بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت
کسی کان چنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون در آمد بدام
بلشکر توان کرد این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
سلاح ملک را ز ترتیب کرد / بجوشن برار تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از گرگ نر / مرکب برز آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک بر رفته چون پای مور
برانگیخت و آمد بر شه دلیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو و خوی صبوری نمای
مرو تا بشیر دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده بیش مرد از گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس از چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی شیرافکنی دست کش / که داری بشیرافکنی دست خوش
بتاراج خود تیزبازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشت / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مشو در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی چو دیوی سیاه / بچالش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آهنی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی تیر بر یکدگر تاختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب در آمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از رزم خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد و نشست / بمیعاد فردا فراکرد دست
سیه کار شب چون شود سحر سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت / بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمده / ز میدان سوی خوابگاه آمده
چو روز دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب

جنگ کردن سکندر با زنگیان و ظفر یافتن

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه باز بیمی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی مانده کشته یکی مانده غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / ببدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت زاب روان گرد را
کزاغندی از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم ناید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش / بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش / که گوهر بر سنگ آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش / بدبدین همایون برافراخت وش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / بدیزه که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود / باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناوک آتش دگر / چنین چند را خاک خارید سر
سیه دیو تر زان یکی دیو سار / بجنبش در آمد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود / برآورد ازو نیز در حال دود
سیاهی دگر زان سیه کاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر

همان شربت یاد پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد پدیدار دیگر کسی دلیر / که ترسنده بودند از آن تیزچنگ

عنان داد خسرو سوی جنگ تنگ / برون راند بدخواه خود را بجنگ
پلنگی چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ور نی جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان / بصد خواری از بخت مالش کنان

بسی زخمها زد بنیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیرزهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

بنا بنده را یاد کرد از نخست / بنیت کرد بر کامکاری درست
بچالشگری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر او زخم ناخن گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لشکر پلنگی نبرد

بر او نود شه کز سر بارگی / بجنبید لشکر بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند

ز زخم جفاجفت که آمد ز تیر / کفن گشته در زیر جوشن حریر
ز زنگی ترنگ درفشنده تیغ / ز ماه درمها برآورد میغ

ستوه از درخشیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
بجوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی افتاده بر خاک راه / زمین گشته در آسمان روسیاه
عقیق از نشه آتش افروخته / شبه گشته ز آتش سیه سوخته

اسیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سفید
سر آسیمگی در منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته

ستیزنده دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
ز دل دادن جادوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر

ز کعبن که سوی دگر بادمان / برآورد سرهای هندو از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهارخواری درآمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته سر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد برنگار رود / ز شهر و ده رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی بتیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیغو بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افتاده با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند / دگر ماند جز خود دگر کس نماند

کسانی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
گری بنده چون بار مردم کشند / گهی هم کشد که بریشم کشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن در آن کش مکش

بخشنود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ بر آتشند

ز روزینه شان کرد از آن کوه داغ / گر آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از شاهراه / غنیمت بگنجید در عرضگاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
ز بس گوهرین جام زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود

هم از لعل کانی هم از زر و در / بسی جرم قنطار کردند پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم و چو کافور صد باده کوه

همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش
بسی برده نوری شسته روی / سبق برده از ماه و از مشتری

ز برگستوانهای گوهرنگار / همان فرش زرافه آبدار
همه روی صحرا بر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین داروگیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بریشان نهم نارواست / ور از خود خطا بینم آن هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانه لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند / همان جامه لاجوردی درند
درین پرده گر شهره دیبکوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر بینیت بینده کور / ادیم گوزنست و گنجت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می هست می نقل بر دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدوزخ درش نقل آتش کنم

عزیمت سکندر بروم و بنای اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آسایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده نهالی چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برانگیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر زد برون سر ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سبزپوش / که خواند سرابرده او را سروش
باواز نوشیدگان گفت خیز / گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر بجا رخت در زین کشید
گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گذارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد زنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته / که می کرد بر راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا رواز تان نای زرین زند سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر ز بانگ تهی مغز را کرده پر
بموکب روان لشکر از مر کنار نه چندانک داند کس آنرا شمار

دمان جلاجل بهرای زر ز شور جرس گوشها کرده کر
جنابذار بر موکب خاص خویش خرامنده بر کبک رقاص خویش

جو طبلی زمین زان طرف در نوشت ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت بر آورده کوه ز کوه کشیدن بیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین خرمی شاد و پیروزمند برافراخت رایت بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا برون شد بدریا کنار پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران ریگ بوم عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج بران ریگ چون ریگ میریخت گنج

نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت همش جای باران همش جای کشت

با سکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن خوب بنیاد را که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست که آنجا رود مرد کامد نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بآن موم چون عنبرش خواستی بگردی ازو هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند بران گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند چو دیدند ازو گنج میخواستند
مخالف شکن شاه پیروز بخت بپیروزی و شاهی درآمد بتخت

ز پیروزی و دولت کامگار نشاطی نو انگیخت از روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر بهر کنج دانی فرستاد بهر
چو نوبت بسه بخش دارا رسید شتروار زر تا بخارا رسید

کزین گرد مردی بفرهنگ و رای که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی کزانسان نه بیند ظرایف کسی

گرانمایهایی که باشد غریب ز هرگوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته یکی خانه کافور ناساخته
ز عود تر بارها بسته تنگ که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار نمطهای زرابه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست بهنگام خدمت کری تن درست

همان تختهای مکلل ز عاج بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجی بپای و دست ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها ز سرهای پرکاه خروارها
ز پیلان بیکار ده زنده پیل که رزم چو شده چون رود نیل

بدین سان گرانمایهایی سره فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده دارا بگنج بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ازین لی جبان حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس پذیرفته را نابداد ازو سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد درکین بوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری بپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش بپوشیدش سرکین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد همان رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند پشه با اژدها موربازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی بنوبت در آس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست بمن ده که داروی مستان محیست

بهی گوشت حلوای هر غم کشی

فال گرفتن سکندر از مرغ جهة مخالفت دارا

ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان بینم از میل چون بنده پر یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی زخمهٔ این سرود شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که که از کنج باغ ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کسی از نشاط و دست مست که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارش کن کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و فیروز گرد سرودسرایندگان گوش کرد
بنوعی ز نشه دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز بپیروزی آورد شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بسباغر فلاطون بجام می خام ریزنده در خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود به پیروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست برود و بمی شاد باید نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام برآرای مجلس ترتیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت بگیرد جهان با تو این کاربخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست   بدولت در اورنگ کان هم تراست
شه از نصرت مصر تا تاج زنگ   بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت   حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشکی خویش در روم و شام   نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست   همان داده را نیز ازو باز جست
از انجا که روز جوانیش بود   تمنای کشور خدائیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد   بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برارد بلند   بدیگر درختان درارد گزند
بنخجیر شد شاه یک روز خوش   هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت   همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
ملک واری شد سری بر شکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار   که گشت از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ   بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار خست   که آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی   همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان بر او بخستند   ز نظاره شاه نگر بخشند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار   که در مغز مرغان چه بود آن شمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش   بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد   بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری   زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار   که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آن خیال را   دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته   برید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد   عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب   ملک کبک بشکست و آمد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن   بنودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد   بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامگار   نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران کان کوه   مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو که راز خویش   خبر باز جستندی از کار خویش
صدایی شنیدند از ان کوه سخت   برایشان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند   خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیرش خون بود   سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال   که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست   بدارای دارا در آرد شکست
صدایی برآورده کوه از نهفت   همان را که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی   چو کوه قوی یافت پشت قوی
بحزم و لی زان طرف باز گشت   سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن   چو سروی سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش   ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون شه نبردی گیتی پناه   بگردون گردان رسانم کلاه
گزید رها خوارکان چون دهیم   بچوژد بر چنین خواندی چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج   گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست   چو تیغم بود تاجم آید بدست
گرو لشکر آرد به پیکار من   نگه دار باشند نگه دار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست   که دایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد   ز یاران یکدل بلندی رسد
دو در زی زند بشکند کوه را   پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به پیروزی بخت   که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن   بحربیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری   چه گویند چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا   نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار   دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است   گزین سرود آمیزش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد   رخ شاه روشن تر از ماه باد
توئی آنکه پیروزی همتست   برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش   ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما نو خنده رای   بگوییم که چون بخت شد رهنمای
جهانست رخصت برای صواب   که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشستن گرا و با تو جنگ آورد   برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن   ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند   زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیابی بجز نای و نوش   گر آید بتو خونش آید بجوش
تو رو پیش با لشکر آراستن   خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بپایان زنگ   تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم دین پرورست   فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر   تو بر پشت زینی و او بر سریر
تو با دادی او دست بیداد گر   تو میزان روز او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند   تو نیکی کنی او بدی میکند
بران بد که از جمله شهر و سپاه   ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او   گشادی درارد ببازار او
نوازشگری های بهرام تو   برارد بنعمت فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز   تمکن چو کنی باطل از حق گریز
کمربند و بیداری بخت بین   کله داریی کن سر تخت بین
سر و گردن مردم از فر دهیست   وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند   سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از انست شاه   که مردم نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کار تست   ز نخجیر و پیلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی   گرانیش تسکین بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود   کس آنرا بنا شد که با کس بود
بانکس که او را خیره تست خام   همه کس دهد نان بخته نوام
مروت تو داری فتوت تراست   بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تند در آمد تو تیغی درخش   گر او گنج دان شد تو شو گنج بخش
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ   ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت
که چون دیو بودند زنگی و زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برکشی چو کوه
ازان قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهوی تو عاجزی کی کند
سر برژیان کی شود صید گور
سپه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند
بز و جکان دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست
چو شکل بد و رشد آمیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته
بچندین نشانهای فیروزمند
بد اندیش را چون نماید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی
تو غالب تری کز سخن بررسی
بلنگر که لشکرکش زنگ بود
بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتم
دران فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن نمودش بفال
درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت ره نمایی خویش
حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
بنیک اختری فال اختر گرفت
بهنگام سختی مشو نا امید
که ابر سیه بارد آب سپید
بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کاورد فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد

ساختن سکندر آیینه از حکمت خویش

بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند
بنیک اختری فال اختر زند
در چاره سازی بخود بر مبند
که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که از امید یاری دهد
که ایزد خود امید داری دهد
گره در میاور بابروی خویش
در آیینهٔ فتح بین روی خویش
گذارندهٔ نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک موم
که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیر روشن آیینه آمد پدید
عروسی که شد در جهان جلوه ساز
بآیینهٔ روشن آمد نیاز
نبود آیینه پیش ازو ساخته
نبد پیکر کس بدو پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض بر نخاست
در روی خود را ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد نقش او در نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست
درو دید رسام گوهرپرست
بهر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست
بهیمی شدی چهره زآهن بسان
دراز پیش کردی جبین دادرزن

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل بد و رشد آمیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند
نهالش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زاهن تیره مغز
برافروخت شاه آن نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد روی آهن نغز پشت
بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که آن منت آرد بجای
دهد بوسه پس آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

رسول فرستادن دارا و خراج طلبیدن و ابا کردن سکندر و لشکر کشیدن دارا

بیا باز با باده شو هم دست
که بیداد نتوان ز بیداد رست
چو بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو جانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسره برد
بجرعه ستاند بساغر دهد
چو باران که یکیک مهیا شود
شود قطره آنگه بدریا شود
بخوریم تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست
سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد
چه دارد بجز مردنی بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست
که نامد قفایی تبرزین درست
گذارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر
برآسوده بود از مهمات دهر
می ناب در جام شاهنشهی
گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند و مونس خردخویش او
بهر نسبتی کامد از باب جنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر قرصه ای که شه می فشاند
مهندس پس درختی دری می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نبیذ شد کاس سرگران
ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح نالهٔ ارغنون
روان کرده از رود دلها خون
دران بزم آراسته چون بهشت
گل افشان دران ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده
سخن گوی و روشن دل آزاده
چو جستند و بر شاه بنشستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان
ز دارای دارا بگفتش نخست
نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر طوق و تاج
ز درگاه او وا گرفتی خراج
ز بونی چه دیدی تو در کارها
که بردی سر از خط پرگارها
همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی جهان بر فروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم برفت
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
چنان دید در قاصد از راه تلخ / که از جوش دل مغزش آمد به تلخ
بنا شد بخود در کسی مرزبان / که گوید سر انجه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونانیان شد بدارا خراج
دران گوهرین گنج بی با بدید / بدین خایه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غاز تا زنده شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ / گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردن کسی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
نه زان کفایت که شمشیر من / بیارد سر تخت تو زیر من
چو من پا بر کابی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم / بهم پیچی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی ده تخت و تاج / چو زنهاریان کی فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
به بین بارگاه مرا تا کجاست / بآن پایه باید زمین پایه خواست
مینگیز بیهوده [illegible] کین / خرابی میاور در ایران زمین
نه ملکی آسوده بی درد و رنج / مکن ناسپاسی بیان مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر باید آن بخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
زبان چون زگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
چه خوش گفت مردانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل نشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / که زو سرو بن راد تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دود با ش از جگر بر کشید
که بی سکه را جای یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی پسی داستان یاد کرد / گزان شد بنوشنده دارو زرد
بخندید و گفت اندر آن زهر خند / که افسوس بس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را پیش جنگ عقاب / چو آن قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی با بدرگاه او / فرستاده شد دیده در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / که با خود بذیرفته بود آن پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بخوبی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستند کان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آدم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه / پیام آوریدست از نزد شاه
بپیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در تنگه خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / ز پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / در آن فالها دید فتح بلند
مثل زد که سرجه آن گوی زد / بچوگان کشیدن توان پیش خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد منزلت شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را آورد / بچوگان خواهیم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن گذارش گری / بکنجد در آمد به داوری
ز ور بحث کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا در این رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
وگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه تیغ سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت فرخویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان طیرگی شاه را / که حجت توی تو بدخواه را
جهاندار دارا ازان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و زخوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد بنعل ستور
ز جنگی سواران چابک رکاب / بهفصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کر لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / بکجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران بیکاند هم
پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خرابی کند

خبر یافتن سکندر از عزیمت دارا و بجنگ او شدن

بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خود زخاک روزی بود

چه نیکو شناعیت کار آگهی / گزین تند عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در عالمی او بود هوشمند
ببارنی نه بیماید این راه را / نگه دارد از درد بیگاه را
ببیند از آن آلت و بار خویش / گزد روزنی آسمان کند کار خویش
بیفکن گول گرچه خوار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
هزی بر گریوه ز سرما برد / که از کاهلی باید باخود برد
که زنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
بود آگه اسکندر را از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بد دریا در آورد سیل
چو جیحون در آمد سپاهی براه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
بر آن بنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد اینجا که هست
بر شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
بر آن بنده دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند یک جهان صید را ریز ریز
یکی کرکرا گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را چو باشی جهان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی هر زمان / که آمد همی اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندر برارد همی برق تیغ
فرستاد با لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افریقیه و روم و روس / برآراست لشکر کهی چون عروس
جوابش شد لشکری بی کران / مدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و بپیچید در کار او
چنین گفت کای نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بیاویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / زمردی زما بر نیارند نام
دگر تاج بستانم از تاجور / پدیدار خود بسته باشم کمر
کیان را که از ملک بیرون کنم / من این ره زنی با کیان چون کنم
نترسم که اختر بدین طیرگی / بداندیش ما را دهد خیرگی
چه تدبیر باشد بدین بیم و راه / که تا کار ما بر نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت / که نامش بلند است و نیروش سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن

ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه و فرمان او نسپریم
چنان در دل آمد جهان دیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / بجا سر کشد بید از سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / نو اندر حساب گرو کردنست
بدین پای این دولت تیز عهد / عروس جهان را بیارای مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر / به تیغ رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای درنده دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
بجا شاه را پای مار اندرست / دلی کو گزین داوری بر درست
تمنای شه را که در هم زند / گر از نره باشد که این دم زند
بر آن خصم شد رخصت رهنمون / که شه پیشدستی نیارد بچون
نگه دارد آزرم تخت کیان / بخون ریزی او نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالعی نامدار
بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / به منجوق برزد پری بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش / به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدهاپیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر کله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه بر و بالش ز نور
شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب او گرد ناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین کوته گون خاک تا چند چند / ببیشی توان کردنش گرگ بند
جهان یک نواله ست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته برین مرد آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین کر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریاد در ابر گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه
به از برده خود حصاری کنی / بجاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

عتاب کردن دارا با فریبرز که نصیحت او میکرد

خردمند را خوبی از داد اوست / بنام خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / ببین زنگ دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد بد نیست / که همسایهٔ کوی نابخردست
جو در کوی نابخردان دم زنی / به از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان برنیارد خروش
جو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود بر سرش
بهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
جو پیله ز کرم گستاخی کار ساز / جو انگشت شد جمله فی گزد باز
گذارنده تر پیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که جون شد خبر در همه مرز و بوم / که آمد همی اژدهایی ز روم
ببر خاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
از او بوم و لشکر بیکبارگی / ستوه آمدند ار ستمکارگی
ز دارا بر ستی منش خواسته / بمهر سکندر بیاراسته
جو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز هر کاروانی برای درست / دران داوری چاره باید جست
که بدخواه را جون در آرد شکست / بدچرخ را جون کند پای بست
جه افسون در آموز دار رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
جو در جنگ بیروزیش دیده بود / ز پیروزی خنگش ترسیده بود
نگردش دران کار کش جاره‌ای / نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
جو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم جون آتش است
سخنها کسی در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بتخت در از زنگه شاوران / سری بود نامی ز ناموران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بوم شاه / که آباد بادا بتو بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که جون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما مانده دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آمد از روم گردنکشی / زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی در آرد ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
بدارا شه برخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نیاید گر دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی نوشتش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از چشم ناخوش بهست / برافشاندن آب از آتش بهست

نگین یکه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن ترازوی خویش
به آتش میاور که کین آورد / سگالش بر این کین آورد
اگر سهم شیری برافتد ز شیر / حرون اشتری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وز اینجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری / گران مایه دارد کند سروری
بران جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زرش اندر آمد شمار
بسا شیر درنده سهمناک / کز نوک خاری درآید بخاک
جو با گرد می گرم کینی کنی / شوی خرد اگر خردبینی کنی
ببندش از آن بیشه بیش دار / که نمرود در انگشت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کو دربرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با سیر خاید کباب / بغزه به ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / جو هم خانه گردد شود جامه کن
جو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
جو بالا برارد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که جون آزموده شود در دو کار / بباید آیدت پند آموزگار
سگالش گران جون نصیحت شنید / در چاره را در کف آمد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن رای نغز
ولیکن نگشت آتش کارزار / بمهر کوچکی داشت آزرم خوار
شه از گفته رای زن خشمناک / بپیچید جون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم آشفته را
دژم دید جون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و رن
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نماید بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برآری ز بوم
جه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته جون او بسی
دلیری کند با من این نادلیر / جو گور گدازنده با نره شیر
سرش لیک آنکه در آید بخواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ بخت گران / نه با ننگ و خاییک آهنگران
گر دانست کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بد سگال
باول قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ داد دشمنونی کنم / کز بیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهرمار / نخواهم نمک از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست روز / که کشتی برون راند از آشوب روز
بسوزاند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / بر تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش پا بد نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند / جو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان منش در هم / بچوب شبانان شکستش دهم
عقابی که از پشه گیرد گریز / گرانی دلش هست کو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر
بسوزاند مغزش به سرسام تیر

به بینی که فردا من پیل زور
سرش چون بسایم بسم ستور

که باشد ز بونی خراجی‌سری
که همسر بود با بلند اختری

نشیننده بر تکیه‌گاه کسان
همه تاج بر سر کمر بر میان

کلاه کیان هم کیان را سزد
درین خز تن رومیان کی خود

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی
کجا ترسم از رومی سست پی

زره وین تن و درع اسفندیار
بر اورنگ زرین هم یادگار

اگر باز گردد به شبینه راه
بر او روز روشن نگردد سیاه

وگر کشتی آید بدریای من
سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی خوابش دهم
ز خاکش ستانم بآبش دهم

از آن ابر عاصی چنان آرزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستایی بود
شکستن بر او مومیایی بود

خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده‌ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بجا بر افروختن
فلک را جهانداری آموختن

کشد خر باندازهٔ خویش پای
که هر جوهری را پدید است جای

قبا کو نه درخورد بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود

ترا فرّت پیری از جای برد
کهن گشت گیتی سر از پای برد

چو پیر کهن گرد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود رای نغز
فراموش کاری در آرد بمغز

ز پیران دو چیز است بازی و ساز
یکی در ستودن یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن نبرد و کش تو پیرانه رای

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت بر باد دهد راز بن

خروسی که بی‌گه نوا بر کشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به تا گلوگاه تر

سر بی‌زبان گو بخون تر بود
بهست از زبانی که بی سر بود

زبان را نگه دار در کار خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کام داری کند
چو کامش رسد کامکاری کند

زبان نزار زو که شد راست نام
از آن شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون
بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا کینه‌ها که باشد نهفت
بدیگر زبان بایدش باز گفت

نگفتش کسی کو بود سخت کوش
نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند نیکو نگویند سخت

چو زین گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر
بفرزند خود بر نیاید ز مهر

همانا که پیوند شاه آتش است
بآتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور
بود تخم افکنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگر گونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا تویی
مخالف چه دارد که دارا تویی

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

تو زین کلاه آسمان دوخته
ستاره چراغ تو افروخته

کلوخی که با کوه سازد نبرد
پلنگی توان زو بر آورد گرد

درخت کهن تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولاب باک سپهر
رسن باز در گردن آید بمهر

کدو پیشت او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن روز بوسد که باشد گیاه
دگر باره دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
به پروا کی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش نهنگ

گره ز ابروی خویش بر گوشه نه
که بر گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی برافروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

چنین آمد آتش اندر تنور
نباشد زیان تا دمن راه دور

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک و پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه خوردن گسست
که تا زخمه زو دست اندر نبست

تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهان دیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن
گر او خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را با حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک سیه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ فولاد تر
زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته
برو مهر شاهانه شد ساخته

نامه رسیدن دارا با سکندر

بیا ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

می کز فروغش شب زاغ چهر
ستاره عقیقی شود بر سپهر

رساننده نامهٔ خسروان
ز دارا با سکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام ایزد داور دادبخش
که ما را ز سر دانش آورد بخش

خداوند روزی ده دستگیر
بنابنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک
بر آدم کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر دیدنی
گنه‌بخش بسیار بخشودنی

ازو مرزبان روح را مایه
خرد را دگر گونه سرمایه

یکی را جهان تنگی آرد به پیش
که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج — بسنجد بپای دو صد کوه سنج
نه آنکس که گرد کان رنج یافت — نه سیمی بود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد بر حکم بخت — که جان دادن و کشتن او را نکت
نشاید سر از حکم او تافتن — جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده ور — که افکنده شد باهر افکنده
چه سود ست کین توم چهی شناس — کند آفرین بنزین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن سیر مست — که با زیر دستان مشو زیر دست
تو ای طفل نابخته خام زای — مزن بچه در شیر جنگ آزمای
بهم بچه با منت مار کو — سپاهت کجا با سپهدار کو
چو کژدم بری مار خویی کنی — که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این خوی ما را دها — وگر نه من تیغ چون اژدها
جنابت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی زمین یا گریز
بدرخشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که ایمنش و دشمنت — بزردشت کو خصم آهرمنست
که از رزم در رومی نام نشان — شوم بر سر مرد و آتش فشان
رزو می چه بر جنید و لشکرکش — بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری زرزم — در آتش که ما را چه آهن چه موم
گر آری بجز واره ها درع و ترک — کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر بر کان یغمای من — نخوردی که تندی یغوغای من
سری کو که بر بخشش دارا کنی — به اریش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر برندی زتیر — زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جنابت دهم گوش شیخ — که دانی که هیچی و کمتر زهیچ
حذر کن زخشم حکو جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خفته مبین زینهار — که چندانک جنبد رود دو تیر کار
ببین شیر کردن جهان جوی کرد — که خرگوش با ما نکردن گرفت
ببر خربت از ما ببر کینه را — قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال کرکینه دوخت — خور ورشته یکبار شاید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن — تو در رخنه باشی دلیری مکن
بزانم میاور که جنبم زجای — مدار دمی پشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش — مکن زامینین جنگ شیران خراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم شاهنشهی — زفرق که خواهد گرفتن تهی
زمانه گرا کار سازی کند — ستاره بجان کی بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سروکر سروران پای و دست — سر خویشتن را چه باید شکست
طبا بچه بر اعضای خود میزنی — بتر خیزه بر پای خود میزنی
عزور جوانی بران دار دست — که گردن بشمشیر من خار دست
خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاووس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم

زباران کجا ترسد آن کاو بر — که گر کینه پوشد بجای حریر
زدارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خرید افسر و بخت را
گر اسفندیار از جهان خیره برد — نسب نامه خود ببهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کار زار — دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست — نژاد کیان را کی آری بدست
در اندازه من غلط بوده — تو بازوی بهمن نه بیموده
توانم که من با تو ای خام خوی — کنم آشتی گردم آزرم جوی
ولی آن مثل راست گرده شاه — به از وقت خواری در افکنده جاه
بشیمان کنون شو که چون کار بود — بشیمانی انکه ندارد سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ بر کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درای — زجایم مبر تا بمانی بجای
بتندی بغارت برم کشورت — بخواهمش دهم کشور دیگرت
سر از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته وارم درنگ
نجنبان مرا تا نجنبد زمین — همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار — بپرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب — سزای نوشته نویسید جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمند آر
شرابی بمن ده که مستی کنم — بدان آب آتش پرستی کنم

جواب نامهٔ دارا از سکندر

چو سربسته شد نامه دلنواز — رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را بر کشاد — ز سر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه زسر تا به بن — برآمود چون در سخن در سخن
سرنامه نام جهاندار پاک — برارنده رستنیهای خاک
زمین را ابر دم برار اشت خم — کمربست گردش زگردان سپهر
بنام زمین را ابشمیشه آب — برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی — نه پری درونی پراگندگی
یکی کو نیامد به نمگیت — همه هستی از ملک داند گرفت
توی حجت از هر چه گیرد شمار — بری حجت از هر چه آموزگار
مرا او ترا مایه باید نخست — که تا زو بیاریم چیزی درست
سر انجه آفرید او باسباب بست — بدر یافتش عقل را راه بست
خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغ داران تسلیم اوست
راز حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکار او بحکمت نهان
فرشته بران رایدشت پا ساده — ازو آمدن هم باو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست — مرا او ترا پادشاهی بدوست
زفرمان او نیست کس را گزیر — خداوند ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند بر جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت — نه گر ما در آورده تاج و تخت

خدادادت این چهره دستی که هست
مشو بر خدا داد کان چهره دست

تو نیز ای جهاندار فیروزبخت
نه گر ما درآورده ای تاج و تخت

سپاس خدا کن که برنا سپاس
نگوید شما مردم ناشناس

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا کو خداوند یاری دهد
عجب نیست کز شهریاری دهد

برانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بر آن اژدها باره گرد
ستم از قوت اژدهایی چه کرد

برارندهٔ آسمان و زمین
گزو مایه دارد سمان و زمین

خدایی کزو هر که آگاه نیست
خرد را بدان بخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس
گر آن دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان
برم زین زردشت دارا میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

برین خشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست کردن دراز
که بویی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود
که با فحلش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر
که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست و یک ران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان
ز بردن یکی بر دخواهد نشان

تو مردی و من مرد و تیغ نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من انگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چه بندد آشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی رساننده آینکست
بهر منزلی راه پاینده است

بیاری چو من مهره بازی مکن
بنرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

بنیر آب دادن نشاید بنیش
که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گوهرکشی
ز خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس از ارزیر باید شکست

همان شیشه می کر داری بجنگ
نگه دار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگه دار بید

بآسودگی عیش خوش میکند آز
جهانجوی را با خصومت چکار

یکی داد باغی به بی توشهٔ
نذارد ز باغ آن دگر خوشهٔ

زبون تو ز من صیدی آور بزیر
که جز بی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شاه انکه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بران داد دست
که تند اژدهایی بیازارد دست

زند دیو رایت جو اسفندیار
که با رستم آید سوی کارزار

بترس از غلط کاری روزگار
گر چون تو بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی
جهان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه ای آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از تنگ مرد

نه من بستم اول باین کین کمر
تو افکندی از کسته بار سر

بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم بهره ور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست از پیش

ببین گنبد سنگ را کوه بست
نکو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه تا که نبرد
برارد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسید
در و دست جوینده آسان آید

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و تویی در میان آمده

خزاین با بنت سنج و اخوان نشست
که در یک ترازو دو من آهنست

بهم سنگی خود مرا برسنج
که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی نبی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهرچه آن نیابی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین مرد و دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد بجوش

در افتاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد دران کار سست

درآورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد بی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی باشکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسید لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلیست
خوش آرامگاه است و خوش منزلیست

مصاف دو خسرو دران مرز بود
کز آشوبشان کوه با لرز بود

سنوز بجویند ازان خسروان
تو زن بانتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودنی باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا و سکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان کرد برگشتن ماه و مهر

سپیدار گز بهر بازی گریست
سراپرده این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سررشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

لبادی که از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند
کد از بندهٔ نیک و بدهای خاک / سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن در بدن بار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند / نیتیان خروشیدن انگیختند
بزنگ بر بزنگ سو بسو در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ / نمودند بر پیش دستی درنگ

نکرد در میان صلحی آمد پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی دگر گرد نکشی / همان جانب آبی همین آتشی

بر آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داده بوس
شغبهای آیینهٔ پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست

بر آورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته
زوار و بر آمد ز راه نبرد / هزاهز در آمد بر آن مرد مرد

زمین گشتی از یکدگر تر دربد / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

گلوگیر شد حلقهای کمند / جگر تاب شد نعرهای بلند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام / بر آراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گشتی ز پولاد راست

جناح آن جهان پشت پرخاشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / بر آراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواننده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از روی تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش کردند چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستن / یلان سر ببر مردمی خواستند

ز بس گرد بر تارک گرد دین / زمین آسمان آسمان شد زمین
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد راستی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / جگر گرد سرخ آتشش گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهایی سلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج

زغریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

بدر با ببر کینه آراسته / مجابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
جنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / بر آشفته چون تند شیر سیاه
بدشمن گرایی بخشم اوکنی / گشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که بازو بر افراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نبرد اختنش / نشد بر سری تا نبنداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / بر انگیخته از جهان رستخیز

دو دست آورنده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می گرایید تیغ / گزو خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق کوه آمدی جنبشش / فرو ریختی مغز کوه از سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم اژدهایان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر / بپا مرد گر مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند / گر آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی

جهان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهی بیک سر زنند / به یکبارگی بر سکندر زنند

بزمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
نمودند تا لشکر روم نیز / بدادن نداند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر هور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش / زمین را ز زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت
همی چون بروی افکند پیل افکنی / سوی پیل تن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / کز آن زخم لرزنده شد پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند / ز دو تیغ بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان / رهایی ده سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال پیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید هم با ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن بر آویختن

بزد آن زمان ابر سیاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بر دی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ببدخواه بگذاشتند

چو آیینهٔ روشنی یافته / مه روشن از تیره شب تافته
چو گوهر برآمد ز زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از کینه تیز گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کین روز بستن بسیج / چو دریانیان سر برون زد بسیج
سپاه از دو سو صف بیاراستند / هزبران بنخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی دور بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی درمیان آمده
بر آن دل که خون ریز دارا کنند / بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاصه تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگه دار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
سکندر ز آن خواسته عهد بست / به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / که بدخواه خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد و داد آمدش / کس از داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را آن سگست / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندیش
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما مرد چون زر کنی
که بر گنج او کامگاری دهی / بخون ریز بدخواه یاری دهی
حق نعمت شاه بگذاشتند / ره کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را درد برد / بیاقوت بردن جهان کی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد ازان جوهر آن ناب را
دو لشکر کشیده کمر همچو کوه / شدند از نبرد آزمایان ستوه
بمهر لکه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
میی ده مرا کو بمنزل برد / همه دل پر بند او غم دل برد

غدر کردن سرهنگان با دارا و کشتن دارا و آمدن اسکندر بسر او و صفت دارا

جهان گرچه آرام گاهی خوش است / شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجان ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دل کشی / مگر کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / بر آن دود شد گنبد دود گشت
شب از ماه بربست پیرایه / شکفتی بود نور در پایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی با آمد شدن چون جرس / نیاسوده درا جرا از بانگ بس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی نمودی درنگ / در تنگی بد بد آمدی روز جنگ
سگالش کنان شد دو کوشیده را / که ریزند صفرای جوشیده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه / پدیدار کرد سپید از سیاه
چو خسرو عنان در عنان آورید / ره دوستی درمیان آورید
بیازرم خشنودی از یکدگر / بیابید وزان برنتابید سر
چو دارا در آن داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی بیش خورد / نیایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن حوز که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز تخت و بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن دارا ست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روز آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد آن سیم کاورسته دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از او آل بامداد
همان ساز لشکر ترتیب جنگ / بیاراست با جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / ز پایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و برگشت کار / همان میسره شد چو زرین حصار
خنانج از هوا در زمین برد میخ / بس آهنگ شد در زمین جای تیغ
جهاندار در قلب که کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغ از بهر آن روز داشت
بر انگیخت رومی چو بارنده میغ / تگرگی ز پیکان و باران تیغ
چکاچاک سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سپر خون کشید
گرانمایگان را بر آن سان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ختستان / چپ انداز شد بر چپ ابداد ختستان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بود ایمنی راه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
ز شوریدن نالهٔ کرّه نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز بس بانگ شیپور و زنبره شکاف / بدرید زهره بجنبید ناف
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد از جان هراس
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آبش زمین لاله گون
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
سنان در سنان رسته چون کوه خار / سپر در سپر بسته چون لاله زار
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگ بانبوه را جشن خواند
بمرگ همه شهر ازین شهر دور / نگرید کسی کو بود ناصبور
نشان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمهٔ خاوری
چو لشکر بلشکر درآمیختند / ز گیتی قیامت برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
که آتش ز دشمن برانگیختم / باقبال شه خون او ریختم
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
بها بخش گنجی که پذرفته / وفا بچیزی که خود گفته
پشیمان شد از کرده پیمان خرد / که برخاستش عصمت از جان خرد

بتیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز فریاد رویین خم ارپیل / نهنگ ار نهنگان برآمد ز نیل
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
جلاجل زنان از نواهای زنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
زمین گو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
بجان برد خود مر کسی کشته شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
چو مرگ از یکی تن ندارد هلاک / شود شهری از گریه اندوه ناک
ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر رهنورد
شراری که شمشیر دارا فکند / بتش در دل سنگ خارا فکند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / فریبش در از رزم شاه اوفتاد
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود
زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلتید در خون تن خشمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بتاراک شاه
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
سکندر چو دانست کان گمرهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
فرو مرد امید داری ز مرد / که هم سال او را سر آید بگرد

نشان

نشان جست کان کشور آرای کی / بکی خوابگه دارد از خون خوی
چو در موکب و قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گرد زخمهٔ خارج آهنگ را
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
سپهرم بدین گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
که با این که پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
چه دستی که بر ما درازی کنی / بتاج کیان دست یازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بکن درکش از لاجورد
درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
رها کن که خوابم خوشم می‌برد / زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
زمان من اینک رسید بی‌گمان / رها کن بکام خودم یک زمان
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
اگر تاجور سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
چرا مرگیم را نیفتاد سهم / چرا بی نکردم درین کار کم
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس نکته را یادگار
چه سود دست مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

دو بیداد بیشه بداد اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
ببازوی بهمن برآموده مار / ز رویین دز افتاده اسفندیار
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
بدارند بر جای خویش استوار / چو دارا ز جای جنبید شوریده وار
ببالین که خفته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
تو ای پهلوان کآمدی سوی من / نگه دار پهلو ز پهلوی من
سر سروران را رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نگه دار دستت که دار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این
ببین سروران را در افکندگی / جهان شاه را در چنین بندگی
زمین را منه تاج تارکن نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
نگه دار سر خفته را از زبر / که گردون گردان برآرد نفیر
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
ولیکن چه سود است کین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
مگر نالهٔ شاه بشنیدمی / نه روزی چنین روز را دیدمی
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر منم آغوش دار از شکی
بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی‌تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

همه تاج و همه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بدان تاج و تخت
که دارنده را بر در افتاد رخت

مبادا آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از کار او

نیفزا ز جانی که دارا کشست
نهان پرور و آشکارا کشست

بچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زاد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست
امید از که داری و همت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز
بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه و تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر کس از تلخ شست
بجز شربت ما که بر تلخ بست

ز پی آبیم سینه سوز درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

سبویی که سوراخ باشد نخست
بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری می‌برد
یکی آرد و دیگری می‌برد

نه زو ایمن ایشان که بستند نیز
نه آنان که رفتند رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن
تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو پیچیدی به بند من آموزگار
بدین روز بنشاندت روزگار

نه من بهر بهمن شدم کار زها
بچار یدین سر نگردش ها

نه اسفندیار آن جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده بسی گرد بر من درست

تو سرسبز بادی بشاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست
بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین
بپردازی از تخمهٔ ما زمین

سیم آنکه بر زیر دستان من
حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دستپخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند
که خوان گردد از بادگان ارجمند

دل خویش از روشنک برمتاب
که با روشنی به بود آفتاب

سکندر بپذیرفت از هر چه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را نو در بخت بار
کهن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بدان شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد
که او را همان زهر بایست خورد

چو روز آمد از صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز
برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آن جهان ساختند
ازو زحمت خویش پرداختند

تنومند قدر چندان بود
که در خانهٔ کالبد جان بود

چو خلوتگهش آن جهان ساختند
ازو زحمت خویش پرداختند

چو بیرون شود جوهر جان ز تن
گریزنی ز هم خوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی باو در دمی
چه بر طاق ایوان چه اندر زمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک
چو خاکی شوی عاقبت بار خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور
چو در خاک شور اوفتد آب شور

چنین است این گذرگاه را
که دارد بتابد شد این راه را

یکی را درارد بهنگامه تیز
یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خودش جامه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح
مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان
جهان را ز خود وا ره و وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست
ولی این کهن لنگ و آن خوش نشست

خری کو نمی خورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خر بنده دو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه
همه راه رنجست و بازیچه راه

که دارد که این خاک بر بنده دور
بهنجاری اندر چه آرد عوز

کهن کینه شد خاک پنهان سکنج
که مرکز برون نارد آواز گنج

زر از کیسه نو برارد خروش
سبوی نو از تری آید بجوش

که داند که این زخمه دام و دد
چه نیرنگها داند از نیک و بد

چه نیرنگ ما چه زان ساختند
چه گردنکشان سر انداختند

فلک نیست یکسان آن آغوش نو
طراز دو رنگست بر دوش او

گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت باد دادن دبستی دهد

شبانگه نیابیت نارد بیاد
بگردون کلیچه دهد بامداد

چه باید درین سیغت چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی آزاده گیر
چو مست آب حیوان نه در خور مگیر

ازین دیو مردم که دیو دد اند
نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گر دست و پایان گمست
ز نا مردمی‌های این مردمست

گوزن گدازنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوهسار

همان شیر کو جای خود بیشه کرد
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر کو مر مردمی گشت خرد
که در مردم این مردمی بهر برد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوید که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردن مردمی شد تباه

نظامی بخاموش کاری بسیچ
بگفتار نا گفتنی در مپیچ

چو هم رشته خشکانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخست و با زرد زرد

سحر که یکی چشمه یابد کلید
تا بین یکی چشمه آید پدید

بیا ساقی آن جام زرین زر
درافکن بعزم چو آتش بخز

برداشتن سکندر گنجهای دارا و غارت ایرانیان

می کز خودم پای لغزی دهد
چو صبح دماغم دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت سست عهد
بدرگاه مهدی فرود آر جهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود — بمهد من آور ز مهدی درود
برآورد دولت از ایران چو بخت — که آرایش تاجی و زینت تخت
بتست آدمی را رخ افروخته — جهان جامه خوب تو دوخته
بناهید داد آراسته پیکری — ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد — ز تو پای مردی ز ما دست برد
نشان ده مرا کوی بازار تو — که تا دانم طلب کار تو
جهانم نماند که از مهر یار — نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمربسته ام — بخدمت گری با تو پیوسته ام
از انجام گفت آن خداوند موبد — زنی دولتی مرد گوهر فروش
بلی گنج چنین گوهری سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود — بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای
که از بنده دانای دولت پرست — بهر کار معنی چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آن زانه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه بر تاختند — ز در بابدر با در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت — نه چندانکه آن بر تو آید به تخت
جواهر نه چندانک آزاد پیر — بباید در انگشت باد ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرایف کشان را شتر سود نعل
همه تازی اسبان با زین زر — خطایی غلامان زرین کمر
بود زر ملوکانه بیش از شمار — شتر بار زرینه بیش از شمار
سلاح و سلب را قیاسی نبود — بدیو بنده را ز و سپاسی نبود
دگر چیزها را که باشد عجب — وز و مخزن خاص باید نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص — بهر جاندار کرد خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فرو رفته شب تیره فام — نکو شب چراغش بدست تمام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از زر و شایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی کرت گنج باید رواست — که بی خواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — کزو کارها گردد آراسته
وزان میوه زعفران زرد شد — که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصحرای آن زعفران دل خوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی پای رنج
پرستیدگان در خورش را — همان محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس — گزین در نگرد کسی باز پس
بدرگاه ما کیمیا ره سپرند — بهالاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازش گریها رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشتند از در شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروه بر راه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه

خدایا که با هر یکی عهد بست — که دریا یه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد — بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در مملکت بودشان — دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن کشش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان — کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفته شاه نو ما تویی — نه چندی و کیخسرو ما تویی
نه پیچد کسی گردن از رای تو — سر ماه و ماهی که پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه — که شمع آمد از نعمت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خون ریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن درانداخته
بسرهنگی از خویشتن گل کنند — رسن حلقها شان حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود — رسانند چندانک بد رفته بود
چو نقد بدی رفته آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خار کردند شان — رسن بسته بردار کردند شان
کزین ستم چیز دارا ز نام — بدین روز باشد سرانجام او
بخشنود هر کز خداوند بیش — بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور دست بدان
دو رویه سلاطین آراسته — نشینندگان جمله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع از انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر سرمایه
نوازنده زنگه را باز جست — طلب کرد و نگار از انجمن نشست
بپرسید کای پیر سال آزمای — فکنده سرت سایه بر تیب پای
بسا سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بهره بستی
چو دیدی که دل را جفا پیشه گشت — گمانی نه با من بد اندیشه گشت
ازانجا که راز جهان دانستی — نصیحت چرا از نهان داشتی
چو آزردگی را جوانی بخویش — کنه پیر داد که باشد خموش
بنوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوژ — بلی و استخوان گشته بیم نگ توژ
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام و جفت
انوشه منش باد دارای دهر — ز نوشین جهان باد بنیاد بهر
سر سبز از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهان دیده پیر — نشد در دل کینه و جای گیر
بسی شمع روشن کز دودی بمرد — نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخشش سکندر ربود تخت خام — ز دراجه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن درازان دراز د گزند

بهندوستان بهری از خرمی
ترا پای دولت فزون شد بگنج
بکام از جوانی توانی رسید
جهانشاه را چون شود دیر سال
ازو در دل هر کس آید هراس
نوی را بشاهی برازند کس
جهان بر دگر شاه بگذاشتند
چو شه دیدگان یادگار کیان
سپه را چه تدبیر آرد بجای
که در لشکری چون تو شاهی بود
شنیدم ز جنگ آزمایان بیش
بپرسید کان چیست در کارزار
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای
که نا امیدی بجان باز کوش
چنین گفت رستم فرامرز را
شکستی گر از خون نخارا رسید
دگر باره گردش سکندر سوال
بگاو به تنها زدی بر سپاه
بپاسخ چنین گفت مرد کهن
چو لشکر کش او فتادی بتیغ
دگر نی بگنجد که در کارزار

بدر مرده را بخش کاو زاد
ز بی دولتیهای دشمن مرنج
چو پیری رسد گوشه باید گزید
پرستنده را رو بگیرد ملال
چو بینند گو هست مردم شناس
که بروی توانند کردن فسوس
ره کوه البرز برداشتند
جز از داد از کار سود و زیان
که سختی کند مرد راست آزمای
بفرمان یک تن سپاهی بود
که از زور تن زهره مرد بیش
که از بهر پیروزی آید بکار
که لشکر بدین مرد و ماند بجای
که مردانه را کس نمالید گوش
که مشکن دل و بشکن البرز را
سم از دل شکستن مدارا رسید
که ای مهربان پیر دیرینه سال
گریز او فتادی درین رزمگاه
که گردنده باشد زبان در سخن
گرفتندی از بیم لشکر گریغ
گریزد یکی لشکر از یک سوار

بجا کرد داز سیل جوی خراب
جوانی و شاهی و آزاده
به بیرانه سر گنبد لاجورد
دگر آنک داندی از مهر توبت
با فکند کی چاره سازی کند
ازین روی کیخسرو کیقباد
بپوشیدن و خوردن نیک بهر
به نیک و بد کار ورزش درست
نبرد آزمای جهان دیده گفت
چو فرمان جهانبان کان چاک سخت
دلیر است سنجار لشکر کشی
بهنگام لشکر برآراستن
چو پیروز باشی مشو در ستیز
ز فالی که بر فتح یابی نخست
سخن گفت با بهمن اسفندیار
چو در دولتش دلفروزی نبود
شنیدم که رستم سوار دلیر
عجب آیدم گر یکی تیغ تیز
جهان بود بر جای رستم درست
کسی کو بتنها سپاهی شکست
دگر باره گفتا بمن گوی باز

بجوی دگر کس درآید جو آب
همان به که با رود و با باده
بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست
ورو دعوی بی نیازی کند
به پیری ز شاهی نگردد نژاد
شدند این از خوردن تیغ و زهر
نبرد آزمایت دگر آگهست
که نیروی آن پهلوان راست جفت
ز نیروی تو پیدی برارد درست
سرافکندگی هست در سرکشی
ز لشکر نباید مدد خواستن
مکن پشت بر خصم راه گریز
دلی باید از فتح دشمن درست
که گر بشکنی بشکنی کارزار
ز کار تو جز خاک روزی نبود
بتنها تکاپوی کردی چو شیر
چگونه رسد لشکری را گریز
که گردنکشان را فکندی نخست
برین چاره شد بر عدو چیره دست
که بازوی بهمن چرا شد درست

چرا موبد انشش نداد پند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
چو زد دمیده بر پهلوانی درخت
سکندر بلرزید ازان یاد کرد
دگر باره درخواست کای هوشمند
پس از آفرین پیر بیدار بخت
ز تاریخ نو تا بعهد کهن
زمین خورد تا خود شان بر نشست
فزون پنج نوبت درین چار طاق
سر از عالم ترسکاری برآر
گرا پاشکونه بود پر ببین
چه بندی دل خود دران ملک و مال
بران مال کاید درین دستگاه
در طاق این صفه خواهیم خفت
ز بیداد دل را به ار بگذری
چه کردی بهمن تا جهان یافتی
ز خدمت بسی کرد و بنواختش
شابندگان در بارگاه
زمانی گر شبی رفت روزی رسید
چو دیدند سر را رعیت نواز
ز خلق آنجهان برد پیوند را

گزان خاندان دور دارد گزند
که بهمن بدان اژدها بی چکرد
شد از خانه دولتش تاج و تخت
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
در درج گوهر گشاید ز بند
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که مانده که با ما نگوید سخن
هنوزش ز خوردن شکم سیر مست
که بی شند زه هست ازین هر رواق
بترس از کسی کو نشد ترسکار
بحاجت بود باز گشتن بتن
که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بره خفته دان تند ماری سیاه
چه باید شدن با سیه مار جفت
گرا بود دارا تو اسکندری
ازان کن که اقبال ازان یافتی
بسی گنج زر پیش کش ساختش
ستایش گرفتند بر بزم شاه
گلی رفت و گلشن فروزی رسید
ز بیداد دارا گشادند راز
که سنگ و اینها مد خداوند را

چرا کشت بهمن فرامرز را
سرانجام کاشفته شد راه او
که دیدی که او پای در خون فشرد
ز خونخواه دارا سرافشنده گشت
فزود گویدا گردش روزگار
که ملک جهان گر چه فرخ بهشت
کجا رستم زال و سیمرغ و سام
گذشتند و ما نیز هم بگذریم
جهان چون تو داری جهاندار باش
رها کن رهی کو زیان آورد
تو نیز ار شود با شکوهنده بود
بدانش ترا رهنمون کرده اند
ستون تو این طاق آراسته
دل از بند بیهوده آزاد کن
به بین تا چه دید او ز گشت جهان
شه از پاسخ پیر فرتوت سال
بزرگان ایران ز فرهنگ او
گزین بارگه گر چراغی نشست
ز دریا دلی شاه دریا شکوه
که تا دور او بود در گرم و سرد
بد نیکان در او بخته بد سگال

بخون غرقه کرد آن برومند را
دم اژدها شد وطن گاه او
گزان خون سرانجام کین بر نبرد
که آسان نشاید ازین یک گذشت
جهانجوی را انچه باید بکار
مزن دست سخت اندرین شاخ شیب
فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
که در مهر هم عهد یک دیگریم
چو خستند خصمان تو بیدار باش
ره بد خلل در کمان آورد
بخواه از خدا حاجت و باز گرد
که بر مال تو حکم چون کرده اند
ستون تهی دارد از خواسته
ستمگر نه داد کن داد کن
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
گرفت آن سخن را مبارک بفال
نیاز و نهادند با سنگ او
فروزنده خورشید آمد بدست
نوازش بسی کرد با آن گروه
کس از بیشه خویشتن بر نخورد
کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
بروم و بیونان و مرز دگر بوم
کسی را اگر زر دیگ او سنگ بود
زچندین سپاه آن دو سپهر تنگ بود
چو بدگوهران را نوی گردد درست
جهان بین گر چون کوه من را شکست
هر پرورزکان بخردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه پس داوری باشد آن را رای
که بختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خسرو پرست
حسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند دران شهر بخشایشی
نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشهٔ
بتر زین کجا باشد اندیشهٔ
که پیشه ور از پیشه گیرد نخست
بکار دگر کس در آویخت چست
بیا تا بیان پهلوانی کنند
ملک زادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر بیش ازین دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند
ازین گونه بیدادگر چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار
نهادی بفرمود در هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند
خراین گر چه نیکو کند بد کند
کشاورز بر کار بندد لباد
زکاو آهن و کاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش
همان پیشهٔ اصلی آرد بپیش
زپیشه گریزنده را باز جست
بآن پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس بدو باز کرد
همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش
بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن آب آتش نشیب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بباید ای جان دیده پیر
بر آتش فشان از شبستان هیر

خراب کردن سکندر آتشکدها را

که چشمک زنان پیشه میکنم
زچشم بد اندیشه می کنم
ولیکن چو می سوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای دیرین درین ره بسیست
کسی کین نداند چه فارغ کسیست
چه عمریست کور از چندین خطر
بافسون گری برد باید بسر
برادای ازین باید بیرون نهم
نهیبش برین دیگ پرخون نهم
گذارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش
نگون دین دهقان بر آتش نشست
برد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان
کشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتش آموزگار
کند گنجهایی در و پای بست
کسی را نباشد بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری بداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت
بران رسم کافاق را رنج بود
بر آتشکهی خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی چون گذر داشتی
بیا گندهٔ آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز و جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده
زهر سو عروسان نادیده شوی
زخانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار
زهر سو دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته
بباید مغان گردن افراشته
زبر زین دستان و افسون زند
برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری
گر افسون بری کاه افسونگری
چو افسون چراغی بیفروختند
چو افسانه چیزی بیاموختند
فرو هشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست
همه سال کز گنبد تیز رو
شهان جهان را بدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی
وز آنجا سوی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد سامان شهی
شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود
که یاران که بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای
کر و می عروسان پوشیده روی
بآذر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست
نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان پستی
نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
بآتشکده کس نیاگند گنج
همان نازنینان گلنار چهر
زگلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر دیرینه آورند
چو شد ملک در ملک آن تخت بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش
که هر چند که فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت
دگر با دیت تا بجلم نوی
دگر گونه رزمی زمن بشنوی
برآر آن کهن پنبها از گوش
که دیبای نو را کند زنده پوش
بران گونه کز چند بیدار مغز
شنودم درین پیشه گفتار نغز
بسی نیز تا رنجها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز بنگاه موصل برون برد رخت
چو زنده به بلبل در آمد نخست
زمادر بیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی
کشند از سر هندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند / وگرنی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف و دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بتند بر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خورنسوزش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / باتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته / که با خوش دلی بود و با خواسته
دل تا جو شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت در رسم مجوس / بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل / ز گلشان فرو رفته در پای گل
یکی دختر جادو از نسل سام / بدرکرده آذرهمایونش نام
چو بر خواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد بیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از بیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
زبیم وی افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو افزوده در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از رای آن کیمیایی نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس پیش اندرین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال / چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه پتیاره‌ای / برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناس دید / ده آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادوی‌های مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز / سوی جادوی خویش بر گشت باز
هر آن جادویی کو نشد کارگر / بجادوی خود باز گشتی بسر
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسانده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آمد بدست / از آن جادوی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو آتش بر آب
بیک شعبده بت بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استوارش داد / زجادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه / گر این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست و بسیار هوش / فلک را بنیرنگ بجیده گوش
ز قعر زمین برکشد شاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را ز اسیابی بشوید ز روی / مشو در حصاری بیک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری / پری را نبوده چنان دختری
سر زلفش از عنبر مشک ناب / زمین کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را درخورست / پرستم خداوند و هم خوابه است
چو شه دید رخسار آن دلفریب / بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین دلارام است / سزاوار می خوردن و جام است
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پری چند از این گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادویی‌ها تمام / بلیناس جادوش زان گشت نام
اگر جادویی گر ستاره‌شناس / ره مرگ را بر نبندی هراس
بیا ساقی آن آب خوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحا سرم / بمن ده که از آب و آتش پرم

خلوت سکندر و روشنک دختر دارا ابن

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که در نار پستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
گل آگین کند چشمه قند را / بشادی گذارد دمی چند را
گذارش کرد دفتر خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
بیاسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در گنج گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / بیاراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داده تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشید کان را کند مهر گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته / بر آموده با آن بسی خواسته
بسی نافه‌ها مغز ناکرده باز / ز بنفشه بسی نامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بهر جای زیبر و رزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر ز سرخ نمود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم برست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / بر افروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکند غنچهٔ نوبهار
عروسان بزیورکشی چون کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز شوک چیزی نماند
زعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور بشترین زبان گفت خیز
زبان و قلم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی
که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی از آن شاد
بیینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او
برارم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر

ببر تا نشینند بر و نازنین
خرامان شود آسمان و زمین
دگر بادپایان با زین زر
ز بهر پرستیدگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای
ده خانه خاص را برگرفت
همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی برار خور زسیده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید

بدان سیب حیران مردم فریب
همی کرد بازی چو نردم نسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود
ز شه داد بوسیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نوز یاد
دوبی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود
بدان خانه دست آزمایی نمود

شه از جمله آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار
که نومید از او گرد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشا را چنین است کام
بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او

بروش رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کنید
ز دارا چنین دربد رفت عهد
بمهد بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تازه کرد
تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست از این گفت و گوی
بپای خود آمد بدین جست و جوی

بری روی را سوی مهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن بر جهان
که در سایه شاه داریم جان

کس خانه هم خانه‌زادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود
بآب ز راین نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت

کمر کو شه مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر پرده گیر دستر افکنده‌ایم
و گر جفت سازد هم آن بنده‌ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
نگارای دست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه
سر روشنک را در آرد بماه

بکابین حسن و رضا داده‌ایم
که از تخمه خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن احتیاج

بدرگاه حسن و خرامش کنیم
بیا بین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
بر شاه شد باز گفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش آدمی
جوابی که در گوش گیر آورد
نیوشنده را دلپذیر آورد

بروزی که طالع برومند بود
نظر با سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش
پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او
ملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران مهر
در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوخ خوارزم و دیبای روم
مطرا کنند آن همه مرز و بوم

کشیدند هر طره کوی و بام
شقایق نطعهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند
جهان را نو آرایشی ساختند

بر از کله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرایی و بربط زنی

شکر زیر آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته
ز هر زان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود

ز بس رود خیزان که از می رسید
لب ماشان رود رامی گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز
سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ بربست بر سور شاه
طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته
ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش
مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلفی آراست از مشک و ماه

صدف بود گیتی مگر ماه چرخ
در و غالیه سود عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز جسم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاد هر سو بمشکوی شاه
که درخورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس
بسورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و نی
که مینو ز شرمش برآورد خوی

که بی لهو می کرد با مهتران
سر و ساغرش هر دو از می گران
بجشید چندان در آن روز گنج
که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست
عقیقی در آمد شفق را بدست
بهر روزه کو صبحا قیش داد
سخن بین چه در بوسه کاهان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس
بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک ماه در
ز روشن روان شاه اسکندر
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد بهم گوهری

باین عقد دولت پناهی کنیم
سمان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان بهر از زی کسی یافتن

کمر کن سر زلف بربند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقه زر بود
چو پی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش هم بدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه
نشاندند بر مهد زرین چو ماه

بجلوه گه خسروش تاختند
ز نظارگان حجره پرداختند
پس آنگه شد پیش کشهای نغز
که بینندگان را برافروخت مغز

سبک ماه در مهربان دست برد
گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان
همین یک سهی سرو دارد نشان

برانم که نامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
بدرگشته بی پدر مانده را / یتیمی ولایت بر افتاده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فرداو ایزد داوری
بذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر مهتری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از یاد آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید که دلبری / پرستیده شد گوهرش چون پری
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دوابخشش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف گردن دراز / لبی چون شکر خال او بی نیاز
زنخ ساده و غبغب آویخته / کلاهی ز مرنوش آمیخته
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده برکرده یعنی بصر
بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل چاشنی ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را دامنش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب / زده چتر سایه بر آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفاسار کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وز آن کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روی مهتاب او / ز فردوس پس روشن بر ایوان او
جهان بانویش خواند بیوسته شاه / بر او داشت آیین حکمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش ز گردن گذاشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ خربیت نهاد
خروس صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورده رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر آن مشکری / کمر بست ساقی بجان پروری
ز تیزی که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون رود آب
ز بس گنج دادن بایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از روزی بهره مند
چنان آفتابی که شد گنج بخش / بدیدن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید بهر / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور زمین بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست / چراغ تنم را از او روغنست

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیارت ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگارا ز تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

رفتن اسکندر از اصفهان باصطخر و بتخت نشستن

اگر خانه چیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست
زما سر برآری و با ما نه‌ای / نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای
سخن بین چه عالیست بالای او / گشادی ببینا دکالای او
عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / زما یادگاری که ماند توی
بیا ای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خفتگان / فسونی فرو دم بآشفتگان
گذارنده سرگذشت سخن / باندیشه نغز درای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآراست کار
ز پیروزی چرخ فیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بدان سرفرازی سرافراختند
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیده به آیین و باج / همایون کیان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن زرین گشاد
که با دافریننده را سپاس / که گرد آفرین گوی حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد زاقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محکم کشد چرخ پای مرا
بذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یکزمان
سپستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیرگان را درخشی کنم
خرد برو فا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز بیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از راه عذرآوری / بپرهیزکاران کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیابد ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بدان دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج / نه شاهی ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیو اندر از زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی‌نوایان و بیچارگان
چو باشد تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او تنگ خورد
در آن چرخ امیدوارش دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس تن در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود تبهکار

دراسپ افکنم هرکرا سود نیست
بخشایم آنرا که بخشودنیست

جهان از نهادارم آراسته
سخن راند و بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمگر نوازم ستمکاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم
بباداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه

جو گردون کشد خصم گردن ز بیم
جو در دشمنی تن زند تن زنیم

من آن خاک بیزم بغربال رای
که بستانم و باز ریزم بجای

جو دولاب کو شربت آرد دهار
ازین سر ستاند بدان سر دهد

بسیج از سر تیغ آمد فراز
سر تازیانم کند ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بتنگ
سر تازیانم دهد بی درنگ

ازان آمدم بر سر این سریر
که افتادگان را شوم دستگیر

یکی بیشه کردم بر از آفتاب
بیک دستم آتش بیک دستم آب

بسکی رسم سخت بگذارمش
بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بجو دنامدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید
زمین بند هر قفل یابد کلید

سر حق شناسان برارم ز خاک
بباطل پرستان درارم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را
برآرایم از گنج ویرانه را

بجا عدل من بر سر آرد چو سرو
ز بیداد شاهین بترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر بر گور ناید گزند

بدان راز نیکی کنم ناصبور
ز نیکی بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر بر افراختم
بجای کسش در بینداختم

دگر همسری داد ریدم حکم
ندادم بد از زندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را بسر
مگر کاشکارا بشمشیر قهر

نه در کس جهان سوزی آموختم
نه بی حجتی خرمی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست
وگر بشکنم مومیایم هست

گر از من بخشمی رسد خشم درد
توانم درو توتیا نیز کرد

خدایم بدین روز یاری دهاد
ز خشم بدان رستگاری دهاد

جو این داستان گفت شه یک بیک
بنوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس
بشاه آزمایی گشاده نفس

ازان بو الفضولان گستاخ گوی
وزان بو الحکیمان دیوانه خوی

برنوسنده بود حجت نمای
دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم درخورست
اگر بخشی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوند گاه
باندازه قدر او گنج خواه

برنوسنده گفتا جو از یک درم
خجالت بر دشه که چیزیست کم

به از ملک عالم ببخشیدمی
بانجم رساند سرم ز انجمن

دگر باره شه گفت کای بدسگال
باندازه خود نکردی سؤال

دو حاجت نبودی نه بر جای خویش
یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید
گزافه سخن را نباید شنید

سخن کان درابرو درارد گره
اگر آفرینست ناگفته به

دگر بر سستی کرد مرد دلیر
که بالا چرایی تو و خلق زیر

جو گویی که یک روبه بیستم بار
جرا زیر و بالا درازی بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه
جو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود

بهر شاه را جای باشد بلند
که تا دیدها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را با دعوت چه کار

تو از نور ایزدی درست
بزیور چه پوشی تنی کز گلست

ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بیننده کان را نوی

من از شخص خود را جو گلشن کنم
شما را بجود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار
بد و چشم روشن شود روزگار

ازان نکتها مردم تیز هوش
بر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او
بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری کز و یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد بر بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری

گرایند شان دل بافسون خویش
امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد

رفتن ارسطو بفرمان سکندر بیونان
و بردن روشنک را بیونان

بیا ساقی آن ظرف بیجاده رنگ
بمن ده که یابم در اندیشه سنگ

مگر چاره سازم درین سنگ ریز
جو بیجاده از سنگ یابم گریز

فلک ناقه را زان سبک رو کند
که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر
خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست
نه اینست اگر باز جویی درست

هم از بر و ترشهای پرورد کار
دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر در آید بخواب
مبندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گمست
همانا که عالم همه عالمست

جه سازیم چون سازگاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساز
که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام اگرچه بدی بدرود
خر نیک و آخر خود رود

گزارش چنین کرد دانای دور
که اورنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت
بی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست ازان داوری
جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان بادیت شغل آن شاه کن
همان کن که او کرد و کوتاه کن

جو بر ملک آفاق شد کامکار
همی گشت بر کام او روزگار

جبش با خراسان و چین با بغور
بفرمان او گشت بی دست و زور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار اگرچه دل از شهر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت

بنود اعتمادش در ان مرز و بوم
که هست ایمن آباد از زمی روم

شبی کاسمان طالعی داشت چست
کزان طالع آید ضمیری درست

فرستاد و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست

ملک

بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون میکنم گرد گیتی شتاب
رزد زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو نباید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین در دستر ما بسیست / وزین گونه در ره خطر ما بسیست
تو نیز ار سوی یونان شوی باز جای / ببندید باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داوری از فتنه دور / که نه نایب مهربان شد صبور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه دارد اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری زمین جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان بسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر از سر هندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بر ومش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز نگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه بر دارشان نیز نگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم ار بی سروری / ز رومی مده هیچ کس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / درو پای بیگانه وحشی است
درین سالها کایمنی از گزند / برار از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو نیز از گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کار جایی بجایی مبست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که تو هم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در اندیشه گر یونان و روم / خرابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد بسوی ما فراغت بسی
چو دشمن درارد بتاراج دست / بدین چاره باید مدد راه بست
دگر کس نگوید در هیچ بوم / سر کینه خواهان بیاد روم
میندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خون است و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که برناکز اندیشه ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود بخواهی کم کس مگیر / بمیران کسی را و مرگ ز میر
چو دستور از آن گونه بنمود راه / سخن کارگر شد بدل شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایهٔ زر نهاد
مگر موبد پیر در پاستان / بدین طشت خانه زند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / بر رفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را بر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو مرکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / جهان برکه گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از چند نوش / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و نیوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بجون من کسی ده که محنت خورست

رفتن اسکندر به عرب و مسخر کردن و مشرف شدن بخانه کعبه شرفها الله

مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون سوختن سوختن / برون سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چیره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ز به باد زن فال کان سود نیست / که به باد تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوی کزین به شوم به شوی
زما قرعه بر کار انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف ما بی ذبیست / اگر پرده گر نبازی به است
دلا برده سبکت بارم تو باش / ز برده دران برده دارم تو باش
گذارندهٔ بیت غرای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو بر زد بگرد [illegible] بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس / جهان را بگشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مژدهٔ داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار دیندار بود
بساز جهان بر زسازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه نا دل پسند آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان
دگر نیز پهلو زنی زرگشت / ازو بهتری را بقوی کرد پشت
دگر بوم شهری ز سهم برنهاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه چو زان خود نه بیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری / بجا تا بجا پند اسکندری
زبر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت گیتی روان
وثیقت طلب کرد مهر سروری / ز بهر خواری ز هر کشوری
وزان تحفهایی که بد دلفروز / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان بس که جبذی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهیش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان حال فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سر آورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش
جهان تاخت بر لشکر تازیان / کزو تازیان را بیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زیر آب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم نافه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و از گرد پاک
ادیم دگر تحفهای عرب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک درآموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه گز ناف عالم گشاد
چو بر کار گردون بران نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی گزو نیست کس را گزیر / برادر دو شد حلقه را خاکگیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / نیایشگه خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همان خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / جهان چون ادیم یمن زان سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بر بدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کاردار از من فرو هشت بست / بگرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بام نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر
بار من در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیر دستی کنند
در آن جای گردیست عادی نژاد / که ازو زر رستم نیاید بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برارد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم دیرراه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیاید بدو تاختن / ز ما خواهد این ملک برداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بر من کشید
فرو هشت از آلایش آن بوم را / بسند آمد از من شه روم را
برافکند از آن راه و رسم بدان / بپرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغرّیدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگری را بدو داد داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا برو گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار / برآراست از طوق و از گوشوار
ز دینار و گوهر ز شمشیر و جام / ده از زینت پادشاهی تمام
جهاندار کیخسرو کار آزمای / که فرمود شاهنشه نیک رای
دوالی ملک هم بنیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان / شد از سرفرازان و گردنکشان
بلشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از شه افکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بجشن و پرستش چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان در گذشت
بدان مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت آزاده دهقان دهر / که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساس نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال نشناد بود

جهان سبز دیدار بس کشت و رود / ز سر سبزی آمد در انجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را در خورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

در صفت ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / همه اردیبهشتست و هم گل بدی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته در دامنش
سوادی ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه و بید و سرو
گراینده بویش به آسودگی / فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد / وشی و دیباش را باد برد
وزو ریخت آن تازه گلنار زار / وزان نار و نرگس برآید غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نبینی در ان بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه کز دامن عدل رست
گران پرورش یابد امروز باز / ازان به بود داشتن طراز
بلی کز فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن گاه را
سر و مش لعبت بود از اعاد / کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی حامله بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس خاصه در نیکویی / چو آهوی باده زبی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلک فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی پیش در / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زمان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان / وظیفه برین کاری آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
دران خرم آباد مینو سرشت / فرو مانده حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن برو بادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و اولی کلاه / سپهدار او را ورانه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
بکجا قاقمی با حریریست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی گر شد آوازشان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و زر در گردن و گوش بر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که از آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بسی پرده دارد بهشت / همه روز باشد عبادت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغست و درخشنده ماه
نشیند بران تخت فرمان دهد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کام و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / بخسبد در ان خانهٔ چون بهشت
دگر خانه را دارد از سنگ خام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در ان خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
دگر باره با آن بتان سرکشان / خورد می بآواز رامشگران
بمعتاد آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
نه شب فارغست از پرستش گری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او یاران او / غم کار او کارداران او
شه آن داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستن کی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با ذوق و جام / بر آسود و بگذشت شاد کام
چو نوشابه دانست کآورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
برون از بسی جای پای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیزهایی کزان بوم رست / برنگ و بر نج دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین نوعها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد مهیا که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا هست راست
چو شبدیز را نعل زد بست روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
برسیدگان زد خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با دانش و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشته بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین را بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربسته شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان ببردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور و آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
نگر کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او کرد باید بژه بند کی / که از ما ندارد شکوهمندکی
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز رخشنده را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشست سر تخت را درخور است
ز بیر و زنی بخت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
ببرسید و رخساره پرشرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بردی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درودی بپایی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست
بس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بد آنکس پناه آوری / سمان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشید نم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم / بر او سایهٔ دولت انداختم
گر چون بجستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته گشت آنچه کردی بتخت / پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون‌تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
پیامی نه شاه آزاده‌ای / فرستنده‌ای نی بل فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از سر ره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بر و بوش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که پای چو من با سپاهش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی جهان بی کسست / که حمال پیغام او او بسست
بدرگاه او بیش از انست برد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد قند
کزین بیش در دل فریبی مباش / نیاراستی یک رکابی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که بیدادت آمد بنام آوری
پیامت بزرگست و ما بی بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آیین چنین / که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآمد بتندی و خونخوارگی / بجز شه کرا باشد این بارگی
چرا بینم نشانهای پوشیده هست / کز او راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که نامد ز روباه پیغام شیر
اگر من بحشمت تو نام آورم / سکندر منم رو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زین پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نره شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید / ز من برده قفل را بر کلید
جوابم بعذرهای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از تنبه آن حریر / بدو داد کین نقش بردت بگیر
به بین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه ازلی چیست این
اگر بیسکرت چندین بکوش / بابروی خویش آسمان ابنوس
سکندر بنزمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه دران کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان نره شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دار / سمان خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
که گرچه زنم زن نه شیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تیز میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کنم گاه شیران در ادهم ایاغ / ز بیم نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته زنان را گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رها بنده شو تا شوی رستگار
تو آنکه که بر من شوی دست یاب / زن بیوه را داده باشی جواب
من از بر تو جز بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
درین هم هنر زدی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ نادانشت کشتی مگیر
که هرچند آن گر تو چربی کنند / بکوشند بجان تا ترا بفکنند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم هست غافل ز شاهان دهر
ز هند و کهستان تا بابلم / ز ویران زمین تا آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارندهٔ صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / در و بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست
بس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی همی / درین پرده با خود ببازی همی
تر از روی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان می کنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بمهر آشنائی دهد / برازم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن پیشگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شه مند شطرنج را / که بر هر دلی نو کنند رنج را
پری روی چون از سر تخت خویش / بزیر آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت باین برست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ می شد برنگ
بدل گفت کین کاروان گر زشت / بفرسنگ مردی دلش در نهفت
زنی کین چنین کار تنها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن گر زن پارساست / که خر بسته به گرچه در کاشناست
دگر باره گفت این چه کم بود گیست / شجاعت درین پرده بیهوده گفت
بتلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن در فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
از اینجا اگر بر کشم باز خویش / نگه دارم اندیشهٔ کار خویش
بنوشم دگر زخم چون بیگانگان / بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس خشنده افتاد مور / رها بنده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم ازین رنج و تاب / خیالست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوگوار / برو تازگی بست چون نوبهار
ببرسید از مهربانان یکی / که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این دلق ز / بغم بر دنش چون توانم بسر
درین بد که ایزد رهانیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نباید کلید / گشاینده ناگه آمد پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیزگی از خروش
شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند بر کی ز غایت فزون / ز هر پخته و پخته از چند گون
رقاق تنک کرده گرد دروی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو گنجی بر آن گردها ریخته
ابا بامهٔ نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گونه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز بس صاف پالودهٔ عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گلشکری / طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت / بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل بر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر باده دستها شد دراز   دهن بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست   بجز زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل   نواگر مکن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم   همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را   طبیعت کجا جوید این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان   برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه   که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی   کنی داوری های ناکردنی
بچیزی چه باید سرافراختن   که نتوان از او طعمه ساختن
چو ناخوردنی آید این شغله سنگ   در و سنگلاخ از چه یازیم جنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد   چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند   بخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای   سبک سنگ مشو زانچه یابی بجای
ز بیغاره آن زن نغزگوی   ز ناخورده خوان کرد دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان   به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست   ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست   که گویند جوهر بجستی نخست
مرا گر بود جوهری در کلاه   ز گوهر نباید تهی جای شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست   ملامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن   مرا جوهر اندازی آموختن
ز دون خاک بر دیده جوهری   همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش   سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زنی خوب رای   که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای نامور نازنین   زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زمین را ز در کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد   همان نقل کانهانی دیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت   دران جا یکی باده حسرت و شگفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت   بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای   فریب از ملک دید و فتح از خدای
بدان ترسکاری که بودش هراس   رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد   چراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر سپهر   بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست   دو لختی در از چار دیوار بست
براسود تا صبحدم بر دمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست   ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر   بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در نیم شام   برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز تارک برآموده تا دامنش
روان ماه رویان به پیش شاه او   چو تا سیصد صد در یک انگشت او

پری رخ چو در لشکر شه رسید   جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتهای زرین نگار   نمی برد ره بر در شهریار
ز بس بر بناهای زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی ز ابریشم طناب   ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار   درآمد بسو بتکه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه   سر افکنده در سایه یک کلاه
جهان کز بسی رونق نور و تاب   شده چشم بیننده را از مژه آب
سرشته بنقش و دیوار جفت   نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید از آن درگه تنگبار
زمین بوسه داد آفرین درگرفت   فرو ماند زان شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاندند از برش   عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود   بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای   اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب شیرین سرشت   زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب   نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ   گراینده شد گرد عنبر ز میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریخته کوهی از مرغ کنار
جریده رقاق دو پرو برنی   چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لیف خز   گزو پخته شد کرده کرده پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش   بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان فزود   کز آن خورد چیزی بدان خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز   چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر   که امشب نباید شدن سوی شهر
جهانبانت فرمان که فردا پگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
زمانی ز شغل جهان بگذریم   بهم جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی   بدان گونه کز گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم   بهر سو ز شادی گلی بر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک   پری وار هم شاد و هم شرمناک

در نصیحت پادشاه شعید گوید

فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزان تر از زهره در صبحگاه
شها شهریارا جهانداورا   فلک پایه و مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او   سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان   تویی کوکب داران خسروان

جهاندار بیست و فرمان دهی بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست زمین گرچه فرخ تا بدام تست

منه دل بدین دلفروزان بهر که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش ز نامهربانی چه آورد پیش

بختی که نیرنگ سازی نمود بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را ساز کرد بران جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو هفت کشور تویی ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن مرد شاه چنان به که به بینی از مرد راه

بهر شغل کامروز رای آوری ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی کرا تاجدار سریر پدر را تویی یادگار

تو شادی کن ار شادخواران شدند تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پژمرد زود نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین مبنداد بر تو در خرمی

مرا از کریمان صاحب زمان تویی مانده باقی که باقی بمان
چه می گفتم و در چه برداختم کجا بودم ادهم کجا تاختم

چو شب زیور عنبرین ساز کرد سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان کمندی بر آراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزید لعل بر آتش نهد از پی شاه نعل
بفرمود شه کاتش افروختند برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده جهان آتشی بر فروخت که میخوارگان را دران جسم سوخت
برود و می و لهوهای دگر همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد سمور سیه را در روباه زرد
دگر باده در جنبش آمد نشاط در آسوده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو خرامش در آمد بکبک و تذرو
نوا گر شدند آن پری چهرگان نوآیین بود مرد در مهرگان

ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز نشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار ز بیجاده گون گل بباغی بیار

دلم را بآن باده چون باده کن

عشرت کردن سکندر با نوشابه

ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی ستردار جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می رود و جام برآراسته دست و مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون نیشکر عروسان بگردش کمر بر کمر
دران مجلس اسکندر فیلقوس نکرد التفاتی بخندان عروس

یکی آنک خود بود پرهیزگار دگر در حرم گرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او نگشتند یک ذره آزرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بردرم کیسهٔ کوه و شخ گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فرو دیکر چون چشم گرگ شده کارگر کینه دو زان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر نمک ریخته آب را بر جگر

ز باریدن ابر کافور بار سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از باد آبستنی شکم کرده بر بچه زربستنی
دهن نا گشاده لب آبگیر که آمد لب شیر را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می بهر گوشه‌ای گل بر آورده خوی
بعید رب دوش فرموده شاه که آتش فروزنده در بزمگاه

بر آراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار از آتش چو گل زرد بیت نه چون خار زردشتی آتش پرست
سیاهی بنازندزان برده مشک بدل کرده با شوشه زر خشک

زسند و زنی خانه پر خون شده همه آبنوسی طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز سموری بهر طاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش صلا داده در روم و خود در حبش
بر آورده از زنگی قیر گون گشاده ز دل زهره از دیده خون

دبیری قلم رسته از مشت او قلمهای شکین در انگشت او
نشسته چو ابرو زدی اطلس فروش ز خاکستر پیرزن درع پوش

زبر بلاسی رسن تافته بجای پلاس اطلسی یافته
چو با کوره در داکسیر گر فرو برده آهن بر آورده زر

شراره که اکسیر زر ساخته ز هر سو بدامن زر انداخته
سفالی بریحان بر آراسته بریحانی از بیشها خاسته

نه آتش گل باغ جمشید بود کلیچه نه برخوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد رفیق مغ و مونس هیربد

شکفته گلی چون دد او خاربن بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان بیام آورد یک همسایگان

ز بنگاه ترنگی که زد ساز او به از زند زردشت آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز بر افروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو برو گاه دراج و گاهی تذرو
ز اسپند جادوی برافروخته برو کبک نالیده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چه باد برو سینه بط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر چو بر آتش آری بر آرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده ز هر یک دگرگون خروش آمده
سه تا زن بر آورده بانگ سرود سرودی نو آیین تر از صد درود

جگرهای خون در نمک تافته نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوره با نوک دندان دراز شکر خواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افراخته جنگ / اناهای پرورده با بوی مشک
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درفشنده چون مشتری
پنگلون گلابی دلاویزتر / نشاننده جان از جهان گرد سر
همه ساز آهنگها گرم خیز / بجز ساز کاهنگ زو بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان آب در جنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود / گرش هیچ نبود سکندر شود
بیان شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشیدند از پی میهمان پای رنج
ز زر و زیور آرند خروارها / ز شعر و ز اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی چند چند / بدیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فروزنده شود بوی مغز
ز ترکی نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بی وزن سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولو شاهوار
پرند مکلل بیاقوت و زر / همه درزش از گرد کافور تر
عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
جبین زیوری نغز گوهرکشان / بنوشابه دادند زیورکشان
بنوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن دیگری
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشید کان برد نی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر تخت شاه / بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کان چو گوهر گرامی شدند / چو گنجی روان بازجای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب چون ناخنی آغشته ام

مشورت کردن سکندر با سرفرازان

برانم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم گنج ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / بسر زیر دستان برآیم ز سنگ
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای بخشش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که درویش را / که هم خویشتن داد و هم خویش را
شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست / کمست انده آنرا که دنیا کمست
گذارنده عقد گوهرکشان / خبر داد از آن گوهر زرفشان
که چون گرد سالار جمشید هوش / همی چند باید بنوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری خبان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر در همی آورد پیش
که در چشم خبان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهان را به بینم کران تا کران
سوی روم از این بیش بودم بسیج / عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
برانم که تا حله مرز و بوم / بگردم بگردد سرم سوی روم
کنم دست سنجی پسنجی بیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمینست / به بینم که خوش دل کدام آدمیست
از آن خوش دلی بهره یابم مگر / که آیین آیین شود کارگر
نخستین خرامش درین کوه گاه / بالبرز خواهم بردن برد راه
از آن کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بصحرا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر و گوهرافشان کنم
چو مرکب درآرم بدریا کنار / کنم نعمت مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک برین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جایها / نگردد ز فرمان او رایها
گر اندازد از کوه ما را بچاک / بسیغیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسنجید ره را بآهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن بیش بینی خرد بنگرد / که لختی ز چشم بداندیشه گرد
ز بس گنج و گوهر که در باد داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا از سختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند / در اندیش چندست و پیماس چند
ز هر داد و بیداد آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
وزو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون حلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند / ز بهر سپه انجام کاری کند
ز دوری در آن ره نشد اندیشناک / که دار و ده دور در دو پلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه با شیری آید بچنگ / دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان [illegible] پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و مردم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

ازان جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
به هر کار ازو چاره درخواستی / گره کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی نهان / سخن راند با گنج سنج جهان
جوابش چنین آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / به ویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گوایی بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز سر بیزه جایی برآرند نوز
گوایی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت دران رای دید
به زیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بران کوه و دشت / به گل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بود و شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
زمینها دگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس گنج ساز / بران گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود / بدادنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد از دیرپرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه ست ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد وگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود برکشند
مگر داد دولت مرا پای رنج / که یابم فرو رفته زین سان گنج

صفت لشکر کشیدن و رفتن او بدیدن زاهد و همت طلبیدن

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این همره دم کرده اند / قناعت بخوناب خم کرده ام
کسی کو دم نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش / کزو نیک بیند سرانجام خویش
بد راعهٔ درگریزد تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فرو شسته نه پاک را ناگزیر
گذارندهٔ این نوآیین خیال / دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
بجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش نیز بشتافتی
بهر جا که بزمی برآراستی / بهمت ازیشان مدد خواستی
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی
بکشورخدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان

همانا گران بود پیروز جنگ / که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین بیشه گو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است / تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که برهم نبردان زنیم / در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت / نگه داشت پاسخ بنیروی بخت
سخن را بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدالیزهٔ ریگذرهای سخت / ز شروان چو شیران همی برد رخت
دران راه چون باغ آراسته / دزی بود و در وی بسی خواسته
دران دز تنی چند ره داشتند / که کس را بران راه نگذاشتند
سراپردهٔ شه چو آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبت که شاه بشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بر داد آن بند ازان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درایند پیرامن آن حصار
بخرسنگ عصیان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گزان در کلوخی نینداختند
ز برتاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زمانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده برگرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان گوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید گفتا درین بند کوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت کشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان کمر بسته ایم / بدین روز یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که با تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین خانهٔ دیو پرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکرشکن
کرا از گوشه داران درین گوشه کیست / که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گهی در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از نو همعنان

ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره آن شب چو روز بد اندیش بود / وثاقی و شمعی دران پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی پری پیکری / کدامی جهانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اخترت خواسته / به پیروزی دولت بیاراسته
اگر زانک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت رود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای
بنیروی تو شادم و تن درست / تنومند تر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / بخواهد کس از بی وفا یاریی
چو بر سنجم اندیشه کار خویش / همی گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس آشنای من آمرزگار
بسیار خواری نیازم بسیچ / که پری دهد تاب را پیچ پیچ
کجا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان / ندیدم کسی جز تو آیندگان
سبب چیست کامشب درین تنگ غار / بنیک اختری رنجه شد شهریار
در غار من آنکه چون تو یی / یکی پادشه را کند بند وی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار بر انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / درو ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت بیداریی
زره زن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان درگشاد
چنان زد بر آن کومه منجنیق / که شد کوه در روی دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه باید در آید ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مهیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بنهاد پیش
خبر داد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج از سر این دز سنگ بست / ز برج ملک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه برهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش هم نه بر لشکرست / که این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی گردنکشان / گزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشید با این حصار
بجنبید سر تیغ الماس رنگ / بسفتند چون سنگ ازین خاره سنگ
بآبی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه روی نماید درین / که بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مبادا از تو تختگاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / بره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / ازان ره زنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی زاده خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / ز ظلم دد آن خانه را داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت / درین بوم تخمی نیاریم کشت
که هر گه کزین سو شتاب آورند / بر و بومش سوی کشت آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسید / ز بی آبی آفت بجانها رسید
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین قلعه که رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
گر از آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان هم گروه
بسنگ و بگچ از روی آن جا سنگ / برآرند سدی درین راه تنگ
ز خارا تراشان احکام دار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آن کوه را
چو زآبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندرین بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ خورشید را / بهر برج آمد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رفیقان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه

ازیشان خبرهای این کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگه از آن [?] نشیب و فراز
بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب
که دورست ازو تندباد جنوب

یکی سنگ مینای مینوسرشت
بزیبایی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او
درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند در آن جایگه جام و تخت

همان کورخانه ز غاری کزو [?]
گرانتش در آن غار نتوان خرید

هم از تخمه او درین بیشه گاه
ملک زاده‌ هست بر جلوه شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگه دارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین داستان گوش کرد

بکجا بستدی فرخ آیین دری
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان در شدی تاجدار جهان

بدیدی دراز در فرود آمدی
بد زبان درازی در آن در آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد جست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید
بدزدیدنش رغبت آمد پدید

مگر کر کهن جام کیخسروی
دهد مجلس ملک را نوی

خبر یافتن سریر ملک از سکندر و آمدن بسلام او و نوازش یافتن

بیا ساقی از می دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود و گرد [?]
ملک رای خود شسته چون لاجورد

بعزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز مینو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت

بفیروزه رایی شه نیکبخت
بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج برد ز بسقف سپهر
برافراخت رایت برآورد چتر

زمین خسته گرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکنده شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را تختگیر

سریری خبر کرد کان تاجدار
بدان تخت که گر خواهد گذار

ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس [?] انگشت
همه راستان را قوی کرد دست

سر از ارسایند تا ارکش تاج [?]
بسی خرجها داده بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید
فرسنگها فرش دیبا کشید

ز برکی که بودش بر آن دسترس
بجدی که جدی بدانست کس

ز سر موینه کز گل تازه بود
گرانمایه بیش از اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ [?]
سمان قاقم و قند زبی دریغ [?]

وشق‌ها نهانی چو برگ بهار
بنفشه بر و دخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته
همه یک بیک بزم آراسته

وشاقان موکب روز [?] خیز
بدیدار تازه برفناد تیز [?]

چو نزلی چنان خوب و آراسته
روان کرد با او بسی خواسته

بآستان کاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکس که آن بشمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان
دو تا گرد قامت چو کارآگهان

جهاندار برخاست نایش کرد
بشرط نشستن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهانگیر و تخت کیان
چگونه ست بی فر فرخ بیان

سریری ملک پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردن‌فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آینه دست تست آن کلید

خزان نیست فرقی که تا هوش یارم
تو ز آینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایه تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را اگر دون سپارند [?]

چنین پاسخش داد فرخنده شاه
که از بهر آن راندم اینجا سپاه

چو شد تخت من تخت کاوس و کی
همان خورده‌ام از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته

بگویم بدان تخت بدرام او
ز نم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه رازی کند با من از مهر ماه [?]

و زان جام تا جانور نشنوم
درودی کزان جانور بشنوم

شد آینه جان من زنگ خورد
زدایم بدان جام از آینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم
بجو در به کاری آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدزد از خویش [?]
که بیش آورد برگ از اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کند
بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه بیدار بخت

بگنجینه تخت پادشه نهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

در آن جام فیروزه بر زندمی
بفیروزی آرند نزدیک وی

بهرچه آن خوش آید ز فرمان او
نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
بشه گفت کامشب ز رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را
بهم خانگی برد فرزانه را

تنی چار پنج از غلامان خاص
چو روزی که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین درنوشت
ببالا شدن ز آسمان درگذشت

برآمد بر آن سو که تا سود هیچ [?]
بدان چرخ پنهان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان همنورد
نبرده کسی نام وی در نبرد

عروسان در شربت آمیختند
در آن شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردهایی که بد در خورش

پری چهرگان سرای چو ماه
همه صف کشیدند برگرد شاه

فروماند حیران در آن فروزیب
که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و دستش کشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

ز دیوار و در گشتی آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

جهان بود فرمان ز فرمان‌گذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران درآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کام سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید بر پیروزی بخت راه

همان گوهری جام یاقوت سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست
بسا تخت و جاها که آید بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت کردن برافراختی

دگر نغزگویی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو بر تخت بازوی شه شد قوی
کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو دران پیش تخت
به پیروزبختی برآورد تخت

شه آن تخت را چون بخود ساز داد
بکیخسرو مرده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم دلیر
سر تخت بوسید و آمد بزیر

ز گوهر بران تخت گنجی فشاند
که گنج خزانه دران حجره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند و خسرو نشست
بجام جهان‌بین کشیدند دست

چو ساقی چنان داد پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد باده و نوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر و بخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بی جا خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

دران تخت بی‌تاج و دیگر نشست
بران جام بی‌باده لختی گریست

که از بی‌شرابی که از بی‌تهی
مثل زد بدان جام و تخت مهی

که بی‌تاج و تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان‌بین مباد

بهی روشنایی تو دجام را
بلندی ببشه تخت بدرام را

چو شه رفت کو تخت شکن تمام
چو می نیست گو بر زمین افتاد جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نخسبند نیاز

کسی کو بمینو کشد رخت را
بزندان سپارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند طوق تاج
نه ز ابریشمین یاد باشد نه عاج

از آنم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان برکشید
که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گر دکر دند گوران دشت
بکم شیر ازان گور کز در گذشت

گوزنان ببادی برآشفته‌اند
هژبران بابل بکم خفته‌اند

همان نافه آهوان مشک بست
بکم چنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی می‌گذاریم روز
که در ما زند آتش تخت سوز

چه سازیم طبقی چنین جنبه خیز
که بر روی شود دیگری جایگیر

گیتیم از بی دیگری جای گرم
که ما را ازجایی چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت کردن بنای
که تختت نماند نه تختت جای

نه تخت زرست این که آن جای ماست
کز آتش یکی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
از آن بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجای آبگینه‌ش بباید فشاند

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو و طلسم ساختن

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیدگان را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری نه درخورد آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود
بزندان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان‌بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام
که تا راز او بازجوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بران جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان برو نشاختند

سطرلاب روزی که فرزانه ساخت
بآیین آن جام سامانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت
دران تخت کم لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست
که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ
ببیند ازدش تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

چو شه شد بنزد یکی غار تنگ
درآمد پی باد با پای سنگ

کزان ره روش بود بپرداخته
بخارا بخارش برانداخته

نماینده غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته
ز جوشش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین
در اندیش لختی ز کاری چنین

بجنگ و بدان ریش مرغ گیر
چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پرد کیهای راز
کند کارجویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او رو نتافت
بیاده سوی غار خسرو شتافت

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچ کس

بتدریج از آن رهگذرهای سخت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست
هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکافی کهن دید در ناف سنگ
ز بر سوی آن رخنه تاریک تنگ

بسختی دران غار شد شهریار
نشانی نگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست
درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ

فروزنده جایی درو دید ژرف
که می‌تافت زان جاه روشن شگرف

از آن روشنایی کس آگه نبود
که جوینده [illegible] نبود

دران روشنی راه بسی بازجست
برو در ره روشن نمیشد درست

رسن در میان بست مرد دلیر
فرو شد بدان جاه رخشنده زیر

سوی او ره نبود

نشان جست ازان آتش تابناک / که چون میدهد روشنی زان مغاک
براکندنی آتشی گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه / بر آمد دعا گفت بر جان شاه
که باید نمودن برو دستیاب / ازین چاه آتش برآمد نه آب
درو کان گوگرد از وجست / ز گوگرد او گرد او سوخت بست
خبر داشت آن کاندرین غار جست / بگوگرد ازان کیمیا را نخست
درو شهنشه بران غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
جو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ سنجاد بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / بر آمد باوج و فرو ریخت برف
میتمان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
بجوب و لگد راه را کوفتند / ببیز بکها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن گنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
جو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ز لو دار همای
همایون کن تاج و گاه سریر / فرود آمد از اوج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بار گشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
براسود ازان تفتن و تافتن / هراس دزد و رنج ره یافتن
بتی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
جو صبح دوم سر برافلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد
بیاد است این بر که لاجورد / سفال زمین را بر بجان زرد
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن دور مست
ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / نکوتر ترین جایگاهی نشاند
غنی گردش از داد طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر متکای پرند / جو بر روی بگوهر کشی ارجمند
ز شیر و زه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مدفون بزر / بر از نار دانه جو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و از سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع نهاد / همه زین و سرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستیها که در بار بود / جواهر بسی زر بخروار بود
قبائی خاص از پی هر کسی / کمر با کلاهای فرد کش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریری سریری شد آراسته
بدان دستنگه دست بوسیده داد / بنو بنگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه زمین در نوشت / سوی ژرف دریا در آمد ز دشت
بدان دشت یک هفته نخچیر کرد / پس هفته را کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
بمحراب ده عاشق زار را / بمستی توان کردن این خون نوا

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست زنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درست / بسیجان سرش تا نه پیچد بسر
می ناب ناخورده مستی مکن / اگر می خوری بت پرستی مکن

خبر یافتن سکندر از حال خسرو و رفتن بسر او و کشتن و بنا کردن ملک ری

جو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتشین خانه سحر جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
جو شاهان مکن خو بنخچیرگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ز بیخی ببیختی توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نمرد
که از زنده تخته سال خورد / چنین در کشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابکروی
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت صطخر آمدم سوی شاه
نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت گر خویش را بر گماشت
چنان داشتم ملک ایشان و پس / که تا راستی را ندارند کس
بشرطی که در عقد بسته داشتم / پذیرفتها را نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد در ملک مولی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه نه نیک و نه بد آبستن است / سپاره کنی دست گردن نشست
نگشته درختی بر آمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی
گرایند عزیمت آشوبناک / شتابنده چون اژدها زهرناک
شبانان که آهو پرستی کنند / ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد آلت شناس / کند پیلکش را به پیلی قیاس
بر آورده گردن چو اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی انگیخت / بناموس زنگی بر انگیخت
پراکنده چند را گرد کرد / که از آب دریا بر آرند گرد
ز پیروزی خود دل او رسته است / همانا که تنها بدو رسته است
سر و سیم آن بنده در سر سود / که با خواجه خود بداور شود
خراسانیانش عنان میکشند / به بیگار رشته در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ / کندش بصفرای کام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بست موی / سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خرده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای سگان بود جفت گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیارد دریغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز ارشمن گشاید دوال / شکسته شود کلک را پر و بال
مرا لشکری هست خندان بروز / گر از چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه زور آزد آن دیو زاد — قوی دست گردد که دستش نهاد
بخصر صر باد با این شاه — کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن بیک جستی نمود — بپیام سخن درستی نمود
به نیک و بد ار راز ها نهفت — همان بود در نامه کارنده گفت
سه شیر دل حضر و پیل تن — دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت گنجینه انجا بزر — بخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرام شتافت — که آزرم دشمن بود ناصواب
بکر موکب شاه شد آسمان — که تا سود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه‌ای بار می‌او فتاد — همان کار در کار می‌او فتاد
دران کارها یاور او بود بس — نباشنده را خواست فریاد رس
چو طالع جهان گردی آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش
برون رفت از ان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز بهر برده رایت برون — ستونش براورده تا بیستون
بصید افگنی می‌نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه گم گشته بود — تنگ و تاب نخچیر گم گشته بود
ز بس رود حیران لب رود بار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده آب بستان بجوش — براورده تند ز بتندی خروش
گل رستنی در زمین گشته سخت — برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رقص سجاده لعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
دو تو باده هم توده هم برگ — ز حلوای ابریشم آورده در
زمین چون زر و آب چون لاجورد — چو دیبای نیم از رق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — براورده با دشت تا کان هیرود
کمر بر کمر بر زده شاخ جو — رسیده ببستان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزنش — برو تیر ترکش شده دندان گرگ
بی گور چون رشته گاو سست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان بهره — جهانیده جهان یک یک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل هیچ یک روزه ماه نو — بخلخال یک هفته شد گرو
ز برکار آن حلقه بر گرد مهر — که خواندش امروز خلخال زر
بجیلان در آمد بگرد اد بر — بدان سان که در بیشه آمد هژبر
بر آتش کسی کامد آنجا نشست — چو هیچ سر گردش بر آتش برست
چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری — بانگندن دشمن افگند پی
بر آتش پرستان سیاهی نمود — براورد از ان دود ده جیلان دود
چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ — بسوراخ در شد بجور رو باه لنگ
با وارکی در خراسان گرفت — ازان تا بری تعلیم بر تخت
چو دانست حضر و که در خیم او — گریزان شد از فرد دیهیم او
گر از گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که در یافتنش — بز حمی سر از ملک بر یافتنش
چو بدخواه را در کل افکنده کرد — پراکندگان را براکنده کرد

هم آنجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست — بران پشته بنیادی افگند چست
برای گنجش چو بدرام کرد — بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید — بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان را دران شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهر از طبل دار از دند — دم دوستیش آشکار از دند
ز دارا ملک را تنی داشتند — ملک زیر آن رایت افراشتند
جهان رایتی را بناموس شاه — برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره دران داوری — که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود بنوشک ورای — کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گران گشته در خاک بست — هنوز ان خصومت در ان شهر هست
چو زد لشکر کینگ دار بلندو — ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را — و زالتش بر افگند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری دل افروز در بلخ بود — گز و تازه گل را دمن تلخ بود
بری بیکرانی در و چون نگار — صنم خانه‌ای چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بی‌دست رنج
زده موبدش نعل زرین براست — شده نام آن خانه آذر گشسب
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزان داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام
بشهر خراسان در افگند جوش — خراسانیان را بمالید گوش
بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه وی گنج بر گنج بود
بهر ناحیت کرد مرکب روان — که یاری کرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — به همبود هر یک بسم ستور
بهر منزلی کو گرفتی قرار — که آن سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی برابناشتی — گذشتی و بر خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیم ناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند — برو قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آید و خاکشان را ربود — بزد بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست از و ساخته

رفتن سکندر بطرف هندوستان و مسخر کردن ملک هند

بمن ده که تا زو دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد
فرس خوشتر کر ان که صحرا نوشت — عنان در کش باد کی دگلش است

بنیکوترین نام ازین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
ره رستگاری در افکندگیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
نباید نهادن درین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
همی تا بود راه پر نیشتر / در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / در و کم بود سود بازارگان
دران کنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند
همان چوب کو مرد شمشیر گذار / چنین چربی انگیخت از نیشکار
که چون شه بغزنین درآمد ز تخت / بیکسو شد از راه دریای تخت
ز بس سر که بر آستان آمدش / تماشای هندوستان آمدش
درین شغل بازی که [کان رای] زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همان ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندی نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربائیم کلاه / سوی خان خانان گرائیم سپاه
وزانجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم به پیک تکاتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدند اندران رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو تیغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / بکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
[سنه] بر کس آنکه درآید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنکه عماری درآرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بخسبد عقاب دلیر / که آبی توان هشتن از [دار] شیر
گر انجا ز سر موی انگیختست / بدانجا سر از موی آویختست
وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم انجا [فریش] / بمغرب ز زر مغربی هست بیش
ورم هست برخور بروبان شتاب / بخوارزم روشن تر از آفتاب
چو سر نجوییم درین مرز و بوم / گزین بایدم پیسپا دارم ز روم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور غبره هندی بیاد من / که هندی ترا بست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن درهم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن ترا ز آتش رستخیز

چو کید

چو کید آنچنان آتش تیز دید / ره رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کرد جانگیری شهریار / خبر داشت کورا سپهرست یار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی برتافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورا دران تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست شایسته‌تر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آرزو سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / در افسر هم از سر بنیدازمش
گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد این بنده خشنود باز
اگر میل دارد بجان خوشتم / بدیدان گرفته بخدمت کشم
وگر با شکوه نبود داوری / که شه میل دارد بکین آوری
ز برخاش او بیش گیرم رحیل / ببیند ازم این دبه دریای نیل
چو من پیر بگردانم از رزم او / شود باطل از عزم من عزم او
وگر بنده را فرستد زراه / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
ز مولایی و چاکری بگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای دارد که کم گیردم / نیایم چه درد شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن عذر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی‌همتا اند / نبوده بنو بر انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست / که نالندگان را کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام او دران بر کشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز / ندادش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / سر خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت / ستایی که آورد با شاه گفت
چو بشنید بنیادها گفته شد / سخن راند ازانها که بد رفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه دران آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بنغزی که آن تحفه آرد بچنگ / زمانی نبود از شتابش درنگ

پس آنگاه با هندوی نرم گوی   بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را داد کز مهتران   فرستاد و سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس اموم کرد   همه هند را هندوی روم کرد
بپشت از سکندر بکید دلیر   ز تند اژدهایی بغرید شیر
فرمید کیها در و پی شمار   که آید نویسندگان را بکار
بسی عذر بر شرط آزرم روی   برانگیخته با دل گرم اوی
چو نامه نویس این و شیت بشت   مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم   سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی دران برگشاد   بلشکر که هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت   ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه   که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید بن نامه و پیش برد   کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر   که از هستت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم   بلطفی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه   که اندیشه را سوی دین است راه
خداوند زمان و فرمان بران   فرستندهٔ وحی پیغمبران
زمین مان او زیر چرخ کبود   بسی یاد بر نیک نامان درود
سخن راند ز آنگه که ای پهلوان   که پشت قوی باد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم   بکوپال با پیل رزم آورم
نیایم بگیتی یکی دستبرد   که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی   نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل   ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را چو خون تر کنم   همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی   عنان بر بپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شوم چاکرت
دلم را بنهار زه برزدی   بجادو زبانی گره برزدی
گر آن چار جوهر فرستی بمن   کنم با تو جیدی درین انجمن
که گر هست کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملک تو مویی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   بدین گفتها استواری کنم
فرستاده نامه را کید خواند   درود فرستیده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز   در جادویها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او   شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست   نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش   ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای   جهانجوی را شد بتحسین نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا سپهر برین
فرستادهٔ کاردان را نواخت   زمان خواست یک هفته را کار ساخت
چو شد هفته و کارها ساخته   بسنجیده از کار پرداخته
بزمان بری شاه را انجه برد   پذیرفتها را بتا صد سپرد
جز آن چار دیبرایهٔ ارجمند   گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج در و زر و زیور و لعل و در   بسی بار پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل   که گنجشی ازنافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی گنجگاه   گرانشان شدی روز دشمن سپاه
بلیناس را نیز گنجی تمام   هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود   که مهد فلک بودی او را حسود
روان کرد با این چنین گنجها   جهان برده بر سر بسی رنجها
بلیناس ازین سان ز نزد و ز پوری   که ارزید هر یک بیک کشوری
بنزد جهان داور خویش برد   همان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج خداداده را   چهار آرزوی فرستاده را
بدان گنجها آن جهان شاد شد   که گنجینهٔ رومش آباد شد
نگند آزمایش بران چار چیز   چنان بود کو گفت و زان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید   ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن   جز آیات از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس   ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید   ز هندوستان چهنی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر   صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوش بوی نادیده گرد   بهاری نیازرده از آب سرد
پری پیکری چون بت آراسته   پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سرو کرده و ابرو فراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر   بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام   همه چینیان چین او را غلام
چو آهو نحین مشک پرورده بود   تو نعل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب   فرو هشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک بر ابر گل ریخته   همه از سنبله سنبل آویخته
بران گونه گندم می رنگ او   ز مشک سیه خال چون زنگ او
نمونه که از گندم مشک سای   نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت   ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام   بد از دیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او   شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده داست چون نیشکر   لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی   بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش با زآمدش   عروسی جهان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ بنا   گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه   پس آنگه منش داد و دادورا
بنزل سپهدار هندوستان   بساطی براراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت   بلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل   ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق   ازو هر کسی در جواهر غریق
ز چین غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان ز لعب نوش
ازان بیش کارد کسی در ضمیر   فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه بکر عروس
براسود کاجن تنی نغز بود   همه مغز پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده زد   ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نشسته دری با شکفته گلی / همایی بر ورفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران بسی / با صطرلاب و گرد استوادی بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز تیر و زبی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور
ببینم کز اینجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
تو نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به تیر و زنی آوازه ده / زمان مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری ز برنا و پیر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت این چنین نامه از مهر و رای / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را زین کار / برآراست تا شد نیوبان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استوادی ز حد کرده بیش
به آیین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتروار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمودش نگه داشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
جز دادش از جمله نیک و بد / ز تیر و زنی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
ده و رسم شاهی جهان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دست برد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یادگی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نوجوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بیاد وی بهبود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز

رفتن سکندر از هند و تبت بسر فور و کشتن او و از آنجا بچین شدن

سخن را گذارش بیادی رسید / سخن گو بامید وادی رسید
گذارش چنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را
برزه جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد
گذارای این حرف بر حسب حال / ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام / بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را بشمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بر افتن علم بر فراخت / که آن خاک با باد باران نساخت
سه چیز است کان در ره آید الم / بود در سه کم عمر و کرد تباه
بهندوستان اسپ و دریا و نیل / بچین گر به زین همان نماید دلیل

جهاندار

جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز بوینده اسبان برآرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین / ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون خندندگان خشک دید / همه دشت بر نافه و مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروار ها مشک برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج گامی دران مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشه های فراخ / درختان بار آور سبز شاخ
دوان آب در سبزه آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره بر / چو بر شاخ مینا برآموده در
بی آهو از چشمه انگیخته / چو بر نیفها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خار بدیده جای / چو بر سبز دیبا خط مشک سای
سوادی که در دی سیاهی نبود / دگر بود جز پشت ماهی نبود
در آب و چراگاه آن خلقه در / نفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست / که فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد برده پل خشمناک / برآورد فریاد از باد پاک
چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش / همان خاره خفتان پولاد پوش
هوایی خوش و راه بی خار بود / دگر بود خار انگبین وار بود
ز بیشه بن گیاها کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزن و گوزنی بر خاک دشت / بجنبش جهان چشم تر پاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر / جهنده همه بر شکاری دلیر
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
همه بر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی سم گور
بتیر اصابت تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سر تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنفشه شد از نوک تیر خدنگ / تهی کرده صحرای چین از پلنگ
نخچیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب هندوی زنی / شده چون زنان گرد سر زنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای
جو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ بر آورده سر
جهانی جو سند و بید و ازکلی / جو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آشوب گیتی نورد / دران خاک بیگاه کرد آبخورد
طویله زد و بند آخر بکند / بسر آخران بر علف رنجنید
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده پیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان بیشینه خواهد گذشت
نهنگ کشش زمین را بر آکند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در مرز و بوم / نیاید جو او تند شیری ز روم
جبش درع بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ زافغان اوست
بدارا در پیایند تاراج دارا / ز شاهان ستد و ستد تاج را
جو شد فارغ از غارت توربان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا در آمد بجای / بدارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس / که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه بسنجاب و فرغانه را / دگر مرزبانان فرزانه را
ز خرخیز و از جاج و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
جو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه روینده در آورد پای / جو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز بر سید از شهریار / که با وی جه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس او بازجست / که تا حال و با زگوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که هم دولت است با شوکت و با شکوه
دها و دهش داد دارد ز مردمی / سرشته است بر صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش / برحمت سخن گو بخلوت خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
نیارد ز کس جز نکویی بیاد / نگردد ز اندوه کس نیز شاد
ستم را زیان عدل را سود ازو / خداوند راضی و خلق خشنود ازو
ندیدم کسی کو برد دست برد / نه مردانه کو زهمتش بمزد
نکو تیر تیرش از جعبه آرش است / که از نوک او خاره با خارش است
جو شمشیر گیرد بود جون درخش / جو می بر کف آرد بود گنج بخش
جو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد بد رفته جولیش شست
بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن نذارد درنگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاده بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
جو خندد خیالی غریب آیدش / جو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن / که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه ور / نبخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
بناها بیارد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد از دستگاه
جو در زین کشد سر آزاد را / بر اسبی که پیل افکند بادرا
هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش جو ذلی کند / که از جرم شیران زبونی کند
بس و بیش بیرون جهاند جو مار / جب و راست آتش زند جون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
ببیند بیشد از هیچ خونخواره ای / مگر کز ضعیفی و بیچاره ای
فراخ افکند بار که را بساط / باندازه خندد جو یابد نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی / جو بیند نوازش نماید بسی
خزاین منیت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهند کان گر کسی ز دها / بجایی ز راه و شهر و کشور دها
مرادی که آرد دلش در شمار / دها روز کارش بکم روزگار
جو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم جستن دلش نرم شد / بسیجش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بر بست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم سرزی کند / نه مردی که آزادمردی کند
فراوان شمار اسپ در راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین نگیرد بر و خاره سنگ
سپیده دمان در سپهر کبود / رسانند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
بیا ساقی آن آب انگور گون / دوای دل مرد محزون کو
توقف مکن رطل پر کرده ده / بدریاکشان جام ده مرده ده

نامهٔ اسکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم بر گرفت / نخستین سخن را فرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / کزو یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست
جو بخشش کند ره نماید بگنج / جو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را بنو داد بنیاد ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزینده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
جو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر فیلقوس / بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر خان خانان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که چون ما درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / زمشرق کند سوی مغرب نگاه
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من / مپیچان سر از خط فرمان من
اگر پیچی از امر من رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجایی میاور که این تند شیر / بنخجیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که با پادستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را نه نیروی بخت / بسر چون درآورد دم از تاج و تخت
گر ایدون که آید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را اجوذ زینهار / نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیامد نشست / که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی در دریاییست / غلامان چینی و یغماییست
بربر آمدن ز آسمان تر زمین / بسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری نوازی ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر گشایی چراغ
بجای فرستادن ترک و گنج / چرا با هنر بر آن شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بجادوی بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سلسله مارست یا جهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هنر برابرم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند نخچیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسروستان امیران بود / هم آماج این شصت گیران بود
چو بر دوده دود من بر گذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز سوی ند آرزم چون بگذرم / مباد آبم ار بر کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را چو خورد / که طوفان آتش کجا یاد خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا کند هم نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوش آمنش / بزرگان آهن بپوشانمش

بسر نخجه پیل را بشکنم / سر پیلتن ملک پیل افکنم
سرین خوردن گور دیت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
بهر جا که پیروزی من بی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه سرت باید وگر نهنگ / ز دریای من سر درآید بچنگ
ندیدی مگر کینه انگیخته / نهنگی دگر کوه بر ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست و پازهر در ساغرم
نبرد تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها
گرایی تخت در پرند آورم / وگر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کینی بر درم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نی درانداز رم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست در ابر سیلاب ریز
زباندان یکی مردم شناس / طلب کرد کین ندارد سپاس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج ماه
ازان هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه / که بر شه زنم تا شود نزد شاه
دو زنگی در اندیشه تاب آورد / سر جاده گر زیر خواب آورد

جواب نامهٔ سکندر از خاقان

بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدوست / دوای همه دردها هم بدوست
رقیب منا جیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر کینت و گوی کسی / مرا گنج و گوهرست با جود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شادمانی کند
بگو خواجه خانه در خانه هست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم این بی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان عجیب
در ما بروی کسی در مبند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو هنگامه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان / ببینند در شاه گویندگان
که فردا که رخ در نقاب آورم / ز گیله بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
بکم نقشی از کلک صورتگری / نگارنده ببیند برد فرتی
سخن بین گزو دور چون مانده ام / کی بودم ادهم کجا رانده ام
گذارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خاسته

که چون وارث ملک افراسیاب	سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم	دمنده جهان اژدهائی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود	دران کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاک و رای درست	سررشته کار خود باز جست
نخستین چنین دید رای صواب	که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز	نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه	سخن را درو پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر	براگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب	که در مغز مردم درآرد شکیب
حفاظی که امیدواری دهد	عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را	فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بند بابی چو پیکان تیز	دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست	بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه	بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین وز جهان بی نیاز	توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر	رقم درکش دیو تاریک چهر
دو بخش پرکار جنبش پذیر	سکونت ده نقطه جایگیر
بدید آور هرچه آمد پدید	رساننده هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست	کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچ کس	خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین	کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند بر پوزش شهریار	که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید	بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست	بر ایران و توران ترا بود دست
ز پرکار مغرب چو پرداختی	علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر	هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در رهست	فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم	منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی حلقه گوش	یکی دیگرت من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی	همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجاست و بس	کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درانداختند	دگر قطره در باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ	دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس	فزونتر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود	سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج	گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز	که هر جا که آئی تو لشکر فراز
درستی تنی چند را ز اهل روم	ببازارگانی دران مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه یابند خورد	طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و دربرند یکسر بجاه	ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی	تو چون اژدها سر بدانجا نهی
بپستانی زنی برکنی آن بوم را	چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز	که گردانم از شهر خود آن نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن	نشاید ز چین توشه برداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ	که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتی جنبیان را خراب	که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گر چه دولت قویست	که حکم خدا بر تو از خسرویست
خداوند را هست گرز آه تیز	کند با خداوند قوت ستیز
باصل از جهان پادشاهی تراست	که فرمان فراآئی تراست
همه چیز را اصل باید درست	که باشد خلل در بناهای سست
رز از نغزه کردن عقیق از نبود	رسانیدن میوه باشد بزود
کند سوتی از سیب را خانه ترس	ولی خوش نباید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری	که پرسند روزیت ازین داوری
مکو رای چون رای را بد کند	خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد	بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی	که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال	بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت	تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار	بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست	اگر نی ز ما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد	برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج	ز سندوستان آورندم خراج
نهم بر ژیان را درآرم بزیر	زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری	نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز	که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین	نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس	بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست	ز فرمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز	بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور	شکیبنده‌تر شد نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه	نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب	بهی جلوه‌تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای	سگالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده‌ بود دستور او	جهان روشن از رای تدبیر او
حسابی که خاقان برانداختی	بفرمان او کار او ساختی
دران کار از کاردان رای جست	که در کارها داشت رایی درست
که چون سازم این داوری را بسیج	چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین	بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست	بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم	زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار	چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر	که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی و رای تو	که تندی شود کارفرمای تو

گنج و بشکر عز و رآیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستداری بود در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه بند آشتی کار بازیست این / همان نکته کارسازیست این
بدان گونه کاری خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را گرد شاید خراب
بذیره شوار نی سپهر بلند / بدولت گرایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاور در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
ببک ماه کم بیش بادی بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
زن سنگ ترا ابگینه نخست / گر چون شکند دیر گردد درست
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زخم که مو نیارد برون
دران گوش کین اژدهای سیاه / تا آرزم باید درین بوم راه
بجیبی بر آن روز نغزین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
مپندار گر گنبد لاجورد / رسد جامه‌ای بی کبودی ببرد
نوای جهان خارج آهنگیست / خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گو کارسازی کند / سم آهنگ را به که بازی کند
طرفدار چین چون درآن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بدان عزم شد کاورد ذر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
به ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که روزن گشا آفتاب / ز ساحل برانگیخت زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کان راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن تا بت شاه آگهی
که خاقان رسولی برآراست چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بباید بپایم آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند زمانی / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن نشیننده مرد / نشست و نشانده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد
زبر کار آن حلقه بد سوسن ماند / دران حلقه چون نقطه خامش بماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که ببهانمی از آنک دادی بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند باد این همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی دربار کاهش مباد / سریر جهان بی نباشش مباد
نهفته سخنهاست در باد من / گزان در مهراست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه زبنگاه جای
نباشد کسی از خاصکان پیش او / جز او کاندرین باد برکیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / سگو سپید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر کمی پای بند / نهادند بر پای پیر بلند
همان ساعتش ابرزین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرایی که از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز زردی ز ره برگرفت / سرآغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه روینده باشد به باغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخ تابدار چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین ملک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گر بنده را شهریار / شناسد زبانش نباید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / گزان پیش کافکندنی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / ببندید نشمرد بازار او
بتندی بر او بانگ بر زد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم خواب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
کو زن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بار که زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من تا که فتنه درآیم ز در / بزد بر سر اسپیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه تنهم دور نیست
مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده‌ای سوی من تاختن / مرا با تو گفتست کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
و گر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زان نشد اوستاد شاه / که رحمت برد خاصه بیچاره
پناهنده را سر نیاید به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار ازان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن برچه بود / چه گستاخی آمد بباید نمود

نیایش کنان گفت ای پناه جهان   ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو   که بینم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام جست   درین جنبش آغاز و انجام جست
گرم دست رس باشد از روزگار   کنم بر غرض شاه را کامکار
وزان کام بگشاید از دست من   سمان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری   اگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز جستن دریغ   چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ   بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام   چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج و توز   ز فرمان بری نیست این بنده دور
اگر بگذری از محابای من   ببخشی بمن جای آبای من
بپذیر بنده مهرنامت شوم   درم ناخریده غلامت شوم
زبانی نذارد که در ملک شاه   زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته گیش مباش   قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها   بکن بر چو من بنده چینی رها
کز فغفور چین کی بود در دهی   ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای   سخنها که بر سنجیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین   که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک   کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری   نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو لی شبیخون شمشیر من   نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر بر بلندی دهم   ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت   نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش   کسی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عبره هفت سال   دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشید و فرهنگ را ساز کرد   جوابی پسندیده آغاز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج   بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که با داش عالم دهد   خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او   پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار   ببخشیدم و دادم ای شهریار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند   بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر   بدان خرمی گشت پیروز بهر
مرا بر چنین زینهاری نخست   پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتا ز خود را بجای   بباید که پیروزیش باد از خدا
بنوک مژه خاک درگاه رفت   خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله بیش   شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه   ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز هم شاه را   که جز با وفا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی   که در بی وفایی نکوشد کسی
بجویند کین تازه دارند مهر   مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار   کنند آن فرو بسته را آشکار
ز بند زرش بار بر تر نهند   بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز   بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت   سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از زر فشاند   که مهد زمین گاو بر گنج راند
در آمد ز در دیدبانی پگاه   که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین   بدان سان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته   ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرد راه   شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر بازجوید کسی   نه بیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته   چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل   ز ما تا باو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد   بر آراست لشکر بر سم نبرد
ببرخاش خاقان کمر بست چست   که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند   با برو در از چینیان چین زدند
بر آراست لشکر چو کوه بلند   بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ   بر آورد گردی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او   که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب ملکگاه   بآواز گفتا کدامست شاه
بگویید کارد عنان سوی من   ندارد دهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید   قبای تن آکنده در بر کشید
بنغزی ترکان زبان برگشاد   که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد
برون راند پیل افکن خویش را   رخ افکند پیل بد اندیش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه   ندارند پیمان مردم نگاه
وگر نه بس آنجان آشتی   ره خشمناکی چه برداشتی
سخن راست گفتند پیشینیان   که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند   فراخی بچشم کسان دیده اند
دران دوستی جستن اول چه بود   درین دشمنی کردن آخر چه سود
مراد دل یکی بود پیمان یکی   درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود   دل ترک چین پر غم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی   جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو   ببد عهدی اکنون بر آوردی غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت   وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای   سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر آید زمان   بنخجیر شاهینش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد   بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرگرایی ز بالین کلاه   وگر پوزش آری بدینم گناه
مرا زنبور و زنبور در کیش هست   چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار   نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست   بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو   نه بندم کمر جز به پیمان تو
ازان جنبش آن بود مقصود من   که خوش بو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه   که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و زورکور
که برگردم از جنگ بی‌دست‌زور

بدین سازد لشکر که بینی گروه
ز جوشنده دریا نیابیم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست
زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزنده کی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری
مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصرشه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان حضرت عذرساز
بیاید بنزدیک او شد فراز

بهر یکی مرکبش درکشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

چو آتش دگر داد بسیار چیز
رها کرد آن دخل یکباره نیز

چو شد شاه را خان خانان رهی
خصومت شد از جانب انبهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای
دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بداد و ستم درهم آمیختند

سپهدار چین مردم از چین دیار
فرستاد نزلی بر شهریار

که درگه‌نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل از صبح و شام

همی بود رود و می و جامشان
همان بود یکدیگر آرامشان

چو از می بنخچیر پرداختند
بیکجای نخچیر پی ساختند

نخوردند با یکدگر باده‌ای
بازادی از خود بر آزاده‌ای

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره کردن چینیان با رومیان

یکی روز خرم‌تر از نوبهار
گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
درخورد شد با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران در چین و زنگ
سماطین صفها برآورده تنگ

می و مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان کرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده بلب موج گوهرفروش

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز سند و ستان خیزد از بتگری

یکی گفت کاید که اتفاق
سر داد خراسان و رود عراق

یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت برپایه دست‌رس
زبان برتر از تازیان نیست کس

یکی گفت نقاشی اهل روم
پسندیده شد در همه مرز و بوم

یکی گفت نشنیدی ای نقش‌بین
که افسانه شد در جهان نقش چین

ز رومی و چینی در آن داوری
خلافی برآمد بفخرآوری

نمودند هر یک بگفتار خویش
نموداری از نقش پرکار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقش‌بند

بر آن گوشه رومی کند دستکار
بدین گوشه چینی نگارد نگار

نبینند پیرایش یکدگر
مگر صدق آن دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته
حجاب از میان کرده انداخته

ببینند کز مرد و پیکر کدام
نو آیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
در آن خانه طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند
حجاب از میانش برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظاره‌گی
بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده‌اند این دو صورت‌گذار
دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکار بنشست شاه
در آن و در این کرد نیکو نگاه

بنشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برده بر پرده رازشان

یکی را از آن در نظر بازجست
نشد صورت حال او بر درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و خندان شتافت
کز آن نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفحه چینیان بی‌نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته

در آن وقت کان شغل می‌ساختند
میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همی کرد چینی سرای

همان نقش کان صفحه گیرنده شد
بافروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هستاد بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش‌بست
که صیقل ز چینی بود چیره‌دست

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند
بر آن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب
در آن راه بستند چون حوض آب

گذارنده کیهای کلک دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن برشکن می‌رود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزه بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
هم آنجا بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین درب
رقم زد بر آن حوض مانی درو

نگارید از آن کلک فرمان‌پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده پیش از قیاس
که تا تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگ مرده بیند نیارد شتاب

بر آن خاک چین چون خبر
که مانی بر آن آب زد دوربر

ز بس جادو و بیم و نیرنگ او
بدو بگرویدند ارژنگ او

به بین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
درخشنده می‌بود و عشرت فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود
همان را همین را جهان می‌ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم بیش بازد فلک پا بپیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام توئی قبله هر جا که سازی مقام
بکام مرکب شه کند تاختن ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین بر زمان بزم شاه فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بزنهاریی بگوش اندرش حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه می‌سازند بدان مهر خود را بمه می‌سازند
اگر چه ملک داشت بالا ترش زمان تا زمان بود مولا ترش
چو پایه دهد مرد را شهریار نباید که برگیرد از خود شمار
ببالا ترین پایه پستی کند همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف که باران بنیسان کند با صدف
ز نو شد بنای بغداد و روم که بود آن گرامی در ان مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نبود که در قدرت گنج شاهی نبود
چو بنمود شاه از نکوئی بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی
چو ابروی شه بود پیوندشان بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که آن صرف آلودگی فرو شوید از دامن آلودگی
مکن تنگی ای ترک چینی نگار بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداریی شاد کن ز بند غم امروزم آزاد کن

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را و تحفها بعرض رسانیدن

اگر دخل خاقان چین آن تست مکن خرج را روز باران تست
بجز چیزی از مال و چیزی بده ز هر کسان نیز چیزی بنه
مجو در جمله توسم کرد بر الستی به پیرانه سر بد بود هستی
در خرج بر خود جهان در مبند که کردی ز ناخوردنی در گزند
جهان نیز یکسر بهر دانه گنج که آئی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن بر انداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در رشته فرو تر ز سوزن کنی بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش گر نقش بند چنین نقش بر زد بچینی پرند
گر آوازه شه جهان گشت پر که چین را برآمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن گرد صف که شه را دهد پای مزدی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیش کشهای شاهانه پیش باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت که دندان شیران برو شیره خشت
جهان از می و میوه خوشگوار برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود که یکیک در آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز ببادام شیرینش آگنده مغز
طرایف نه زان سان که دنیا پرست یکی آورد زان طرایف بدست
طرایف نه چند انک گوهر شناس کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین خویش فزود از زمین بوس اندازه خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند روارو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب در و چشمه در جو در پای آب
بشادی بران تخت زرین نشست ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست بخدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد ز خوانهای زرین شود خاک زرد
وز درخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رز از برگریزان شاخ
در ان آرزوگاه فرخار دیس بکرد آرزو با معامل نکیس
بهشتی صفت هر چه درخواستند بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها نمودند بر باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف بقانون اوزان برآورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد معلق زنان از رقص چون گردباد
ز نونابیان ارغنون زن بسی که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد جبال چین ببرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها هم از مشک چین نافه انبارها
طبقهای کافور چینی پرند گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان جنگی خرام همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاردان جمله شاهین و باز بجز رود و کلنگ افگنی تیرتاز
جمل پیل با تخت و برگستوان بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل کنیزان که در پرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد از ان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی بش و دم سیاه تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی نشیننده از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر بدریا در از ماهیان تیزتر
بجابک گری پیکرش دیوزاد بگردندگی کمیتش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود * صبا بر دو میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بآوردگاه * که واماند ازو وهم در نیمه راه
زمین را رخ افکند در وقت شور * فکنده زمین پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام * چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر روشی * سمندر روشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر * ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال * شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او * عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون کرد کرده در گردنش * عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن * شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خون ریز و گستاخ چشم * خدای آفریدش ز بنیاد خشم
طغانشاه مرغان و طغرل نام * بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی * گل اندام و شکر لب و مشک موی
بتی چون بهشتی بر آراسته * فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسوی مشکین کمند
بر و غبغبی کآب از او می چکید * بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او * شکر بنده شهد مولای او
گره بسته زان او مشک ناب * که زلفش گره بست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکر باده * بشهد و شکر بر سمن کاره
بلورین تن و قاقمی پشت او * بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن مهر جوی * ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده در غمزه تیر * بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی * ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان داورا * که پرورد از آن سان گرانمایه
زدی بر کس از تنگ چشمی نظر * ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود دیدنیها اوراد ما * همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند * بتعریف آن تحفه شد سر بلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز * عزیزند بر شاه و با دل عزیز
نه کس بر چنین خنگ خنگی نشست * نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار * هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست * که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت در دها در آورد هست * که آن را جهاندارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی * کرست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد * نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آواز نی ناله رود * که از زمره خوشتر سراید سرود
چو زاو از خود بر کشد زیر و زار * بجنبد بر آواز او مرغ و ماد
جهانجوی را زان دلارام جست * خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی * نبد رفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود * که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیم لیکن روئین تنست * ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود * شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن * بس آنکه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار * زنان را بمردی ندید استوار
ببند زنینش حلقه در گوش کرد * چو بد رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه * شد از خوان خاقان سوی بارگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام * برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد * برامش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو در رود و می * دگر باره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسیجید کار * بگردندگی رفت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین * بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند * چو سایه بسی برده شد شهر بند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب * فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه * همی بود چون آب در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان بدست * ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد * عنان را چو گانی خود بسپرد
در آمد بطبل آن زه کوه کن * فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان * پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود * بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند * زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار * گزیده در او بود پانصد هزار
بسی پیش ترکان طاوس رنگ * چپ و راست ترکان پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه * سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه * چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی * روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص * چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشیده چون آب سیل * ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه * که آسان از ایشان شود درع شاه
خرامان شده خسرو خسروان * طرف دار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت طی زمین * بشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز * باقلیم ترکان گذر کرد باز
جهانجوی را ترک بدرود کرد * بآب مژه کوه را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد * ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن زرد رود * بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن فرضه جایی دلفروز دید * نشستن بر آن جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی * کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار * چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید * جهانی نگویم که یک شهر دید
ز آن مال کز چین بچنگ آمدش * بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناها ز ویرانه آباد کرد * بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست * شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم * که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه * بشارت زنان بر گشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند   بهر خانه خرمی پرداختند
ز پستاده هر کس بسی کاخ و گنج   بدرگاه شاه از پی باج و گنج

داد خواستن دوالی ملک ابخاز از روسیان و بیداد ایشان

بیا ساقی امشب پی کن شتاب   که با درد سر راحت آید کلاه
بمی کاب در روی کار آورد   نه آن می که در سر خمار آورد
جهان گرد را در جهان تاختن   خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها جز داشتن   ز نادیده بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان   به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود   همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت   هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای   چو باد آورد پای در باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند   نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد   سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش   بلندی در آرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد   بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کند   بسیج زمین بوس خسرو کند
کند تازه تان بارهٔ خسروی   دران باره سازد نوآیین نوی
بخواهند کان ارمغانی دهد   جهان را ز نو زندگانی دهد
درین بود و می رفتش اندیشه   ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود   به پیروزی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه   بسی گرد آفاق پیموده راه
در آمد بر شاه نیکو سگال   بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس   که از حد ابخاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته   خلالی نماند از همه خواسته
سپه برده روسی ز آلان و ارک   شبیخون آورد همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت روی تافت   بتوراطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد   دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را   که روبسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد   خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده جو ز دی نماند   همان در خزینه لو ز دی نماند
ز گنجینه تا تهی کرد رخت   در از درج بر بود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع بر انداختند   یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را   شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی نیای   نماندند یک با زمین در بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند   ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی   ازین به بکشتن براسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند   زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستانی از خصم شاه   خدا باد یاری ده و دادخواه

به بینی

نه بینی که روسی درین سال چند   بر دم و بار من رسانند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند   شتابند ازیشان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر   که خامان خلقند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر   بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی   که جز گوهری نیستش آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود   بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج   بسی بومها را رسانند رنج
ز بیداد کردن برآرند بال   ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند   طمع در خراسان و در روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت اوی   ز بیداد بر خانه و جفت اوی
پریشان شد از بهر نوشابه نیز   که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برده سر طیره و خشمساز   وزان طیرگی سر برآورد باز
بفرمود خوان گفت فرمان تراست   مرا دولت است آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری   تو گفتی و باقی ز من بنگری
نه بینی که چون سر براه آورم   چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان در آرم ز هوش   چه خونهای شیران در آرم بجوش
برارم ز سکان آتش الکنی   که بر شیر بازیست گورافکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای   سر سرکشان را سپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم   سراسیمه پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را   در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم   نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس   شکم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را نشکرم   زبرطاسی و روسی روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان   بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را با بجای آوریم   شتابنده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند   چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر   برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت   بدبت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاره دل بر مگیر   که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
برین ره چو برداشتم برگ و زاد   صبوری کنم تا بر آید مراد
ز کوه گران تا به دریای ژرف   به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای   که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی   به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرا اینده شد تخت من   سر زین من بس لب تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه   مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن دلیری ز شاه   براسود ازان خشم و رای
بلب خاک را عنبرآلود کرد   زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بردست گیر   که از خوردنش نیست کس را گریز
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب   که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم درین طرفگاه   یکی رو سپیدست و دیگر سیاه

رسیدن سکندر بدشت قفچاق

نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانه‌ها چو بیند ز بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این چو پروانه را
گزارش کن نغز این باغ / چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
بجنبید آن شب از عزم کین / ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم / گزین عده خود را برون آورم
دگر روز کین نور بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بدان خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست و چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون درآمد به بابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی‌بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بی‌خواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان‌تر از ماه و از آفتاب
سپاهی عزب پیشه نیک یاب / چو دیدند روی جهان بی‌نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بر آن لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون آفتاب / سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بی‌گمان مرد مرد
یکی روز همت بر آن کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگه جهان شاه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
بپیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی / نماند شکوه خود و شرم شوی
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یک یک نصیحتهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز نیشان نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / خیانت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را باید از ما درشت / چرا بایدش دیده در روی پشت
عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو زو برقع انداز بر روی خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر زانک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن جهان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بغمزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره خواست این چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی / دریغست کز کس نپوشند روی

× [illegible]

ز بالت این چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا ترک خوبی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه گویند از آن سرگذشت
بر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آرد آنجا نشست / وزو هرچه درخواهم آرد بدست
جهان دیده دانا به نیک اختری / درآمد بتدبیر صنعتگری
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست
نوآیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه
بر او چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
بر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت
بهر که چه بینند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد رخششان / از او نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / بگوییم که رمزی نهانیست آن
بیا مزدی این طلسم بلند / بر آن روبها بسته شد روی چند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست نا ریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فرو زنده پر آهنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکتا رسند
ز ره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کندش پرستیده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند / نمانند یک موی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شویی ز پاکی پلید / به بکر این چنین دست شاید کشید

عزیمت سکندر از دشت قفچاق بجهت روسیان

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می‌کند / مرا چون خیال پری می‌کند
ازین کان تاریک اهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانائی روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

بنیروی آن نقش درخواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
زخوبی چنان ساختش نقش بند | که بر بت بر نقش ترکان ببرد

چو پیکر بر انگیخت پیکرنمای | شه از بیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزل چند راند | بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد ببدخواه تنگ | هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی که بود نزد یک آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در مرغزار ملک با سپاه | برآسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی | کشیده بگردون در و درگهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم | درآورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند | چو کوبه زند کوه را زونی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار | بهر دم گرایی چو بیجاده بار
کمند افکنانی که چون تند شیر | درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در داروگیر | ز مویی جدا شد صد چو بیر تیز
سکندر نه تنها ازدهاییست این | جهان را ستمگر بلاییست این

نه لشکر یکی کوه با اوی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش | گرآرند خون زمین را بجوش

یکی دشت بر پیل و بر پیلتن | همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از بهر روس | بکردار بهشت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا تفچاق دشت | زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندانکه لشکرشناس | باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز ششصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مرد افکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج | همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و مالش گری | نگشته بشیء گرد جالش گری
شبانگه ببوی خوش انگبین | سحرگه ببرشب برآمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه | خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم تر شدی زین حلاوت چو آب

یکی هست در حله بی تاج زر | بدنیا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه | تهی چند با او شده هم گروه

با انگشت بنمود کانک ز دور | جهان در جهان نازنین حور و در
در و درگه از گوهر و گنج پر | بجای شان ورز و لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار | کفلپوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای دوش

سر و پای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | همی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند این که روز نبرد | ز خسته گلو خون برآرند گرد
چو ما جمله تازیم یک ره ز جای | بیک حمله ما ندارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند ازان کوه نغز
کشیدند سرها که تازنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | نمایم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشم | بد اندیش را دام در سر کشم
چو روسی سپه را دلی گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکر که آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن | ز تدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کورخان از ختن | رئیس از مداین ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و هندی و ری | قبا دو خطی ز خویشان کی
ز ربوند گیلی ز مازندران | نیال یل از کشور خاوران

ز یونان و افرنجه و مصر و شام | نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار گرد از عجم آزادسان | بدل گرمی امید با دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی
بزردی و سالوسی و ره زنی | نمایند مردی و مرد افکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس | سنان ناخوش و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست | ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف | جدا شد بریدن ز شتر بانیاف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندد البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای کرد | زمین جان همی برد و جان هم نبرد
بگیتی که با کید برساختم | بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد | ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابر گروه | شه چین کمان را فرو کرد زه

چو از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خور ناید در پای چنین | همه ترک بر ترک بینم زمین

به پیکان ترکان این مرحله | توان دخت بر پای روشن ابله
بسا زهر کو در تن اژدهاست | بزهری دگر شایدش باز بست

شنیدم که از گرگ روباهگیر | ببانگ سگان دست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان بزرگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که بندد از دهان سگان گرگ باز

سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رسیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بیدل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر ده گذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

رزم کردن سکندر با روسیان

بیار ای جهان دیده دهقان پیر / نخهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / یکابردش آن سبز چنگ شموس
دگر باره چرخ چه بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف گوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان را چو برکنده طاوس دید
بدان تیغ کز ظلمت بنمود آب / سر افکنده شد تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره تیغ / زبر گونه تیغی یکی کوه تیغ
بشب تیره پهلو به بستر بزد / بطالع برون شد ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت / برآورده سر صبح با تیغ و طشت
دو لشکر بگویم دو دریای خون / ز بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ در آیت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگ جای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از مرکب سر گروه / حصاری برآورده مانند کوه
دو والی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده بر ره برگشتن پی قیاس
به پیش اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران تند و خروش
شه پیلتن با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون فلکگاه عروس
بحر رانیان راه آراسته / زجیب بود برطاس برخاسته
الانی ز بس و ابسو بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بتعلیب اندرون روسی کینه جوی / بعهد سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درا بار روسی درآمد بجوش / چو هندوی بیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف / زمین را درافکند پیچش بتاب

همان

همان نای ترکی برآورد شور / بیاوازی ترکان درآورد زور
سهیل زمین سینه تازیان / بماهی رسانده زمین برزمان
لگدکوب گرزه سنان جوش / برآورده از کار گردون خروش
بلارک بکاو رسته نیزه گون / زنیزه برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زانش گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه بنیسان شده روی خاک / ز گوپال با کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خزر را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / برورسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی خون برآرنده از خار او
ز غوغای آوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران شموس
بیرزید با کمترین روسیی / فلاطونی آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افروخته / ز هندی در آب آتش اندوخته
گلوی هوا درکشید ای شگفت / بصق در نفس کام گیتی گرفت
نه بوبنده را بر زمین بود پای / نه برنده را در هوا بود جای
ز روسی برون شد آوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوه روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین جام جرم / ببرطاسی من شود دشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خوزم بر لب جویبار
چو شیران به رخاش خو کرده ام / نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بخامی درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیده ام / همه چرم خامست پوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نمی گویم اینک مصاف
بیامد یک لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد درو موم
مبخشاد یزدان بر آن سیمتون / که بخشایش آرد بمن بر بخون
ز قلب ملک پیش آن تند مار / برون رفت جوشن وری کرد دار
به رخاش کردن گشادند جنگ / در آن تو به کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / بجوالمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس درنیامد ز پای
ملک زاده هندی چو بشنید کوس / برآورده پولاد هندی مدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورده روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان روسی خورد باز / که روسی سر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرید چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز / چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست از روسیان را نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بار آنکه تافت هندو غنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش سزاوار او خلعتی ساختش
وزو دآمدند از دو جانب سپاه بزرگان نشاندند بر پایگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند بشیرافکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ ز سر مغز می برد و از روی رنگ
زمین را ز سوزش برافتاد تیغ فکند آسمان نعل خورشید میغ
سمان کوس رویین و آواز خرم نه دل بلکه پولاد را کرده نرم
برون رفت از ایلاقیان کشتی سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست کسی کامد از پای پیلان ز دست
دلیران ازو بد دلی یافتند سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه برون آمد از پرده قلبگاه
با ایلاقی اهرمن روی گفت که آمد برون آفتاب از نهفت
بشم جام بر دست چون ساقیان نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و برهم کب افشرد ران برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی ار گرز پولاد پست ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافرازتر زان گروه بدان کوه کن راند مانند کوه
بزخمی دگر باز مین پست شد چنین چند گردنکش از دست شد
ز پولاد درعان پولاد تیغ بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز روسی درآمد سواری چو پیل زخمی چون نهنگ چشمهای چو نیل
همی خواست از روسیان هم نبرد همی کرد مردی همی کشت مرد
بدین گونه چیلی لحون در کشید تنی چند را جان ز تن بر کشید
همی گشت پولادشندی بهشت تنی چند رومی و چینی بکشت
ز پهلوی لشکر که شهریار برون راند مرکب یکی شهسوار
بمیدان درآمد چو عفریت مست یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برادر دو بار دو پس گفت که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ربوند نازنده رانی منم که با زنی بود جنگ اهرمنم
چو روسی درو دید و در پیکرش ز صفرا نگشتن درآمد سرش
شد آگه که در کشتن او داد او نیاشد چو او مردمی مرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد هزیمت همی رفت چون دیو باد
دمادم گر حربه سوار دلیر پس پشت آن پشت برگرد شیر
گریزنده را حربه در پشت برون شد ز سینه سنان چار دست
ز تیزی که شد مرکب تیز پای رساند آن تن سفته را با رجای
بر خویش و بیگانه بشتافتند صلیبی شده کشته دریافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس ز بر طاس و روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوبل بنام کو بیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند ز سر موی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش ز ربوند گرد بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای درآورد شصت و تن را ز پای

برافراشت قنطال از آن شیر تند که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها سرباد کی کرد بر روی رها
ز ربوند چون دید کامد بزیر بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بریکدگر تیغ تیز ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
بسی گرد بر گرد بر گرد برتاختند بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار ز بیشی درآمد شب کارزار
سم آخر یکی تیغ زد شاه روس بدان شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین ز پهلوی خاک برآورد از آن شیر شرزه هلاک
گشنده چو بر خصم خودکام یافت بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگ دل که سالار کیلی درآمد بجل
بفرمود بر ساختن کار اوی بشرطی که باشد سزاوار اوی
دگر روز کین ترک سلطان شکوه ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بجون علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرندان ابر ز هر بیشه سر برون زد هزبر
نه نیز دلیران برآمد باوج ز هر بیشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر برانگیخت شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد برون شد دلیری بجنگش نبرد
فرو هشت کوپال رومی بدست سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خواست بادو همان رفت نیز بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام سنانها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بجوش که از دیدنش مغز رفت از هوش
همین بخت خود را بکین بر گشاد همان نیزه بر دوش لختی نهاد
دو لختی زدی شد بهم بخشتان در آن درشد آویزش بخشتان
چه دانست الانی که در راه او وزو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید از آن سرکشی سرکردن کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر بکشتن قوی دل ببر و چو شیر
ز شیران بسبق برده شیروه نام بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته بتیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الانی روان کرده رخش نه افروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور سپر برکتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر وشیروه شمشیر تیز که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ز یکسو کمر بسته کرد آنکشی برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود بجولان کجا کرد با شیروه بود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد بیک ضربت او سر گردن نهاد
حرم نامی از کوه لغزان چو کوه درآمد که زو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش که بیکاد میریخت از پیکرش
قبایی زره بر تنش تابدار چو سیماب روشن چو شبنم آبدار
بشروه درآمد چو شیر دمان ز دنیا بدادش زمانی زمان
جنان راند شمشیر بر شیر مرد گران شیر شروه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز بسم سمندش بسفتند مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان / زد از سردمهری یخ برنشان
بسجید و برآیش جنگ خواست / بسیج شدن کرد در جنگ راست
حمایل یکی تیغ زهرآبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
سوی دشمن آمد چنان ژنده روی / که طفل آید از قلب مکتب بکوی
ولیکن بنودش ز زه بازگشت / نباچار با مرگ دمساز گشت
دوالی ز بجید آن بدسگال / به بجید بر خویشتن چون دوال
دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
بدین گونه آن پیل پولاد پشت / بسی مرد لشکرشکن را بکشت
درست و تنومند و رزم آزمای / بتنها عدو بند و زندان گشای
گره بر دوال کمر بست سخت / بجنگ دوالی کمر بست سخت
بسی حربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهیشان ببند داد گر
ز پولاد ترک اندر آمد بغرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق
بزیر آمد از اسب و سر بازبست / دل شاه ازان سرشکستن شکست
نوازش کند تا باهستگی / دوالی برآساید از خستگی
دو رویه سپه باز برگاشتند / بکس گرد خرگاه نگذاشتند
دگر باره شیران نمودند شور / ز شیران همه دشت بستند گور
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / بدید آمد از سرخ گل سندروس
دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افکند کشتی بناوردگاه
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر چو دره در زمین در فکند
دلیرانه میگشت و میخواست مرد / تنی گرد جای از بسی هم نبرد

دوالی چو دید آنچنان کردنی / نه گردن بماناکه گردن زنی
بتارک برآورد روی آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چین
فرس را برانگیخت بر گستوان / بزین اندر آمد چو کوه روان
چرم چون فریبنده دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
بگرز و دوالی در آمد دلیر / دوالک همی جست تا جنگ شیر
بسی حرف در بازی آمد و خند / ز زحمت یکی حرف بند و خند
گدازنده شد تیغ بی ریغ / دو نیمه شد آن کوه پولاد سیخ
چو زخم دوال دوالی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
یکی روس بد نام او چو دره / که شیری پرآشوب و آموده
ز گردنکشی خون در او بجنبه / بسی خون گردنکشان بجنبه
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / کزو بسته شد پای راه گریز
برآورد روی گدازنده تیغ / بران ترک پولاد زد بی دریغ
ازان سستی اندام زخم آزمای / عنان دزدی کرد و شد باز جای
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوشدارو بران زخمگاه
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سر مه در آمد بمشکین کمند
چو خورشید بر زد سر از سبز نیل / فرو شست گردون قبا را ز نیل
بناچار در آمد جرس با درای / بجوشید خون از دم کره نای
سمان چو دره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
بسی چابکی کرد با چو دره / نمی رفت بر کار زخمی بهره
برآورد ز افکندنش کام خویش / سپردش بنعل ده انجام خویش
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی به بجید کی / همه رهلاکش ببجید کی
دران داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
بپرداخت از خویشتن اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
کسی کو زند او برابر و گره / کفن به که پوشد بجای زره
ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را در آرم ز پای
بران بود کار دغانسوی جنگ / دگر باره در غرمش آمد درنگ
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نه جز برنتش کام او
ز بس چابکیها که می کرد جست / برابر شده دست بدخواه سست
چنان زد که از تیغ گردن زلیش / سر دشمن افتاد در دامنش
بزخمی دگر هم سر افکنده شد / چنین تا سری چند برکنده شد
بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
چو بر خون شتابنده شد بیش او / نیامد کس از بیم او پیش او
دران حمله کان کوه آهن کرد / صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
برین گونه می کرد پیکارها / همی ریخت آتش دران خارها
چو در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن در آمد بخواب
سوار شبیخون بر آن تاختن / برآسود و آمد بشب ساختن
شه از مردی آن سوار دلیر / کمان برد کان شیر دل بود و شیر
دریغا که گر روی او دیدمی / صدش گنج سربسته بخشیدمی
بنود آدمی بود شیر عرین / که باد ابران شیر دل آفرین
الانی سواری چو غرنده شیر / در آمد سیاه اژدهایی بزیر

سوی هند آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در سستی آرد خروش
سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران عود هندی برآورد گرد
ز سر ترک برداشت گفتا منم / سر بربری زین گونه شیر افکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
شه از کشتن هندی و زخم روس / به بجید بر چو زلف عروس
چپ و راست میدید با او سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر
بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
بران روسی افکند مرکب چو باد / بتیغ آزمایی بغل بر گشاد
ازان شیر دل تر سواری دگر / در آمد ببرخاش چون شیر نر
فزون از جبل روسی گوزپشت / بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر حمله کانگیخت از صفدری / فرو ریخت از روسیان لشکری
یکی حمله تنگ را ساز داد / عنان را بچابک عنان باز داد
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
فلک تا نشد بر سرش مشک سای / نیامد ز ناورد که باز جای
شب تیره چون اژدهای سیاه / زمانی برآورد سر سوی ماه
بتاریکی شب جهان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان
در اندیشه می گفت کان شهسوار / که [illegible] گرد آن خسان کارزار
قوی بازوی گرد و جنگی نشست / چو بازوی خویشم قوی کرد دست
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
یکی گرز سنگین مردی بدست / که البرز را مغز در هم شکست

بسا از سمی خواست و بیکیش مرد / ز کردان کینی برآورد کرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از بیشه چون نره شیر
کمان را زسی برزد از چرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
ز نیروی دست کمان کیر او / بینداخت الالانی بیک تیر او
چو ماسوره بند و بازی بتر / میان آکنده بتیر خدنک
دگر ره یکی روسی کرد خشم / چو شیران در ابرو برآورده خشم
سلیح آزمایی در آموخته / بسی درع را پاره بردوخته
در آمد بشمشیر با نی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنک را / ز جا کرم بر کرده شبرنک را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنک / بنو دآزموده خطرهای جنک
بتنهایی آن بیشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن اژدها دم برانداختش / شکاری زبون دید بشناختش
سلیحی برو دید بیش از نبرد / جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / بجل بر فتنش برتیغ اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر / همان کرد با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد / بتیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان / بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چو به تیر آن سوار بهی / ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان زبینندگان / بیاید بجای نشینندگان
چنین چند روز آن بنزده سوار / بپوشید کی حرب کرد آشکار
بند سکپس را دگر بارکی / که با او برون افکند بارکی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ / برآکند کیشان در آمد چو میغ
سکیبی بناموس می ساختند / خیالی بنیرنک می باختند
چنین تا یکی روز کین خرخج / براورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته / ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکر که روس بانک جرس / ببعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس / در آن قلب آراسته چون عروس
کهن بوستینی در آمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه / ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / در ارزو قوتی هم بهنای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماج راه / زمین گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر بخم / گز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرده کش / بهر دم کشی دست پیکر دخوش
ز سختی که بر خلقت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنک بر کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها پاره / نوشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / بکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / کهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شد پیش او تیز دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست

چو ده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تن درست
در آمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیرمردان لشکر شکست
سکنفتی فرو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانک برزد بزور / سر افکنده مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه نیرو بود / که از جنک او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او زاد می زادنیست / و گر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان زمین را شناخت / بتمکین بانک علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بد و حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تا ازگیست / که رامش چو موی بیابان کیست
در و آدمی بیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بود شان زاد و بود از نخست
همه سرخ روینده و پیروزه چشم / که شیران بترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افشرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / بر انگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری گو فتند راستند / جز این مذهبی این ناراستند
ندیدست کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش / گزان پیش بر سازد اسباب خویش
به بینو و بشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه / بخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سر و بیست بر رسته چون کرگدن
سر و در فشارد بشاخ درخت / چو دیوی نه جامه نه کالانه رخت
چو بینی بشاخی برآویخته / یکی اژدها بینی آویخته
سر و در فشارد بشاخ درخت / چو دیوی نه جامه نه کالانه رخت
چو بینی بشاخی برآویخته / یکی اژدها بینی آویخته
بجنبد شبا روزی از بیخودی / که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شتابان برد بکند / در آن دیو آویخته بنگرد
باهستکی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
و گر سخت باشد در آن بستگی / بروس آورندش بآهستگی
برو بند زنجیر محکم کنند / وز و آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / کشایند ازان دام شان دانه

دگر جنگی افکند بنیادشان / بدان زنده پیلیت بیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لغز / از آن داستان مانده شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چو به تیزی ز یک بیشه بیست
از اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر / سپاهی نخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج بر سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شد بشیر / چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / براشفت چون توسنان شموس
بتیره هم آواز شد بادرای / چو صور قیامت بغرید نای
ز غریدن کوس خارا شکاف / پر افکند سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خرمهره و کاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز / نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه / درآمد چو شیری بآوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان چنان گرد نی / شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بی حساب
وز آن شه صفت کرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین برزدی که تدبیر کرد / بران تیره دل تاب پس تیز کرد
چو دژخیم دانا مد از تیر باک / زننده شد از زیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر بیستون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم درفشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بران کشتنی هم نشد کارگر
بسیم هیچ خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / ببیند پیشه از حربهٔ تیز خشت
نهنگ جهانسوز زه برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای / چنان کان ستمگر درانداز پای
دگرباره برخاست از زین گرد / بسختی برآویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت / بران آهن خفته بخشش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر / ز تارک بیفتاد ترگش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ / بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو رویی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
چو بندوی دزدش ز گنجینه برد / ز رومی ربودش به روسی سپرد

چو گشت آن ورنده گرفتار دیو / ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت / گر اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن تیرگی شاه لشکرشکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیلی سیاه / بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل / بران اژدها راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نمی کرد حربه بدو در گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
از آن خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
برانیز دریافت ادبار بخت / دگر ره چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان به پیچد ز ناز
ز تنگ و تاب شاهی بود دانکی / بت بیشتر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آید بدست / که تدبیر دانی و شمشیر هست
اگر جاده در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / درآید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر نحس جرم / ندارد تنی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانک رویین تنست / توان کندش از جای اگر آهنست
نیاید بدو زخم دادن بتیغ / گر آهن نگردد برآگند میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / گر دارد دلی سخت و جرمی درست
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از نزد آن مرد اختر شناس / خدا را پذیرفت بر جود سپاس
چو پیروزی خویش دید اژدهای / بدان خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز سبز آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
برآمد بران دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو درآید زکوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلتید آن شیر نخچیرسوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد / ز افتادن و خاستن گشته خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند

چو لشکر

بتیره جهان شد دران خرمی … که آمد برقص آسمان و زمین
چو شه دید کان پیکر دیورنگ … باقبال طالع برآمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان … بسردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از جهان دور دست … بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون کدازنده موم … بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد … در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را … بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز بیرونی بخت میکرد یاد … نبیذ گوارنده می خورد شاد
چو بشکفت لعل پیروزه بر زر گنج … ترازوی کافور شد مشک سنج
سماع شکیبا باده میخورد شاه … سماعان برده می داشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی بپیمانه خورد … گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد دیر بخت رنج … بخواهنده می داد دینار و گنج
درآمد بافسانهای دراز … ز هر سرگذشتی بشونده باز
ازان تیغ زن مرد جنگی سوار … سخن راند با انجمن بی شمار
که امروزش آن بی وفا نیم نرد … ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند از بهر آن رهزنان … برون آورم پیش ازین خم سنان
وگر رفت ازان رفته درنگذرم … چنان به که بر یاد او می خورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم … بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان … بیاید بر اشکه مرزبان
بفرمان شاه آن سزاوار بند … بر اشکه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه … فرو برده سر در ان بزمگاه
بزاری بنالید ازان خستگی … شفیعی بر پیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار … بجنبید بر وی دل شهریار
رها کردش آن شاه آزاد مرد … از آزادمردی زیان کش نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام … نوازشگری باد او تمام
بسی چند با گوهرش یار کرد … بسی گوهرش آید پدیدار کرد
چو سستی درآمد بدان سور بخت … بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت … نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید … چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران … نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت … چرا شد ز ما دور در کار گشت
بزرگان دولت دران جستجوی … فتادند ازان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا ابیت آن شگفت … چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار … سوی خانه خویش برتافت بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت … سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون … چه شب بازی از نو دهد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست … کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد … برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی براه … دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید … نه در ماه و در چهره ماه دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین … چو لعبت برخ درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را … ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاه آورد دست … سکنج نقابش برخ درگذشت
چو دید آفتی دید از اندیشه دور … نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری خوب دست آمده … پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش یافته … ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی ببر سبزی آراسته … وزو سرخ گل عاریت خواسته
بجز ناوک غمزه کانداختی … شکاری ز روحانیان ساختی
لبی وجه لب شور بازارها … درو قند شکر بخروارها
سخن را تماشا در آغوش او … تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید … صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت … که خود را بآزادی بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود … بدین تا چه دلها غلامش بود
بدانست کان ترک چینی خصال … ز خاقان چین شد بدو یادگار
ز هر دانگیها که زو دیده بود … بمیدان و بزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد … عجبتر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی … دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز … پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان … که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشورگشای … که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است … ز دولت دلت پایدارتر است
دگر پادشاهان لشکرشکن … یکی تاجور شد یکی تیغ زن
ندارد چو من خاکی آن دسترس … که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی … چو در رزم آیی جهان پهلوی
تو آن آفتابی درین روزگار … که با آب حیوان برآرد نفس
سفالی که ما راست ناسفته است … چو گویی بگویی اندکی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین … ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت … که در ماست این درج دارد نهفت
نگر کان سخن را گران دید شاه … بگرداند از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد … بیکبارگی یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم … ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست … باقبال شاه آن هنرها که جست
دو مرده که با کی برآدیم دم … یکی لشکر از روس برهم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد … گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن بهیکل کمین ساخته … ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن هنر بر ستمگر مرا … ببرد آن چنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر … که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرداز کرد … به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیل تن … چو پیلی فکندش دران انجمن
ز نیروی شه در آوردگاه … سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
بنوعی دلم گشت فیروزمند … کز آن گونه دیوی درآمد ببند
چو دیدم که دام تو در می کشد … کمندت بلا را چو دم می کشد
همه روس را دل پر از درد شد … گل سرخشان چیزی زرد شد
چو غول شب آیین بدساز کرد … بره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دشت و پای   مرا در یکی خیمه کردند جای
بن بر شده لشکری دیده بان   همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
جو از شب یکی بهره در گذشت   بگوشم آمد های و هوی از دشت
برآمد یکی از ظلمات رنگ   بران سنگ سازان بباد سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند   ز بیمش همه راه بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند   همی کند و بر دیگری می فکند
بپایین که تخت شاهم رساند   ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا اکنون جو گنج   بشادی کنون کرد خواهم سپنج
ز بس کله سر که بر کنده بود   یکی کوه از آن کله آکنده بود
در آمد جو مر غم ز جا بر گرفت   همه بندم از دست و پا بر گرفت
زن آن به که زیور کشد پای او   نه زن دان که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب   که می بینم آن کام دل را بخواب
بری چهره چون حال خود باز گفت   ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقهٔ نوش او   سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد   بمهر خدا آبنگری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم   که دیبای بزمی و زیبای رزم
ببرخاش گر چون ستان دیدمت   قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش کنون نیز بینم شگفت   ندادی حریفی درین سرد و جفت
حریفت منم خیز و بنواز رود   دلم تازه گردان بهانگ سرود
بری چهره برجست و بنواخت چنگ   کمان خدنگی بتیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی   نو آیین سرودی دری و پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا   خردمند جو با خرد یاورا
سر سبزت از سرزنش دور باد   دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوانبخت بادی و فیروز رای   توانا و دانا و کشور خدای
کمر بسته جانت بآسودگی   قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد   بنامت خدا باد و پشت خرد
جنان زی که اختر بکامت بود   همه ملک عالم بنامت بود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش   برد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ   بر افروختت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت   همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود   نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه   سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهاری سپید   گهی لاله بیند گهی مشک بید
نکرده فراغت ندارد بباغ   که نارد نظر سوی روشن چراغ
و گرنی بهاری بدین خرمی   چرا او فتد رایگان بر زمین
زباد خزان مستمند باک   که ریزد بهاری چنین در مغاک
شهنشه که آواز دلبر شنید   ز دل نالهٔ بیدلان برکشید
خوش آوازی نالهٔ چنگ او   خبر دادش از روی گلرنگ او
که رویی چنین نغز گویی چنین   حرامت مباد آرزویی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت   از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره تو تیغ بسند دیده داشت   که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد   که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زین بر از باده کرد   بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش   بدان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد   ببوسه ستد جام با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان   بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را
بدان رسم کایین او دلکش است   می تلخ با نقل شیرین خوش است
جو نوشین می اندر دهن ریختند   بجوشش خواب نوشین در آویختند
در آن آرزو گاه باد و رهاش   نکردند جز بوسه چیزی تراش

ظفر یافتن کنده بر روسیان و گرفتار شدن قنطیال ملک روس

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر   که زنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر خون در آید بچنگ   دهد رنگ آتش مر آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید   جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب   پسر سام سودا در آمد زخواب
بر آورد مرغ سحرگه غریو   چو سرپا می از نور و صرعی زدیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک   دل آگه اکرده اندیشه ناک
بطاعت که آمد نیایش نمود   ز بازار لشکر آرایش نمود
ز یاری ده خود در آن داوری   گهی یاری خواست گه یاوری
جو ظلمت بغلتید بر روی خاک   کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند او زنگ بر پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین ببست سپه روز   بر آراست سالار گیتی فروز
بران پهن صحرای دریا شکوه   حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست بر امن آن حصار   ز پولاد بستند ره بر غبار
ز عکس سر تیغ و برق سنان   سر از زره میرفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفته در مغز کوه   فشافش کنان تیر بر بر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن   برون ریخته مغزها از دهن
ز نبد او کوپال پیل افکنان   فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک ببرهای مور   ز بال عقابان تهی کرده زور
سپر بیزه از طاسک سرنگون   ببر خم فرو ریخته طاس خون
ز دیگر طرف روسی سرفراز   بر آراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده   دماغ از تف خشم جوشان شده
سم تازی اسبان ز خون چون عقیق   شده تا بند زین بخون در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته   سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک   لحد بست بر کشتگان خشت خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار   بر آورده از جوی خون لاله زار
جو سوزن سنان سینه را دوخته   ز متراضه متراضی اندوخته
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه   جو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی بهر سو ستیز   بر آورده از رومیان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم و روس   بسرخ و سپیدی جو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست   یکی حربهٔ خسروانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش   جو شیر ژیان چون برآرد خروش

بدان شیر و آن پیل بانست شاه / که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ داری که او بازخورد / سرش را بتیغی ز تن بازکرد
هم او پای برجای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت بر زن که یاری است / درین دست برد استواری است
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی روس آورد یکباره تاز / چو شد اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستگی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر برانداختند / بتن کشتی کیش پرداختند
ز میران برطاس و رومی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / زرشین بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد آنرا پدید
ز سیم و زر و لعل و ز قند و در / شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ جنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / بسی گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

عشرت کردن اسکندر بعد از فتح روس و رعایت کردن نوشابه

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بازجست / که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
روان ده درو آبهای زلال / کورا چو می گر بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش ز پنجاه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
بروباز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران بژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند

گشادند سربسته گنجینها / کزو خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه دربار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
ز رکانی و نقره رسیمی / که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بجزوار و مینا بمن / درقهای زر درعهای سمن
قطعهای دیبا باندازه ر / که در باید از هیچ دروازه
ز کتان مشتالی خانه باف / زره کوهه بر کوهه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند / که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کره اسبان نادیده نعل
وشق شمعهای شبستان فروز / چو خال شب افتاد بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی اشناخت / که از هر متاعی جهت ساخت
برآموده دیدند از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و نیچ سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته / ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی دران جرمها بنگریست / ندانست کان جرم آلوده چیست
بپرسید کین جرمهای کهن / چه سرمایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخ داد نغز / کزین پوست می‌زاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین جمله پوست / که روشن‌ترین عقد این گوهر اوست
بنزدیک ما این فرومایه جرم / گرامی‌تر است از بسی موی نرم
گران موینه کاید اینجا پدید / بدین جرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم / بگردد یکی موی ازین موی کم
ازین هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام / به آیینت و آنرا بسندیده‌ام
گر این خلق را نیستی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد دهنهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست وانگاه در خواست جام
ز رود و خوش باده خوشگوار / درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد بسیار گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سخت محمل کشی / که بیرون ز دیبا بد مفرشی
طلب کرد مرزبان بسته را / بیابانی بند پیوسته را
درآمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز سرمایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نبد زرّ فت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند / نمودش که می‌بایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی / از آنها که باشد بهم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس / بشد مرد وحشی بردش سپاس
گله بیش در کرد از اندازه بیش / بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرسانید درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند / بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / بتنها نخورد آن جهان تابه را
بفرمان شه کرد روسی شتاب / رسانید مه را بر آفتاب
بهای زر و سیم ستم دیده را / همان لعبتان پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار / بپوشید پیرایهای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
بشی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بدو عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / فراز زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بی گزند / که تا بر کشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش می کرد و گاهی شکار
سریر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود / بآن دلخوشی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدان کهرباگون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را داشت پاک

عشرت کردن سکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی آفتابی درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زرباد سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر اندوه و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین جای بی بن برآریم رخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید چمید
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بزور اندرون رفت نتوان بگور
مکن خو بطرب کردن اندیشه / بداندیشه باز آید از بیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه بنجم درین عالم پیچ پیچ / که بخت از ز پیچ و سرمایه هیچ
گریزم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان پایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن باج خواه / که غارت برد آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک دهان خراج / بدانیز درویش دادند تاج
چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
برنسیم از آنها کزان سود نیست / کزین بیشه اندیشه خشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان بر زن این دم که دادش دهی / که بادش برد گر بیادش دهی
فدا کن درم خوش دلی را بسیچ / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند گوهری / سخن را ز یاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام / بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرداد سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر تازه اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
سر اغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطر دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست / همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون درآید بدین یاوری / زمین رو می آرد بمشتری

گل سرخ چون کله بند دباغ — فروزد ز سر کله صد چراغ
سکندر چو بر دروازه آمد بجنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجینه واز می شود جام گیر — چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گو ز جمشید بالاترست — رخ من ز خورشید والاترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش
شه از کیقبادی بلند افسرست — مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاووس فیروزه تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه — فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسار بیش — نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد ز دست — مرا غمزه ناوک اندازیست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه چون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لخت از زر برآرد بدوش — دو لخت است ز لعین من گرد گوش
گر آید ز سنگ یاقوت او کانست — مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بخرم جهان را بیک موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین — بیک مو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز لب تنگ شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی به بین غبغبم — ز قند از نمک باید اینک لبم
بدین قند گو با شکر خند نیست — در بوسه بین چون شکر قند بست
اگر کیمیا سنگ را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم — همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید دیو از دمش — ازان سو بدریا در اندازدش
فریبم بد درمان و سوزم بدرد — منم کین کنم جرم من این کس نکرد
اگر زاهدیم بیند از راه دور — برد سجده چون بیند بیش نود
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بکلبانگ چنگ
کنم سیم کاذی که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلاهم ولی درد سر هدیه‌ام — نمک خواه خود را جگر می‌دهم
نکو دید شب ترکی روی من — که چون خال من گشت هندوی من
نکو ماه نو کان هلالی کند — بیابید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بسازی گری — بدام آورم پای کبک دری
بنا گوشم ار بر گشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد بر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند — بتاب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین شکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست — قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گره بسته با مشتری — گرو برده کو دارد انگشتری
چنانم که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد
بیک افسون چشم بابل رسید — از او آمد این جادوئیها پدید
زجعدم یکی بوی بر چین گذشت — گز و مسک شد نافه آهو بدست
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش — بیا تا دل رفته بینی ز نوش
کرشمه چو در خشم مست آورم — صدا از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج — بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه جنبانم بجال — چراغ دل رومیانم نهال
طبرزد دهم چون شوم آب خیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را سازکاری کند — خیالم بگوزیشد بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم — صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته — زبستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروز نیست — گر انجت کوئی گرا دور نیست
مبارک درختم که بر دو ستم — بر اورنگ کلم گرچه در بوستم
من آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فروز و رو آب سیاه
برانم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی زلف خود را بد آتش دهم — گهی بوسه بر چشم مستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او — که هرگز نتابم سر از پای او
جهان خسپم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر ابیست کو زندگانی دهد — وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز — جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطائی رود — من اینجا سکندر کجا میبرد
اگر راه ظلمات می بایدش — سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ — همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت خندان اوست — بسی چشمه چون آب حیوان اوست
جهان خضر را چند گرد نگشتی — برین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند — چو دل بسته در پری در بند
مرا با تو در باز بستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن — بنازک دلان در نیامیختن
بدین آسمانی زمین توام — ز چینم ولی در جبین توام
گل من گل سایه پرورد نیست — که سایه بجز شید درخورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس — که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوش بوی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی بود گر بگیریش سخت
نیابی زمین به جگر خواره — جگر خواره تشنه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندست در گردنم

باواز و چهره کش و دلکشم / سمان و همین خوش خوش اندر خشم
چو ساقی سیوم می نباشد حرام / چو مطرب سیوم نوش بزم ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست و آنکه کنم مست کش
زدود این چنین دلبر بها کیم / در آغوش جان پرور بهایم کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / نباشد بجز خرمی کار من
چو من بیت اندر جهان کس نگام / ازان بیت کس در جهانم نیابم
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قول عناب رنگ
در اندیشه از شوق آن نوش مار / بدان چره چنگ چون چره باز
تذرو بهاری در آمد بسنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفته یکباره دل از دست
بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی چو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکشته ریش
نچیده گلی خار برچیده ر / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
دو تن سرد و چون لام الف در زده / دو حرف از یکی جنس در هم زده
چو لولو ز ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون برد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
میی کو بفتوی میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

شنیدن سکندر قصهٔ ظلمات و رفتن بطلب آب حیات

چو بانگ خروس آمد از بامگاه / جرس در گلو بست مار و شاه
دوال دهل زن برآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه بر سر گرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی ادب بر نیک عهدان درود
بجلگون می تازه همچو گلاب / ز سر درد می برد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز در دور غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از نیابان و ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مسکن چنین است و دریا چنین
یکی گفت ببصور بهر زمین دیار / که کافور و صندل ح بی شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیمش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی در او زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برار
شد اند انجمن باهر افکند کی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای رادمرد / مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد جهان دیده و دست آزمای / همان آب را معنی جان فزای
دگر نی که بیند زمین سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین ربعهای نهفت
جهانیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات ازو شد بلند / روان آب حیوان از آرام او
هر آن کس که او آب حیوان خورد / ز حیوان خوردن جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن / بپرسش از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفت و گوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده همچو دگر دست راست
زمانا بدان بوم راه آمدست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / ز ظلمت توان یافتن صبح وار
در بار که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص بر درگهش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ از عنان تافتن / ببازار لشکر گهش یافتن
بهر خشک ساری که خضر و رسید / بباریده باران گیا بردمید
پی خضر گشتی در آن راه بود / سهانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکرکه خضر و انجاکه بگذشت
بهرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان جای شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندی نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی قیاس / در آن ره بباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش / کماندار و تیغ کش و تخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بر نمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان بند / ره تیره بی راه دانان بند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی می گذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پیشبار کان بود
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بر آن ماندگان پاسبانی نشاند

بامداد زگشتش همه گفتنی / که جایی چنین هست ناخفتنی
چو یک ماهه ره زفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قصر فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا را افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطف گاه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یک سو سیاهی برآمد [illegible] / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند / بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز رهگاه دور / بهر دو رهی دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نگردد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم آن راه کیست
سکالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید بهر سو که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری سرکش می‌شتافت / بپایان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو نخچیریی / بزنگی بدل کرد کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بهر ده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورده بود
پدر داشت پیری نود ساله‌ای / ز رنج دلش هر زمان ناله‌ای
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / بفرخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی / درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش در هراس / که سنجار خود را ندیده قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن داند اندک چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تیز دست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای / سرش را ز بر ببرید حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان رو بتاب آورد / وز آنجا برفتن شتاب آورد
چو آید که بازگشتن براه / بود مادیان پیش رو بر سیاه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار بیش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
بحیله که مشکین کمند دراز / بدنبالی عودی بدل کرد باز

شهنشاه

شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بر خود بجای گیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان / چنین رای از خود برون نتوان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گنج آماده کردی بگنج / دگر نی ز گنج کهن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست / که ناید بره پیر ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از سنت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدمش با خود آوردمش / نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو درآموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت / برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود
جوان گرچه دانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد در او ز نزدیک شاه / یکی بسته‌وار از سمور سیاه
ازو هر یک از قند [illegible]تر / بجوهر یک از یک بیاندام‌تر
چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو آسیبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد / گز آبستنی باشدش وقت زاد
بیاوردند ازان گونه کان پیر گفت / شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب حیوان نظر کن مرا / وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رسیدن خضر بآب حیات و سیراب شدن

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آمد بجای
نه بینی کزین قفل و زین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش / بس دگر حجابی برارد ز پیش
نشیننده حوضه آب گیر / بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی‌ها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران انبوه / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خشکی که در زیر داشت / بدو داد کو نیز ره بشبر داشت

بدان تا بدو ترکتازی کند
سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک
بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس
تو بی همرهی نیست پیش از تو کس

جریده بهر سو عنان باز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن

بجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نکو بد فروغ

بخور چون تو خورد نیک اختری
نشان مرا تا زما برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام
باهنگ بنشسته برداشت گام

ز منجار لشکر بیکسو فتاد
نظر تا بهمت ز هر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش شتافت
فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که بالا بد از تاب سنگ

نه چشمه که آن زین نخ چرخ زود بود
وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد پگاه

شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود اگر ماه افزون بود

نه جنبش پذیرد نه آرام گیر
چو سیماب در دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانند کی سازم از جوهرش

نیابد زهر چو مر آن نور تاب
هم آتش توان خواندش یعنی هم آب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وز و خورد چندانک بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک نان داشت و سیر آب کرد
همی تاب در نغرهٔ آب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت دیده دران آبخورد

که تا چون شتاید بفرخندگی
نماید بدو چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه آمد تهی

ز محرومی او نه از خشم او
نهان کرد چون چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن
بنوعی دگر رانده اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
بران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند
بران آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال
در افتاد ماهی در آب زلال

بسیچیده در آب پیروزه رنگ
بسیچید تا ماهی آید بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
برو زنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جان فزای
بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبر دار کرد
که او نیز خورد آب ازان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و آن گوهر زر فشان
دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرد راه

که آبست دوشش درین تیره خاک
غلط کردن آبخوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند
ازان تشنگان روی بر تافتند

ز شادی آن آب و آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه دریا شده دانه شان
دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات
همی گرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست
که سیراب تر سبزی از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند
برو سایه افگند و در سایه ماند

مگر گوشه در دل تنگ داشت
که بر چشمه و سنگ آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
ولی کم بود چشمه از سایه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

همی چشمه را سایه باید ز گرد
که آن هست شوریده وین تیره گرد

فرو ماند خضر و دران سایه گاه
چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که آن عمر بر دار گشت
چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آورد
که خود را ازان غم برون آورد

سروشی دران راهش آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش

جهان گشتی یکسر گرفتی تمام
نه ای سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی که از یک پشیز
که این سنگ را دار با خود عزیز

دران گوش ازین خانهٔ سنگ بست
که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس
بهم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ از و شهریار جهان
سپارنده سنگ از و شد نهان

شتابنده می شد دران تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر ز تاریکی آمد شتاب
ره روشنی خضر یابد بر آب

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته بخضر آب حیوان رسید

بحلوا بری صد کس آتش کنند
بحلوا دهان یکی خوش کنند

دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده زنگی شد این زنگ بوم

پشیمان شود هر که برداردش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کسی افگند در جیب خویش
باندازهٔ طالع و بخت خویش

شگفتی پسی دید اندر نهفت
که نتوان ازان ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آوای صور
نگفتم که ره می شد از راه دور

چو گوینده دیگران کان گشاد
اساس دگر باره نتوان نهاد

چو با چشمه شه آشنایی نیافت
سوی چشمه از روشنایی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن بر گرفتند راه

همان بوی در راه نوشنده بود
همان بادیان پیش و نشنده بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد از تیرگیها گذار

برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی آبی اندام چون در آب

دوید از پس آنک روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه گشتن از بهر خویش
که روزی خوران اند از اندازه بیش

ز باغی که پیشینگان کاشتند
بس آیند کان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم   بر کشته کشاورز یکدیگریم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات
با نومیدی از آب حیات

بیا ساقی آن می که آن دلکش است   بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بدان می دماغ تر کنم   بدو بخت خود را جوانتر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون   ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کردش آن بادبان   که ناید جز راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت   چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز   بروشن جهان ره نبردن بار
سوی لشکر آمد عنان تافته   مرادی طلب کرد نایافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن   که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد   که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس   ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن   به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سرا ز درد سرهای سخت   نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت
بسا کار کز کار مشکل برست   تن آسان کسی کو قوی دل برست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش   نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود   گزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد   یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت   پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب   ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد   که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و گرد عیار   ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت   بسی سنگ بر داشت از کوه و دشت
بصد من قپانی برافراختند   در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه   ز بر سنجیش هر کس آمد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت   که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار   بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز   که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه   چو میمون یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت   چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین   دران پایه چون سایه او نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر   سخن می شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی   سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست   شتابنده را چون نیاید بدست
وگر هست آن آب در تیره خاک   چرا نامش از ناحیتهاست پاک
درین پایه می شد سخنهای نغز   گزو روشنایی در آمد بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم   چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات   که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین

درین بوم آباد شهریست بس   که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده بدان شهر کوهی بلند   شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه   که آید شنونده را زان شکوه
بخوانند ز مردم یکی را بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
شنونده زان بانگ فرمان پذیر   بگردد دگر لطف آرام گیر
ز بستی کند سوی بالا شتاب   بپرسند کان رو نیابد جواب
بس کوه خارا شود ناپدید   کس آن بند را می ندارد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان   بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد دانا بسیج   فرو ماند برجای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد   دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه   تنی چند سازند تدبیر راه
دران منزل آرام گاه آورند   سخن را درستی بشاه آورند
بیابند ز شان گفت ز آواز کوه   نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام بیند اگر نا نشان   بران گفته کردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز   برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند   بجایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت   چنان بود کان پیر بشنیده گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار   رسیدی بنام یکی زان چهار
شنونده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن بدی ناصبور   کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رفیقان شه چاره ها ساختند   نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت   فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار   یکی را برفتن شد آموزگار
ازان رازجویان پنهان پژوه   یکی را بخواند بانگ کوه
بیک خواست آنکس که بشنید نام   سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران [illegible]   که در بوته بنمای لختی درنگ
نباید که بوینده شیدا شود   مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمی داشت سود   فغان میزد و طیرگی می نمود
نمی گفت چیزی که آید بکار   برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانیده جو را بصد جهد و شور   شد آواره زیشان چو از دیده نور
بماندند یاران ازو در شگفت   وزو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرکتر ما درین ترکتاز   مگر چون شد از ما و بگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باره نوبت رسید   شد او نیز بار دگر ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز   نخواندند یک حرف از آن لوح راز
سراسیمه گشتند از آن داوری   که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بی راهی خود براه آمدند   و زان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی   بران کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نمود   نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاوای آن پرده چیست   نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راز آن پرده نشناختیم   ازان پرده آهنگ بیرون تاختیم

زما چند کس کرده بر کوه تاز   نیامد یکی باز ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه   گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت   کهی کوه کیرند ازو کاه دشت
سکندر که راز رقیبان شنید   زهی چید باز آمدش باز دید
خبر داشت کان رفتن ناکهان   کسی راست کو را اسیر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد   ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
بدان رهنمش آمکه باز آمدی   که زو یک تن مرده باز آمدی
ز حیرت دران کار سر گشته ماند   که عنوان آن نامه را کس نخواند
چو این کور گیران ندانند روز   بپای خود آیند کوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر   ز پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود   که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده   ز جنگ اجل رستگاریم ده

بازآمدن سکندر بیونان زمین

مژه تا بهم بر زنی روزگار   بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پای بند   سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه   برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند این چنین چند بازی بسیج   سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام   که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند   خر مصر این را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید   رسید از کسی با کسی نارسید
جهان آنکسی راست کاندر جهان   شود آگه از کار کارآگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه   که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد   وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس   برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم   برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند   سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می کشیدند پیش   چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه   برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری   ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر   زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند   زر روی زمین بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را   جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه   بسر بر چو خورشید رومی کلاه
شه از روم شد باز چون پیش بود   بروم آمد از آسمانش درود
چو آبی که ابرش ببالا برد   بباز آمدن در بدریا برد
نشستند بر تخت یونان بناز   برآسود ازان رنج راه دراز
ز دل داغ محنت کشور گذاشت   بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او   کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند   سوی کشور خویش باز آمدند
کسی کردن خود کسی را نداد   بخود سرکشی کردنی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام   جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید   بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد   در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغامبری   نپیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز جهان برگرفت   حساب جهان گشتن از سر گرفت
دران نوبت آن بد که آباد بوم   همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی زاد و راه   روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم   شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی که در بزم درج   بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
دران در که یک یک برو بسته ام   بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجا چو در رشته آرند باز   براز در شود رشته عقل ساز
جداگانه فهرست هر پیکری   ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان در گذار گران   که بر بزم نشاندم گران تا کران
نشینند هر یک ز روی قیاس   چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن   بدین دلبری رنگی آمیختن
جهان بستم ابریشم ساز او   که از زمره خوشتر شد آواز او
بجایی که نا راستی یافتم   بهر و زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برم   بود خوار اگر پایه بر مه برم
کجا پیش پیرای پیر کهن   غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز   بدین عذر گفتم دگر باره باز
دگر نیمه را اگر بود روزگار   چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآید ز خواب   برقص آورد ماهیان در آب
زمانه گرم داد خواهد زمان   چنان خواهم اندیشه را در کمان
که در باغ این نقش رومی وزد   گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر   چو پیروزه پیروزه در جوی در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی   ز هر گل گلابی درآرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر   سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه   بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم   بیاد شه آن جام زرین کشم

در دعای دولت ملک نصرة الدین علیه الرحمة والغفران گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه   فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او   خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر برو تافتست   محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک   ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
چو سیاره مشتری سربلند   نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان   مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار   جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش   زند سکه عبده بر درش
جهان را بنیروی شاهنشهی   ز فرهنگ پر کرده داغ تهی
بهرم آفتابیست افروخته   برزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد چو آب   بدو چشم روشن شدست آفتاب

چو تیر از کمان در کمین افکند ... سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ فلسطین و رسبان روم ... بذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند ... بسرسبزی بخت شد سربلند
نثاری بنودم سزاوار او ... که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری ... زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز برداختم ... بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم بکیمنی چنین گوهری ... را اسکندری هم باسکندری
بقا پادشه را بفیروزی بخت ... بدو باد سرسبزی و تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او ... مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر ... سریر ترا سر درارد بمهر
توبی در جهان شاه بیدار بخت ... ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد زگیتی کس این دستگاه ... که نزلی فرستند سزاوار شاه
ازین کوزه گل گرابی چکید ... دران ژرف دریا کی آید بدید
بدان بلبل خردبین گر نوا ... فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم گز ارم تاختم ... بباغ تو آن را که ساختم
نوایی سرایم در ایام تو ... که ماند در و سالها نام تو
بنام تو زین کردم این نامه را ... که زرین کند نقش تو خامه را
زر بیل وار از تو مقصود نیست ... که بیل تو چون بیل محمود نیست
ببخشش توبی آنک خواهم کسی ... خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی ... بعمری بجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت ... چو من کم ز نان عسس بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای ... ترا باد تایید و فرهنگ و رای
ازان بیشتر کاوری در ضمیر ... ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند ... بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان بیش خور زد جوانیت باد ... فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن می که گلگونست ... بمن ده که می درخور بلبل است
ازان می که جان داروی هوش باد ... مرا شربت و شاه را نوش باد

در نصیحت فرزند گوید

خردمند و بیدار باش ای پسر ... ببازی مبر عمر خود را بسر
به بین تا ز تخمی که ما کاشتیم ... چه به بود ازان به که برداشتیم
تو نیز از علم بر بلندی زنی ... بیار از حلقه هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر پنج هست ... ترا چون منی هست اگر پنج هست
بباید آور از بازی هفت سال ... که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان چار ده ساله کس بنیاز ... چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر بار آید زمین ساختن ... سهی سرو را سر برافراختن
وزین هفده فصل آوریدن بدست ... شده هفده ساله بدین سان که هست
هر آن بکیایی که شایسته بود ... جز از دست زانک بابسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید ... درختی بسرسبزی آمد بدید
چه حاجت بدین رد و بازو ترا ... خدا خود کند کارسازی ترا
کتاب گرانمایه داری چهار ... جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهارست پنجم توبی ... گر ارکان چهار آمد انجم توبی

همه کاری از داوری دور کن ... بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آن را کنی بازجست ... زعنوان این نامه یابی درست
چو از نیه نامه برداختم ... سریری ببالین او ساختم
دراو یادگاری هم از بهر خاص ... که خوانندش از بند یابد خلاص
همه پادشاهی و پیغمبری ... درین یادگارست اگر بنگری
اگر زانک یابی درین پرده راه ... برومند بادی بران پایگاه
هر جا که باشد ترا راه و رخت ... دعا از منت باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد ... وجود نظامی بتو زنده باد

کتاب شرفنامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ‌ ‌ ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز ‌ ‌ همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن ‌ ‌ توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون ‌ ‌ خرد را بدرگاه او رهنمون
برارنده سقف این بارگاه ‌ ‌ نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر ‌ ‌ بزرگی و دانا بیش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را ‌ ‌ تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده بود او ‌ ‌ همه رشته جوهر آلود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت ‌ ‌ شناسنده حیران از و در شگفت
یکی گرد وی حضرتش پاک ‌ ‌ نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه بود و راهست از و ناگزیر ‌ ‌ به بود کس او نیست نسبت پذیر
همه آفریدست و در غیب اوست ‌ ‌ برو آفرین کافرینده اوست
بدو هیچ پیوند را راه نیست ‌ ‌ خردمند ازین چاره آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود ‌ ‌ ز تعظیم او ورنه تنها بود
دگر ذات او زیر گویی که هست ‌ ‌ خدا را نخواهد کسی زیردست
چو از ذات معبود دانی سخن ‌ ‌ بزیر و بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید بحرج آن دلیر ‌ ‌ که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهیچ آرد او زیر و بالا پدید ‌ ‌ سر از خط فرمان نباید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ ‌ ‌ نهد بر دل دیگر از درد داغ
یکی را ز گردون دهد بارگاه ‌ ‌ یکی را ز کیوان درآرد بچاه
همه بر پی پیش او اندکیست ‌ ‌ بزرگی و خردی بنزدش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ ‌ ‌ چه با نام او زندگانی چه مرگ
نه گوینده خاکی کس آرد بدست ‌ ‌ نه بر آب نقش توان بر بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت ‌ ‌ برآب این چنین نقش یارد نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست ‌ ‌ چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا است بر هر چه آن ممکن است ‌ ‌ گران جز جنبنده یا ساکن است
تنومند از جمله کاینات ‌ ‌ برو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودی از بود او هست نام ‌ ‌ تمام اوست دیگر همه ناتمام

فی المناجات

خدایا تویی بنده را دستگیر ‌ ‌ بود بنده را از خدا ناگزیر
تو بی خالق بوده و بوده نی ‌ ‌ ببخشای بر خاک بخشوده نی

ببخشایش خویش یاریم ده ‌ ‌ ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست ‌ ‌ که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود بگردی غمش ‌ ‌ نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک ‌ ‌ چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت ‌ ‌ حوالت چرا شد بغارت بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر ‌ ‌ چو آن خوبتر گنجی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما ‌ ‌ بر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس ‌ ‌ تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلب کار تو هر کسی بر امید ‌ ‌ یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری ‌ ‌ تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویشتن ‌ ‌ که گویم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی ‌ ‌ چو یابم تو بخشنده تابی از وی
تو مستغنی از هر چه در راه تست ‌ ‌ نیاز همه سوی درگاه تست
چو بر آشنایی گشادی درم ‌ ‌ مکن خاک بیگانگی بر سرم
بجسم من از خود فروغی رسان ‌ ‌ که یابم فراغی ز جسم کسان
چو پروانه شب چراغ توام ‌ ‌ چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گر چه خود دم من زیر دست ‌ ‌ بزرگی کن آخر بزرگیت هست
من آن ذره خردم از دیده دور ‌ ‌ که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون پدید آمدم ‌ ‌ در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن ‌ ‌ دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه ‌ ‌ بآخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را ‌ ‌ که بیند این راه باریک را
برانم کزین ره درین تنگنای ‌ ‌ بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من ‌ ‌ که خشنود گردی ز گفتار من

فی نعت النبی علیه السلام

چو از راه خشنودی آیم برت ‌ ‌ نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج ‌ ‌ ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر ‌ ‌ که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود ‌ ‌ سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمود ار ایزد شناس ‌ ‌ که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بحزم بهشت ‌ ‌ رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دمی در شب کاینات ‌ ‌ سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از طاق عرش ‌ ‌ که برقع دریدی بدین سبز فرش
ره انجام روحانی آورد مان ‌ ‌ ره آورد عرش از فرستاد مان
نیرزد بخاک سر کوی او ‌ ‌ سر ما همه یک سر موی او
زما رنجه و راحت اندوز ما ‌ ‌ چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده مردی کان شکست ‌ ‌ شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمد ترین همه سروران ‌ ‌ گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک ‌ ‌ شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه ‌ ‌ شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت ‌ ‌ محمد ز سر چشمه جان گذشت

دگر گرد و بیش ز ماهی شکار / زمین بوس او گرد ماهی و بار
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
وگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از فهم بیرون برید
وگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زنی روغن سر چراغی که هست / بدریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کآب تو هست پاک / بآن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان درد زد شد طبیبش توئی
طبیب تنی روی با آب و رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
توئی چشمه روشن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه‌دار

در تازه کردن از داستان

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سرانگشت پیشینه گر زو کند / نوایی دگر در جهان نو کند
بیاری درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند خلق مدتی دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه تاریخهای کهن
زمان تا زمان خانه نخل بند / سر نخل دیگر برآرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس مرا پیش پیکرشناس / همین تازه رویی بس است از قیاس
من آن توسنم کز ریاضت‌گری / رسیدم ز تندی بفرمانبری
چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوان را چو گل نعل بر آب بست / چو پیری رسد نعل در آتش است
در آن کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آینه جوشن کنند
دل پیر گر او سخن پرورست / سروشی سراینده یاری‌گرست
از آن بیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از راه مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی / در آرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشه این کز چه جای تنگ / هم از تن توان شد هم از زور و رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد چو در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
در آن شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه
فلک باسکه براندوده نیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه کآهو برانگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه‌ای داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ

بخواهی بجز در پساختن / که اندوختن گاهی انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاسی دگر ماند سر یک براز
شباب فلک زانکه آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله شب درین دیر تنگ / همی یافتم حلقه هفت رنگ
مسیحا صفت زان خم لاجورد / که ازرق برآوردم و گاه زرد
مرا کار دل این پرورشکار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود
عمادخوی آن خواجه ارجمند / که شد قد قابل بد و سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری / بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدتی کان جهت را جهان / بهر دیگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری نباید غمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز یک قابله چند زاید سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان پایه بود / که از نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیرمست
در افکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیش‌کش / برانگیخته خیل چین تا حبش
در آن وحشت‌آباد قدرت‌پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی را پیشه برکان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زین سراپرده آفتاب / بخربشته کوه برزد طناب
من از شب نیاسوده برخاستم / بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم ز ترتیب نو / برو کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان مرا همنفس / ضمیر و سخن بود و دل بود و بس
سرم چون زمین تاب مستی گرفت / سخن با سخاهم نشستی گرفت
در آمد بغریدن ابر بلند / وزو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جام دگر بود باید دلیر / یکی نزد دانش یکی نزد شیر
مگر آتش و شیشه هم گوهرند / که از دام و دد هر چه باید خورند
چو بر دست من داد نیک‌اختری / دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف برساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برآراستم / که چون شاه گوهرخری داشتم
دگر باره برکان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آتش اینک توان آزمود
شرف‌نامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چینی طراز / ببین تا کجا می‌کند ترکتاز
بدل گفتم تا آخر چه هست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر برست / بیاور ازین گونه گوهر بدست
فروشنده چون بهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن / سمن کاشتن سرو پیراستن

بسر سبزی شاه روشن ضمیر
بیفزودی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم بر چمن
که بر یاد او می خورند انجمن
سخن گفتن آسان بر آنکس بود
که نظم نهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ
بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز
براورد جوش دلم را بمغز
ز گرمی سرم را پر از جوش کن
ز خشکی تنم را نمک سود کن
بترتیب این بکر شوهر فریب
مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجا بار که می زند
چه می گویم او خود چه ره می زند
ندانم که این جادو سیما چیست
چگونه درین بابلی جاه زیست
که آموخت این زهره را زیر و بند
که سازد نواهای بار و نبند
بدین سحر کو آب زر دست برد
بسا زنده را کاتشم مرده برد
بجا قطره تا در بدریا برد
خوار آرد ور زین بحره خرابرد
من آن ابرم آن طرفه بس طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را
همه جون گیاه جرعه خواران من
زمین سیر و تشنه بیاران من
جو سایه که بنجار دارد ز نور
ورو دارد آیینه اش خویش دور
زمین گرچه شوریده شد خوابشان
هم از فیض جوی منت آبشان
همه صرف خواران ظرف مسند
قباله نویسان حرف مسند
من ادرار این فیض ازان یافتم
که روی از در دیگر چشمها تافتم
بخلوت زد و دم ز فولاد زنگ
که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک
پذیرنده باد شد جای خاک
نخواندی که آن صیقل چین نگار
چگونه ستد رومیان را حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید
نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد زد و رانک فرزانه بود
که برناید از هیچ پروانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک
نشاط آورد چون رود دزد پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس
سرانجام ازان کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انجمن
بدین نطع ترسم ز خون ریختن
جو باران فراوان بود در تموز
هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا تر نماید در آب
بسوزاند آن چرک را آفتاب
جو بر عادت خود درآید حریف
هوا دور باشد ز باد لطیف
وبا چیز دار ز تری آب و ابر
که باشد نفس را گذر که سطبر
بباید یکی آتش افروختن
بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه
ندارم جز این یک دو بیت نگاه
خدا از پی بندگیم آفرید
بجز بندگی ناید از من پدید
بنیک و بد مرد آموزگار
نپیچد سر از گردش روزگار
بهر جنبش رسد ساز کاری کند
فلک بر سرش بنده خواری کند
بدارد جهان خوی سازندگان
بسازد نوا با نوازندگان
جو ابریشمی بسته بیند بساز
کند دست خود بر بریدن دراز
دو گر هست کان بر بر ابریشم کشی
کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگه بر ابریشم تند
یکی کاروان بر ابریشم زند
دو باشند مگس انگبین خانه زاد
فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس پایه خود درست
بدزدی خود دیگری در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود
به از صد مگس کانگبین خور بود

ازان پیش کارد شبیخون شتاب
چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کردمم
که که سوخته دارد ت کام خام
اگر جوشش گیری بسوزی ز درد
وگر بر نجوشی شوی خام سرد
سپهر از دهانیست باشد سپر
بزخمی که انداز داز ما سپر
درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلک طشت خون
گراو با تو چون طشت شد آبریز
تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجا خاکدان باشد آبگیر
ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر حمست این خم نیلگون
که صد گونه رنگ آید ازوی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار
خمی بین تو بر جادوان صد هزار
حساب فلک را کماکن درست
که بستش بلند و بلندیش پست
کسی زیر ما کاه بالای ماست
اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست
که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ
نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردون برارد بلند
همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ از کلاهش دهد
بجوز دسکان ستایش دهد
برین چار سو چند سازم جای
شکم چار سو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم
گزین لشکر چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد این خاکیل
دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان درانجا فراز
گزین در برونش نگردند باز
فسرده کسی کو درین خانه نیست
چو برف اندر افتاد و چون تیغ تیخ
خنک برق کو جان بگرمی سپرد
بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت
بشبی چند جان کند وانگاه سوخت
کسی را که کشتی بنا شد درست
شناور شدن واجب آمد نخست
شتابنده را اسب صحرا خرام
برق داده به زانکه بابند لگام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن
که آب تو ریزد کهی خون من
سپهر آن سپهریست که زد زاغ و درد
گر از زرق گند رنگ ما کاه زرد
برین ره کسی پرده داند نوا
که هنجار این ره تواند شناخت
برهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر
جنان ... وقت آیدم
که امید بر دارم از عمر خویش
دگر بار غفلت سپاه آورد
سرم بر سر خوابگاه آورد
خیا... بسر می برم
بافسانه عمری بسر می برم
باین پر کجا بر توانم پرید
بپایی چنین در چه دانم رسید
برین جاده سوی مخالف روان
نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر دفع پیران ندانم بکار
جدا مانم از مردم روزگار
دگر باچنین سر جوانی کنم
بجان کسان زندگانی کنم
سمان به که با مرکهن تازه ر
نمایم بعذر وی اندازه ر
مگر تارها گردن این بند را
نیاز آرم این همرهی چند را
چو غواص دریا در آمد بموج
ز کام صدف در برارد باوج

در مدح اتابک سعد و نصیحت شاهان

دگر باره دولت در آمد بکار
دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید
شباهنگ را صبح صادق دمید

دگر باره بختم سبک خیز شد   بساط سخن بر دلم تیز شد
چو دولت بر گشایش کلید   ز مشک سیه کو بر آرد پدید
همه روز را روز کار است نام   یکی روز دانه است و دیگر دام
چو فرمان ده نقش بر کار کن   بفرمان من کرد ملک سخن
بر انداختی کردم از رای جست   که این مملکت بر که آمد درست
درین شهر کاقبال یاری کند   که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت آنکس بود شهریار   که باشد بسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود   جهان بخش بی بیم ترازو بود
بموران دهد کو بود مور خوار   دهد پیل را طعمهٔ پیل وار
نه چون خام کاری که مستی کند   بخامه زدن خام دستی کند
ده آورد موری نوسند به پیل   دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده آب   از اندازه بشناختن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناختند   بمستی کلاهی بر انداختند
بزرگ اندکی خرد بسیار برد   شکوه بزرگان ازین گشت خرد
نخایی کر دانش فزاید بجوش   ز طبل دریده بر آرد خروش
مرا بیت نکه دار تا وقت کار   شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنین بر سنج   که حال هر ساعت آید برنج
بکش بر کهن شاه نو خیز را   کزین گشت شیر دبه پرویز را
زن ار ه بر سال خوزه در جنت   که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب   باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشانده ز دست   کند کرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت بر آرد بلند   سر کینه را بر گشاید ز بند
بحمدالله این شاه بسیار هوش   که نازش خرست و نوازش فروش
ز بر تخت کوه تا بر گاه   شناسد همه چیز را پایگاه
باندازهٔ سر گرانمایه‌ای   دها و دهش را کند مایه
ازان شد بر و آفرین جاگیر   که در آفرینش مدار نظیر
ز من هر کس این نامه را باد جست   بعنوان او نامه آمد درست
جز او هر کرا دیدم از خسروان   ندیدم در و جای خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته   بسی سر نیابی انداخته
دری پر ز دعوی خوانی تهی   همه لاغر بهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان   جگر خوارهٔ جا بکمی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر   ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریدار الحق چنین ارجمند   سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش   خروسی سپیدست در زیر عرش
زهی آفتابی که از دور دست   بسوز تو می بینم از نور چه هست
چراغ ار چه باشد همه از جنس نور   جز او را باد دید نتوان ز دور

خطاب زمین بوس پادشاه عالم عز الدین مسعود

نه آن شد کله داری پادشاه   که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سروری   نهد سر زمان بر کلاه افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور   ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود در رایت و رای شاه   همش بزم فرخ بود هم سپاه

تویی رایت از نقره آراسته   بدور تو چون راز جهان خاسته
کیان گر گذشتند ازین بنگاه   بسر سبزی آنک تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرمان دهی   بنقش خود از آفرینش بهی
کله دار عالم تویی در جهان   که از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد   تو داری ازیشان بنیاد داد
چو در وادی آری بنزدیک نشست   سزد گر شوی بر کیان پیش دست
برایی برین هفت پیروزه کاخ   کنی پردهٔ تنگ هستی فراخ
ز باغ نظامی یکی طاس می   خوری هم بآیین کاوس و کی
ستانی بآن طاس طوطی نواز   حق شاه نامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو گنجینه کهن   ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که نا داده باشد نخست   حق ارث از وارث آید درست
من آن کهنه کان جهان کس نگفت   تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد   بجز امدن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود   سخن را یکی پایه در ده شود
باین گل که ریحان باغ منست   در ایوان تو شب چراغ منست
بر آرای مجلس بر افروز جام   که حلوای بخت است در خوان خام
تو می جو بهانه ز درد و درآر   مرا لب بمهرست معذور دار
دلت تازه بادا و دولت جوان   تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار   منیغاد چون چرخ گردان نگار
بلندست بالا چو چرخ کبود   که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو تیغی ترا از صبح شمشیر تو   سپهر از زمین راه تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد   درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ   فرستاده‌ام یادگاری بزرگ
مباداز تو جز کسی یادگار   وزین یادگار این سخن یادگار
سرفیلسوفان یونان گروه   جوانمرد چنین کرد از کان کوه

صفت پاکدامنی اسکندر و میل او بکتب حکمت و عبادت حق عز و علا

که چون یک ره آن شاه گیتی نورد   ز گردش بگردون بر آورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه خود را ازان داد نور
ز دانش سوی رامش آورد رای   برومش گری کرد بادشمای
دماغ فلک را باندیشه سفت   در بستگیها گشاد از نهفت
سخن رانشان جست بر رهبری   زیونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان   چو بر یاد بود دش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم   چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه   کنند آنچه دانش بود ترجمه
رقم در بدانش دری در کشید   وزان جمله در تازی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس   کتابیست کان هست ایزد شناس
دگر دفتر رمز روحانیان   کز و زنده مانند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم   بدو رزم کردند آهن چو موم
جز آن یافتند از ره کین و مهر   که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر فشان   برون ارسطا حسن نیشان

چنین چند نوباوه عقل و رای
پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاردانی و کار آگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد ز تخت بلند
که دانا نشیند نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر از طریق هنرپروری

ز هر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود
قرار اینچنان شد که نزدیک شاه
بدانش بود مرد را پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد عهد
همه سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند
شد آوازه یونان بدانش بلند

کنون آن نواحی ورق در نوشت
زمان گشت و زان نام دانش گذشت
سر لوحی گرچه بر چرخ بست
بطاعت کمش پیش بودی نشست

نهان خانه داشتی از ادیم
بر و سیج بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بند
دران خرگه افشانده خاک سپند

دلش چون شدی سیر ازین داوگاه
درین خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر
بخدمت گری چست بستی کمر

زدی روی در روی آن خاک پاک
برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی برآراستی
بنا بوده هم یاری خواستی

هران فتح کاقبالش آورد پیش
ز فضل خدا دید نز جهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود

دعا کاید از راه آلوده‌ی
نیارد مگر مغز پالوده‌ی
چو صافی بود مرد مقصود خواه
دعا زود یابد بمقصود راه

سکندر که آن پادشاهی گرفت
جهان را بدان نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز دود دمی
بد و نیک را برنگیرند پی

بکس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیرزن بود گر طفل خرد
که داد خواهی بدو راه برد

بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کارآگهان دم گشاد
ز کارآگهی کار عالم گشاد

وگر نه یکی ترک رومی کلاه
بهندو چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هرجا که راندی گروه
نبودی درش خالی از شکوه

ز پولادخایان شمشیر زن
کمربسته بودی هزار انجمن
وز افسونگران چند جادوپرست
که زیشان شدی بند هاروت سست

زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن
که رنجانم اندیشه خویش از آن

ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعایی توانند کرد
به پیغامبران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه

باندازه چند خود هر کسی
دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش

بتدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی
دو اسبه غرض پیش باز آمدی

چو کاری گره پیش باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز نشش کوکبه صف برآراستی
ز هر کوکبی یاری خواستی

بجا دشمنی یافتی سخت کوش
که پیچیدی از بخت کوشش گوش
به پیغام اول زر انداختی
بزرگان خود را چو زر ساختی

اگر دشمن از بدی دشمنش
باهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی سران کلید
بافسون گران چاره کردی پدید

گر افسون ازان چاره سر تافتی
برد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم از چاره هراسان شدی
بزهاد و دعاخوان آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش
به پیغامبران بردی آن کار پیش

وگر زین همه بیش بودی شمار
بایزد بنامیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او
شدی یار او ساختی کار او

ز هر چیزکان در شمار آمدی
نمودار عبرت بکار آمدی
ز بزم طرب تا بشغل شکار
ندیدی ببازیچه در هیچ کار

یکی روز می خوردن آغاز کرد
در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران
کشیدند بزمی گران تا گران

سراینده‌ی بود در بزم شاه
که شه را در و پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ
چو گل تازه بودش بر آورده تنگ

تماشای آن حله نغز باف
دل شاه را داد بردی طواف
بران جامه چون گل افروخته
اگر با همه جام استبرق دوخته

خداوند آن جامه نغز کار
بران جامه زد تا بسی روزگار
ز بس زخمه دود تاراج کرد
وشی پوش را جامه شد لاجورد

چو خندید بر یکدگر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را داد سازی دگر
وشی ریز گرد آستر بر زبر

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کای مدبر بدسرشت
چرا تازه سرخ گل ریختی
بخار مغیلان برآویختی

حریرت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جامه بود آنک از نخست
ز نوعش دگرگونه نقشی درست
چو این بیت گر نو عمل کرده ام
درون را به پیران بدل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای

ازان پس که خلقان او تازه کرد
بحلقش کرم بیش از اندازه کرد
اگر یه به بجید و در گر نگفت
که پوشیده به راز نادر نهفت

گر از رازها بر گشایند بند
بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز
سر عیب رعنیان گشایند باز

به ار ما درین مجمر نقره پوش
چو عود سپیده برنیاریم خروش
که خوبان بخاکستر عود و بید
کنند از پی خنده دندان سپید

بساز ای مغنی ره دلپسند
براو تار این ارغنون بلند
زنی کان ز محنت رهائی دهد
بتاریک شب روشنائی دهد

صفت اسکندر که او را ذو القرنین از چه جهت گفته اند

سخن را نگارنده چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش بدان نام بود
که بر مشرق و مغرب آورد گام

بقول دگر آنک بر جای جم
دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

بتول دگرگان بسنجیده داشت … دو گیسو پس پشت پوشیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب … دو قرن فلک بستند از آفتاب
دگر داستانی زند آموزگار … که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف … ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان … بسود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند … بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش … برآراست آرایشی در خورش
دو نقشش دگر بست پیکر نگار … یکی بر زمین و یکی بر سوار
دو قرن از سر پیکل انگیخته … بر از لاجورد زر آمیخته
لعبت کردشان مردمیات شناس … دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش … فرشته بود بر جبین راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری … که بر دارد و پیکر خط چاکری
زیونان بدیگر سواد اوفتاد … حدیث سکندر بدو کرد یاد
ثنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم … بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بران دیده بگماشتند … سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کابجه فرش زرست … نه فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند … که صاحب دو قرنش لقب داده اند
چنین گفت با من جهاندیده هوش … که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بران گوش چون تاج انگیخته … ز زر داشتی طوقی آویخته
دگر گوش را گنج دان داشتی … چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام … سوی گوش او کس نبردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت … بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز … بپوشید کی موی او کرد باز
چو موی سر مرزبان باز کرد … بدو مرزبان نرمک آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش … بگوش آورم کاورد کس بگوش
جنایت دهم گوشمال آن نفس … که ناگفتنی را نگویی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد … سخن را از آن پس فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان … چو گنجش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد … که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ … ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله دید چاهی شگرف … فکند آن سخن را دران چاه ژرف
که شاه جهان را درازست گوش … چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد با پستگی … نگه داشت مهر زبان بستگی
شنیده چنین شد کز آن چاه جست … برانگشت آن ناله نایی برست
ز چه سر برآورد و بالا کشید … همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه … نی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود در اندیشه بگذاشتی … بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت … بران دشت بر پیر چوپان گذشت
بنی دید کز دور میزد شبان … شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود آواز آن نی براز … که دارد سکندر دو گوش دراز
دران داوری ساعتی پی فشرد … برآهنگ سامان او پی ببرد
شبان را بخواند و برسید راز … شبان راز آن نی بدو گفت باز

که این نی ز جایی برآمد بلند … که شیرین‌تر است از نیستان قند
بزخم خودش کردم از گرد پاک … نشد زخمه زن تا نشد خشمناک
در و جان نه و عشق جان منت … پذیری زبانی زبان منت
شگفت آمد این داستان شاه را … ببربرد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس … تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای … سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که برداختی … سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کین داستان را شنید … به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت … دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان عهد کرد … که برقع کشم بر عروسان مهد
ازان راز پنهان دلم شفته شد … حکایت بجایی فرو گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیکرای … وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او … درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کارد رفیقی شگرف … بنی ناله بر بود از آن چاه ژرف
شد آگه که در عرض کار جهان … نهفتند ره کپر نیاید نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد … شد آزاد و از نغمه آزاد کرد
چنان که از غنچه لعل و در … شکوفه کند مرحبا آن کشت بر
بجاری که در سنگ خارا شود … سرانجام کار آشکارا شود

دلتنگی سکندر و طلب کردن خواب

مغنی بیا راول صبح بام … بزن زخمه پخته بر رود خام
از آن زخمه کو در دل آب آورد … ز سودای بیهوده خواب آورد
چنین گوید آن نغز گوینده پیر … که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه … نشست او بخرگاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو برآورد خم … گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب … ز بحران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او … رسیده به نومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک … ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردادان روم … خرامنده نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پری وش کنند … دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند … دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چاره‌ها ساختند … تنش را ز تابش بپرداختند
نه آن سرخ سیب از تبش گشت به … نه ز ابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در او بسته بود … ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرو آمد از تخت و بر شد ببام … که شوریده کمتر بدی در مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت … نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
دران پستی از بام حصن بلند … شبان دید و در پیش او گوسفند
سمانا یکی پیر با فر و هوش … کلاه و سرش هر دو کافور پوش
دران دشت می‌کشت بی‌مشغله … گهش در کنار و گهی در گله
دلش زاشتیان اندکی برگشاد … که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارند از جای پست … بران خسروی بام عالی نشست
رفیقان بفرمان شه تاختند … شبان را بخواندن برافراختند

خبر داشت کان شد اسکندر است / نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که نو بوده / دگر خدمت خسروان کرده بود
بدو گفت شه قصه کوه و دشت / فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاراج عالم عمارت پذیر
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه در خاطر آرد غبار
بسندید شاه از شبان آن سخن / که آن قصه را باز جست اصل و بن
بدان تا سخن گو بدان ره برد / سخن گفتن او بدان در خورد
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بپایان بیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / وزان پس دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / بکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم داران که من دیده‌ام / وزیشان سر خود برافراشتم
ملکزاده‌ای بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالا پست / دماغ گل از خوی او بیش مست
عروسی ز بابین بر بستان او / کز او بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی گزند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
بسی چاره کردند سودی نداشت / در آن تب که او داغ و دردی بداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که از خلق نومید گشت
ملکزاده چون دیدگان دلستان / بکار اجل گشت هم داستان
از آن پیس کان زهر باید چشید / از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود دامنه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
درو رستنی نه نه بیخ و نه بر / بنام آن بیابان بیابان مرگ
بسی وادی و غار ویران درو / کنام پلنگان و شیران درو
کسی کو شدی ناامید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدی کسی را کز آن شوره دشت / بماوا که خویشتن باز گشت
ملکزاده زاندوه آن تلخ بخت / سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست / سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناس بانگی برو زد بلند / برو حمله برد و در افگند
چو افگنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود بیک ترکتاز / بچشم فرو بستش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی ز استواران برو برگماشت / که زو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش در خصب بود
ملکزاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر بسته بند
فرو ماند سرگشته در کار خویش / که نارفته چون آمد آن حال پیش
عروس بتش دیده را جاده ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت یکچند پاس
بری رخ ز درمان آن چهره دست / از آن تاب و آن تب شکیبا نشست

همان آب و رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست / دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملکزاده را جوید از بهر مهر
شبی خانه از عود طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / می از دم اژدها رسته را
ملکزاده چون یک زمان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوق دید
از آن دوزخ تنگ تاریک رشت / همش چون حاصل شده هم بهشت
چه گویم که چون بود از آن خرمی / بود شرح از این بیش نامحرمی
شهنشه چو آن گفته را گوش کرد / بمغز رسیده در آورد هوش
بر آسود از آن رنج و آرام یافت / از آن پیر پخته می و جام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه داد دست
شبان چون بپیشه نکوئی نشاند / مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه‌ها دو توان در نوشت
هنر باید از مرد گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز / بهره شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل لشبوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی رود بنواز زود / کز اندیشه در مغز افتاد دود
چنان بر کش این نغمه نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

صفت ارسمندش و حال او با کنیزک چینی و فتنه بشکردن ارسطو او را

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود ارمند یان حسن خرام / هنرپیشه ارسمندش بنام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای / ندیده چو او گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه بد رام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص / کز او دید غمخوارگان را خلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / بروس آن همه زرمش افتاده بود
بآن خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل بآندیشه داد
چو صبا درا آمو آمد بدست / نشد سیر از آن آموی سرمست
بر آن ترک چینی چنان دل نهاد / که شد دوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیاید بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز و درس / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه ره زد هنرپیشه را / که شوریده در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی از و نیک و بد
اگر ارسمندش بودی بجای / نبود و نه بدبندی بدو رهنمای
سراینده را هسته گشتی سخن / از آن سکه نو بود نقش کهن
اگر بودی او یک تنه با دبیر / سخن گوی را بر گشادی ضمیر

نویسنده یک تن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
چه مشغولی از دانشش باز داشت / بی دانشی عمر نتوان گذاشت
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
بران صید وا ماندم از بیش کار / که یک دل نباشد دلی را دو کار
بگفت آن پری روی را پیش من / بباید فرستاد بی انجمن
شد آن بت فرستاده فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
نه خلطی که جا را گزایش کند / بلی آبچه خون را فزایش کند
فضولی کزان مایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت دانا دلیر
طراوت شد از روی رونق ز رنگ / شد از نقرهٔ رنجش آب و رنگ
کز بتان دلارام خود را بناز / بروشاد مانه سوی خانه باز
بگا آنگ من دوستدار تنم / همه ساله در بند کارش بدم
سر طشت پوشیده را برگرفت / بدان داوری ماند گیتی شگفت
ولی آنگ تا پیکر آن کنیز / ازین بود بر دل شد او را عزیز
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
بجذین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
چو دید ارسمندش که دانای روم / چگونه کشید انگبین را ز موم
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
بنفشه دگرباره شد مشکبوش / سر نرگس آمد ز مستی بجوش
دل ارسمندش درآمد بکار / چو مرغان پرنده بر مرغزار
پری دار با آن پری خرم و مست / چه ایمن کسی کو نهان چون پریست
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال

سمن بیشه را پیش خواند اوستاد / که چون است کز ما نیاری تو یاد
چنین باز داد ارسمندش جواب / که بر بسته راه زد جوی آب
جوانی ازان سان تنی خوب چهر / بدان مهربان چون نباشم بمهر
چو دانست استاد کان تیزهوش / بشهوت پرستی برآورد جوش
ببینم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر علم چون داشت باز
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
برون تاخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفت این زن زشت کیست
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش
بدو گفت کین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
چه باید ز خون خلط برداختن / بدین خلط و خون عاشقی ساختن
دران قطرهٔ آب نا ریخته / بسی خرمیهات آمیخته
چو یک رنگ خواهی که باشی بسر / چو دل باش یکتا درو یک بدر
بعذری چنین پای او بوسه داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
عنان خود از استاد از دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
گل سرخ بر دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت

وزو خورد خاک آن پریزاده را / جهان چون پریزادگان ماده را
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گیتی که با بود هرگز نبود
مرا طالعی طرفه است از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
به ار نارم اندوه بشنیده پیش / بدان داستان خوش کنم
من بی نوا را بآن یک نوای / گزین فیلسوف جهان آزمای

قصهٔ زن قبطی و اکسیر آموختن از ارسطو

که قبطی زنی بود در ملک شام / ز پیری پدر ماریه‌ش کرده نام
پرکشته بدخواه او چیره دست / نگارش در او ورده گیتی شکست
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آزاد خویش
چو دیدش که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز هر پیشه کاری که بود اوستاد / نظر بست هر که که او رخ گشاد
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
وزان علم کاسان نیاید بدست / نگاریک جز دادش از هرچه هست
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیاز را بباید بجای
چو دستور دانا چنین داد کام / که بی گنج نتوان شدن شادکام

فلک بیشتر زین که آزاده بود / ازان به کنیزی بمن داده بود
پیاده نهاده رخ شاه را / فرس طرح کرده بسی شاه را
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
بخشنودی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
دران عید کان شکرافشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ روم و روس
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
گرامی کن و گرم‌تر کن هوا / سخن را چنین کرد برقع گشای
بسی قلعهٔ مأمور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدستور شه برد خود را پناه / بدان داوری گشت ازو دادخواه
ازان دادخواهی هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده
ز دیگر کنیزان بآیین پرست / جز او کس نشد محرم آن دست
ز دستی جهان کاب ازو بچکید / جز آبی که بر دستش آمد ندید
منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از دانش اندوختن
بسی در بدان در ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
زن دانش آموز دانش پرست / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود برگ راهی بداشت
بران جو سر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کردش اکسیرگر

بآن کیمیا ماده بهر گشت / لبت نامهٔ علم اکسیر گشت
جو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی جهان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده جون سوی کشور شتافت / بآن پیشگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری جهان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام
ز بس زر که آن سیم تن ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد
جه زر در ترازوی آن کس جه سنگ / که آزاد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر کمش کس نیامد بدست / که بر بارگی نعلی از زر نبست
بدرگاه او هر که سر داشتی / اگر خر بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند / سگان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بآن کان گنج / که درویشی آزرد ما را برنج
ندانیم جون دیگران پیشهٔ / مگر در جهان کردن اندیشهٔ
ز کسب جهان دامن افشانده ام / بقوت یکی روزه درمانده ام
تواند که بانوی عاجز نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش / بما جیزی از علم اکسیر خویش
جهان را جنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را جاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کاردانای روشن ضمیر / بآن خواسته گفت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه / بر بندی سیه بسته بر گرد ماه
برآورده جون نرگس و مشک بید / بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / در آن مهر آورده با پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من / به بینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / به بینید در صحن پیشانیم
بپوشید کان را در آن داوری / غلط شد زبان زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دیدار نخست
از آن قصه هر یک دمی میشمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراستند / در آن باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طارم منظر نشست / نشاند آن تنی جند را زیر دست
حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازنده از بهر کان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که جون کیمیا پرورست
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بدانا رسید انده و رنج یافت
گران کیمیا زاگهر در کیاست / کیای قلم گوهر کیمیاست
بپوشید کی کرد رمزی پدید / در آهنین قفل زرین کشید
ازین کیمیا با همه جرب دست / دریغی نه جندانک خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوهٔ کیمیاگر بخورد
شنیدم خراسانیی بود جست / ببغداد شد جون شدش کار سست
دمی جند بر کار کرد آن شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت
از آنان که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند

هزارش عدد بود مهری جو موم / زری کانجنان زر نیابند روم
بسوهان یکایک همه خرد بود / برامیختش با گل سرخ زود
از آن سرخ گل مهره جند ساخت / بآن مهرها بین جگون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد / بهر جو ز آن مهره او زر ببرد
که این مهره در حقه نه برنج / زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری آن بر تو بفروختم / وزو کیسه پر سود بر دوختم
جو وقت آید این را که داری بربنج / بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را جه نام / بگفتا طبرنیک سخن شد تمام
ز دکان عطار جون بازگشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافه خبر باز داد / که اکسیر بی آمد استاد شاد
منم واصل کیمیا در نهفت / بجوهرشناسی کسم نیست جفت
علمهای من جون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن برگمارید و دارید پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف / بپایند با من درین کار ژرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه جو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و زرگی خرید
بافسون روباهی آن شیرمرد / ز زر پخته را برهی خام خورد
جو ده کانه ماند از آن زر بجای / در آن دستکاری بفشرد پای
یکی کوره ساخت جون زر گران / ز هر دارویی کو خبر یک در آن
فرستاد در شهر بالا و پست / طبرنیک طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن بارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ رو را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها گرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره در افکند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها دمید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / بر آمد ز سرخی بیاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی بر آمد ز کان کهن
زری دید با سود ده مر شده / در آن کدخدایی یکی شد ده
بامید گنجی جنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
از آن مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشید استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
در آن آزمایش که جست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / جو شب شد کمر بست بر ترکتاز
گریزان ره خانهٔ ری گرفت / شبی جند با غافلان می گرفت
بخفت و بخفتن بخسباندشان / جو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / جنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه جو آگاه شد زین فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
حدیث طبرنیک یاد آمدش / جو آن مرحبا بشنید یاد آمدش
جز باز جست از طبرنیک فروش / بخندید کان طیرش آمد بگوش
طبرنیک جو تصحیف باید دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر

برافسون گر افسونگری نشنودی / نگر تا بافسون او نگرودی
دران داوری سخت کس دم نزد / که در بازی کیمیا کم نکرد
سکندر ز یونان خبردار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد
بسته باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست و سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بنا داشتست
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف پاره را لولوی تر کند
ازان بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
کرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زو دگر جنگ و دیگر سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی بگرد آورد گرد گنج
بآزار شه شاید آزرده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد کزین خاک پاک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
کمر بست بر خدمت شهریار / بسی حرب آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهر است / جهانجوی را کمترین چاکر است
منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از سیم بس / که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
بر و طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار / چو بی مال دار گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای بدر رسم نشست آمدش
چو شه بورزش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری باز یافت
چو دستور گرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را از بر آراست کار / فرستاد گنجی بر شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان بدیدست گنج
چو بر گنج داران دلش راه برد / ملال از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای عجیب / از آیین تر از ناله عندلیب

حکایت مرد بی‌نوا و قصه گفتن خود پیش سکندر و خلاص یافتن

نوایی که در روی نوایی بود / نوایی نه کز بی‌نوایی بود
شنیده چنین شد ز اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بنگاه بوم
بکم مدتی شد جهان سیم سنج / که شد خواجهٔ کاردانهای گنج
کس اکنه نه کان گنج در باشکوه / ز دریا بر وجه شد باز کوه
یکی با مش از کان کنی می‌گشاد / یکی تهمت ره زنی می‌نهاد
سرانجامش آزاد بگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال با بیش و کم / بدست آور بدست چندین درم
که گر شه شمارد بران ده دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر

یکی

یکی ناتوان مرد بد بی‌نوا / نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی درین ره خموشی کند
نه بیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آن چنان شد که شاه جهان / از احوال او بازجوید نهان
بخلوت کند شاه را دست بوس / ز تشنیع بر بازد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوان بخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با من دیار / سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاده‌ای / بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بیک روزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید / که نتواندش کاروانی کشید
نباید چنین گنج را دسترنج / وگر نه من اولیتر آیم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال / ز من ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر ملک بستانم از ناشناس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه کرد از نیاز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو / بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت جهان دلخوشند / که گر جان نخواهی به پیشت کشند
مرا مال و نعمت ز بنیاد تست / هم از دادهٔ تو هم از داد تست
اگر می‌بدنیزی ز من هر چه هست / بگو تا بر افشانم از جمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بی‌نوایی شکست / گرفتم زره نانوایی بدست
درین بیشه هیزم نوایی نبود / که در کار و کسب وفایی نبود
بشهری که داور بود بی‌فراخ / شود دخل بر بانوا خشک شاخ
بهر سو سراسیمه می‌تاختم / ببی برگی آن برگ می‌ساختم
زنی داشتم فارغ و سازگار / قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد از مهر گردنده یکباره مهر
زنی پاک دامن تر از بوی مشک / شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن ورا شد فراز / بیک شکنبه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسنج / نبودم بجز خون دران خانه سنج
من و زن دران خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شور یابی بجنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
وگر نه چنان دان که زنم درست / ستمکاره شد باد کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
رسانان ببامان بکوی و بشهر / دویدم کمر یابم از نوبه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / در و درگهی باز بین گشته بست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورد / دری در نشسته بدو دود گرد

در او آتشی روشن افروخته / بر و عود خرواره‌ها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست / سفالین سبویی برازمی بدست
بر آتش نهاده لویدی فراخ / نگنسود فربه در و شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به بجید بر خود بکردار دود
بمن بانگ بر زد که ای پور راد / شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دردی و من دزد زین روایت / بدزدی شدن پیش دردان خطاست
من از هول زنگی و بیداد خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین و رنگ / دعا گفتم آوردم او را بچنگ
که از بی‌نوایی و بی‌مایگی / گرفتم درین خانه همسایگی
چرا مردی چون تو شیر افگنی / شنیدم بافسانه مرتنی
مگر کز تو کارم بجایی رسد / درین بی‌نوایی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزان گونه گفتار شیرین شنید
بگفتا چو زی باده داری سرو / بگفتم بلی بیشم آر در رود
از او بستدم رود عاشق نواز / زنی ساز نیش برده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم
در آوردم او را بآهنگ خویش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
یکی جوز در بجانی زان سفال / گهی کوفت پایی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار / چو سرمست شد کرد کار آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همزاد من / که هیچ از دلش نیست بی یاد من
یکی گنج از آن یافتم از نهفت / که هیچ اژدها پیش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر کس رها
ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روا نیست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره نورد / کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در گنج کاشانه پنهان بشوی / سکیبنده چون شخص بیجان بشوی
که من در دل آن دادم ای نیکمند / که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد بتنها برم / بکنجی نشینم نه تنها خورم
ترا نیز از آن قسمتی یاد باد / دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا بجستم و در خزیدم بکنج / گهی خار در خاطرم که ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال / به پشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر / بر و گردنی سخت چون تند شیر
از آن پیش کان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شور با باز خورد
نگه کرد و همزاد او خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفگند بر دامنش
من از بیم آن ساکن افتم ز پای / دگر باده خورد و گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را بخنجر ز هم بر درید
یکی نیمه در بست و در زد بدوش / برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
پس مدتی کان برآمد دراز / نگه کردم آمد دگر باده باز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد / بآیین پیشینه در بست و برد

چو دیلم

چو دیدم که شبخیز او دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود
بدان گنج پویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب
بپشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شور با ساغر گرم جوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دولتم کس نیامد به پیش
چو در خانه رفتم بتدبیر بخت / نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا تا بخورد / پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و با شد پسر تاج زر
گشادم گره رخت سربسته را / بهم بر رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و از مرجه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش / نمود ار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را بر همان سان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست / چنان کن که از اختر آری بدست
بد و نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
بنشست و فرستاد از آنجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند / در آن حکم نامه شگفتی بماند
که این طالع از نوازاده‌ایست / که از نوز دولت نوازاده‌ایست
به بی برگی از مادر انداخته / جز آزاده فلک برگ او ساخته
بدرگشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز عزت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگه بسی بابنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده زآهنگ خود یادگیر
که ما را سراپرده تنگ بست / بجز بی‌فراخی در آهنگ نیست

اتفاق کردن سقتای حکیم بر انکار هرمس و هلاک شدن ایشان بیکبار

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بفرهنگ و رای / سخنهای دل پرور جان فزای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی / بحجت بر آن سروران سر شدی
در آن داوری هرمس تیز مغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز
هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / بر او رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند سقتا و تن / بانکار او ساختند انجمن

که هرچه او بگوید بدو نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نگرویم
تیغ دمیمش ز انکار خویش / بانکار بتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هر سه ارکان برآرد گهر
بحث گفتنش در نیارند هوش / بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هر سه سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نوز در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بریشان پسند / چو انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگر باره از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره بدید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان هم گروه
سیم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / بریشان فرو خواند فضلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس / سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان کشته حیران گلو گشته ریش
جز این راست کز راه نابخردی / ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / نجنبید و روی از رقیبان بتافت
بریشان یکی بانگ بر زد که ها / نجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای بنشاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راستی کژ باختند / ازین پرده شان رخت بر در فگند
سر افگنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بدان انجمن برگذشت
ازان بیشه سرو با بوی مشک / یکی سرو تر ماند بنشاد خشک
بپرسید و هر سه بدو گفت راز / که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / ازان داستان داستانها بسی
که هر سه سطونان بنشاد کس / بموجی همی ماند و بنشاد خس
کرمش که از حق گرفتند گوش / ببردند چون نافه کردند نوش
ز پوشیدن درس آموزگار / کهن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد تحیت نوی / ز نافه که خوش باشد ار بشنوی
دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود
هنر بینت ردی از هنر تافتن / شقایق در دیدن خشن یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
معنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور بآواز نرم

اغانی بیرون آوردن افلاطون و عاجز شدن ارسطو از آن

مگر گرمتر زین شود کار من / گشادی گره زد ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل زخم زاغ / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سیه ناامید / بگفتن درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم / زبانی چو آتش دماغی چو موم
همان فیلسوفان صده در صده / ببابین که تخت او صف زده
بقدر هنر دانشی بیش و کم / همی زد نقشان کفت گوئی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافروخت بال / یکی هندسی برگشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافروخت بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر را منم جاده ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بس دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن / که استادی او داشت اندر فن
ز هر دانشی آنگه اندوختند / نخستین ورق زو درآموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که آغانی برون آوری از نهفت
بخم در شد از خلق پی کرد گم / نشان جست از آواز این سبز خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنا ساز آواز رود / دران خم بدین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / بلی چرخ دد بنال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید / نمودار آورد ازانجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / دران پرده رود دیگر رود بافت
کدو بی تهی را بوقت سرود / بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر جرم آهو برانداوده مشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
بس انگه بدان رسم و بنیاد کو خواست / یکی هیکل ارغنون کرد راست
بزیر و بم ناله رود چنز / کی نرم زد زخمه و گاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان نسبت آن ناله را از دست / که هر جا که شد سرد دراپای بست
همان نسبت آدمی یا دده / بران رود نا شد نگاه یک زده
چنان کادمی زاده را زان نوا / برقص و طرب خیزه کشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز خفت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت بر ناله هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون / که او را نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده را دل درآرد بجوش
بجایی رسید این نوا کز نوا / که دانا بد و عیب و علت شناخت
بقانون ازان ناله خر کهی / ز هر علی یافت خلق آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام / شد آن عود دیخته باز عود خام
برون شد بصحرا و نوا ساختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو کرد خود درکشید / نشست اندران خط نوا برکشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از نوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروا ز گور
دگر نسبتی را که دانست باز / درآورد نغمه کنان چنگ ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / ازان بیخودی باز در هوش آمدند

پراکنده گشتند بر روی دشت
که دارد به یاد این چنین سرگذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش
که شد کان یاقوت یاقوت پاش

فلاطون چنین پرده ساخت نخست
که جز وی کس آن پرده نشناختست

برانگیخت آوازی از خشک رود
که از زنّی آرد فلک را فرود

چو بر نسبتی راند انگشت خود
بجنبد بر آواز او دام و دد

چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب
بهوش آورد خفتگان را ز خواب

شد آوازه بر در که شاه نیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند
برانگیخت زین گونه کاری بلند

فرو ماند از آن زیرکی تنگ دل
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

باندیشه بنشست در کنج کاخ
دل تنگ را داد میدان فراخ

بتعلیق آن درس پنهان نویس
که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

دران کار علوی بسی رنج برد
بسی روز و شب را بانگشت سپرد

هم آخر پس رنجهای دراز
سر رشته راز را یافت باز

برون آورید از نظرهای تیز
که چون باشد آن ناله رودخیز

چگونه رساند نوا سوی گوش
برد هوش و آرد دگر باره هوش

همان نسبت آورد در اصل دست
که دانای پیشینه بر پرده بست

بهنجار شد پرده را ساز کرد
طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان ستد هوش را
دگرگونه زد رود خاموش را

دران نسبتش بخت یاری نداد
که بیهوش را آرد از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست چندانکه نسبت گرفت
دران کار سرگشته ماند ای شگفت

چو عاجز شد از راه نایافتن
ز رهبر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داد یک یک بتسلیم او

برسید کان نسبت دلپسند
که بیهشوران را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او
چگونه ست چون بر درم ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد ز خطی که خود برکشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

به بیهوشی از نسبت اولش
نهادند سر بر خط مندلش

نوایی دگر باره بر زد چو نوش
که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش

چو بیهوش بود او به یکباره نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره زد نسبت هوش بخش
که ارسطو ز جا جست همچون درخش

فرو ماند سرگشته بر جای خود
که چون بیخبر بود از آن دام و دد

ازان اولی چون بهوش آمدند
چو بود آن گروه در خروش آمدند

شد آگه که دانای دستان نواز
بدستان برو داشت پوشیده راز

ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست
که آن پرده کژ برو گشت راست

چو شد حرف آن نسبت او را درست
نوشت آن او و آن خود را بشست

بافزار او مغز را تازه کرد
مدارای او بیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست در سر علوم
فلاطون شد استاد دانش بروم

برافزود پایش دران سروری
بر خود نشستش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن بآهنگ خویش

حکایت کردن افلاطون پیش سکندر

چو روز دگر صبح گیتی فروز
به پیروزی آورد شب را بروز

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب
فرو برد مه سر چو ماهی بآب

برآورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهرآگین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون ببالا برافکند رخت

شه از نسبتی کو دران پرده ساخت
عجب ماند کان پرده را چون شناخت

برسید ازو کای جهاندیده پیر
برآورده مکنون غیب از ضمیر

شمایید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده‌ام هر کسی
که بودش فزون از شما دسترس

خیالی برانگیخت زین کارگاه
که رای شما را بدان نیست راه

فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کین چرخ فیروزه فام

ازان پیشه ساخت افسونگری
که یابد دل ما بدان رهبری

گرانها که بینند کان ساختند
به نیرنگ و افسون برافراختند

یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از سر راستان
که دانا فرو گوید آن داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر

شنیدم بجایی بگرمی شتافت
بشکل شکوفه زمین را شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک
طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز قلعی و مس قالبی ریخته
وزان صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسب بلند
یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند

چو خورشید ازان رخنه در تافتی
نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بران ژرف وادی گذشت
مغاکی تهی دید بر ساده دشت

طلسمی درفشنده در وی پدید
شبانه دران ژرف وادی رسید

ستوری همین دید در پیکرش
یکی رخنه با کالبد درخورش

بران رخنه از نور تابنده ور
نگه کرد سرتا بن آن ستور

درو خفته دید دیرینه سال
بگشته یکی موی مویش ز حال

بدستش در از رنگ انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری

برو دست خود را سبک باز کرد
وز انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید در دست خویش
نهادش بزودی در انگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت

گله پیش در کرد و میرفت شاد
شکیبنده می بود تا بامداد

چو از رایت سبز پیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب گله
گله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نهد آن نگین پیش او
بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب گله دید کامد شبان
گشاد از سر حرب گویی زبان

برسید از احوال میش و بره
بنوشنده دادش جواب سره

شبانه بهنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت ازو ناپدید

دگر ره پدید آمد از در نهفت
گله صاحبش بر زد آواز و گفت

که سردم چرا کردی از من نهان
دگر باره پیدا شوی ناگهان

نگر تا چه افسون درآموختی
که برخود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند ازان داوری
دران کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه زود و چه دیر ... گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی به بالا قرار ... شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی ... شبان از بیننده پنهان شدی
نهادی نگین را چنان بر حساب ... که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت ... شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد به بازی گری ساختن ... چو گردون به انگشتری باختن
نگارای پنهان شدن داشتی ... نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن خوی خویش ... نگین راندی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر ... ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز ... نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست ... سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن ... برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را چو ز بیم کرد ... بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست ... فرستنده تو بدین کار کیست
شبان گفت پیغامبرم زود باش ... بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس ... بدین دعوتم معجزاتست و بس
بدو پادشا بگرو و پید از هراس ... همان مردم تیزهوش از قیاس
شبان آنچنان کردن افراز گشت ... که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری ... چگونه رساندش به پیغامبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند ... بحکمت چگونه برانداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ ساز ... که ما در نیابیم ازین پرده راز
بسی کرد دم اندیشه را رهنمون ... نیاورد دم این تنسکی برون
ثنا گفت بروی چو شاه این شنید ... بران نیر کین نقش ازو شد پدید
همه پاسداران آن آستان ... گرفتند عبرت برین داستان
مغنی بدان ساز بنیاد سوز ... نشاط مرا یک زمان بر فروز
بگو زان نوای بریشم نواز ... بریشم کشم روم را در طراز
چنین گوید آن کاردان فیلسوف ... که بر کار آفاق بودش وقوف

طلب کردن سکندر سقراط را و ابا کردن او و رفتن سکندر بدیدن او

که یونانیان در دوران روزگار ... سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجستند آسایشی ... نبرزند شان شهوت آلایشی
نگردند الا بایست کری ... به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بجز بر توان داشتی ... ز طبع آرزو را نهان داشتی
ز کرد آمد سر در آمد بگرد ... چو سر با بدیت گرد آفت نگرد
نکردی تنعم نخوردی نبید ... که زین مرد و گرد خرد ناپدید
بد آنجا رسیدند از ان رسم و رای ... که برخاست بنیادشان زین سرای
زخشکی بدریا کشیدند بار ... ز پیوند گشتند بر بر کنار
زنان را ز مردان بپرداختند ... جداگانه شان کشتی ساختند
بمردان گلی چون خود آمیختند ... بمردند و بازن نیامیختند
یکی بنی چنین بود بنیادشان ... که تخمه ز گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه ... ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار ... که با من بدارد کس امروز کار
فرستنده خواند سقراط را ... نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست ... ز شه یاد کردش که چون بایست
زمانی بدرگاه خسرو خرام ... برآرای جامه بر افروز جام
فریب ورا مرد دانا نخورد ... فرستنده را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی ... که هرچه آن درین ره نیابی مجوی
من آنجا نیم وین سخن از نخست ... گزین جای حالیست ارزی بهشت
مرا گر بدست آرد ایزد پرست ... هم از درگه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ گفت ... فرستاده شد با فرستاده گفت
شهنشاه را گشت ازین جوش روز ... که سقراط شمعیست خلوت فروز
نیاید بدیدار آن شمع راه ... جز آن کس که شمعی نباشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود ... بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای ... ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای
ز هر دانشی کان ز دانندگان ... رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش ... پسند آمدی مرزبان را بگوش
بران بد دل دانش اندیش او ... که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه ... برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست ... که در گور گویی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدایی گرفت ... بگنجی دگر آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد ... نه ممکن که سر در جهان آورد
گهی بست از آنجا که غایت بود ... بشانزد زی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست ... بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با جز ذکر گفت ... نظامی مگو کین صفت زو گرفت
بشرحی که دادند از ان دین پناه ... گراینده تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد ... که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر ... بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست ... همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن ... نشد شاه انجم بدان انجمن
چو زانداز ره شد خواهش شهریار ... دل کاردان در نیامد بکار
ز ناز هنرمند ترکانه وش ... رمیده نشد دولت نازکش
شه از جمله استواران خویش ... یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز ... بسی قصه ها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها ... نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردن چه بود از قیاس ... نوازنده را ناشدن حق شناس
بیا یا بگو حجتی دلپذیر ... چرایی ز درگاه ما گوشه گیر
بعذری خویش حجت نمای ... وگر نیست حجت بحاجت بپای
فرستاده پی مبارک ز راه ... بسقراط شد داد پیغام شاه
جهان دیده دانای حاضر جواب ... چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود ... خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن باو رای نیست ... که مهر ترا در دلش جای نیست
چو بر باشدن نیست چندین دلیل ... نیازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنکه پدید آمدی ... که پیغام شه با کلید آمدی

جو در نافه مشک آشنایی دهد / برو باد خوشبو گوایی دهد
دلی را که بر دوستی رهبر است / برون از زبان تحفهٔ دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند / بدارا فزون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / برزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بینند بر آب سنگ / سوی او مرا پای از آنجاب لنگ
دل شاه را مردم مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان نیست نرم / بامید شه دل توان کرد نرم
وگر نرم باید ز گوینده گفت / درستی نبود شاه را در نهفت
غناسا ز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آرد بر او تار ست
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
سران نیک و بد کاید از در برون / بدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز / بسرهنگی از پرده دار زد باز
اگر تا بطوفان ز دریای آب / درین کش مکش چون نهنگ بشتابیم
مثال آنچنان شد که دریای ژرف / نماید که در ماست یار اشکرف
نهنگان دریا گشایند چنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری دور باش / که باشد بر او این همه نور باش
بر شاه اگر صورتم بد کند / خلافت بنزد من که نر خود کند
ز خلق جهان بنده را جز که پاک / که بنده کم بینش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا / گر آیم بتو بنده باشم ترا
به بین ای سکندر ز تعلیم راست / که این نقطه را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهر پاید از بزش / بر شاه شد خواند درس ... شر
طبق تو بش برداشت از خوان در / ز در در امن شاه را گر دپو
شه از کوه افشان آن کان گنج / ز کوه برامودن آمد برنج
بسند آمدش کان نجهای جست / بدعوی که حجت آمد درست
جو دانست کو هست خلوت گرای / بیاده بخلوتگهش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه / زنی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / براسوده از تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپا لیش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بجنبید دانا کزین داوری / بدار چو منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
جو قرص جوین هست جان پرورم / غم کرده کنذ مین جو ن جوزم
مرا کایم از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تماجه داری توای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی بر مینبار جور
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این گرانی که در بار تست / طلب کاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از و شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
براشفت شه زان حدیث درشت / نهانی سخن را درون بار جست
تو با این که داری جهانی چنین / نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سالخورد / گر آشتی ار بینی گرم و سرد

خردمند پاسخ چنین داد باز / که با شه گشاییم در بسته باز
مرا بنده‌ای هست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده
شه از راز دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت گر نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / بر رده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چو سیم داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چاره پایی کنی
که هر چاره پایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نبایست ازین گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بر دار چنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو / نه زیری چو من بیت بخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از بدی زندگی گشت نرم
بخواندش جهان خواست کاین هوشمند / ز بندش دهد حلقه گوش بند
شد آن تلخی از پیر بر پیر کار / بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن بندگان سربلندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آینه هست برای تو / بذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را / در و آری این روشن آیینه را
چو بردن توانی ز آهن تو زنگ / که تا جای گیرد بر و نقش و رنگ
دل پاک را از زنگ پرداز کن / برو راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
زبا نیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسود ای زنگی مشو رهنمون / مفرح نگر کز لب آرد برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بد و گرد زنگی سپید
مگر کاینه زنگی از آهن است / که با آن سیاهی دلش روشن است
از آن زو خبر داد کاو از نمی / که تو شاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زالودگی / ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی گز آلودگی گشت پاک / بجز بد بد و گنبد دود ناک
نهانخانه صبحگاهی شود / حرمگاه ستر الهی شود
ز تو دور کردن ز روزن نقاب / برون زن در افتادن از آفتاب
چراغی ز در یوزه بر گرده گیر / فقاعی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش / ز ترک عماری بر امید باش
تو در پاک نامی خاشاک خار / طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شو و سوی نخجیرگاه / دری رفته بیند فرو بسته راه
جدا نی گر آید بمهمان فرود / نباخوانده مهمان بر از ما درود
گر آیی برین در دلیری مکن / تماشای بالا و زیری مکن
بجان شو بدیر بنده بزم خاص / که تن راز درمان بیابی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن بر راه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فرو شوی دست
که بشیری که بر تخت او شحنه شد / هم از هیبت تخت او شحنه شد
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی او کم کند جاه تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست — دل ترسناکت نظرگاه کیست
گر این در زنی کمتر از بنده باش — گر این پای داری سرافکنده باش
دگر نه تو خود شاهی و شهریار — ترا با سگ پاسبانی چه کار
تو گرمی مکن گرمی خوی کرم — بگفتم ترا گفتنیهای نرم
چو گفت این سخنهای پرورده پیر — سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا ترد کاتب سرشت — به آب زر آن نکتها را نوشت
مغنی غنا را برآورد جوش — که در باغ بلبل بیاید خروش
مگر خاطرم را بجوش آوری — من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت — که چون دانش آمد ره شاه رفت
دهان مهر کرد از می خوشگوار — که بنیاد شادی بدید استوار

آمدن هندو و سؤال کردن از سکندر و جواب شنیدن

یکی روز کز صبح زرین نقاب — بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش — ملوکانه برشد بر اورنگ خویش
درآمد ز بیتی که از گرد راه — فرستاده هندو آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار — پیام آورم بار خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند — مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند — رهش باز دادند و بنواختند
چو تابنده خورشید را دید زود — برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ خدمت آموخته — مغانه چو آتش برافروخته
بفرمان شاهش رفیقان دست — نشاندند جایی که شاید نشست
سخن می‌شد از هر دری دلپسند — ز حال زمین تا بچرخ بلند
باندازه پرسش هنر می‌نمود — بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندو آمد نشاط سخن — گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکتهای گره بسته گفت — که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک راز در حلقه در گوش کرد — جهان را ز لب حقه پر نوش کرد
ثنای جهان راز گیتی پناه — جهان گفت کافروخت از ماه گاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته — نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ — روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد — من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان — باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی — که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار — سرآمد تویی در همه روزگار
خرد رشته در یکتایی بست — درفش گره باز کن زین نشست
اگرچه خداوند تاجی و تخت — بر دانش نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب — پرستش نگردانم از آفتاب
وگر نامد از شه جوابی بدست — دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار — رود در سخن هر کسی را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید از او — جواب سخن فرخ آید از او
جهاندار گفتا بهانه مجوی — سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد — زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد او ثنای سزاوار شاه — بپرسید از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون کشم — سوی آفریننده ره چون کشم
یکی آفریننده دانم که هست — کجا جویمش چون شوم ره برست
نشانش بد بدیست و او ناپدید — در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی بدست — زمین است تا آسمانی بلندست
در اندیشه یا در نظر جویمش — چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر — بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز — که هم کوتهست این سخن هم دراز
نه کس راز او را تواند شمرد — نه اندیشه داند بدو راه برد
بآن چیزها داند اندیشه راه — که باشد برو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست — که دیو است هرچه آن در اندیشه رست
هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر — خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن بدارد در اندیشه جای — سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را — که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود گرد بر گرد کار — چو آنجا رسیدی تو آنجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس — ازین بگذرد در دایزد شناس
بجوید دگر پرده راز را — خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید — ببست آن زبانی دگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان — نهایت کجی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بجز نی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست — وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن — بآزرم زن پیشکه زین بر سخن
برون ز آسمان و زمین برمتاز — که تا یابی بهر رشته خویش باز
فلک بر تو زان هفت میدان کشید — که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت — که چرخ آسیا دست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند — درو گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد — بس پرده راز کی ره برد
بدین داستانها نه زند رهنمای — که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای — چو نیکو ببینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده انگاشتم — خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار — نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی — بآنجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست — که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن — چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست — بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشستن که آمد درست — باینجا نشستن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد — چنین دان و از دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید — که آنجا بود گنج و اینجا کلید
باینجا کنی کشت و کار بهی — بآنجا بر کشته را بدروی
درین گرد احوال خود هرچه هست — دران بر یکی حال باید نشست
دو بر کار بر زد جهان آفرین — دران آفرینش دران آفرین

بشست این و بر پل سابد گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گرد از کوهسار / بدریایش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در پیکر جان‌پذیر
نماید مرا کآتشی تافتست / شراری از و کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش برد گرم دل گشت شاه / بتندی در و کرد لختی نگاه
بدو گفت کای مرهمی ساختست / اگر جان از آتش بود جان نشست
نخواندی که چون خوان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بدو باز گشت
چو زآتش بود جنس جان نخست / بدوزخ توان جان او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / بمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چگونه جان داد و با جان بمرد
بگویند جان داد از بیت رزق / ز دادن بود تا ز فرموده فرق
ز جان در گذرگان فروغیست پاک / ز نور الهی نه آب و نه خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز / بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب در دار خیال / چه بیرون برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / به بیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده آنجاست آن حقیقت کیست / دگر نقش بند آن شدان نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خاکیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می‌خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک نیست / نموده تمنای ادراک نیست
گرت در دل آمد که زاد از نهفت / چرا گشت بیدا و کس بر نگفت
روان چون برهنه شود در خیال / بپوشد برو صورت هیچ حال
نه بینی کسی کور با صنعت کرست / ببیداری آن گنج زاد از بهست
همان بیند این مرد بسیار هوش / که دیگر کس از خواب آن بیند دوش
دگر باره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی‌چشم بد شاه بیدار مرا / ز چشم بد آگاه بیدار مرا
چه بیرون است در جنبش چشم بد / که نیکوی خود را کند چشم زد
از او کار گر تر بجان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای
همه چیزها کازمایش رسید / چو دیده ببندد گرایش رسید
چرا دار اگر هر چه او بسند آورد / سر دگر دنش زیر بند آورد
بهر حرفی در که دیدیم راست / درستی ندیدیم در هیچ خواست
همین یک کماندار شد کز نخست / بر اماج گه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه بردانت آن خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده ام / بپسندیده یا نا پسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از رای معنی شناس
که بر هر چه گردد نظر جایگیر / گذر بر هوایی کند تا بتیر
بر آن چیز کار دمی تاختن / کند تا هوا رای دم ساختن
بنه چون در آرد بآن زخمه گاه / هوا نیز باید در آن زخمه راه
هوا گر هوایی بود سود مند / در ارکان آن چیز ناید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک / ببیند از آن چیز را در مغاک

هوایی بدست آنکه بر چشم زد / ندارد بهمراهی چشم بد
ولیکن بنزدیک من در نهفت / چو این علتی هست کان کس نگفت
ز چشم بدست آنچنان کارگر / که نقش رونده است پیش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال / بنا دیده چشمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در راه او / نماید جز او در نظرگاه او
چو نقش عجب بی‌شگفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گرفتار آنرا دهد پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان / دمی در بسبیش او فتد در دهان
رهاننده چشم را خوش خوزن / بخاری ز پیشانی آرد برون
بآن مرد و معنی شناسند و بس / که این چشم زن بود و آن چشم حس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش بود سوخته
فسون گر دگر گونه گفتست راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود ز ره باد دارد گزند
دگر باره هندوی رومی برست / در آورد بولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که از کار ناید برون / ز نیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی / که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی
مر آیینه در نقش آن کنند بست / اگر نیک نیکست و گر بد بدست
سگالنده فال چون زد قرعه بند / ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست / ز بختی که خواهد در آن زرع زشت
خدایی که هست آفرینش پناه / چو بیند نیازی در آن عرصه گاه
بماند ازو آنگه باشد نیاز / نماید بجا بود هنهای راز
فرستد سروشی باو کلید / کند راز سربسته بر ما پدید
از آن باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست برد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان شود زنگ با در بوند / چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگست یک رنگی از دو روی
دو رو هست خود بیند آیینه بین / یکی روی در چین یکی در حبش
برویی کند روبهار اجو ماه / برویی دگر روبهار ابیاه
چو هندوی دانا چنین سوال / زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر جنابش دوی / دمیدند و خواندند نام خدای

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم و سخن گفتن در آفرینش آسمان و زمین

مغنی بیاور ره باستان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مکن جان برم / برین داستان ره بپایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن / که چون شد بپیشه تازه دور کهن
به پیروزی بخت فرخنده فال / در آمد ببخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم / برافتاد درویشی از ملک روم
نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان دهی گشته فرمان برش
بفرمان دهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت

سخن راند از انصاف و این داد داد / گهی درج می بست و گه می گشاد
چو لختی سخن رفت از آن در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر
همان هرمس فرخ نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
چنین هفت پرگار پرگار شاه / درین دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگ بار / بابر و فراخی در آمد بکار
بدانند کان راز بگشاده گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر / گشاییم سر بستهای سپهر
بدانیم کین خرگه گاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدین سان که بد گفت باید دلیر
جهان واجب آمد برای درست / که ترکیب اول چه بود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو / بنا بود بی پیشینه شد پیشرو
نخستین سخن را درین تار و پود / بگوییم از جرم چرخ کبود
بدین زیرکی جمع آموزگار / بیاز دهم بعد ازین روزگار
ندانیم کز ما درین راه و رنج / گرا یابی خواهد فزو شد بگنج
بگوید سر یک بیک نکته خویش / که این کار را از آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان گرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نخست / کز اول بهار جهان چون برست
چگونه نهادش بنا گر بنا / چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن / فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آمد بگفت و صواب
چنین رفت رخصت برای درست / کارسطو بود پیشوای نخست

مقالت ارسطو حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
بپیروزی داد و آفرین شاد زی / ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه آن زاد و گرد
چو آن سرد جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنک آن جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجای در خورد بود
چو گشت آن سه دوری ز هر کون عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جنبش آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چند آنک تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری درفشان پاک

ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / سما ساله جنبش نماینده بود
چو بر کار اول جهان بست بند / گزو ساز در شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد
بزیری گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تریی در مغاک / پدید آمد آبی خوش و نغز و پاک
چو آسوده گشت آب و دردی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وز او رستنیها بر انگیختند
وز آن رستنیها بپرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان گرفتن قیاس
جهان راند والیس دانا سخن / که نو باد شه در جهان کهن

مقالت والیس

بتعلیم دانش تنومند باش / بدانش بر از هر برومند باش
چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت بر من بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / کز او آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند ابخار داد / هوایی فرو ماند از آب باد
تکاو گرفت او از آهستگی / زمین ساز و گشت از آن بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که سر جوش آن خمچه بود / گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشاگر این را جواب ابسند / کز آبی چنین نیکی آمد پدید
نمود از نطفه بر آستان / دلیلست قطعی برین داستان

مقالت بلیناس

بلیناس سر انباز او نبشت / زمین را طلسم زمین بوسه بست
که چندانک هست آفرینش بجای / شها آفرین بر تو باد از خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور بهر دیده باد دیده نور
چو فرسنگ جنبش جهان باز گفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود و ترکیب از او ساختند
چو نیروی جنبش در و کرد کار / بافسردگی زو بر آمد بخار
از او هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام و افلاک بود
دگر جنبشی کان بلندی بداشت / بهر مرکزی مایه می گذاشت
یکی قسم از او پایه زو پشت / که بالاترین طاق این گلشن است
دوم جنبش از باد جنبنده جو / که چون او بجنبد بدانند کو
سیم جنبش از آب و آبادی بدید / که هستیش زاورق گری ناگزیر
همان هفتمین جا زمین گشت خاک / ز هر کوب گردش شده گرد پاک

مقالت سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشه نخل بن

جهانجوی را گفت پاینده باش   بدین دید دانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد   نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسیدهٔ شهریار جهان   که داند که هست این سخنها نهان
ولیکن بباید اداره رای خویش   کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود   خبر از خداوند بینش نمود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند   همان برق و باران ازو سودمند
ز باران و گشت سپید آسپهر   پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز بادی که بر جای او اوفتاد   زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازان بیشتر رهنمون ره نبرد   گر افسانه سخن برنشاید بمرد

مقالت فرفوریوس

پس آنگه که خاک زمین داد بوس   چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خراشش بدیر   تو بادی جهان داور دورگیر
سر از داد تو بر متابد دبیر   که داد تو بنیاد را کرد چهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس   چنان در دل آید مرا از قیاس
کزین بیشتر کین جهان شد پدید   جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار   به آبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای   یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک   یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر   ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان   شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای   برون زین خط اندیشه را نیست رای
چو فضل آزمایی به هرمس رسید   برنجبر خانی در آمد کلید

مقالت هرمس

ازان بیشتر کان گره باز کرد   سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن زند   دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو   مگر داد ازین خسروی نام تو
چو شه را چنین آمد اختیار   که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت   کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازانگه که بردم بباید نبیره راه   درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه   معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک   فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست این دود در پیش نور   دریچه دریچه ز نیم گشته دور
ز هر رخنه کردوده یافتست   بیابنده نوری بروی تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب   فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش ندانم نخست   ندانم که چون آفرید از نخست

مقالت افلاطون

فلاطون که بر جمله استاد بود   ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد باد شاه جهان   مبادا از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد   کزو بهره رستگاریش باد

حدیثی

حدیثی که پرسد دل پاک او   بگوشیم و پرسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون بداریم ترس   که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشهٔ من چنان شد درست   که با چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای   ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست   خدایی جداگه خدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز   بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت   که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته   خلاف از میان گشت پرداخته
ازان سرکشان مخالف گرای   بدین سرکشی گرد شخصی بپای
اگر گیری از پیر موری قیاس   توان شد بدان عبرت ایزدشناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد   سخن سکه قدر بر ماه زد

مقالت سکندر

سکندر که خورشید آفاق بود   بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان   بدو انجمن ساختند آن جهان
چو هر زیرکی بود شاه آموزگار   همه زیرکان آمد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد   جداگانه سر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای   بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران   بسی کردم اندیشه از خبران
برانم که این صورت از خود نبست   نگارنده بودستشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون   نگارندش دانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی   همان گو کند من توانستمی
بران صورتی کاید اندر ضمیر   توان کردنش در عمل یادگیر
چو ما را ز خلقت ندانیم خواند   نخستین در و چون توانیم راند
سما کاسمان را ورق خوانده اند   سخن بین که چون مختلف رانده اند
ازین نقش گفتن نباشد پسند   که نقش جهان هست بی نقشبند
نظامی بدین در مجنبان کلید   که نقش ازل بسته را کس ندید

مقالت نظامی

بزرگ آفریننده هر چه هست   ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد   ز نور خودش دیده بیدار کرد
بران نقش کز کلک قدرت نگاشت   ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست   کزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز   عصابه ز چشم خرد کرد باز
بران گنج پوشیده کامد پدید   بدست خرد باز داد آن کلید
جز اول حسابی که سر بسته بود   وزانجا خرد چشم در بسته بود
دگر جا که پنهان نبود از خرد   خرد را چو پرسی بر پرده برد
وزان جاده کو بر خرد بست راه   حکایت مکن زو حکایت مخواه
تا آنجا تواند خرد راه برد   که فرهنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی   که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی او راست گو هر چه هست   چو با دیدنی بود ازو دیده بست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود   نوایی برین پرده نتوان فزود

سحر بین که با مرکب نیم لنگ   چگونه برون آید از راه تنگ

سمانا که آن هاتف خضر نام   که خارا شکافت و خضر احترام

درودم رسانید و بعد از درود   بکاخ من آمد ز گنبد فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم   سخن گفت با من بآواز نرم

که چندین نخهای خلوت سگال   حواله مکن بر زبانهای لال

تو مجازی این سرو را بیخ و بن   بران فیلسوفان چه بندی سخن

جوابت بباید سخنهای نغز   بران استخوانهای پوسیده مغز

بخوان کسان بر مخور نان خویش   بگه منه بر سر خوان خویش

بلی بردم دور نامردمند   نه بر انجمن فتنه بر انجم اند

نه خاکی ولی چون زمین خاک خور   نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست

شعید شد این خاک نیرنگ ساز   که هم مهره در دست و هم حقه باز

کند مهره را بکف در نهان   دگر باره آرد برون از دهان

فرو بردنش هست زر ریخ زرد   برآوردنش نیل بالاجورد

بوقت خزان سبز ز عود خشک   بفصل بهار آورد نافه مشک

تن آدمی را که خواهد فسرد   ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن ما که در خاکش اگند کیست   که بهشتی دربر اگند کیست

پراکنده کو بود جای کیر   گر آید فراهم بود دلپذیر

چو هر چه آن بود بر زمین بخته   دگر باره گردد برانگیخته

زر سوده را گر بود ریز ریز   بسیماب جمع آورد خاک بیز

چو زر پراکنده را چاره ساز   بسیماب دیگر ره آرد فراز

که اجزای ما را که بودش روان   دگر باره جمعی بود هم توان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود   بیاور از آن پهلوانی سرود

نشاط غنا در من آرد پدید   فراغت دهم زانچه نتوان شنید

پیغامبری یافتن سکندر از حضرت باری

همان فیلسوف مهندس نهاد   ز تاریخ روم این چنین کرد یاد

که چون پیشوای بلند اختران   سکندر جهاندار صاحب قران

ز تعلیم دانش بجایی رسید   که دادش خرد برگشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد   بسی بستها را گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان   تمامی خبر داد را بود از جهان

گذشت از صد بندی اختران   بنود آنچه مقصود بودش در آن

سروشی که تاج از ثنایی نهد   عمامش بتاج آگهی ساند

نزد دیگر از آفرینش نفس   جهان آفرین را طلب کرد و بس

در آن کشف کوشید کز روی راز   برآمد ازین بنت کحلی طراز

جهان بیند آن دیدنی را که هست   بدست آرد آنرا که ناید بدست

درین وعده می کرد شبها بروز   بشی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی   خبر دادش از خود در آن بیخودی

نهفته بدان گوهر تابناک   رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزون تر از گرد و دود   جهان آفرینت رساند درود

بفرمان بری چون تویی شهریار   چنین است فرمان پروردگار

که بر داری آرام از ازدگاه   درین داوری سر نه پیچی ز راه

برایی بگرد جهان چون سپهر   در آری سر وحشیان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد   بدارنده دولت و دین چو دید

رهانی جهان را ز بیداد دیو   گرایش نمایی نگهبان خدیو

سر خفتگان را برآری ز خواب   ز روی خرد برگشایی نقاب

تو بی گنج رحمت ز یزدان پاک   فرستاده بر خاک

نگاری کی کرد بر کار دهر   که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست   براز ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری راه بیش   رضای خدا به نه آزرم خویش

بخشایش جانور کن بسیج   نبا جانور بر بخشای تیغ

گر از جانور نیز پایی گزند   زبانش بده یا بکش پای بند

سکندر بدان روی بشنید سروش   چنین گفت کای هاتف تیزهوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار   که بیرون ز نم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم   خبر را ز سر خلق بیرون کنم

بهر مرز اگر خود شوم مرزبان   چه گویم چو کس را ندانم زبان

چه دانم کایشان چه گویند نیز   وز ینم تر نیست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم قوت پاس   که از دزد ترسم گهی از هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه   سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از خاک و آب   چگونه کنم هر یکی را عذاب

گران کور چشمان بمن بگروند   زگری سخنهای من نشنوند

در آن جای بیگانه بر خشک و تر   چه درمان کنم خاصه بر کور و کر

دگر دعوی آرم به پیغمبری   چه حجت کنند خلق را رهبری

چه مغز بود در سخن یاورم   که دارند بینندگان باورم

در آموز اول بمن رسم راه   بس آنکه ز من راه دین بخواه

برآمود کانی چو دریا بدر   سر و مغز نی از خویشتن کشته پر

چگونه توان داد پالغزشان   که آن کبر کم گردد از مغزشان

سروش سراینده کارساز   جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان   روانست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام   مناسک زنا کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت   که جز منسکس نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیمشان   که تاویل خوانی ز تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گرای   که خواندست تاویلشان برهمای

چو تو بارگی سوی راه آوری   گذر بر سپید و سیاه آوری

همه پیش حکمت مسخر شوند   وگر سر کشند از تو در پی شوند

ندارد کسی در جهان پای تو   بگیرد کسی در زمان پای تو

تو آن شب چراغی بنیک اختری   شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که رانی باوج بلند   گشایی ز گنجینها قفل و بند

چنان کن که چون سر براه آوری   باندازه خود سپاه آوری

بهر جا که مرکب در آری براه   کنی داور داوران را پناه

بیارد جهان آفتی بر سرت   گر اندی نه بر تو نه بر لشکرت

وگر زانک در ره گذر زمانی   کسی با بدیت بس و پیش رو

بهر جا که رانش کند زان تو   بود نور و ظلمت بفرمان تو

کسی تو نباشد ز عهد تو دور   از آن روشنایی بود بخش نور

کسی کاورد با تو سر در شمار   بر و ظلمت خویش را برکنار

بدان تا چو سایه در آن تیرگی / فرو میرد از خواری و خیرگی
وگر تو عنان سوی راه آوری / بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانت آرند پیش
بالهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری / بنو شد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی بر وی زبان / بدانند نشنیده بی ترجمان
ببرهان این معجز ایزدی / تو نیکی بیابی مخالف بدی
چو شه دید کان گفت بیغاره نیست / زفرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندرزگو آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج / جز این شغل در دل نیاورد هیچ
زشغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام گردش سروش / خبرهای نصرت رسیدش بگوش
زهر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای خاطر پسند / که از ره روان باز دارد گزند
بجز صفر اعظم که در بخردی / نشانی بد از مایه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / زهر دانشی کامد او را بدست
سیم درج را کرد سقراط بند / زهر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته / سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / بسنجید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بآن درجها دست کردی فراز
زگنجینه هر ورق پاره‌ای / طلب کرد آن شغل را چاره‌ای
چو عاجز شدی رایش از داوری / زفیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر ره بر تخت عاج / بتارک برآورد پیروزه تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند / بتابید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ / گزو سازگاری کند میش و گرگ
خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تارکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ در از نی شکرریز کرد

پندنامه ارسطو

چنین بود در نامه رهنمای / ازان پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / زبی دانشان دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید / زدانا توان بازجستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
تن آسان بنیروی دل هم مباش / زترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کارسازست بخت / بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند و شاد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس
زنادان درختی بیاید گزند / که از خاک سر برنیارد بلند

دو شاخه گشایان نخجیرگاه / بمخلان نخجیر یابند راه
بگنجینه هر سخن کس از جای / چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در محابای او
زخورشید تا سایه مویی بود / که این روشن آن تیره رویی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن در کس از بهر کس نیش را / بپای خود آویز هر میش را
جوانمردی از ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی آیدت
بد آید بدان را ز چرخ کبود / بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی گرایندگی / که در نیک نامیست پایندگی
منه بر دل نیک نامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهران را بلند / که بر وردن گرگ آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری / مده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی تو کم / مزن رای با مردم بی درم
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم دمی دان نه از مردمی
بر آنکس که با بخت در بی بود / درشتی به از نرم خویی بود
چو در پرده ناجنس باشد همال / زتهمت بسی نقش بندد خیال
مشو با زبون افکنان کاهدل / که مانی در انده چو خر در گل
زبی توشه چون پیش آیدت / سرش بشکنی مغز بیش آردت
سپه بنده را چون بود بخت کار / بنرمی طلب کن سخن تبدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر / بحربی بیاور به تیزی ببر
جوانی میان دو بدخواه کم / برافکنده شان کن بکام از دو
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرد از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان شاه / باندازه پایه نه با بکاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرز کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید برنگ / بزر دادن آهن برآید ز سنگ
خزینه زبهر زر آگندنیست / زر از بهر دشمن پراکندنیست
بحلوا دهد طفل چیزی ز دست / بچربی توان پای روباه بست
چو مطرب بسوز کسان شاد باش / زبند خود از سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحرخاسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه که با تست بر تست بار / چو دادی بدادن بسوی سنگسار
زر آن آتشی نیست کافکندنیست / شرارست کز خود پراکندنیست
مگو کز زر و صاحب زر گره / گره بدتر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش از خواهی آموختن / ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که بی شاخ شاخ / فکند میوه در آستین فراخ
زسیری مباش آنچنان شادکام / که از سیصنه زمری در انکلام

بگنجینهٔ مفلسی راه برد
ببیناد و از شادمانی بمرد
همان تشنه گرم را آب سرد
بباید نشاید بیکباره خورد
بهر منزلی کاوری تاختن
نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست
بدیگر دمان کن آن باز جست
نه آن میوه کان عزیب آمد است
ازو ناتوانی نصیب آمد است
بوقت خورش سر کند تا طبیب
بپرهیز دار از خورشهای غریب
بران ره که نارفته باشد کسی
مرو گر چه همراه داری بسی
رهی کو بود دور و اندیشه پاک
به ار زان ره نزدیک اندیشه ناک
گران باری مال چندان مجوی
که افتد تباه لشکر در ان گفت و گوی
ز نهر غارت و مال کاری بد است
بد او بیش ده ده یک هر چه هست
نهانی بخواهند کان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به
دمش گر نظرها نهانی بود
حصار بد آسمانی بود
سپه را باندازهٔ پایگاه
مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گر چه باشد دلیر
ز سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز
بود لشکر از چون تویی بی نیاز
بروزی دو نوبت برآرای خوان
سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگاه بوم
تن آسان مشو تا نباشی بردوم
بروشن ترین و دبیت سپار
که از آب روشن بباید غبار
چو روشن ترست آفتاب از گروه
امانت بدو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را بر خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه
و گر خصلت بد در آرد نشست
نگردد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم نگردد از آیین و حال
نگردد بر و سکهٔ ملک و مال
بباده که او راست آیین شود
نکو نشار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی
نه بینم که با او نکوشی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار
نگردان سر از پند آموزگار
اگر نازنی از دولت آید پدید
سر از ناز دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز
کشد آن دو زنبیر از تو ناز
صدف جمله تن زان شد استخوان
که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ
که ناید که جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان
که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز بیرون که گون گنبد اند مدار
که بیرونه باشد سر انجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن بنیروی بخت
در انداز سنگی ببالا دلیر
دگرگون شود کار که آید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم نامد از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای بد گر کند
چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد
از آن گرم و سردی بلا مجوی
که گرد اند از عادت خویش روی

جهان به که هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنوشت
چو هر جو بگردد ز ترتیب کار
بگردد بر و گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیکی با کسی
همان را همین را فرامش کنی
زبان از بد خلق خامش کنی
مژه در نخفتن چو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاروانی بزرگ
که با مه شبان هست دزد و گرگ
چو یابی توانایی در سرشت
مزن خنده کانجا بود خنده زشت
دگر ناتوانی درآید بکار
مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خندهٔ خرمی در مبند
چنین باش پنهان و پنهان بخند
بهر جا که حرفی فراز آیدت
بتجرب آزمایی نیاز آیدت
هزیمت بذیرد گر حربگاه
نباید که یابد دران حربگاه
گریزنده چون ره بدست آورد
نکوشد کان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو
بنه بخش دکایان فیروزمند
عنان غزیمت برآور بلند
بهر چ آری از نیک و از بد بجای
بد از خویشتن دان و نیک از خدای
چو این نامهٔ نامور شد تمام
بشه داد و شه گشت زان شادکام
دگر روز کز غطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب

پندنامهٔ افلاطون حکیم

فرستاد شه تا بروشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز
بفرمان شه پیر دریاشکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهر فشان کلک فرمان برش
نوشته چنین بود بر دفترش
که باد آفرین ز آسمان و زمین
ز ما آفریننده را آفرین
بس از آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برتر است
جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نژاد است و گوهر نژاد
خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیک و گر بد کند
باندازهٔ گوهر خود کند
کمینگاه دزدان شد این مرحله
نشاید درو رخت کردن یله
درین پایگه هر که بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بمیغ
بتدبیر گیرد جهان را تیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب
نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس
که درویش را نیست آن دسترس
بیک آفت از طباخهٔ چرب دست
که شه را کند چرب و شیرین بدست
دگر آفت از جهت زیبا بود
گزین آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را بباشد بهی
که آن یک ورا پر کند آن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار
گران سستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فریبنده شد در نورد
نگویم که دنیا نه از بهر ماست
که هم شهری ما و هم شهر ماست

بنا شم ازین گونه دنیا بدست — که آریم خوانی بخوانی بدست
نهادی که بر داشت از خون کند — فرو داشتی از جگر خون کند
ازین جا ترکیب آراسته — زهر گوهر عاریت خواسته
عنان به که پیچم از آن بیشتر — کزایشان زمان بر بپیچد بسر
اگر آب در خاک عنبر شود — سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آنکش بود وجگرش در بدید — کزاینده غم خورد وخرمی دوید
جهان خار در بست و ما خار بشت — بهم لاابتیت این درشت آن درست
دو بیوه بهم گفت و گوشاختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت از زشتی روی تو — نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده — تو در خانه از نیکویی مانده
چه جنبیم چندین برین آستان — که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب — دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود گاه باس — که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب خرگوش نیست — که جنبنده مرگ را هوش نیست
چه بودی کزین خواب بر کن نهیب — شکیبا شدی دیده ناشکیب
مگر دیدی احوال نادیده را — پسندیده و ناپسندیده را
ازین بهیده داوری ساختن — زمانی بر آسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم واز نان — گراینده باید بهر سو عنان
شتابندگانی که صاحب دلند — طلبکار آسایش منزلند
همه ره روان پیش بینندگان — کنند آفرین بر نشینندگان
گر آرند گیتی همه زیر پای — هم آخر بآسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسوده گیست — ازین بگذری جمله بیهوده گیست
چه باید درین آتش تفت جوش — بصد کباب شدی سخت کوش
سرانجام هر باز کوشیدنی — بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چه پوشیدنی باشد و خوردنی — حسابی دگر نیست ناکردنی
بدر باید آنکس چه جان میکند — همان کس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش ذره نگذرد — بیابد از آن خویش روزی خورد
ببوس بین که چندین هزار آدمی — نهد آز در جان و زر در زمین
بدا کن که او خاک بر زر کند — خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان — خورد توشهٔ راه با همرهان
ز کیسه بجز بی برد بند را — دهد فربهی لاغری چند را
بیک جو که خربنده شد سنگ خام — بدان خشکیش چرب کوزند نام
رهی دور و نزدیکی در آن راه نه — ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنوده از جهان بیخبر — که ناگاه سیلی در آید بسر
بنودن جهان نیز بیخواب و خورد — که هم ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی — بر آید چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را — کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار — که بر خفتگان ره زند روزگار
بس و بیش بیند ز فرهنگ و هوش — ندارد دگرها ز بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش ره شناس — ز دشواری او را نباشد هراس
گذر کرد بهامون کند گر کوه — پراکنده کی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف — چو شبنم نشیند بدریای ژرف

زمین خیز آن بوم را ایک دود — بدست آرد و سیر داد و بجود
وزیشان نهانی کند تا جهت — که بی آب تخم از زمین بر بست
بآسانی آن کار گردد تمام — ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یک سر ملامت پدید — سر چند کس را نباید برید
در آن ره که دستی قوی تر بود — زدن پای رو بین غم بر بود
نشاید در آن داوری پی فشرد — که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره — شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی — گشاید ولیکن باهستگی
فرو بستن کار در ره بود — گشایش در آن نیز ناگه بود
سخن گر چه شد گفته بر جای خویش — سخن دانی شاه ازین بیش بیش
بهر جا که راند نیک اختری — خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز — بود زادم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود — باندیشه کس نباید فزود
اگر من بفرمان شاه جهان — مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاورد دم الا بر شستن بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس — خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او — خدا باد سازنده کار او
بشاه جهان داد و بردش نماز — خردمند چون نامه را کرد ساز
دل شه ز بند غم آزاد گشت — وزان نامه نامور شاد گشت
بسیم و زرکین طاق بازیچه رنگ — ترنج زرچه بیارزید چنگ

پندنامهٔ بسقراط حکیم

بسقراط فرمود دانای روم — که مهری ز خاتم برارد بموم
نویسد خرد نامهٔ ارجمند — زهر گونه دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از بدیها بتافت — بغواصی در بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای — سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش ز آغاز بند — بنام خدا سر برارد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز — که دارد بداورای بینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه — طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها درین جاده تمثال نوش — مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
تر اگر بسی گوهر آمیختند — نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگست در ره نهان گفتمت — دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیکار دور — مباش از رفیقی سزاوار دور
چو در بزم شادی نشست آوری — بدارا بخندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام — مبفکن نظر بر جوانان خام
نباید که با لهو گستاخ کن — رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خو بتنها خوری — که تلخست هر چه آن بتنها خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی — که تا پیش میرت شود چون سبوی
چو از خانه بیرون فرستی نکوی — درو در گهت راکند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود تا شکفت — عقوبت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآری نکوش — کند خاک را باد عنبر فروش

دمی

حریصی مکن کین سرای تو نیست   وزو جز یکی نان برای تو نیست
بیک قرصه قانع شو از خاک و آب   نه بهتر آخر تو از آفتاب
حلابیست روزی ز خورش با فنن   که در کار و خر شاید این با فنن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور   ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترا زو بدست   ز کاوی بجز بایدش برنشست
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد   نه بسیار ماند انک بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار   در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر   که بد دل بود گاو بسیار شیر
خور بد دلان را که دم می‌کشد   از آنست کابی بجم می‌کشد
بقطره ستان آب دریا چو میغ   بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که تر می‌شود   ز افشاندنش آب تر میشود
جهان خور تر و خشک این خوردگاه   که اندازهٔ طبع داری نگاه
بخش و بخور با زمان اندکی   که بر جای خویشت ازین سر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای   جهان را تویی بهترین کدخدای
ز طبع خورش خوشگواریش بین   حلاوت مبین سازگاریش بین
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار   که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی لهو و ناز   سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این چه پژمردگیست   که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کار کوهر مکن   اگر زندهٔ دست و پایی بزن
ترا دست و پای این پرستش کنند   که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستند کان گر تو داری نزار   پرستشگران را مفکن ز کار
چو تو خدمت پای و نیروی دست   حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت بماند بجای   بنا که بمانی تو بی دست و پای
چو پایی پرستندهٔ نغزگوی   ازو بیش از و مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان   به از بدخویی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود   زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی   که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست   درشتی نمودن ز دیوانگیست
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر   ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز بازی شاه   قوی باد هر جا که راند سپاه

سپردن اسکندر یونان زمین را
با اسکندروس و رای خویش

چو پرداخت از درج در خامه را   بدین نیت شاه این خردنامه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب   برافروختم چشمه چون آفتاب
سریر سخن برکشیدم بلند   پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی   کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم   درو در ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن   فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه‌ای   بمن داد تیغی در آیینه‌ای
که آشفته خویش چندین مباش   به خویش را خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم   درو صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ   که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را   ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود   گل سرخ از زردی آزرده بود
از آن پیشه کز رفته رفتم ز جای   فرو ماندم اندر سخن دست و پای
نه پایی که خود را بسنگ افکنم   نه دستی که نقشش کهن نو کنم
خجل گشتم از زردی زنگ خویش   نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
بترسیدم از دولت تیزگام   که بگذارد این نقش را ناتمام
از این پیش کاید شبیخون خواب   به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم   که جاوید در وی نشست آورم
بر او بسته در دور گردنده حال   چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری   مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو هشت عنوان گنج   که نامش بر آمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبرهٔ روم و روس   نوشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود در برد   بدو داد و او را بجا در سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان   چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک از این داد و دین   چنان کن که گویند بادا چنین
پدروار با بندگان خدای   چو مادر شده مهربانی نمای
بپروردن داد و دین زینهار   نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کار دهی   که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده بدگو بود   نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی   پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که زو شرمساری رسد   بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز رنج آن نیابی شکیبنده باش   بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهتر است از خورش   بوعده بود زنده را پرورش
چو ریزه به آب دهن می‌شکیب   به آب دهن ریزه را می‌فریب
گلی کز نم ابر خوابش برد   چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکارگان را مکن یاوری   که پرسند روزی از این داوری
بخون ریختن کم کن آویز تیغ   در اندیشه کنده پای تیغ
چه خواهی ز چندین سر انداختن   باین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ بست   بسا خون که در گردن تیغ بست
نترسی که شمشیر گردن زنت   بگیرد بخون کسی گردنت
گراوه چنان ران که با یک دو میل   نبیذ از ذرت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی   چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب   چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید که در سبز باغ   گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس   که هست اژدهایی برخ چون عروس
دلی دار از مهربانی تهی   چه دل گر تنش نیز نیست آگهی
چو خاک از سکونت کم آشفته باش   شتابان فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیز پر   باهستگی کوش چون شیر نر
چنان کن دوان اسب اندیشه را   که ره سنگلاخست این بیشه را
بکاری که غم را دهی پیشگی   شتابندگی کن نه آهستگی
چو خواهی که تا داد جنگ آوری   به ار در میانه درنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست — ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را — دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود — رعیت به شه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست — که الماس از ارزیر گیرد شکست
گلیم کسان را مبر سر بزیر — گلیم خود از خشم خود کن حریر
کفن حله شد کرم نادانه را — که ابریشم از جان تند خانه را
ز بد شد کسان راز پوشیده دار — وزیشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس پس عمری بسر — که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی — بگویم که به زین نگوید کسی
ترا کایت آسانی بود — ازین بیش گفتن زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه — سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ بیش — ندانم که آیم بر اورنگ خویش
گر آیم جهان کن که از خشم بد — نه تو چیره باشی نه من خشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود — بهش باش تا عاقبت چون بود
جهان کن که فردا در آن داوری — بگردد زبانت ز عذرآوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت — رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
چو زاینده بینند پوشیده راز — بدارنده تخت گویند باز
بفرمود تا لشکر روم و شام — بدو عرض کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچه احتیاط آمدش — پسندیده تو صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری — برد آنکه سر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار — بس و بیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو بیبراک — بلشکر کشی کوه را کرده خاک
هزار دگر بختی بارکش — همه بادپاشان خورشهای خوش
هزار چهارم نجیبان تیز — چو آهو که تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را بکار — گزین کرد صد صد همه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه — برافروخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد — باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد — برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین گنجینه و تخت گیر — که بردار از جهان تاج خود با سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد — بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست — بفرمان ایزد میان بسته چست
چو لختی زمین را ورق در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غمگین فتند — ز بیداد داد و ستم یافتند
تظلم کنان سوی راه آمدند — عنان گیر انصاف شاه آمدند
چو از تو بپاکی پذیرفت خاک — بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش — برافکن ز گیتی بداندیش را
در آن جای پاکان یکی اهرمنست — که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند — نه بینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها می‌کند — پرستندگان را جفا می‌کند
بخون ریختن سر برافراخته است — بسی سر بناپاکی انداخته است
همه در هراسیم ازان دیو زاد — تویی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاریی — وزیشان پریشان ستمکاریی

ستم دیده را کش فریادرس — بفریاد نامد ز فریاد کس
چو از قدسیان این حکایت شنید — عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سر باز کرد — ز بیت المقدس سرش باز گرد
سکندر بقدس آمد از مرز روم — بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت — که آواز داد آمد از کوه و دشت
گرفت و آمد به پیکار او — نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه — بر آن راه زن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختنش — ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان — ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد — برین گونه بخت بدش یاد کرد
چو زد بستد آن خانه پاک را — بعنبر برانگیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان — فرو شست ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو باز داشت — بطاعت گران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت — سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بافریقه آورد از آنجا سپاه — وز افریقه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری — بدانش نمایی و دین پروری
چو آموخت در هر کسی دین و داد — بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید — بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل هر اند برکوه و رود — بجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته — دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب — برافکند کشتی بدریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست — بیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید می‌شد نهان — تکاپو همی کرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی — برون رفت و می‌شد زمی بر زمی
بس و بیش بار آمدش جانور — هم از آدمی هم ز جنبنده دگر
در و هیچ از ایشان نیامیختند — وز آن کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز — نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد — که طین اصفر نیکبخت کرد
بران ریگ بوم ار کسی تاختی — زمین زیرش آتش برانداختی
همانا که بر جای ترکیب خاک — ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه در آن بادیه تاختند — ازو نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید — سکندر بدریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا جز کشتی نماند — که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود — از آن بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان — در آن ژرف دریا بودی نهان
حجاب معانی در آن راه را — بپوشیدی از دیدها آب را
فلک هر شبانروز ازو دور — بدریا درافگندی از چشمه نور
بما در فرو رفتن آفتاب — اشارت بچشمه است و دریا و آب
همان چشمه گرم کورا است جای — بدریا حوالت کند رهنمای
جوابی بیکجا مهیا شود — شود حوضه او بدریا شود
مغیب بود تا بود در مغاک — معلق بود تا بود گرد خاک
در آن بحر کورا محیطست نام — معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید بوشد جمال از جهان / بس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز بر کار آن بحر بوشد برند

علم چون بر آرد آن اوج او / توان دید نقش در بس موج او
چو ظلمت رود در سر آرد حجاب / که اندر نوزد ز زمین را حباب

بدانش همین مینماید قیاس / دگر رهبری هست بر ره شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه

ز دانا بپرسید کان چشمه چیست / همیدون نگهبان آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آب گرم / بسا دیدها را که بر دآب شرم

درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد دست کس دلپذیر

دهد هر کسی شرح آن نور پاک / یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه / کجا می کند جلوه خورشید و ماه

سکندر بدان ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد اندام شست
چو سیماب دید آب دریا تشهیر / کدر بسته بر قطره دندان ابر

در ابی جهان کشتی اسان نرفت / دگر رفت بی ره شنا بان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز / بسیجیدن کار و ترتیب و ساز

که کشتی برین آب چون افکنیم / چگونه بنه زو برون افکنیم
بدیدند کار آزمای صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب

نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام / نهنگ اژدها بیست قصاصه نام

سیاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
شباشت جهان داز دوان جانور / که بلبینده چون بیندش بنگ نظر

دهد جان دیگر بخندد بجای / که باشد برای چنین رهنمای
بتر زین همه آن کزین خاک دور / یکی فرصه بینی چو تابنده نور

بسی سنگ رنگین دران جلوه گاه / همه از زرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای زرد / منی رد و من کمتر و بیشتر

چو بیند درو دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان

چو شد گفته این داستان شهریار / فرستاد و گرد آزمایش بکار
جهان بود کان پیر گوینده گفت / تنی چند از آن سنگ بر خاک جفت

بفرمود تا بر سیونان سخت / بان سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیدها باز بستند سخت / کنند آنکه آن سنگ را بار جست

وزان سنگ چند آنکه آید بدست / ببر بدیش بران سیونان مست
همه زیر گر با سها کرده بند / لفافه بر و باز بجیده چند

کنند آن سیونان بران سنگ باد / نمانند خود را دران سنگبار
بفرمان بدبیزی رقیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه

شه و لشکر از بیم خندان هلاک / گذشتند چون باد از آن زرد خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد

چو آمد بجایی که بد آبگیر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها را بخیند / وزان سنگها شادی انگیختند

همه همچنان کرده گرما بس بیج / گزیشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند / بر آورد پی بر حصاری بلند

براورده

بر آورده کاخی چو بادام مغز / همه یک بدیگر بر آورده نغز
کلی کرد گیرنده زان زرد خاک / برون بنا را بر انداخت پاک

درون را بینود و خالی گذاشت / که رازی دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنین از آموزگار / که چون مدتی شد درین روزگار

فرو ریخت گرما بس از آن روی سنگ / پدید آمد آن کوه هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / گر اندود نقش گل چرم دامنش

درون ماند کان خرقه اندا چند / بران خرقه بسیار جان باختند
همان راه رو کامد آنجا فراز / پدیدار آن آن حصنش آمد نیاز

طلب کرد بر باره چون زه بدید / کمندی بر انداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید رود / چو آسمن ربا زود از جان ربود

ز سنگی که در یک منش چون بود / چو کوهی بهم در نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یکی آزمود / شنید این سخن را و باور نکرد

فرستاد و این قصه را بازجست / بر و قصه شد راز ما بس درست
چو شاه آن بنا کرد از روی راز / ز دریا بسوی بیابان شتافت

چو شش ماه دیگر به پیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریای نیل آمد پس / که از سوی دریای نیل آمدش

بسر چشمه نیل رغبت نمود / که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسبه همی راند بر کوه و غار

بدان تشنه کان رود دریا نو میل / همی شد چو آید سوی رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت

پدید آمد از دیدن ریگ خشک / بلندی کی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده چون سبز مینا برنگ

بر او راه بربسته بوینده را / گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وش آمد فرود

یکی بیشه در راه او بود تند / که از رفتنش پا بپا بود کند
کسی کو بران بیشه خار بست / بر انداختی جان بچنگال مشت

زدی قهقهه چون بر و تاختی / ازان سوی خود را در انداختی
بر و گر یکی رفتی و گرنرا / چو مرغان بریدی ز از کان عزار

فرستاده بر بیشه شد چند کس / کز ایشان نیامد یکی باز پس
چو هر کس که بردی بران بیشه رخت / تو گفتی برو یافتی تاج و تخت

جنان چشم ازان خیل بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان دیدگان را بخواند / دران جاره جویی بسی قصه راند

که نتوان برین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن دران تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر بیشه رفتن گرفتن قرار / بر انداختن آنچه باید بکار
تند رنج دیدن دران سوی کوه / بپیک ره ندیدن که آرد شکوه

بگردند ازین نوع و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین شد درین داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای

نویسنده باشد جهان دیده مرد / همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / کز و دور دارد دغم و درد را

چو میل آورد سوی آن بیشه گاه / بود بور هم پشت با او براه
ببالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه مرد زنجیر شیر

که او باز یابد خود از اصل و بن | بلوز زند خود باز گوید سخن
وگر تنگ دارد زبان بستگی | نویسید مثالی باهستگی
فرود افکند سوی فرزند خویش | برد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف | که مجموعه بود ازین جمله حرف
سوی کوه شد پیر و با او جوان | چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان دلیر | ز پا بین آن بیشه آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ | بر شاه شد رفته از روی رنگ
به شه داد کاغذ فرو خواند شاه | نبشته چنین بود کز گرد راه
بجان آنچنان آمدم کز هراس | بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از موی باریکترست | بر و هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل مویی نداشت | فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره تنگ آمدم | ز بس تشنگی ره بتنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم تازه شد | خرد زان نظر تا کی آوازه شد
وزین سو ره بیشه باغی بود | طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل | برآورده آواز مرغان دل
هوایی تر از مرز آراسته | جنان کار زوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز | زمین از نداوت در و چشمه خیز
بلش با بلاوش در او ریخته | چنین رودی از مرد و انگیخته
ازین سو همه زینت و زندگی | وزان سو همه زیب و افکندگی
بهشت این و آن سو دوزخ سرشت | بدوزخ نباید کسی از بهشت
دگر گان بیابان که ما آمدیم | به بین کز کجا تا کجا آمدیم
گر دل دهد کز چنین جای نغز | نهد پای خود را دران پای نغز
من اینک شدم شاه بدرود باد | شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت | سپه را از آن کوه تا به گذشت
نگفت آنچه بر خواند با هیچ کس | که تا مرد دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست | گذر که طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ | نمی کرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد بسیج | چو ریگ بیابان روان کرده رخ
رهش ریگ و اندوهش از ریگ بیش | تف و آتشش از دیگ بر دیگ بیش
همه راه دشمن ز دام و دده | بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه | ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون | مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او | شدی جان او کنده با پای او
برون از میانجی و از ترجمه | بدانست یک یک زبان همه
سخن را بر آهنگ شان ساز داد | جواب سزاوار شان باز داد
بدین گونه می کرد ره را نورد | زمان زیر کرد و زمین زیر گرد
دران ره نبودش جز آن هیچ کار | که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را برافروختی | به بیگانگان دین دل آموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیو باد | قدم در دگر دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او | زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید | کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجویی از آن کان زر یافته | بجنبید چون طبل زر تافته

چو لختی در آن دشت پیمود راه | بباغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت | که شداد ازو یافت آن تاج و تخت
در آورد سالار گیتی نورد | زمین از درختان زر دیده زرد
یکایک درختانش از میوه بر | همه میوه پیجاده و لعل و در
ز هر سو در او ریخته سیب و نار | همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج | فریب آمده با نظرباز سنج
بهارش جواهر زمین کیمیا | ز پیجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ | ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو تندیسی از زر برانگیخته | ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیننده شان آمدی | اگر دیده بودی مراش آمدی
ز بلور تر حوضه ای ساخته | چو یخ باده یی هم بگداخته
درو ماهیان کرده از چرخ تاب | نماینده تر ز انک ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم | یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر فرخ نشست | کمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش | دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جدا کانه دید از عقیق | ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب | درفشنده چون گنبد آفتاب
سفیناده کردی بران زر خشک | بجز سوسن و عنبر و گرد مشک
دران رفت سالار فرهنگ و هوش | چو در گنبد آسمانها سروش
ستودانی از جزع تابنده دید | کزو بوی کافور تر می دمید
نهاده بران فرش مینو سرشت | یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته بران کای خداوند زور | که رانی سوی این ستودان ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد | کزو زنگ رو نو گرفت این سواد
بیازرم کن سوی ما تاختن | مکن قصد بر تیغ برانداختن
یکی ستر پوشی که پوشیده ام | بر سوایی کس بکوشیده ام
نگه دار ناموس ما در نهفت | که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه | برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت | ز دیوار گنبد در آرد بدشت
تنش را انگسو د موران کنند | سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش | ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار | برد بادش از هر سویی چون غبار
که داند که شداد را پای دست | بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاک | رها کن که هم خاک بر جای خاک
ازان تن که بادش پراکنده گرد | نشانی نه بینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز | بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از آنک آزاده | که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست | سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشا دست پیش تو در های گنج | سپاه ترا بس شد این پای رنج
بر آن گنج کان با تو یاری مباد | ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بر آن لوح را ریخته | چو لوحی شد از شاخ آویخته
از آن خط که چون قطره آب خواند | بسا قطره آب کو دیده راند
چو از چشم گرینده اشکبار | بر آن خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت وزان گنجدان رخت بست
بآن گنج دیگر نیالود دست

چو دانست کان نزل زر ساخته
بعمر درازست پرداخته

ز باغی که در تیغ آیدش
یکی میوه چیدن دریغ آمدش

ازان گنجدان کان همه گنج داشت
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

سپه راه او خود به از گنج بود
ز زر ده دهی سیم او پنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد
برو بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی سار دید

بیابانی سیه تر ز تیز
به بیغوله و غارها جایگیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت
چه دارند از افسانها سرگذشت

چنین بازدادند شه را جواب
که دورست ازین بادیه بر و آب

درین ژرف صحرا که ماوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیربانی کنیم
برسم ددان زندگانی کنیم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب
بود آب از ابر آتش از آفتاب

برو زر سپید آفتاب بلند
بود آتش ما درین شهربند

ز شبنم که گردد هوا تیز تر
دم ما کند زان نسیم آنچه زر

درین کنج ما را جز این ساز نیست
وزین بد ترا انجام و آغاز نیست

سمان نیز برسی ز دیگر گروه
که دارند ما را درین دشت و کوه

درین آتشین دشت بی بادبید
که برنده دروی نشاید پرید

بیابان نیابند وحشی بسی
که هرگز نگیرند خو با کسی

برند چندان بیک روز راه
که آن برنخیزد زما در دو ماه

از ایشان بیابک یکی آید بدست
بر ایشان ازو چون شود پای بست

که بی آب چون زندگانی کنند
بما بر چرا افشانی کنند

نیابند کاب از بنه زهر ماست
ز تری هوا هست گر بهر ماست

نسازیم چون مار با هیچکس
خورشهای ما سوسمارست و بس

ز شغل شما چون نیابیم سود
شما را پرستش چه باید نمود

دگر گونه پرسیدشان در نهفت
چه هنگام خیزد و چه هنگام خفت

که چند انک رفتند بالا و پست
درین بادیه کاب ناید بدست

بیابان این بادیه کس رسید
سمان پیکری دید از خلق دید

جوابش چنین گفته اند آن گروه
که بسیار گشتیم در دشت و کوه

و دیدیم چون آسمان سال و ماه
بیابان وادی نبردیم راه

بیابانی دگر دیده ایم
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین گنبد قیرگون
نشانی دگر می دهد رهنمون

نشان داده اند از بر خویش دور
بدانجا که خورشید را هست نور

یکی شهر چون بیشه مشک بید
در و آدمی بیکرانی سپید

نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال
ز پانصد یکی را فزون نیست سال

وگر نیز بالضد برآید دگر
نه بینی کسی را ز پیری اثر

برون از وطن گاه آن دلبران
نیا کس نداد دست دیگر نشان

وزین نیز بیرون در آن خاک پست
بسی کوه و صحرای نادیده هست

که گرمایش گرمست و سرمایش سرد
درو بینت رونده را آنچه زد

چو زور رستنی بر نیاید ز خاک
در و جانور چون نگردد هلاک

چنین است رازی که ما جسته ایم
ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر ز آن خلق صاحب نیاز
بجنبید و بخشیدشان برگ و ساز

در آموختشان رسم و آیین خویش
برافروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان سنجارهای درست
سوی ربع مسکون نشان بازجست

چو گشتند از آن آن اسیران او
بشفقت نوازش پذیران او

چو زد کار خود ساز و ره یافتند
به ره بردنش زود بشتافتند

ازان خاک جوشان و باد سموم
نمودند راهش بآباد بوم

سرانجام کان ره بپایان رسید
دگر باره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار
بلادوش کشتی چو جیحون سپار

نکندند ماهی بران چشمه رخت
برآسوده گشتند ازان رنج سخت

دگر باره کشتی بسی ساختند
ز دریا بساحل دراند اختند

چو دریا بریدند یک ماه بیش
بخشکی رسانند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده
به پیچید چون مار عقرب زده

ز باد جنوبی برآمد نسیم
دل ره روان رفت از اندوه و بیم

گرفتند یک هفته آنجا قرار
که هم سایه بان بود هم چشمه سار

بهم رسیدند از آن خستگی
ز تن رنجشان شد با آهستگی

رسیدن سکندر بدیه بت پرستان و آوردن ایشانرا بدین خود

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماعی که چون دل بجوش آورد
ز بیهوشیم باز هوش آورد

سخن سنج این درج گوهر نگار
ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مشرق برون برد رخت
بعرض جنوبی برانداخت تخت

هوای جهان دید سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی

وزان کوچگه رخت برداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه
که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

رهی دید آراسته چون بهشت
سوادش همه سبزه و آب و کشت

در و مردمانی همه بت پرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

نکو شاهشان در پناه آورد
وزان گمرهی باز در راه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد
دران منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال
ز زر اندود شد لاجوردی هلال

جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور
بگور افکنی همچو بهرام گور

بدید آمد آن سبزه چون کنج باغ
جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته

چو شه در ده بت پرستان رسید
دهی دید و ده میزبان را ندید

خدایی نه و ده خدایان بسی
نه در کس دم یاری نه در ده کسی

چنین هر کس از گل برانگیخته
ز کنجد در او روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر تنی
فکنده ز نامردمی مردمی

بسی سی چهل وز یکی بیشتر
کشیدندی از مرد سرگشته سر

سری بود از مغز و آبی تهی
فرو مانده بر تن همه فربهی

نهادند آن کله خشک پیش
وزو بازجستند احوال خویش

قضیبی زدندی بران استخوان
شدندی بران کله فریاد خوان

که امشب چنین نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت / صدایی که مانند ما سند نگفت
گرفتند آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان دهٔ چاره ساز / که تعلیم دیوست ازان گونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از خانها پر کنند
بسی حجت انگیخت رایش درست / که تا دور شان کرد ازان رای سست
در آموختشان رسم دیگر دری / طریق خدایی و پیغامبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت / که در اندلس چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند ازو شاه یک منزلی
ره انجام را زیر زین رام کرد / که انجم دران ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ و تاریک و تنگ / همه راه بر خار و بر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / کز و بر شدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر و کرد بایست راه
بر آورد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن کوه بود / سم چارپایان دران سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده می‌شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / به بندند بر پای یویان هژبر
همان ره گذرها بروبند پاک / ز سنگی که بودند ازو شد هلاک
بفرمان شه راه می‌رفتند / گریوه به پولاد می‌کوفتند
ازانان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران ازان سنگ ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش ازان نعل بر تافتیم
بسی کوفتندش به پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / همه بید و الماس شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر بر ساخت از وی تراش
چو شه دید کان راه را الماس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از مهتری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا بر وهش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمودش بهر جنگجویی سپرد / که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفت و گوی / میان بست هر کس بدین جستجوی
بسی باز جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در او در نهار / نه دریای ماهی که دریای غار
ز ماران در و صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
مگر زان شد آن ره ز ماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظارهٔ / بدان تا بدست آورد چارهٔ

عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زان سان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کازند میشی هزار / نه بینند کان فربهست یا نزار
گلو باز برند یکباره شان / کنند آنگه از یکدگر پاره شان
بجای کان الماس بینید زیر / بران کان فشانند یکیک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / ازان گوسفندان کشیدند پوست
بجا کان الماس بد تاختند / ازان گوشت لختی بر انداختند
چو الماس در وشده شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب نمک سود بر داشتند / دران غار جز مار نگذاشتند
بر دند و جز در دند بالای کوه / بس هر عقابی دران ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردا نک آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / بدش آنچنان بود و نیکوش زرد
وزانجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بوبه تعجیل می‌ساختند / رهی بی تقلا و زهمی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند / بجای خوی از سینه خون ریختند
چو رفتند یکماه ازان راه پیش / سم بادپایان شد از بوبه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخنه زان سنگلاخ / عمارت گهی دید و جایی فراخ
دران رز عکه کشته زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری نه پابند کی / بد و جان و دل را شتابند کی
ز تاراج آن سبزه بی گرده کم / بسیج ستوران بیگانه سم
جوانی دران کشته چون سرو بست / برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی بیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از روی پدید
گهی بیل بر داشت گه می‌نهاد / گهی بند می‌بست و گه می‌گشاد
جهاندار گفتش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز نغزان نیاید بجز کار نغز
نه کار تو شد بیل بر داشتن / بویرانه در دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود هم گریبان خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم / ز بیکار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گیا ورز آهسته رای / جو آورده بد شرط خدمت بجای
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست
گشاورز را جای باید درشت / چو بزمی به بیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست جرم / هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند / چو صیقل بود کار نگینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش / ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار / که بینسان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خشک و آب / پناهت کجا کرد باز آفتاب
گرامی پرستی گرا بندهٔ / نظر بر کدامین ره افکندهٔ
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
دران کس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می‌پرستم که تو
مدارندهٔ آسمان کبود / نگارندهٔ کوه و صحرا و رود

عابد

شب و روز پیش جهان آفرین / نهم جبهه روی خود بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته / گزین سان بمن داد ناخواسته
بدیگر گرهها که با من نمود / که از مهر یکم هست صد گونه سود
سپاسش بر من واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزد شناس
کنون کامدی وان خبر شد عیان / بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تو بی آورند / جهان آفرین چون تو بی ناورند
جهان را تویی مایه خرمی / ز سعد تو دارد جهان محکمی
سکندر بدان پاک سیرت جوان / که بودش سر و مایه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا گشته پشتش قوی
در آن مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد پادشاه / بشکرت شد آن خستگیهای راه
چو سالار این هفت خروار کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت / زمینهای او جمله بی کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارت گهی درخور خسروان
چراغش فلک نی که ناکشته بود / زمینی آبی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست / سر و سرور این بر و بوم کیست
گشاورز و گاو آهن و گاو کو / بجا در چنین ره کند کاو و بو
یکی از مقیمان آن زرع گاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز / حوالی بسی دارد از بهر ورز
در و مرحبا داری بهنگام خویش / یکی روز هزار آرد و بلکه بیش
ولیکن ز بیداد یابد گزند / نگردد کس از نخل او بهره مند
اگر داد بودی و داور بسی / ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد تو این خاک بر / بناهی ندید از بیداد گر
جو از دخل او کرد انصاف کم / بسوزد ز گرمی ببو بند نم
بیک جو که در مالش آید سبیل / جو و گندمش را برد باد و سیل
بیک هیچ بستند بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او
جو خس و جز بافت کان خاک و آب / ز بیداد بیداد گر شد خراب
بندی از عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندرآباد کرد
آباد بیش داد منشور خویش / که هر کس پس از حق مزد خویش
ده هر کسی مال خود در زکات / بتاراجشان کس نیارد برات
در و ره نیارد دبرات آوری / هزار آفرین بر جهان داوری
مغنی مدار از غنا دست باز / که این کار بی ساز ناید بساز

رسیدن سکندر از کنار جهان بقندهار

کسی را که این ساز یاری کند / طرب با دلش کارسازی کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده در زیر شمشاد سرو / خروشش صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی / بر امشگری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر ازین فصل آواز رود / وزان آب گلگون که گل آید فرود
سراینده ترکی با چشم تنگ / فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او / دریده برابریشم ساز او
سخنهای بر بخته با زنگ ساز / تو گویی داو گوید از چنگ باز
از او بوسه وز تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین کفل کرد / برانگیخت شنگرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت / نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه برامیخت غنچه بمشک
بنفشه خری نرگس تابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد باباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
وزانجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته / گز و بهشت ما بی تبش یافته
درآمد بدان شهر مینوسرشت / که زرکانش خوانند فرخ بهشت
بهاری در و دید چون نوبهار / پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / بر آن خانه گنجی برانداخته
سر تاج آن پیکر دلربای / برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغی بشب چون چراغ
بر او هو دو شه تا برانداز کرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز رو گوهرش برگشایند زود / که بابت زیان بود و با خلق سود
سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ / بر شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور و باختر تاجور
بزر د ب گوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز
مگر کین بت از کعبه راستان / فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ / که رزین درخت و پیروزه شاخ
وزان پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفتند در گوهر بنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای / ز پیروزی و فرخی چون همای
همه شهر ماندند در پیشان شگفت / که چون شاید آن مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر بر بیدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری / خرد کرد شان عاقبت یاوری

بران رفت میثاق آن انجمن که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر درو بجای دو چشمانش گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست گرش آسمان برنگیرد رواست
زخورشید گیرد همه دیده نور زماکی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدان خرمند دراو روشنان باد کمتر دمند
مکن میوه چینی از اکرم داغ شب بیوکان را مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد بت بی زبان را شه آزاد کرد
بهشت از بر پیکر آن نگار که با داغ اسکندرست آن نگار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج دادش نهان پوسیده که زو خیره شد چشم گوهرکشان
شد آن گنج آگنده را برگشاد بنگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره زمینبوس روحانیان درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاده دید باایشان سخن گفت و زیشان شنید
زیزدان پرستی خبر دادشان ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرگار مشرق زمین برد همین دگر ره درآمد بپرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمینبوس شه تازه کرد شهنشه حشمتش بیش از اندازه کرد
چو زامیزشش این خم لاجورد کبودی درآمد بدیبای زرد
نشستند کشورخدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
بس آنگه شه از روزگار دراز همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از او دین او درآموخت آیات و آیین او
چو روز دگر مهر در مهر بست قراخان هندوش آتش پرست
سکندر اشارت بخاقان نمود کزین مرحله کوچ سازیم زود
ورا گفت اگر چند جای کرم بدریا نشستن هوا هست نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم درو نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف به بینیم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من برافروزی از خود دگرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس که آیم سوی راه با ره شناس
بدان مرد دراخم شد گفت و گوی که قاصد کند راه را جستجوی
به نیک اختری روزی از بامداد که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان رای زد تاجدار جهان که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید که زو هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه خود آمدش بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر با بتی را ز گنج و سپاه یله کرد و بگذاشت از آن کوچگاه
باندازه او نیز برداشت برگ سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز از این گونه رفتند راه بزدند پهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند بنزدیک دریا فرود آمدند

بران فرضه گاه انجمن ساختند علمها بانجم برافراختند
حکایت چنان رفت از آن ترزبان که دریا کناریست آنجا سکر
عروسان آبی چو خورشید و ماه همه شب برآیند از این فرضه گاه
برین ساحل آرام سازی کنند همه غم سرآرند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بیتی سرایند و بس که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدین سان درین تیغ کوه طرب میکنند آن گرامی گروه
چو بر نافه صبح بوی برند بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یک دو میل کنند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک را برگشاد ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران فرضه که خیمه زد زود زود که گوهر ز دریا برآورد دود
در آن لعبتان دید کز موج آب علم برکشیدند چون آفتاب
برافکنده گیسو بر اندام خویش زده مشک بر نقره خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود سرودی نو آیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بر آن لحن و آواز لختی گریست دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم که آن خنده دگر به آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز شد از صوت رومی جهان بی نیاز
بابستاد کشتی چنین گفت شاه که کشتی درافکن درین موجگاه
درین آب شوریده خواهیم نشست که رازی خداداد درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته ام شدن دور از کم توانسته ام
اگر بر سبی از عقل آموزگار بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت درآورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت گیتی گرای فرو ماند خاقان چنین در بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی بلا کم دواند گر آسوده کی
گر آیم ترا خود شوم حق گزار وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون زود کرد کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافگند کشتی بدریای چین که دیدست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده بر آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس بلیناس فرزانه بود و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند بر آب شور جهان می دواندش زنی دست زور
چو کلیدند کشتی روان بند آب بدید آمد آن سیل دریا شتاب
چو سوی محیط آب جنبش نمود بباز آمدن بازگشتش نبود
نواحی نوازان آب آزمای هراسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون بازجستند راز سوی باز بس گشتش آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور درفشنده مانند یک پاره نور
گرفتند لختی بآنجا قرار ز سیل محیطی همه ترسکار
زپیران کشتی یکی کاردان چنین گفت با شاه بسیاردان

که این مرحله منزلی مشکلست / بره نامها در ببین هر ست
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیط جنبش نمای
اگر منزلی بخت ازان سو رویم / ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / گران میل که بیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود بر ساختن / اشارت کنان دست افراختن
کزین بیشه خلق را راه نیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زین سان طلسمی مسین ریختند / ز رکن جزیره در او بیختند
سران کشتی آکار دانجا شتاب / اشارت نماید بدریای آب
کز آنجای برنگذرد راه کس / ره آدمی تا بانجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
چو خضر و طلسمی بران گونه ساخت / دران تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / مرا بین که چون خضر دریا کند
ز دریا چو ده روز بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جدا بجوئی ازان میل که کشتی باد
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی / درو سالها دایره ساختی
برون نامدی کشتی از جر آب / نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بر کار کشتی خطا در کشید
فرو برد لشکر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه
ببالای این بندگاه ایستاد / زپیوند و فرزند می کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / ازین بند که رستکاری ندید
خردمند خواند او را کام شیر / که چون کام شیر ست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضایی دگر کرد بر ما شتاب
بسیاری اندر تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز یاران سوی ناودان آمدیم
همان جاده باشد کزین کوه تیغ / بخشکی برون جان نبردند این گروه
ببیقصور می گرد این راه باز / وز انجا بچین هست راهی دراز
ز دریا به است این ره دور دست / که دوری و دیر بیش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار / که دیر و درست آی و اندیشه دار
ز فرزانه کاردان بازجست / که راهی در اندیشه داد درست
که آن رای بیرون ز یاری دهد / بکیتی ره رستکاری دهد
بذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
کسی کو دران کنبد آرد قرار / طلسمی برآرم ازین روی سنگ
کنم کنبدی زو برانگیز هش / یکی طبل در گردن آویز هش
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / بران طبل زخمی زند استوار
بتر ز فی رسد کشتی از بندگاه / بایین پیشین در افتد براه
عجب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت

ز بایستنیهای او هرچه خواست / هم آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش / دران بازی سخت شد سخت کوش
یکی کنبد افراخت از خاره سنگ / بذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسین در وی آمیخته / بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون کنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدان بند آب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی براند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بند کار اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی کنبد سنگ بست / بطبل آزمایی در آلی بدست
بزد طبل و بانکش چو طبل رحیل / برآمد چو بانک پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / دران جای گردش نماند درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد از مال و گنج
دگر گونه در دفتر آرد دبیر / ز ده نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از خدا بازرست / سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز یک بحر چون هست بیرون دو رود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بر شو شنیدم این راز را / کزان طبل پیداکن آواز را
خبر داد دانای هیات شناس / باندازه آنک بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه / یکی ماهی آید ز دریا شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب / پس آنکه کند تیره کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم / بلا دیدکان را کشد در شکم
چو آواز این طبل کر کینه جرم / بماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان کرد آب از بر و بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدان فن رهد کشتی از تنگنای / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گرانیده شد سوی دریای ژرف
بدان کوه دیگر ننود شنگ در / سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ
چو شد روی شب زین رواق کبود / زمین بست بر فرضه سنگ زود
کسی کو کند داروی جسم ساز / برابر و چشمش نباشد بپای
بسی تب زده قرص کافور خورد / بخورده شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان / ببماز زنده باشد سلامت رسان
شبا بنده ملاح گستاخ جنگ / بکشتی برآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشا دازه بادبان / ستون را قوی کرد کام در بان
برافراخت آواز کشتی بساز / بآن ده که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / بسر بر گذشته بسی سرگذشت
براسود بر خاک ازان برّ دناک / غم و ترس برداز دل سنناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه گشت / خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دل نوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت

ز بایستنیها

ازان میل گاه و رصد ساختن — طلسمی بدان گونه برساختن
وزان راه گم کردن آن گروه — گرفتار گشتن در آن بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن — رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین — بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد — دل خان خانان بدان شاد کرد
جهان را بدین آمدن ناز بود — که شاه جهان خانه پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست — برادی در او روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش — نه بیند در او جز خداوند هوش
که آنجا بپرداختی شهریار — ز دستی که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته — بیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
در آن شب که برخاست زان کوچگاه — سر آهنگ لشکر در آمد به راه
قلاوز برداشت آهنگ پیش — شه از پای محمل ره پیش
ز رنگین علمهای گوهرنگار — همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دست برخاسته
در آمد بزین شاه گیتی نورد — ز گیتی بگردون بر آورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش — همه راه از مال و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش — که جوشنده دید از تموز خویش
چو ده روز خود در بیابان بگشت — عمارت پدید آمد و آب گشت
یکی شهر کافورگون ره نمود — که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست — بره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر — که شهریست این از جهان تنگ بهر
کسی را بود پادشاهی در او — که بیند فراخی در او
غریبان گریزند ازین جایگاه — که وحشت کند روشنان را سیاه
بجز سیم و زر کین بود خاک چیز — دگر چیز را هست بازار تیز
چو خورشید سر بر زند زین نطاق — برآید ز در با طراقا طراق
چنان کز جهان نعره بولغاک — بود بیم کاید ز تن آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بیست — که طفلان در آن دخمه دارند زیست
بزرگان در آن خاک گیرند گوش — وگر نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار — ز فرزانه درخواست ترتیب کار
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه — که فرمان دهم بامداد بگاه
گزان پیش کافغان برآید خروس — برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند — ببانگ دهل زخمه سازی کنند
بدان گوش تا زو کرد بلند — بطبل و دهل در نیارد به بند
بر آن تا ز دریا برآید خروش — بیوشنده را مغز باید بجوش
بفرزانه شه گفت بر بانگ سخت — گز و مغزها می شود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد بامداد را — سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کای اوستاد — چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب — ز گرمی هست بود موج آب
بس آواز تا خیزد از موج بر — که افتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تند شود آن زمان — که تندی همانست و تندر همان

دگرگونه دانا برانداخت رای — که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را — بخود برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان فرو بگذرد — ببیند از آن را که بالا برد
چو سیماب در رستی افتد ز اوج — برآید جهان بانگ هایل ز موج
جهان مرزبان کار فرمای مهر — در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد — وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند — بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که درخورد آن شهر بود — خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان — یکی هیبتی می کرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها — بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان — بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن — ده و دو سهم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش — خورشها در آن نزل زاندازه بیش
همه از حبش ماهی هم از گوسفند — دگر خوردنیها جز این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست — که باید ز ما نزل راه تو راست
بیا با بنیان را باشد نوا — بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش — خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس — گزان گرمی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه بنگاه خرش — کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نوشت — در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه — ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید — شه آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود — بوقت سحرگه صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف — بغرید چون کوس خود در مصاف
برآشوب تا لشکر آشوفتند — بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس — چو پس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند — دگر بانگ را باد بنداشتند
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت — تبیره جهان را در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز — برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کامد نفیر — چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد او را از آن سالشان — که می بود غالب بر آوازشان
چو بیمی شد از وزن گیتی فروز — روان گشت ازانجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه — بحاجت نمودن گرفتند راه
گزین طبلهای شجاعت نمای — چه باشد که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او — شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن دست بوس — ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر ازان روز رسم اوفتاد — که در جنبش آمد دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت — که هر صبحدم باد دهل پای داشت
جهانی کم و بیشتر زان زمین — در آمد با بادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت — فلک را دگر باره دمساز یافت
بیاسود یک ماه ازان خستگی — همی کرد عیشی بآهستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست — بجز ساز کان راه بیچاره بست

دماغ مرا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش

رسیدن سکندر بزمین نقره و از انجا گذشتن

چو در خانه خویش رفت آفتاب / زگرمی شد اندام شیران کباب
بنفشهای باغ را ز دست برد / ز روی هوا چرخ تری سترد
گیا را نه بگشاد و پوست برگ / بلاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا غبار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
زهامون سوی کوه شد عندلیب / بعر لبت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش زان نوای تموز / نوای چکاوک نیاید هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز می‌گشت در چین و زنگ / بدو داد گیتی طشت آتش بچنگ
چو شیران دریده ازو دست زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام باحور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای حرخیر کرد / در خواب را تنگ و پالیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز انجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشنده از چند دور / در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
بابذار ره بردار ازین گنج / نه محمل که محمل کش آید برنج
بلشکر مگو گرنه از عشق سیم / گران بار گردند و یابند بیم
همه بار شه بود پر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در تنش کار کرد / از و اشتری چند را بار کرد
بران راه میرفت چون باد تیز / سوارا بدید از زمین گرد خیز
بیک هفته ننشست بر جای گرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از همیش آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای ره کان نه کم درد بود / سوادی آن سیم در خورد بود
یکی چشمه بود مانند نوش / که در آب سیماب را بود جوش
بخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش بنودی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
چو شورش در آب آمدی بیش بس / نخوردندی آن آب را هیچ کس
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در و زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / در آن آب دانش بجای آورند
جهان برکشند آب از آبگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یکماهه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند ازان مفرش سیم سود / بخاکی کز و بود شان تار و پود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی بیاساید الا بخاک
نه مرداد ماند در آن خاک شور / نه کس مرده نیز بیند بگور
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک / رنم دار دورست و زمرده پاک

کسانی که بودند آنجا مقیم / ز یاجوج شان بود پیوسته بیم
یکایک بنزدیک شاه آمدند / ز بیچارگی دادخواه آمدند
که شاها تو فریاد ما رس بزود / که از ما برآورد یاجوج دود
بهر مدت آرند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هر چه باشد خورند
دگرک آنجان کم گریزد کله / که ما زان گرازان بسنگ مشغله
چو دریا بلشکر ستیز آورند / بگوشند و بر ما گریز آورند
گریزیم از ایشان برین کوه سخت / بکردار پرندگان بر درخت
ندارند باکی جهان آن گروه / که ما را درآرند ازان تیغ کوه
بدفع چنان سخت بیچاره‌ایم / ثوابت بود گر کنی چاره‌ای
چو بشنید شه حکم یاجوج را / که پیل افکند سر یکی عوج را
بران گونه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و آنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی بر گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد پیر دلی
جهاندار باره ببیچان خویش / ره آورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت / همه آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی / کله در کله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست بر زد فراخ / گران میوه بر کشاید ز شاخ
نچیده یکی میوه تو هنوز / ز خشکی تنش چون کمان گشت گوژ
سواری دگر کو سبندی گرفت / تنش گرد و زان کار بندی گرفت
سکندر گران عبرت آگاه گشت / ز نیک و بدش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب / گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ / ندیدش دری زآهن و چوب و سنگ
دران شهر شد با تنی چند پیر / همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل ازان گونه برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدش از ره بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت برآراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مهمان نواز
چو بذرفت زیشان پی ابهر / تا آن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی سپاه / چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون زیید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز بس
شبانی بدو صد هزاران کله / کله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است و این ناخاطری چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر دهاد

خدا باد در کار یاورت
منم سکه نام نام‌آورت

چو پرسید از حال ما نیک و بد
بگوییم شه را همان حال خود

جهان دان چنین گفت کای گروه
که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم
سر مویی از راستی نگذریم

نداریم بر پرده کس را نسیج
بجز راست بازی نداریم هیچ

در کژروی بر جهان بسته‌ایم
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم

دروغی نگوییم در هیچ باب
بشب بازگونه نبینیم خواب

نپرسیم چیزی کزان سود نیست
که یزدان بدان کار خشنود نیست

پذیریم هرچه آن خدایی بود
خصومت خدای آزمایی بود

بسازیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصومت چکار

چو عاجز بود یار یاری کنیم
چو سختی بود دستگاری کنیم

ور از ما کسی را زیانی رسد
وزان رخنه ما را نشانی رسد

برانیمش از کیسهٔ خویش کام
بسرمایه با خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران
بخندیم بر گریهٔ دیگران

ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس

ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز
ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند
نگهبان نه با گاو و نه گوسپند

خدا کرده خردان ما را بزرگ
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند
بلا کش در حال بر هم زند

گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای

بکاریم دانه گه کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار

نگردیم برگرد کاورس و جو
مگر بعد شش مه که باشد درو

بها زانچه بر جای خود میرسید
یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل بر ایزد نه بر خود کنیم

که داور ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم و دیگر بکس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را بد رهنمون
نجوییم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار
نیاریم و کس را [illegible] بکار

نداریم چیزی یک از یک دریغ
نخواهیم خرسنگی از کس بتیغ

دد و دام را نیست از ما گریز
نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهو و غرم و گور
ز دریا در آیند ما را بزور

از آن جمله چون در شکار آوریم
بمقدار حاجت بکار آوریم

دگر ها که باشیم از آن بی نیاز
نداریم شان از در و دشت باز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بربسته از خشک و تر

خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد
که چندان دیگر توانیم خورد

ز ما در جوانی نمیرد کسی
مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ
که درمان آن درد ناید بچنگ

پس کس نگوییم چیزی نهفت
که در پیش رویش ندانیم گفت

بجستن نسازیم کین کس چه خورد
فغان بر نیاریم کان را چه کرد

برین سان که ما را بود خوب و زشت
سر خود نتابیم از آن سرنوشت

بهرچ آفریننده کرد است راست
نگوییم کین چون و آن از کجاست

کسی گیرد ار خلق با ما قرار
که باشد چو ما پاک و پرهیزکار

چو از سیرت ما دگرگون شود
ز پیکار ما زود بیرون شود

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
فرو ماند سرگشته بر جایگاه

کزان خوبتر قصه نشنیده بود
نه در نامهٔ خسروان دیده بود

بدل گفت ازین رازهای شگفت
اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن
بهر صید که دامی انداختن

مرا بس شد از هرچه اندوختم
حسابی کزین خلق آموختم

همانا که پیش جهان آزمای
جهان هست از نیک مردان بجای

بایشان گرفتست عالم شکوه
که اوتاد عالم شدند این گروه

اگر سیرت اینست ما برچه‌ایم
وگر مردم اینند پس ما که‌ایم

فرستادن ما بدریا و دشت
بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خون ددان
در آموزم آیین این بخردان

گر این قوم را پیش ازین دیدمی
بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در از کوه بنشستمی
بایزد پرستی میان بستمی

ازین رسم نگذشتی آیین من
جز این دین نبودی مگر دین من

چو دید آنچنان دین و دین‌پروری
نکرد از یاد پیغمبری

چو در حق خود دیدشان حق‌شناس
درود و درم دادشان بی قیاس

از آن مملکت شادمان بازگشت
روان گرد لشکر چو دریا بدشت

ز زرگین علمهای دیبای روم
وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز بیخ
پراکنده لشکر چو مور و ملخ

بهرجا که او تاختی بارگی
رها کردی بسی در از بیچارگی

مغنی بیاد آن دم جان‌فزای
کلیدی که شد گنج گوهرگشای

بدین در مگر چون کلید آوری
از آن گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر بعزم روم بحکم هاتف

چو میوه رسیده شود شاخ را
کدیور فرامش کند باغ را

ز بس میوه باغ آراسته
جهان محتشم گرد از خواسته

ز شادی لب بسته خندان شود
رطب بر لبش تیز دندان شود

شود چهرهٔ یار افروخته
چو تاجی در و لعلها دوخته

رخ سرخ سیب اندر آید بغنج
بگردنکشی سر برآرد ترنج

عروسان رز را ز می گشته مست
همه سیب و نارنج بینی بدست

ز بس نار کاورد پستان شاخ
بر از نار پستان شده کوی و کاخ

بدزدی هم از شاخ انجیردار
در او بچه مرغ انجیرخوار

ز بی روغنی خاک بادام دوست
ز مغز کنده بادام را مغز و پوست

لب لعل عناب لشکرشکن
زده بوسه بر فندق بی دهن

درختان مگر سور می‌ساختند
که عناب و فندق برانداختند

ز هر سو ستی انگور مشکین کلاه
برانگشت بجید زلف سیاه

کدو زو کشیده طرب رود را
گلو بر کشیده به امرود را

سبدهای انگور برنای و نی
ز روی سبدکش برآورده خوی

شده خوشه پالوده سر تا قدم
ز حرمت ستیزه شده روی خم

بخم برآورده جوش و نبیز
هم از بوی بیشه هم از بوی شهر

درین فصل کافاق را شور بود
سکندر ز سوی جهان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز می‌گشت با آن گروه

بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر
برو نیز هم تنگ شد رهگذر

جهان را آباد شدن هر که شکست
دو لختی دری دید و لختی شکست

جهان آمد آواز هاتف بگوش
کزین بیشه سوی بهشتی بکوش

سکندر چو بر خط نگه کرد دبیر
بود پنج حرف این سخن یاد گیر

بس است این که بر کوه و دریای ژرف
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف

ازین سرو شش پهلوی بیخ شاخ
که بالاش محکمست و پهلو فراخ

ز کار جهان نیمه کوتاه کن
سوی خانه با پنج همراه کن

مگر جان بیویان بری زین دیار
نیوشنده مست شد هوشیار

بترسید و گوشی بر آواز داشت
ازان خوش رکابی عنان باز داشت

بشایستگان راز معلوم کرد
وز آنجا گرایش سوی روم کرد

بخشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بی راه اندر نوشت

بکرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان درآمد بکرمان شهان

وز آنجا ببابل برون برد راه
ز بابل سوی روم زد بارگاه

چو آمد ز بابل سوی شهر زور
سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی درآمد تن بارگی
ز طاقت فرو ماند یکبارگی

بکوشید کارد سوی روم رای
فرو بسته شد شخص را دست و پای

کمان برد کابی گراینده خورد
درو زهر و زهر اندرو کار کرد

نهیب تب گرم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو اسبه فرستاد قاصد به پیش
بیونان زمین سوی دستور خویش

که بشتاب و تعجیل کن سوی من
مگر باز بینی یکی روی من

همان زیرکان را که کار آگهند
بیاور اگر صد و گر نیمه اند

چو قاصد بدستور دانا رسید
در بسته را جست با خود کلید

ندید آنچه از رستگاری بود
درو نقش امیدواری بود

همه زیرکان را ز یونان و روم
طلب کرده آمد بدان مرز و بوم

هم از ره درآمد بر شهریار
بورزی نه کان روز بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که نتوان ازان باز رست

بس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
بمالیدش انگشت بر نبض‌گاه

چو اندازهٔ نبض دید از نخست
نشان از دلیلی دگر باز جست

بهر نوع از آنجا که درخورد بود
دوایی که داروی آن درد بود

دوا گر بود جمله آب حیات
وفا چون کند چون در آید وفات

جهانجوی را کار ازان در گذشت
که رنجش براحت کند بازگشت

ازان مایه کز خانهٔ اصل بود
ودیعت بخواهند کان سپرد

وجودش چو ساکن شد از ناز جین
درآمد برگ عدم خواستن

شکر خنده شمعی که جان می نواخت
چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت

برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ

فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو پژمریدند بر جای خشک

سکندر که بر زین نهاد
ز نالندگی سر ببالین نهاد

مغنی تویی مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفتست پاس

رنجور شدن سکندر و پای کردن از ایام سلطنت خویش

چو در آید آواز مرغان بجوش
ازان مرغ سعدی برآورد خروش

چو باد خزانی برآمد بدشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

ازان باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ

در اندوه شد سبزهٔ جویبار
دریا چنین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقها ز رنگین برو سوختند

بیازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برگه خسروان

که خرم بود باغ بی برگ و آب
درافکنده دیوار گشته خراب

بجای می و ساقی نوش و ناز
دو دام کرده برو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک بر گذر باد بوینده را

تماشاگنان باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته

بسوهان زده سبلت آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب

تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه آواز بلبل نه از گل نشان

زده خار بر سر گلی داغها
نوایی و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ ریزان سخت
فرو پژمرید آن کیانی درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج پر وز ملامت تهی

دمه سرد شد با دم سرد بود
جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت به پستی رسید
توانا بنا تن در پستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال

بپژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند برگرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت بر آمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز
نیامد بکف عمر کم گشته باز

بچاره گری نامد آن درد جنگ
که بوینده را بد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آمد و رنج و درد
زمانه برآرد دهانه بمرد

جهان افسرد روزگارش گلو
که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سران میوه کو بود دردناک
هم از جنبش خود در افتد بخاک

پزشکی که او چارهٔ جان کند
چو درماند بیند چه درمان کند

سکالش بسی شد دران پیچ و تاب
نیفتاد ازان جمله رای صواب

چراغی که گرمش کند دردمند
هم از روغن خویش یابد گزند

شناسندهٔ حرف بر تخت سیل
حساب فلک راند بر تخت سیل

رخ طالع اصل بی نور یافت
نظرهای سعدان ازو دور یافت

ندید از مدارای پیچ اختری
در آزرم هیلاج یاری گری

چو دید اختران را دل اندر هراس
سراینده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت
نظر در تنومندی خویش داشت

تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی طلب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده زاد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان و تن
بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را
بصحرا نهاد از دل آن راز را

که کشتی درآمد بگرداب تنگ دهن باز کرد آن دژم نهنگ
خروشش رحیل آمد از کوهگاه بنخچیر خواهد شدن مهد شاه
فلک بیش ازین بر من آسوده گشت بآسایشم داشت در کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار که ره نادرم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند کلاه مرا در سپر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز دهند این تنش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند خداوند شمشیر و بخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته یکی گوش ناسفته بگذاشته
ز طوفان شمشیر زهراب خورد ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی خرد را کرده از خود بزرگ بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را شگفتی بدل کرده تیز بسا مشکلا تا که حل کرده تیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان چو میغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت گر انسان کسی در نداند نوشت
بدارای دولت سر افراختم ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را گرفتم بچین جای چیپال را
ز قاویل و هاویل کین خواستم ز ناسک بسنگ ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس برآوردم آتش ز دریای روس
برانداختم دخمهٔ عاد را گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار برهم زدم قدم برقدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و بخت او هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم پرند همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم ز ظلم جهان تخته بردوختم
بباری نبینید و ختم هیچ نام بغفلت نبینید و ختم هیچ کام
هوای گز و سنگ خارا گداخت چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خز و پرند چو نیرو نماندم شدم دردمند
سرآمد ببالین چو تن گشت سست نیاید ببالین سر تن درست
سپه تا سپه دیدم این کارگاه ز یک سپه تا باب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام نمایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد ندیده جهان راهی جان سپرد
همان جمله دیدم ز بالا و زیر سفر زو نشد دیده از دیده سیر
نه این سی و شش گر بود صد هزار همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس جهان آفرین را نمودم سپاس
بزدم بسر عمر در غافلی نکو در هنرمندی و عاقلی
ز سر دانش و دفتری خوانده ام چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکارهٔ ندانم در مرگ را چاره ر
بجز مرگ هر مشکلی را که هست بچاره گری چاره آمد بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک که زر می‌فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایید کو خاک را زر کنید مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای برونم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون بر بینش کار مگر نکتهٔ با من آرد بکار
نمودار والیس را تا کجاست بداند مگر کین گره از کجاست
بخوانند سقراط فرزانه را گشاید مگر قفل این خانه را
دواسپه بهر مس فرستید کس مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد برین در ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم بآسایش آرد مگر برین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و نارد بیاد بدین بی‌کسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین کوژ پیچ نباید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست همان خاک را بایدم باز جست
ازان بیش کافتم دران آبکند سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز برهنه بخاکم سپارید باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست چه افزود در کوه یا زو چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت که نفرین برین مادر گوژپشت
ز من گر چه دیدند شگفتی بسی ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده ام ستمگر کسی نیز هم کرده ام
چو مشکین سریرم درآمد بخاک بمشکوی پاکان برد جان پاک
بجای غباری که بر سر کنید بآمرزشش من زبان تر کنید
بگفت این و چون گشت ازو دور خواب فرو خفت و بیخویشتن شد بخواب
مغنی دگر باده بنواز رود بیاد آر از آن خستگان در سرود
به بین سوز من ساز کن ساز تو مگر خوش بخسپم بآواز تو
چو بر گل شبیخون کند مهر بر بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

وصیت کردن سکندر با رسطو و نامه نوشتن بمادر خویش

نشاید شدن مرگ را چاره ساز در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند علاج از شناسنده بی گم کند
چو شب از گذارش درآمد به بیست بخندید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش ز بانگ جرس‌ها برآمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ چاره ساز به بیچارگی ماند ازان چاره باز
که امید بی در شهنشه ندید در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد بکار نظر داد بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید آن سیل تیز چرا بر نیاید ز مارستخیز
وزین بیش کین می بریزد ز جام چرا جان من بر نیاید ز کام
نخواهم که موییت لرزان شود ترا موی افتد بر جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر نباشد کس این ز برنا و پیر

نه دل میبد ها کنم این می بنوش / که بیخوارگان را برآرد ز هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه گرد نتوان گریز
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ / کزانگه کسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من هست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر
گلی خاکم و قطرهٔ آب پست / ز نرماده آخر بدید شکست
ز پروردگیهای پروردگار / بآنجا رسیدم سرانجام کار
که چندانک شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جستگی دست رس
دران وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر که رخت باید کشید
مده بیش ازینم شراب غرور / که هست آب حیوان ازین چشمه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی / سخن در بهشت آن چاره جوی
دعا را بیامرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از سر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه / فرو بست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزد گیر / بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون شبه دودی انگیخته / چو موئی ز دوزخ در آویخته
دران شب بدان گونه نگداخت شاه / که در بیت و شنعم تب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و دانا دبیر
بدو دبیه درکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران / فریبنده بالابه چون مادران
که از بهر من دل بداری نژند / نکوشی بفرمان ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد / فلک را بغرش سوراخ کرد
چو بر شسته کاغد آمد عبیر / شد اندام کاغد چو مشکین حریر
ز بر کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بنیاد داد و دهِ بینده را
یکی دید و هر یکی را نیاز / بجا یک همه خلق را کارساز
جنان بسته بود آن فرود آن نگار / ازان پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی جای مادر نه بی مادرم
که گر قطره شد چشمه بدرود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آید بگرد / ز رونق میفتاد نارنج زرد
بدین سرخ گل گر ستم کرد باد / درخت گل زرد سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر دل آید فرو زن از زبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از بی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزنت ایام روزی دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
ببینی که خوردم ز بستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیش بهر / که باشد جوان مرده او مانده پیر
بفرمان پذیری دنیا و دین / بفرمان او آسمان و زمین
بحق نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزان جانور شد حیات / بجان داوری کازد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو ساز و رشته وجود
بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
بآگاهی مرد یزدان شناس / بنرسائی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بفرقی که دولت برو تافتست / ببابی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران آهسته رای / ببار یک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته / بمعقولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک غریبان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر
بذل غریبان بیمار هوش / باشک یتیمان بیچاره کوش
بعزلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد
بنا خفتگیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که چندی بآسودگی / بعشقی که با گشت آلودگی
به پیرو زنی عدل کوتاه دست / بخرسندی زاهد خلوت نشست
بحرفی که برد فتنه مرد مست / بنقشی که محکم کش آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست / بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یک نفس / که نومید باشد ز فریاد کس
بصدقی که در دیده زردین پروران / بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر / بآن راه رو کو بود دستگیر
بآن در کزین در گذشتن باوست / مرا و ترا باز گشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو / بمحرومی گوش آواز تو
بآن آرزو کرمنت بس مباد / بدین عاجزی کس چنین کس مباد
بداد آفرینی که داننده اوست / همان جان ده و جان برآرنده اوست
که چون این وثیقت سوی تو شد / نگیرد دگر طاق ابروی تو
مصیبت مداری بپوشی پلاس / بهنجار منزل سوی ره شناس
نه پیچی بنالی نگردی بر راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
در آید ورن که برکس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
ازان بیش کاندوه خوری زینهار / برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک / که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز اندوه من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز اندوه غایبان در نورد

غم من مخور کان من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که مانم دو چندین درنگ / نه هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاری عمر ما اندکیست / اگر سی بود سال وگر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ / که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نپیچم سوی آن سریر / که جاوید باشم برو جایگیر
چرا خوش نباشم بران جایگاه / که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب / ز من باد وا ماند کان را شکیب
چو شد بر من جهت ازین تنگ رود / ز من باد بر دوستداران درود
ربایند ما را فلک زین حصار / که با دام کس چو باز شکار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد بران ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
بلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن درانداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند / همه چرخ را در گلو ریختند
دگر گونه شد شاه از آیین خویش / کاجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون ورکش زیر پای / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال / سپیده دمش را برانداز دال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار که چاره کس نساخت / چرا چاره کار خود در نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زدندش ببالای این دخمه تخت
چه نیکی که او در جهان آن نکرد / جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون از بسی پرده رفت / ز بیداد گیتی دل از درد رفت
اگر چه ز ره تافتن تنگ بود / دمی رفت کان راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه / خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که درگیرد این راه پیش / فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد بخت / بخاک اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
برند درونش ز کافور پر / بدیبای بیرون برآموده در
از اندودن مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود
رفیقی که عطرش کمر سای گرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین جسود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
دران دست خاک تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست

شهانیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر دور / که بود آن دیار از بداندیش دور
با سکندریه وطن ساختند / ز تختش تخته درانداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
مدار از جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بروی فراز
جهان را بدین گونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانند چندین هزار / نیابد بپایان هنوز آن شمار
نه زین رشته سر میتوان یافتن / نه سر رشته را میتوان تافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده / گزو چند کس از زیان دیده
جهانی که با این چنین خواریست / نه درخورد چندین ستمکاریست
چه بینی درین طارم سرنگون / که می آید از میل او میل خون
چو خورشید و مه آتشین میل اوی / در انداز زنگی تعند بیل اوی
درین میل منگر که زرین وشست / که آن زر نه از سرخی آتشست
سه ساز کاری ندارد سپهر / کمر بست برکین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرسازی / که پنهان کشست آشکار انوازی
برون لاف مرهم بر نیش زند / درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان بریشم کشست / ازو نیمی آبی دگر آتشست
دو پا حلقه را ازین سو بهی / وزان سو کند حلقه را تهی
بکمین برزهی چه باشم دیر / که رود دبیت بالا دگر دبیت زیر
بدین ماند احوال این دود گرد / که بست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / زما مرز ماتش بپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان تنی چند را
بهانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد کوس کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گزان جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را کزان می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب بآواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ

رسیدن نامه سکندر بمادرش و آگاه شدن از وفات او

مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد
کلو در د آفاق را از غبار / لعابی ز جامی دهد روزگار
در و دشت را پشم چرخ گوژ / کند ایمن از تف و تاب تموز
بتشنه گیاها ز جلاب گیر / یخ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ برابر سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان زری / سقا لبنه خم را ز بجان می

خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند ابر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن / چه بازی برآراست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی بداور سری
بزرگان اگر دست بوسش آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بها در سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامهٔ دلشکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه / سر خود نه پیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست / همه ساله خون خورد و چون خون گریست
چو شد کار او نیز هم ساخته / ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز

زاهدی کردن اسکندروس بعد وفات پدر و ترک پادشاهی کردن و از سر دنیا برخاستن

نگر کز یک آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز
پس از مرگ اسکندر اسکندروس / بآشوب شاهی بجنباند کوس
اگر چه ز شاهان بپرورد بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رای بلند / که چندان نوآیین نوای بلند
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر آمد از شاخ سرو بلند
چو آمو بره کو درآید ز خواب / کند آتش ما درش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولیعهد بندند عهد
در گنج بر روی شایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملکزاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذرخواست / که بر جز منی شغل واندر است
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
کنم بندگان جهانگیر شاه / بروز جوانی کند عزم راه
خود ماند ایوان و اورنگ را / پذیرا شود دخمهٔ تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختیم / بتخت کیان تخته بر دوختیم
من از خدمت خاکیان رسته ام / بایزد پرستی میان بسته ام
برین سرسری پول ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با دادی و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بآن دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزان حلقه بست خویش / بدان تخت ور شد جهان تخته پیش
نشینم بکنجی چو افتادگان / بآزادی جان آزادگان
بوسهای آن نقره ز زرخرید / بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه پر گشت برتر کنی / ببر در کنی هرچه در سر کنی
همان به که پیش از زر انگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
نیارم سر تاج و سودای تخت / درین غار چون عنکبوتان رخت
ز مور و مگس چند گیرم شکار / که تر هم شبیخون درآید بتخت
یکی دیر خارا بدست آورم / درین دیر تنها نشست آورم
باشک خود از گوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
نه پیچم سر از هرچه پیچیدنی / بپیچم بکار بسیچیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم / به گنج گدایی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افگند / کنی خاک را زیر خاک افگند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
وگر ناری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش / نگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن کرد کانرا توان کعب باز
بسا یوسفان را که در چاه بست / بسا گردنان را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر نالهٔ زیرم آید بگوش / ازین نالهٔ زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطو

سکندر چو زین گنده بگشاد بند / مرا افگند بر حصن گردون کمند
ارسطو چو واماند ازان آفتاب / ازو بر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز نشر و سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل شناس / بمنزل شود بی رفیقان پاس
چو بازجستند ازان هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه خوبتر شد این آسمان / کزو دور شد سرکشی زیرکان
شما بنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
جهان پر خلل از دانش آراستم / نوشتم درو هرچه میخواستم
همه در شناسایی اختران / ز او گفته احوال گردون دران
کنون گر نتیجه گفت باید سخن / رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک از همه آگهیست / که این خوان پوشیده از ما تهیست
سخن چون بآنجا رسانید ساز / سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بیابود روغن ز روشن چراغ / بفرمود کارند سیبی ز باغ
بگفت و بنهاد آن نوازنده سیب / بسویی همی داد جان را فریب
نفس را چو زین طاس نیلی رنگ / که از گرد و آمد بدان پالهنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و بر زد یکی باد سرد
مغنی بر آن چرخهٔ جان نواز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست
چو هرمس بر آن زخمه دریا رسید
چه باید گران باری ساختن
چو شد آهو و گور آدم پدید
درین ره پناه خود از هیچ کس
درین گفتنش خواب خوش یاد کرد
بدان لحن بردن توان یاد او
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
چنان شد حکایت درین مرز و بوم
بآن طفل مانم که هنگام خواب
درین چار طبع مخالف نهاد
بود چار دیوار آن خانه سست
همان آرزو خواهیم در سرشت
مغنی بیاد آر بر یاد من
بکن شادم از شادی آن نبرد
چو والیس را سر درآمد بخواب
چو بر ناتوان یافت بیداد دست
ستاره دل از داد بر داشته
چنین گفت کای همنشینان کس

برآورد گردون ازو نیز گرد | چو بگذشت و بگذاشت آسیب را

انجامش روزگار هرمس

رهی دید کز وی رهایی ندید | فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
که باید بدریا در انداختن | جهان خانهٔ وحش بود از نخست
که بر بنده شد گور و آهو سپید | من آن وحشی آهوم کز ریخ و زور
نسازم چرا از پاک یزدان و بس | شتابنده چون عزم راه آورید
سخن را چه جنبانم او نیز مرد | مغنی بر آرای لحن درست

انجامش روزگار افلاطون

که بالغ ترین کس منم ز اهل روم | چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
بگهوارهٔ خوابش آید شتاب | نخفتن منش رهنمون آیدش
که آب آید و آتش و خاک و باد | چگونه توان راستی یافتن
که بنیادش اول بنا شد درست | گذشت از صد و سیزده سال من
کنون من شدم آرزو نو بنشت | بدین آرزو چون زمانی گذشت

انجامش روزگار والیس

در افکند کشتی بدریای آب | نشست و رفیقان یاری کس
توانمند را ناتوانی شکست | ز بیروزی طالع خبر باز جست
ستمگر شده داد بر داشته | بآن همنشینان که بودند بیش
ازین هفت هندوی کحلی حرس | که این اختران گرچه فرخ بلند

بیاران رها کرد آن سیب را
بر آهنگ ما نالهٔ نوپا ز
باین ناله زین ناله دانیم رست
که کالای کشتی بدار و بسی
در ره ما نوا هر کیایی که رفت
بپای خودم رفت باید بگور
بپاکیزه یزدان پناه آورید
که اینست ما را خطایی درست
همه لحنهای جهان را بیاد
که ما نیز در خاک خواهیم خفت
ز هر پردهٔ روی بر تافتیم
نداند که آن خواب چون آیدش
ز کوزی بباید عنان تافتن
بده سالهٔ ما بد احوال من
فلک فرش و نیز در هم نوشت
سرودی بآهنگ فریاد من
مگر بگذرم زاب این هفت رود
بیاری گری چون فلک بر سرش
بناهای او تا در آبادیست
خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
زنا فرخی نیز خالی نه اند

چو بخش او فتد دور بسیار کان
چو باز اختر سعد یابد قران
چو گفت این بنا بنده را کرد یاد
مگر بر نوای جهان نالدار
بلیناس را چون سر آمد جهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز
باین هفت هیکل که دارد سپهر
گهی در خرم غنچه را بکاخ
چو گوشم نهد بر سپیده رهای
چنین هر چه یابی در ایوان من
چو گفت این ترنم باواز برگ
بیارای مغنی نوایی شگفت
مگر زان ترنم شوم خفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس
چو یابند کی بنیتش در سرشت
تراز وی چرخش فرو شان بر تنگ
چو بر دوخت زین نقش بر کار کار
مگر کاب آن رود چون آب رود
چو سقراط را رفتن آمد فراز
شنیدم که زهری بر آمیختند
چنین گفت چون مدت آمد بسر

بود دور دور ستمکارگان | شمار ستم تا نیاید بسر
بنیکی رسد کار هفت اختران | فلک تا رسیدن بآن بارگشت
فرو بست لب دیده بر هم نهاد | مغنی درین پردهٔ دیر سال

انجامش روزگار بلیناس

بجای دگر می کنم ترکتاز | گلین خانه کو سرای منست
سرم هم فرو ناید از راه مهر | من آن اوج گردون بنا جسته ام
گهی پر طاووس را شاخ | شد آمد بعد از زمان کی کنم
چو خواهم کنم در دل صخره جای | بدشت و بدر پای توانم گذشت
نه همنشینیست بر خوان من | من آنم که خواهم شدن بر فراز
سوی همرهان بار کی کرد کار | بر آسوده از آشوبهای جهان

انجامش روزگار فرفوریوس

بنه بر شتر بست و بنواخت کوس | بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت | ز دانایی ماست ما را سرس
بود چرب و چربی ندارد نشنگ | همه ساله محمل کشی بار گنج
کشیدند خط نیز بر کار او | در آرای مغنی سرم را ز خواب

انجامش روزگار سقراط

نهان دلش در گلو ریختند | تن زهر خوارش چو شد دردمند
نشاید شدن هر کرا چاره گر | در آن خوان که افسرد بالین او

بگیتی نیاید کسی دادگر
ورقهای ما باری اندر نوشت
نوایی بر انگیز و با آن بنال
فرو بار از اشک من ژاله را
چنین گفت در گوش کارآگهان
نه من بیکسی دان که جای منست
که در خانه می آیم و می روم
زمان را کجا بی نهد بی گمان
همه الیاس در بام و هم حضر دشت
برون دان زمین هر چه داند باز
که جشنی بود هر کس با همرهان
گرفته رها کن که خوابم گرفت
نه بینم دگر خواب آشفته نیز
گر ریحان چشمست و منظور مغز
که از راه این نشد راه شناس
نیاسا بیداد محنت و درد و رنج
بابریشم چنگ و رود و رباب
بخشکی گستی زیستی آرد فرود
دو اسبه بپیش اجل رفت باز
سوی هفت زینه ز دلبند
نشستند یک یک بر آیین او

چو دیدندگان مرغ علوی خرام برون رفت خواهد بزودی ز دام
سوالی بکردند ازو دلپذیر که چون جان کند عزم ازین بارگیر
فرو ماند از جنبش اعضای ما بجا به بود ساختن جای ما
درآید باد و نیز طوفان خواب فرو برد چون دیگران سر بتاب
تبسم کنان گفتشان اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم بازبینید کبرید پای بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد باد و نیز طوفان خواب فرو برد چون دیگران سر بتاب
شدند آنکه از زیرکان در نهفت که استاد دانا بایشان حکمت
مغنی ره رامش جان بساز نوازش کن ز آن ره دلنواز
جهان زن نوا از یکی تا بصد که در بزم خسرو زدی بارید
نظامی چو این داستان شد تمام بعزم شدن تیز برداشت گام

انجامش روزگار نظامی

نه بس روزگاری برین برگذشت که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را در آنگاه رحیل که ازره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که آمرزگار بامرزشم کرد امیدوار
ز ما رحمت خویش دارید دور سماوتن ما دار از آن پرده در
درین گفت و گو بد که خوشش ربود تو گفتی که بیدار خود خفته بود
مغنی ره رامش آور پدید که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی زن برین رود ساز که چون عمر شه باشد آن ره دراز

دعاء دولت پادشاه سعید ملک عز الدین

گران بخردان راستند روزگار خرد ماند بر شاه ما یادگار
بقا پادشه را بفیروزی بخت بدو باد سرسبزی و تاج و تخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند باو داد اکلیل خود را کمند
گشاینده راز نعمت اختران ولایت خداوند مشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی فریدون صفت شاه فیروزلی
لبش چشمه نوش داروی عهد وز و زنده این چرخ فیروزه مهد
ز شیرینی چشمه نوش او شده گوش را حلقه در گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد نشیند در آن بزم چون کیقباد
درانگبین خانه بینی ز نحل بجوشش آمده ذوفنونان نحل
چو بر ذوفنونی به فرهنگ و هوش بسا یک فنان را به بخشید گوش
نشسته بهر گوشه گوهرکشی برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروری ملایک سرشت کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر بیش از نظام باکفی الکفاتی برآورده نام
چو شه چون ملکشه بود دستگیر نظام دوم شاید او را وزیر
زهر کشوری کرده شخصی گزین بزرگ آفرینش بلند آفرین
چو گل چون زدن باده شان نوشمند چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد جهان بزمی از خسروان جوان هم ملک هم جهان پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست جز آن نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند ز صد بندی کوه و دریا کند

گهی

گهی تاختن در طراز آورد گهی در جنبش ترکتاز آورد
نشسته جهانجوی بر جای خویش جهان ملک آفاق آورده پیش
بپیروزی نامه دلنواز درین هفت کشور برد کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده قضا بر عالم فراهم شده
خدای وارث بزم کیخسروی ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده را دهد مژده شه بشهزاده را
بمن بر جهان برگشاد این کلید که دری ز دریا پی آمد پدید
که تا میل ز صبح بر تخت عاج جهان در بتو دست در هیچ تاج
چو مهد آمد اول بتقریر گاه اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی کمربند چون آسمان بر زمین
چه بودی که در خلد آن بزمگاه مرا یک زمان دادی اقبال راه
کمر زان شهی بزم آراسته ز کار دم شدی بند برخاسته
جو آن یاوری بینیت در دست و پای که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاک به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من فروزنده از روی شان رای من
یکی عصمت مریمی یافته یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این همچو بدر منیر چو شمشش فلک روشن و بی نظیر
بنوبت گذشته دو مسند بنام یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو نزدیک شاه که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود به از پرده دارش برادر بود
نباید چو آید بر شهریار چنین بردگی را جهان پرده دار
چو من زیرکی خاص جان داده ام جگر نیز با جان فرستاده ام
جهان باز کردانش از پیش خویش گر امید من باشد آن از پیش
مرا تا بدینجا سر آمد سخن تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

در خاتمت کتاب گوید

چو گوهر برون آمد از کان کوه ز گوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهرخری خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آوردم از کان سنگ بگوهر فروشی ترا زد بچنگ
نه از بهر آنکس چنین گوهری فروشم بگنجینه کشوری
بعاروفی قفل داران گنج طمع دارم اندازه دستنج
فرو رفتن از بهر کم بیش نیست یکی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده را باز جویم بهوش گر و بشکند نام گوهرفروش
کم خوانی کوه کردن جو دبو همان چون ددان بو کشیدن غلو
بسیلاب در گنج بر داختن جواهر بدریا در انداختن
ازان به که بر گوش بازیکه نغز گشادن در داستانهای نغز
نیوشنده نیک باید نخست که بی خریدار نباید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس همان گوهر افشاندن بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه بی من گر افتد چنین کرده
چو لعل شب افروز آمد بچنگ ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما داده این گوهر شب چراغ وگرنی گرانی بود پر زداغ

برانگیختم از سخن کارشان / زنی و زنی هیچ باز از نشان
که با یاعی در نه سرشکیست / بسند نوا هم دو انگیست
ز دُر در کند ز هیچ دریاست این / بها کن که بیعی مهیاست این
سر آوازه کان بگیتی بلند / از آوازه بود گیتی پسند
بدریا کند هیچ دریا بدید / که دریا بدریا تواند خزید
دران نکته کز کل برد رنگ را / جوابیست پوشیده فرهنگ را
وگرنی من در بتاراج ده / مگر در در اوانم از تاج به
نه زانست چندین سخن راندم / همه آیت فاقه برخواندم
که با من جهان سختی ننهکند / ستورم سبک رختی می‌کند
تهی نیست از تره خوان من / ز ناتن درستیست افغان من
جو برکار نیت نباشد درست / قلم جون بگردد ز برکار سست
عزایی که با تن درستی بود / همه کامش انجیر بستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونق تازگیم از سخن
ستورم کهن سرو دارد نوی / همان نقره خنگم کند خوش روی
ستورم به پنجاه بیت از قیاس / صدا اندر ترازو نهد حق شناس
ستورم زمانه بپیروزی بخت / دهد در بدامان و دیبا بتخت
ولی دارم اندیشهٔ سربلند / که بر صید شیران گشایم کمند
جو شیر افکنم صید و خود بگذرم / خورد سینه روباه و من خون خورم
جو سر سینه را گو به از رنگ برد / جسود ار عجوزه کند سینه خرد
جهانی جنین در غلط باختن / سپهری جنین در گرانداختن
بشصت آمد اندازهٔ سال من / بگشت از خود اندازهٔ حال من
همانم که بودم بده سالگی / همان دیو با من بدلالگی
گذشته جنان شد که با دست بند / فرو ماند هم زود خواهد گسست
درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دارد و دلو جاه
جو دلو آبی از جه نیارد فراز / رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند / بپایان نمی‌باید این قصه خواند
بنوبت شده راکو غم خود خورد / که او نیز ازین کوچگه بگذرد
بگو بید که او جون گذشت از جهان / کند جارهٔ خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش / سخن یاد می‌کردم از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد / دو جشم مرا اشک بیجای کرد
شب آمد یکی زان عزیزان آب / جنین گفت با من بهنگام خواب
غم با آن شرط خوردن توان / که باشی تو بیرون ازین همرهان
جو با کاروانی درین تاختن / همی کار خود بایدت ساختن
ازان شب بسیج سفر ساختم / دل از کار بیهوده برداختم
که این بود و مرد بسیار پیش / ز غوغای این باد قندیل کش
برار در خم می غم دوشی خرم / جو می خانه را جون می‌ازم
گر از پشت کوران ندارم کباب / ز کوه شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست پالودهٔ نغز پیش / کنم مغز پالوده را خورد خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ / ز بی روغنی جان کنم جون جراغ
جو از بانگ طبلی تهی شد تنم / جو طبل از طبانجه خود نشکنم
کرم بشکند گردش ماه و سال / هرامو مبادا بی‌اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگشته را / برومند باغ ستر گشته را

بی یاری اندر جهان یار باش / شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری / بپیروز فالی و نیک‌اختری
جو نام شهش فال مسعود باد / درین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش / بفرخ‌ترین طالعی گفتمش
از انجا که بر مبتلان تیس نیست / عجب نیست گر مقبل آمد بدست
جو برخواند این نامه را شهریار / خدایا ورش باد و فرهنگ یار
هم این داستان باد ازو سربلند / هم او باد ازین داستان بهره‌مند
نظامی بدو عالی آوازه باد / بنظمی جنین نام او تازه باد
برو باد فرخنده جون نام او / از آغاز او تا بانجام او